

نام رمان: عشق از نوع ممنوعه

نام نویسنده: فاطمه رنجبر کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه ، اجتماعی ، درام

www.98iia.com



www.98iia.com
des:hanita

عشق از نوع ممنوعه

فاطمه رنجبر



عاشق

از

نوع

ممنوعه



خلاصه : رمانی با عاشقانه‌های ناب عشق از نوع ممنوعه همونطور که از اسمش پیداست در مورد دختری که عاشق میشه، ولی این عشق از اولش نشدنی بود تا اینکه به اتفاق‌هایی میفته و

مقدمه:

برای عاشق شدن یک قلب کافیه. نه قلبی که مهمان خونه باشه، تا آدم‌ها چند روزی بهون بعد قصد رفتن کنن، قلبی از جنس مهربونی، لطافت، عشق، قلبی از جنس دخترک قصه ما.....
قلب مثل آینه ست، وقتی بشکنه هزار تکه میشه، حتی اگه بهم بچسبونی درست شدنی، نیست

بسم الله الرحمن الرحيم

خلاصه: قصه‌ی دختری که تو یه خانواده چهارنفره زندگی می کنه، دو خواهرن که کاملاً متفاوتن اتفاق‌هایی تو زندگیه خواهر بزرگ‌تر میفته که خودش غافلگیر می کنه براش قابل هضم نیست اتفاقی که باعث میشه حتی از خانواده‌ای که عاشقشونه هم دست بکشه.....

مقدمه:

برای عاشق شدن یک قلب کافی ست. نه قلبی که مهمانخانه باشد تا آدم‌ها چند روزی بمانند بعد قصد رفتن کنند، قلبی از جنس مهربانی، لطافت، عشق، قلبی از جنس دخترک قصه ما.....
قلب مانند آینه است وقتی بشکند هزار تکه می شود، حتی اگر بهم بچسبانی درست شدنی نیست

(به نام خدا)

پارت ۱

چشم هام رو بستم همیشه با نوازش دستی که رو موهام کشیده می شد آرامش تو کل وجودم می نشست، پریچهر دستش و رو موهام کشید، منم شروع کردم براش درد و دل کردن.
_دلم از همه گرفته پریچهر جون، چیکار کردم که باید این جوری گرفتار یه عشق ممنوعه می شدم؟ کجای زندگیمو بد کردم؟ کجاشو اشتباه رفتم؟ که تاوانش و انقدر سخت باید پس بدم، به کی بد کردم که این طوری نفرینم کرد!
سرم و بلند کردم تو چشم هاش خیره شدم، پیرزنی که خودش بازیچه دست روزگار بود، درد خودش کم نبود ولی سنگ صبور و محرم راز دلم شده بود.
پریچهر _ چی غصه دارت کرده قربونت برم؟ حرف بزن بگو دردت و بهم دردت به جونم، بگو بینم چی شده که دل کوچیک گرفته؟ تو که می دونی من طاقت اشکاتو ندارم.
سرم رو بلند نکردم با نوازش دست پریچهر برگشتم به دیشب، ای کاش روی خواسته ام مصمم تر می شدم، به اون جشن لعنتی نمی رفتم.
همه چی از اون جشن مسخره شروع شد جشنی که اصلاً دلم نمی خواست برم، عروسی پسر عمه ام بود، شب قبلش با سارا خواهرم تصمیم گرفتیم نریم، ولی....
_ سارا تو که گفتی نمی ریم چرا پشیمون شدی؟

سارا اخم کرد و سمت برگشت:

سارا_ وای شیوا از صبح صد دفعه پرسیدی، خب پشیمون شدم دیگه، بشینم تو خونه چیکار کنم، نظر من و می خواهی تو هم پاشو لباس بیوش بریم.

_ می دونی از اینکه تو دقیقه نود تصمیم می گیری بدم میاد، تو هم گذاشتی همین دقیقه نود میگی پشیمون شدی می خواهی بری؟

سارا_ دقیقه نود نیست کلی وقت داری بیا خواهر خوشکلم، بیا خودم آمادت می کنم.

شونه رو سمتش پرت کردم. محکم به پاش خورد خم شد و مچ پاشو گرفت، عصبی نگاهم کرد و گفت:

سارا_ دردم اومد مسخره، اصلا به من چه خواستی بیا نخواستی هم به جهنم بشین تو خونه. خوبی هم بهت نیومده.

_ نخواستم بهم خوبی کنی می دونی مامان این ها نمی ذارن تنها بمونم یا باید باهم بمونیم یا باهم بریم.

با لبخند ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد.

سارا_ پس پاشو آماده شو چون رو حرفم هستم، به مرجان هم قول دادم نمی تونم زیر قولم بزنم، می دونی که سارا و قولش.

شکلکی برایش در آوردم و مثل خودش گفتم:

_ سارا و قولش، گوربه گوری مگه دیشب بهم قول ندادی میمونیم تو خونه، پس چرا سر قولت وای نمیستی؟

سارا_ قول ندادم گفتم حسش نیست شاید نرم.

می دونستم وقتی به کاری و بخواد بکنه از سر حرفش پایین نیاد، بیخیالش شدم رفتم سمت کمد لباسم، پیراهن مشکی دکلمه

ای که تازه خریده بودم با کفش مشکی طلایی شال ستش بیرون آوردم. به چند باری آوردمش بالا ای نگاهش می کردم، دو دل

بودم که بیوشمش.

سارا از آینه به حرکاتم نگاه می کرد خندید و گفت:

سارا_ کشتی خودتو همون روز که خریدی صد دفعه پوشیدیش و از همه نظر خواستی، خوبه دیگه بیوش همونو.

چشم غره ای برایش رفتم، لباسم و عوض کردم موهامو بالای سرم مدل گوجه ای بستم. روی تختم نشستم و با گوشیم ور می رفتم.

سارا_ وا پاشو آرایش کن دیگه.

_ تو کمبود داری صورتتو با دفتر نقاشی اشتباه گرفتی، شبیه دلکک خودتو درست کردی، من کمبود ندارم.

سارا_ باشه من کمبود دارم، ولی جان شیوا صورتت و تو آینه بین آرایش صبح رو صورتت پخش شده، خیلی وحشتناک شدی.

جلوی آینه رفتم، حق با سارا بود، ولی با این حال پشت چشمی برایش نازک کردم از اتاق بیرون رفتم تو روشویی دست و

صورتمو شستم، دوباره تو اتاق برگشتم کنار سارا روی صندلی جلوی آینه نشستم. کمی آرایش کردم، نه زیاد پر رنگ که جلف

باشه ملایم آرایش کردم.

تو آینه به سارا نگاه کردم اون خیلی از من زیباتر بود. چشم های کشیده، ابروهای بلند و کلفت ولی ردیف شده، دماغ خوش فرم و

لب های برجسته، موهای بلند و موجدار. برعکس سارا من موهام صافه چشم هام گرد و درشت لب و دماغم هم معمولی فقط

گونه هامون و لاغریمون شبیه همه .

سارا_ چیه زوم کردی روم؟

_ خوشگلی نگاهت می کنم.

سارا_ اونکه توش شکی نیست.

__بله اعتماد به سفت تو حلقم با این همه آرایش زشت‌ترین آدمم به قیافه میفته ، برو دعا به جون اونی کن که لوازم آرایش و درست کرده.

سارا__ ای خدا چه گناهی کردم که خواهر این شدم؟ ای کاش جات یه داداش داشتی خدایی خسته نمیشی انقدر غر می زنی؟
__دلم می خواد انقدر بزنمت ، به نفعته حرف نزنمی تا عصبی تر نشدم .

سارا__ چشم ولی وجدانا الان هر کی بینتت فکر می کنه می خوامی بری مجلس عزا ، البته اینم بگم من مجلس عزا هم این جوری آرایش نمی کنم.
محکم تو سرش زدم.

__این‌ها همه از کمبود و عقده ست چیزی جز این نمی تونم بهت بگم.
سارا__ باشه تو خوبی.

بیشتر از خونسردیش حرصم می گرفت دلم می خواست خفش کنم بر عکس من بود دیرجوش می آورد به روش خودش باهاش حرف زدم گفتم یک بار دیگه شانسم و امتحان کنم آروم گفتم:
__بیا و مردونگی کن و نریم .
سرش و کج کرد و با لبخند گفت:
سارا__ شرمنده خواهر عزیزم.

__به خدا چه حوصله ای داری بریم آخر تو این جشن چیکار کنیم؟ ما مثل مترسک واستیم دست بزیم واسه اون هایی که دارن وسط جفتک میندازن .

سارا__ اوف مثل پیرزن‌ها هی غر بزن من رفتم بیرون تشریف بیار تا مامان صداس در نیومد.
شکلکی برام در آورد، از اتاق بیرون رفت شال مشکی که حاشیه طلایی داشت رو سرم کردم از اتاق بیرون رفتم سارا سر به سر مامان می داشت ، مامان داشت حرص می خورد.

مامان__ شیوا تو مُردی که نمی تونی جلوشو بگیری انقدر به خودش نهالونه؟ می خواین دوباره حرفه عمه اتون رو سرم بندازین؟ ای خدا من و بکش از دست این یدونه دختر راحت شم.

سارا__ خدا نکنه چشم‌هاشو در میارم خودت می دونی حریفم نمی شه مامان انتقامت رو ازش می گیرم ، انقدر به خواهرشوهرت رو دادی نگاه اینم آخر و عاقبتش ، مامان جان یکم سیاست داشته باش فقط یکم.
بلند خندیدمو مامان به جفتمون چشم غره رفت.

__قربونت برم چرا حرص می خوری؟ بشین پیش سارا غصه حرف‌هاش رو نخور خودش جوابشو میده ، در ضمن گفتم انقدر آرایش نکنه تو گوشش نمیره که انگار یاسین تو گوش خر می خونی .

مامان__ موندم این به کی رفته انقدر بی حیاست؟

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت :

سارا__ به مامان طاهره جونم رفتم .

مامان__ چشمم روشن یعنی من بی حیام؟

سارا لبش را به دندان گرفت و گفت:

سارا_! مامان منظورم خوشگلیم بود نه بی حیاییم؟

من و مامان بلند خندیدیم سارا اخمش تو هم رفت.

مامان_ حالا نمی خواد برام چشم و ابرو بیای بریم پایین بابات منتظره اصلاً حوصله‌ی این جشن مسخره رو ندارم.
_خب نریم مگه مجبوریم؟

مامان_ همین جوریش عمه‌ات چشم دیدنم و نداره ببین می تونی، کلاً از چشمش من و بندازی.

از در خونه بیرون اومدیم تو حیاط روی پله‌ها نشستیم و کفش پاشنه بلندم و پوشیدم، از در حیاط بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و سارا شروع کرد به غر زدن.

سارا_ بابا ببین این مادر و دختر چقدر اذیتم میکنن همش منو گیر میارن بهم زور میگن یه چیز بهشون بگو.

بابا_ علیک سلام نیومده شروع کردی؟

بلند خندیدم و گفتم:

شیوا_ خوب شد حالا ببند دهن تو.

سارا سرش و پایین انداخت مامان دلش به حالش سوخت رو بهش گفت:

مامان_ خب یکم حرف گوش کن مادر صد دفعه یه حرف و نباید زد که

بابا_ باز چی شده؟

مامان_ رضا خدایی ببینش خودت قضاوت کن این الان بیشتر شبیه عروس ها نشده؟ می ترسم اشتباه بگیرنش.

بابا_ خودش باید بفهمه اگه بده انجام نده بابا به نظر خودت خوبه؟

سارا_ خب عروسیه بیرون که این جوری نمیرم.

بابا_ شیوا داره میره عروسی اصلاً دست به صورتش زده؟

سارا_ خب اون شیواست من سارام در ضمن زده دقت کنین متوجه میشین منه بیچاره همش تو چشمم چون کوچیک ترم همه بهم زور میگین.

من که حسایی سرخ شده بودم سرم و انداختم پایین.

بابا_ خودت اگه دیدی زیاد تو چشمی کمترش کن دیگه تو سنی هستی که خودت خوب و بد و تشخیص میدی نیاز به گفتن

من یا مامانت نیست.

همیشه از این رفتار بابا خوشم میومد هیچ وقت چیزی رو بهمون تحمیل نمی کرد همه چیز به عهده خودمون می ذاره، برعکس

مامان که حرص می خوره بابا کاملاً خون سرده.

بابا_ شما تا دیشب می گفتین نمیاین چی شد پشیمون شدین؟

سارا_ از خونه موندن و گرسنه خوابیدن که بهتره به نظرتون این تبیل بلند می شد غذا درست کنه؟

_خودت اون وقت چیکاره ای؟

سارا_ بچه دست به گاز نمی زنه در ضمن دست پخت تو یه چیز دیگه ست، غذایی که خودم درست می کنم بهم نمی چسبه می دونی حالمو بد می کنه.

_بچه دیگه آره؟ بچه انقدر آرایش نمی کنه به نفع که باشه ۲۰سالته بزرگی به نفعت که نباشه بچه‌ای از این به بعد خودت

درست کن که عادت کنی دیگه حالت بد نشه چون وقتی ازدواج کنی این لوس بازی‌ها تو کت مرد نمیره.

رضا و مامان بلند خندیدن سارا هم لبخند زد .

سارا_ من آگه سارام کاری می‌کنم تو کتش بره ، من که مثل تو نیستم که همه ازم سواری بگیرن .

بابا با اخم از آینه به سارا نگاه کرد .

بابا_ سارا درست صحبت کن ازت بزرگ تره!

سارا_ ببخشید خب راست میگم دیگه میگی نه ؟ الان تو جشن بهتون ثابت می‌کنم .

جلو در باغ بابا ماشین رو پارک کرد ، وارد باغ شدیم جشنشون مختلط بود سارا لبخندی زد و در گوشم آروم گفت:

سارا_ آخ جون چه مخی بز نیم امشب! وای شیوا آگه نمیومدم چقدر می سوختم .

چشم غره‌ای برایش رفتم و دستش و فشار دادم .

_وای به حالت سرت بجنبه خودت می دونی حالتو می گیرم پس مثل بچه آدم میشینی پیشم جم نمی خوری تا جشن تموم شه فهمیدی ؟

سارا_ نه تو رو خدا باز که جو بزرگی گرفته تو رو چی میگی واسه خودت ؟ تو مثل املا بشین یه گوشه من که میرم پیش بچه‌ها ، والا اومدم خوش بگذروم می خواستم یه جا بشینم خب تو خونه می نشستم .

_خدایی خیلی پرویی دلم می خواد سرت و بکوبم به دیوار مرده شورت رو ببرن که هیچ وقت رو حرفهات ثبات نداری وگرنه الان تو خونه جلوی تلویزیون دراز کشیده بودیم نه با این کفشو لباس مثل مجسمه بشینیم تا این جشن مسخره تموم شه .

سارا_ خدایی شیوا آدم پیشت حوصله ش سر میره دلم برای داماد آیندمون می سوزه طفلک چه موجودی و باید تحمل کنه .

تا می خواستم جوابشو بدم دستمو ول کرد و سمت میز دختر عمه هام رفت ، دور تا دور باغ ریشه آویزیون بود ، گوشه ای از باغ

عکس بزرگی از عروس و داماد بود . دور تا دورشون بادکنک و گل ریخته بود ، دو طرفشون میز و صندلی مهمان چیده بودن . با

مامان و بابا نزدیک عروس داماد رفتیم ، عمه حق داشت هر چقدر تعریف می‌کرد واقعاً عروس زیبایی بود ، به هر دو تبریک

گفتم سامان بابا را بغل کرد و بوسید ، مادر هم بغلشون کرد و بوسید و تبریک گفت ، از حق نگذریم عمه بچه‌های خوبی

داشت فقط خودش غیرقابل تحمل بود . غصه‌ام گرفته بود وقتی مامان گفت بریم سر میز عمه و باهاش سلام‌علیک

کنیم ، هیچ وقت نفهمیدم دوست داشتنش واقعیه یا نه ، از بس که آدم متظاهری بود ، از طرفی هم می گم شاید واقعاً دوستم

داره که دلش می خواد عروسش باشم ، ولی بعضی از حرکاتش و حرفه‌اش واقعاً برام قابل درک نیست ، نمی تونم بفهممش

اصلاً برعکس بابا و عمه‌ی دیگه م بود ، هم از لحاظ قیافه هم اخلاق با هر دو فرق می‌کرد . چشم چرخوندم تا ببینم سارا

کجاست ، ولی بی‌فایده بود تو اون همه جمعیت پیدا کردنش کار آسونی نبود ، مطمئناً سرش باز جایی گرم شده بود یا جلوی

آینه بود .

چقدر بد بود تو این همه مهمون ها هیچ کس برامون آشنا نبود از فامیل های بابا که هیچ کس نیومده بود . همه فامیل های شوهر

عمه‌ام و دوستاشون بودن احساس غریبگی می‌کردم دوباره لعنتی به سارا فرستادم سمت میز عمه رفتیم .

با اکره همراه مادر رفتم اصلاً دل خوشی ازش نداشتم .

_سلام عمه خوبین ؟

عمه ایستاد دستم و کشید چون پاشنه کفشم بلند بود تو بغلش افتادم ، همه‌ی دوست داشتنش ظاهری بود سایه مون و با تیر

میزد . چقدر تحمل این آدم برام سخت بود .

عمه سمیه _ خوبی عمه جون ؟ بی وفا شدی نمای طرف ما ؟

_شمرنده عمه همش بیمارستانم اصلا وقت نمی‌کنم سر بجنونم ، مزاحمتون می شم.من که بیشتر بهتون سر میزنم! شما اصلا نمیاین .

من هم مثل خودش باهاش رفتار کردم.با اینکه سارا را دیده بود پرسید .

عمه سمیه _ سارا جون نیومد ؟

مامان _ اومد الان میاد پیشتون .

عمه با بابا هم روبوسی کرد و رو به مادر گفت :

عمه سمیه _ طاهره جان ان شالله قسمت دخترهای تو بشه چقدر دلم می خواد اینارو هم تو لباس عروس ببینم دیگه آرزویی ندارم دیگه به استقبال مرگ میرم .

مامان _ دور از جونتون این چه حرفیه خواهر تو شب شادی و عروسی ، ان شالله صدویست سال عمر با عزت خدا بهتون بده ایناهم ازدواج می کنن ، سنی ندارن که خواهر. با کلافگی گفتیم:

_عمه جون با اجازه تون ما بریم بشینیم آخر کفش هام اذیتم می کنه.

عمه _ برو عمه برو قریون قد و بالات برم .

مامان هم با اجازه ای گفت و باهم سر میزی که خالی بود نشستیم.

مامان قبل نشستن سمت سارا رفت در گوشش چیزی گفت اون هم با اخم بلند شد سمت عمه رفت.

مرجان و مریم دختر عمه هام سر میز ما اومدن با بابا و مامان احوالپرسی کردن ، به زور دستم و کشیدن سر میزشون بردن ، منم به اجبار کنارشون رفتم مانتو و شالم را در آوردم کنارشون نشستم.

عمه دو دختر و دو پسر داشت ، که سامان بزرگترین پسرعمم و داماد کرده بود پسر دیگه ش ایمان علاقه شدیدی به سارا داشت ، ولی عمه ام و برانش انتخاب کرده بود ، سارا هم تا می تونست به ایمان بیچاره تیکه مینداخت ، اصلا از اون خوشش نمیومد و هیچ وقت اجازه نداد ایمان به اون نزدیک شه.

عمه حتی به خواهر دوقلوی خودش هم رحم نمی کرد ، از اون هم دوری می کرد بر عکس اون عمه معصومه بهترین عمه بود ولی خیلی از ما دور بود به خاطر دخترش که سوئد برای ادامه تحصیل رفته بود مجبور شد کنارش زندگی کنه سر چرخوندم تا به سارا چیزی بگم که نگاه خیره اش و به روبرو دیدم ، نگاهش و دنبال کردم به پسری که رو به روش بود زل زده بود ، پسر هم با لبخند بهش خیره شده بود ، نمی دونم چرا فرق بین من و سارا زمین تا آسمون بود! انگار نه انگار تو به خونه و زبردست یه پدر و مادر بزرگ شده بودیم هر چقدر اون شیطان و شاد بود من آروم و گوشه گیر بودم ، پام و جفت پاش کردم و از زیر میز محکم به پاش کوبوندم اول با اخم سمتم برگشت و چشم غره ای برام رفت و گفت:

سارا _ چته روانی! چقدر امروز جفتک میندازی ؟

_بی ادب نفهم چیه مثل بز زوم کردی به یکی بزتر از خودت خوردیش آگه یکم قیافه داشت یه چیزی خداییش چه چیزیش جذبیت کرده ؟

سارا _ وای شیوا چرا داستان می سازی نگاه کردنم گناهه مگه ؟

_این جور نگاه کردن آره گناهه .

سارا _ دلم می خواد سرت و از تنت جدا کنم به خدا.

__ دقیقاً همین حس و من رو تو دارم.

سارا__ خیلی نجسبی.

__ خوبه مثل تو چسب باشم به همه بچسبم کنده نشم.

سارا__ شیوا جون من یه امشب و بی خیال گیر دادن شو.

__ چقدر هم تو توجه می کنی. خوبه که هر چی می گم تو کار خودت و می کنی.

مرجان__ وای چتونه شما دوتا به جای فک زدن بپرین وسط بینم.

__ همینم مونده پیام وسط جفتک بندازم

بقیه بهم بخندن.

سارا__ دروغ می گه مرجان یه رقصی بلده.

با تعجب نگاهش کردم دستم رو پیشونیش گذاشتم.

__ تبم نداری که انقدر توهم می زنی .

مرجان بلند خندید و گفت:

مرجان__ شیوا خدایی آخری مگه می شه دختر رقص بلد نباشه!

__ رقصم مگه کاری داره دست و پاتو تکون میدی دیگه شما برین خوش بگذره من براتون دست می زنم.

سارا دوباره نگاهش سمت اون پسر بود.

با دست آروم به سرش زدم و گفتم:

__ خاک بر سرت کنن خلایق هر چه لایق نگاه کن یه وقت از دستت نپره نیست که خدای خوشگل هاست میدزدنش.

سارا شانه ای بالا انداخت، دست مریم مرجان و گرفت روی سن رفتن و مشغول رقصیدن شدن سارا چنان عشوهِ ای میومد منی

که خواهرش بودم و هم جنسش چشم از ازش بر نمی داشتم، نگاه اون پسر هم فقط به هیکل سارا بود، چندشم شد روم و

برگردوندم.

احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه، نگاهم سمتش کشیده شد، خیره چشم‌هایی که جادو می کرد، به دختری که کنارش

ایستاده بود نگاه کردم، از زیبایی چیزی کم نداشت، هر وقت سرم رو بلند می کردم، خودبه خود سمت اون کشیده می شد. برای

خودم جای تعجب بود من! شیوا! خیره بشم به پسری؟

با صدای مرجان چشم ازش برداشتم.

مرجان__ هی دختره اون صاحب داره! چه صاحبی هم داره.

__ وا توهم زدی ها فقط نگاه کردم کور که نیستم دیدم با کسیه نامزدشه؟

سارا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

سارا__ داشتی می خوردیش خواهرم.

__ ببند بابا

برای اولین بار کنجکاو شده بودم تمام وجودم گوش شد تا از اون برام بگه .

مرجان__ دوست ایمانه خیلی بچه خوبییه باادب پر جذبه، اوف هر چی بگم ازش کم گفتم، قد و هیکلشم که داری می بینی

گفتنی نیست، فقط بدیش اینه وضع مالیه خوبی نداره مثل خودمونه، مثل خودمون که نه از ما بدتره، ولی برعکس دختره هم

قیافه داره، هم پول، هم هیکل، دختره رو تو آموزشگاه دیده آخر پسره ساز یاد میده، همه نوع سازی بگی برات میزنه، کلاً هنرمنده دختره هم رفته بود سنتور یاد بگیره، که یک دل نه صد دل عاشقش شد، خودشم به امیرعلی پیشنهاد داده باهم باشن، آخ نمی دونی چه طاقچه بالایی برای دختره می داشت. البته حق داشت می ترسید یه وقت بی پولیشو بزنه تو سرش. _چقدر کوچیک کرد خودش رو من که صد سال سیاه این کار رو نمی کنم دختره آویزیون چه جوریم چسبیده بهش.

مرجان بلند خندید و مریم گفت :

مریم_ چیه باز دهننت باز شده؟

مرجان_ هیچی بحث سر امیرعلی و دوست دخترش بود.

مریم_ نگو که عاشقش شدی؟

_نه بابا شما هم یه چیزی تون میشه ها من و عاشقی.

مریم_ سه ساله عاشقانه همو می خوان.

_ان شالله خوشبخت شن .

سارا_ بچه ها آمار این یکی هم بدین؟

مریم_ کی؟ سجاد؟ اوف اون از این دله هاست دوست داره با همه یه تیک بزنه تیک تاکیه واسه خودش اصلاً نمی تونم تحملش کنم .

سارا لب هاش آویزیون شد .

سارا_ بی شعور خورد تو ذوقم برم تو نخ یکی دیگه.

_هر کی ندونه فکر می کنه از این دختراست که رو دست بابا مامانش مونده خیلی خری به خدا.

اون شب به هر سختی بود تحمل کردم نشستم بعد شام همه مهمون ها کم کم قصد رفتن کردن ما هم بلند شدیم، برای آخرین بار چشم هام و گردنم رو خواستم فقط یک بار دیگه نگاهش کنم. که ای کاش این کار و نمی کردم علاوه بر چشم های گیراش لبخنده دل نشینی هم داشت. سرم و پایین انداختم، ولی فکرم و نمی تونستم مجبور کنم که سمتش کشیده نشه. باید هر چی زودتر از اون جشن میومدم بیرون تا یه بلایی سر خودم نیآورده بودم.

سارا که ایمان مخش و کار گرفته بود، سارا هم با ذوق به حرف هاش گوش می داد، فقط عمه با دیدن اون دو حرص می خورد برای من هم جای تعجب داشت که چطور ایمان تونست اونو رام کنه. سمتشون رفتم و گفتم.

_سارا دل بکن دیر شد صبح باید زود بلند شم.

ایمان_ چقدر عجله داری شیوا بمونین یه شبه دیگه؟

_بهتره زودتر بریم نگاه عمه همش طرف شماست امشب برات داستان درست می کنه.

ایمان_ اون که کار هر روزشه عادت کردم.

مامان و بابا هم بلند شدن بابا رو به ایمان گفت .

بابا_ دایی باید صبح زود بلندشیم بریم سرکار سارا بیکاره خب می خواد بمونه خدایی خیلی خسته ام .

ایمان_ خب آگه اجازه بدین سارا بمونه من میارمش؟

بابا_ خودش می دونه.

من با اخم های در هم بهش خیره شدم سارا توجهی نکرد و رو به پدر گفت :

سارا_ آگه اجازه بدین بمونم ایمان منو بیاره؟

مامان داشت حرص می خورد ولی با یک لبخند مصنوعی گفت :

مامان_ مامان جان تموم شد دیگه خبری نیست بمونی چیکار کنی آخر؟

سارا_ اصل به آخرشه که دنبال عروس داماد راه میوفتن میرن تا در خونشون.

_حالا آگه عروس کشون نکنی نمی شه؟

سارا_ شیوا ول کن دیگه تو چیکار به من داری؟

بابا_ ما میریم تو هم سعی کن زودتر بیای ایمان جان هواشو داشته باش.

ایمان_ چشم دایی.

مامان چشم غره ای به سارا رفت ، از عمه خداحافظی کردیم ، عمه هم دل خوشی از سارا نداشت ، از اینکه مونده بود اخمه اش

تو هم بود ،

سوار ماشین شدیم مامان اخم کرد و گفت:

مامان_ خیلی لوسش کردی رضا به خدا دیگه حریفش نمیشیم. چرا هر چی می گه گوش میدی؟

بابا_ خب چی شده مگه الان؟ ایمان که غریبه نیست دلش خواست بمونه دیگه تو زیادی حساس شدی روش .

مامان_ من حساس شدم! تو بی خیال شدی همتون قصد جونمو کردین .

بابا_ ای بابا شروع نکن دوباره طاهره جان به خدا سرم در حال انفجاره.

دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم رسیدیم زود شب به خیر گفتم ، تو اتاقم رفتم. بعد عوض کردن لباسم و پاک کردن آرایش

صورتم روی تخت دراز کشیدم ، تا چشم هام رو می بستم قیافه ی امیرعلی میومد جلو چشم هام شیطان و لعنت کردم و چشم

هام رو باز و بسته کردم تا از جلو چشم هام بره سعی کردم اصلاً بهش فکر نکنم خوشبختانه تونستم فکرم و جای دیگه متمرکز

کنم تا خوابم ببره.

صبح که بیدار شدم از همه روز کسل تر بودم ، بعد خوردن یه لیوان شیر سریع از خونه زدم بیرون. ماشین گرفتم و سمت

بیمارستان رفتم.

اولین کاری که کردم قبل عوض کردن لباسم سمت اتاقی که بهم آرامش می داد رفتم ، مثل همیشه پریچهر جون با روی باز ازم

استقبال کرد. ولی وقتی حال و روزم و دید من تو بغلش گرفت و سرم و بوسید منم سرم رو رو تختش گذاشتم ، براش از عشق

نوشکفته که تو وجودم ریشه کرد صحبت کردم. هه عشق واقعاً عشق بود!

پریچهر_ چرا میگی عشق ممنوعه دخترم؟

_برای اینکه یکی دیگه رو دوست داره ، ولی مگه میشه با یه نگاه دل بیازی؟ هوم؟

پریچهر_ آره دخترم می شه.

_ولی من هیچ وقت همچین اتفاقی برام نمی افتاد. حالا باید چیکار کنم؟ چه جور از فکرم بذارمش بیرون؟

پریچهر_ بذار یه وقت که سرحال بودم داستانهو برات تعریف کنم. دقیقاً شدی مثل رفیق من ، رفیقم مثل تو فکر می کرد

عاشقه ، اون حتی به عشقش اعتراف کرد ، ولی وقتی جواب منفی شنید تازه اون موقع بود که فهمید عشق نبود یه حس گذرا بود.

_یعنی فراموشش کرد؟

_به ما که می‌گفت فراموش کرد حتی قسم خورد، بعدشم ازدواج کرد و الان هم خیلی خوشبخته.
یعنی منم فراموش می‌کردم. اصلاً شاید حق با پریچهره، شاید نبینمش از ذهنم بره بیرون.
از اتاق پریچهره جون بیرون اومدم، اتاق خودم رفتم لباسم و عوض کردم. هیچ‌وقت انقدر کسل و بی‌حوصله نبودم لعنتی به
خودم فرستادم خواستم از اتاق بیرون برم که زهرا وارد اتاق شد مثل همیشه شاد و پر انرژی بود.
_سلام

زهرا_ سلام دردونه چیه رو فرم نیستی؟

_هیچی بچه‌ای که دیروز آوردنش مرخص شد؟

مشکوک نگاهم کرد ولی در جوابم گفت:

زهرا_ آره ولی دلم نیومد بیرنش چه خوردنی بود خدا یکی قسمت من بکنه ای خدا یعنی میشه؟

زهرا دست هاش و سمت آسمون گرفت روی پاش کوییدم و گفتم:

_آخر نفله شوهر داری که بچه می‌خواهی؟

سرش رو خاروند و مثل بچه‌ها لب برچید.

زهرا_ |حتماً باید شوهر باشه؟ ای دل قافل شوهر از کجا پیدا کنم؟

وسط بحثمون دکتر موسوی نزدیکمون شد و رو به زهرا گفت:

دکتر موسوی_ خانم صالحی باز که داری می‌نالی چته؟ باز مرخصی می‌خواهی؟

زهرا اخم مصنوعی کرد و خودش و ناراحت نشون داد.

زهرا_ هی دست رو دلم نذار که خونه.

_ولش کن دکتر امروز دوباره قاطی کرده هذیون میگه.

دکتر موسوی خندید زهرا به من نگاه کرد و گفت:

زهرا_ خودشه یافتم.

موسوی_ امان از دست شما چی یافتی؟ من و بگو این همه مریض دارم و ایستادم با شما دارم بحث می‌کنم.

زهرا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

زهرا_ مزاحم نمی‌شم آقای دکتر بفرمایید.

من و دکتر با تعجب بهش نگاه کردیم.

موسوی_ خودتی؟ تا دیروز سی‌سی صدام می‌کردی الان شدم آقای دکتر!

زهرا_ دیروز دیروز بود امروز و دریاب.

دکتر موسوی سری تکون داد و از کنارمون گذشت.

زهرا_ وای شیوا چرا تا امروز به چشم خریدار بهش نگاه نکردم؟ چه جیگریه این دکتر موسوی مگه نه؟

_خاک بر سرت ببین یعنی خاک دو عالم تو سرت این چه طرز صحبت کردنه، خدایی تو یه آدم تحصیل کرده‌ای! شک دارم.

زهرا_ گمشو بابا انگار درسخونده‌ها باید چوب خشک باشن، مثل بعضی‌ها، فکر نکن با تو هستما! ولی خدایی جون من شیوا

یه لحظه تصور کن من خوشگل سی‌سی جون خوشگل بچمون می‌شه بردییت.

_آره حتماً یکم نوشابه واسه خودت باز کن خوشگله، چوب خشکم عمته دختره بی‌شعور، یکم به خودت بیا توهمی، برات

دعا می‌کنم خوب شی .

زهرای من که عمه ندارم برمی‌گرده به خودت، راستی پیش پیرزنه رفتی ؟

پیرزنه چیه بی‌ادب پریچهر جون، آره رفتم ای کاش بچه‌هاش میومدن ملاقاتش.

جدی شد و گفت:

زهرای دوره بدی شده آدم بدش میاد به بچه‌دار شدن فکر کنه، این همه سختی بکش نه ماه تحمل کن، بعد به دنیا اومدن،

شب بیداری‌ها، مریضی‌ها، آخرش بشه این، بچه‌ها ازت قافل شه نگاتم نکنه .

خیلی بده دلم می‌خواد این بچه‌ها رو خودم با دستم خفه کنم، بچه انقدر بی‌محبتم میشه؟ دیشب سمیرا انقدر گریه کرده بود

صبح که داشت می‌رفت چشم هاش پف کرده بود. می‌گفت جیگرم برایش کباب می‌شه می‌بینمش.

آره واقعاً دوره بدی شده کاش یکم محبتا بیشتر بود، الان بچه‌ها مثل گربه کورن تا بهشون میگی این راه درسته این راه غلط

برات شاخ و شونه می‌کشن، نمیگن این پدر و مادر که این جور داریم رفتار می‌کنیم باهاشون، اون همه سختی کشیده یکم

احترامشو داشته باشیم، هر چی به این‌ها فکر کنی اعصاب بیشتر به هم می‌ریزه، پاشو برو بخش اطفال شاید کاری باهات

داشته باشن نشین اینجا هی کاسه چه کنم چه دست بگیری، دیدی که بچه آخرش میشه این پس فکر شوهر کردن و از

سرت بنداز بیرون، پاشو دختر پاشو که با غصه خوردن ما چیزی درست نمی‌شه..

زهرای واقعاً! نه دیگه من بچه م این جوری شه خودم می‌کشمش چشماشم در میارم.

تو دیگه کی هستی قاتل جانی به بچه‌اتم رحم نمی‌کنی؟

زهرای الان که فکر کردم می‌بینم نه، یه کوچولو رحم و محبت دارم حواسم نبود بچه مه.

از اتاق پرستاری بیرون اومدم سمت اتاق دوازده رفتم، با آرامش و لبخند روی لب هام وارد اتاق شدم.

سلام بر بانوی مهربونی‌ها چطور پری جونم؟

پریچهر اشک‌هاش رو پاک کرد سمتم برگشت .

پریچهر سلام به روی ماهت خوبی دخترم؟ بهتر شد حالت؟

آره گلم بهترم تو خوب باشی کل بخش حالشون خوبه، باز که این مرواریده‌ها رو حروم کردی؟ الان تو نقش پرستارتم نه

دخترت پس به حرف پرستارت گوش کن و یکم مراعات کن وگرنه بد اخلاق می‌شما.

پریچهر آخر تا کی باید مزاحم شما باشم چرا خدا جونمو نمیگیره؟ چرا راحت نمی‌کنه؟

سیبک گلوم رو پایین دادم نباید بغض می‌کردم، نباید روحیه‌اش رو بدتر می‌کردم، دوباره لبخند زدمو صورتش رو بوسیدم .

قربونت برم الهی از ما خسته شدی؟ آگه تو بری ما بدون تو چیکار کنیم؟ در ضمن قرار بود داستان زندگیت رو عشق بازی تو

برام تعریف کنی؟ نکنه یادت رفته!

پریچهر با یاد خاطراتش لبخندی زد و گفت یه شب که پیشم موندی برات می‌گم مادر جون، خدا کنه یکیم تو زندگیه تو بیاد

همون قدر که شوهرم دوستم داشت دوست داشته باشه، عشقت هیچ وقت یک طرفه نباشه، فقط خدا کنه آخر و عاقبتت مثل

من نشه، مادر خدا سایه مرد و از سر هیچ زنی کم نکنه آگه کم کنه میشه الان من خدا به هیچ کس بچه نااهل نده، شاید آگه

بچه‌هام خوب بودن من الان خیلی سرحال تر بودم، درسته بعد شوهرم منم مردم، ولی به خاطر همین بچه‌های بی‌نمک زندگی

کردم رو پاهام ایستادم، تا این‌ها ضربه نخورن حالا آخر و عاقبتمو ببین، هیچ وقت نفرینشون نکردم همش برایشون آرزوی

سلامتی کردم، شوهر خدایامرمز همه چی و به نامم کرده بود .

انگار می دونست این بچه‌های نااهل نگه نمی دارن، همش می گفت من نباشم از این بچه‌ها بخاری بلند نمیشه، هر کدومشون میرن دنبال زندگیشون، من باورم نمی شد و تو گوشم نرفت، چشم هام رو باز نکردم نونی که دادیم بهشون حلال بود، رفتارمونم با پدر و مادرمون این جور نبود، من حتی پامم جلوشون دراز نمی کردم، نمی دونم چوب کدوم کارمو خوردم، همین که سند خونه و زمین هارو به نامشون زدم پرتم کردن گوشه سالمندان، تا اینکه مریض شدم، انتقالم دادن اینجا، من اینی که می بینی نبودم تو بهترین جای شمال زندگی می کردم، به خاطر کار بچه‌ها از اونجا اومدم تهران، اومدم تا بچه‌هام احساس ناراحتی نکنن، با جون دل بزرگشون کردم، دیدن جوونیمو براشون گذاشتم ولی جوابمو این جور دادن شیوا دخترم هیچ وقت دل پدر و مادرتو نشکون هیچ وقت، اگه بدونی چه دردی داره، فقط یه مادر می فهمة من الان چی میگم، حتی یه بی محبتی کوچیکم دل مادر و به درد میاره، بذار همیشه دعاشون پشتت باشه تا آخر و عاقبتت به خیر بگذره.

با گوشه مقنعه‌ام بازی می کردم، هر چند ثانیه بغضم و فرو می خوردم، چقدر سخت چقدر عذاب آور.... خدایا بچه‌هاشو می بخشی؟ خدایا عرشت چرا نمی لرزه با اشک‌های این مادر دل شکسته؟ جواب دعاهاشو بده نذار انقدر عذاب بکشه؟ دل بچه‌هاشو به رحم بیار مگه چی می خواد ازشون فقط یکم محبت همین.....

سرم دستش و عوض کردم پیشونیش و بوسیدم.

فکر کن من دخترتم دریست نوکرتم هر چی می خوای به خودم بگو، اصلا کل این بخش چه پرستار چه دکترش عاشقتن ما بچه‌ها هوم؟ پس غصه نخور که دختر و پسرهای از غصهات دق میکنن، تو گل سر سبد این بیمارستانی من با دیدنت پر از انرژی می شم و جون تازه می گیرم.

پرچیهر لبخندی زد چشم هاش و بست قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین چکید و با دست پاک کردم، صورتش رو بوسیدم. خود بهشت بود این پیرزن پر از انرژی مثبت پر از خوبی‌ها چطور بچه‌هاش این همه خوبی رو فراموش کردند؟ چطور دلشون میومد نادیده اش بگیرند؟

از اتاق بیرون اومدم، قطره اشک سمج رو از گوشه چشمم پاک کردم، همگام با بیرون اومدنم دکتر رضایی جلوم ظاهر شد، بسمه الهی گفتم و کمی عقب رفتم.

سلام بیخشید ندیدمتون.

رضایی با اون لبخند چندان وارش نگاهم کرد.

رضایی سلام خانم خوبی؟ خواهش می کنم، از بس پیگیر زندگی مریض‌ها هستید و غصه شونو می خورین دید چشمتون کم شده انقدر خودتو عذاب نده دختر.

من عاشق پرستاریم مریض‌هامم دوست دارم اصلا ازشون خسته نمی شم، با ناراحتیشون ناراحت می شم، با دردشون درد می کشم، با شادیشون شادم اصلا اذیتم نمی کنه این کارها، پس شما غصه‌ی منو نخورین، من اگه اذیت شم کارمو می دارم کنار بیشتر دور و اطرافیان با نگاه بدشون آدمو خسته می کنن وگرنه من تو این بیمارستان کنار مریض هام آرامش می گیرم با اجازه تون.

حرفم و زدم و اجازه حرف زدن بهش ندادم خواستم از کنارش رد شم که صدام زد.

رضایی شیوا؟

سمتش برگشتم دستمو مشت کردم.

__بینین آقای رضایی نمی دونم با چه زبونی بهتون بگم من فامیلیم گلزاره تکرار کنین تا ملکه ذهنتون شه. تکرار کن بینم می تونی؟ دیگه اسم کوچیکمو صدا نکنین اوکی؟ دیدین تا الان به کسی اجازه بدم اسمم و صدا کنه؟ پس شما هم این کار رو نکنین خواهشا.

انقدر تند حرف هام و زدم که خودم هم شوکه شده بودم چه برسه به رضایی بدبخت که هنگ کرده بود.

رضایی__ فکر کردم فرقی بین من با بقیه هست؟

__هیچ فرقی نیست ، هیچ فرقی ، پس خواهشا یکم رعایت کنین ، نذارین حرمت های بینمون شکسته شه ، در ضمن من فکر کنم جوابتونو اون دفعه دادم! گفتم اصلا معیارهای ما باهم جور نیست ، حتی نمی تونم بهتون فکر کنم ، پس بهتره فراموش کنین دیگه هم سر راهم ظاهر نشین ، لطفاً آگه واقعاً برام ارزش قائلین بی خیالم شین ، من اون آدمی نیستم که شما دنبالش هستید ، ان شالله یکی بهتر از من و پیدا می کنین خدانگهدار .

از کنارش گذشتم ، به اتاق پرستاری رفتم ، لباسم و عوض کردم .

از شناس بدم امروز هم ماشین نداشتم ، باید با تاکسی می رفتم خونه ، از بیمارستان اومدم بیرون و تاکسی گرفتم سر کوچه پیاده شدم. از سر کوچه تا خونه رو پیاده رفتم ، سنگی که جلو پام بود با پام پرتش کردم جلوتر مسیری که سنگ می رفت می رفتم. نزدیک خونه محکم پرتش کردم کلید رو در انداختم رفتم تو .

__سلام مامان .

مامان__ سلام مادر خسته نباشی امروز چطور بود؟

__مرسی مامان جان مثل همیشه اتفاق جدیدی نیفتاد.

مامان__ احساس می کنم ناراحتی؟

__نه خوبم فقط اتفاق هر روز دوباره رخ داد ، این دکتره باز گیر داد بهم ، شدید رو نرومه ، زیاد موضوع جدی نبود ، حلش کردم البته آگه حل شده باشه!

مامان__ خب مادر تو هم یکم کوتاه بیا به حرف دلش برو شاید بنده خدا واقعا می خوادت .

__خب باید به دلم بشینه یا نه؟

مامان__ خب تو که نمیذاری حرفشو بزنه مادر؟

__ول کنین تو رو خدا مامان اصلا نمی خوام راجیش حرف بزنم .

مامان__ باشه برو لباستو عوض کن ، دختره رو هم صدا کن بیاین ناهار آماده ست آخرش از دست شما دو تا من دق می کنم .

__خدا نکنه شما گیر ندین به من ، منم قول میدم دختر خوبی باشم مامان جان اونیکه قسمتمه هنوز دلمو نلرزوند بلرزونه خبرتون می کنم .

با خودم گفتم:(آره جون خودت نلرزوند ، لرزوند ولی ممنوعه ست ، ممنوعه انقدر تکرار کن تا ثبت شه تو ذهنت .)

مامان__ چه دوره ای شده دخترا حیا رو خوردن یه آبم روش .

بلند خندیدمو به طرف اتاقم رفتم و تقه ای به در زدم .

سارا__ بیا تو .

دستگیره رو پایین کشیدم داخل رفتم .

__سلام علیکم سارا خانم شما خودت اتاق نداری همش افتادی تو اتاق من؟ جالبه والا تو اتاق خودمم میام بیاد اجازه بگیرم .

سارا_ سلام خب اتاق من تاریک حسود نباش دیگه. خب اجازه نگیر من که مشکل ندارم.

_بله شما هیچ وقت مشکل نداری.

دکمه های مانتو مو باز کردم لباسم و با لباس راحتی عوض کردم .

سارا_ وای شیوا نمی دونی چی شد؟

_چیه دوباره خر ذوقی؟

سارا_ دیشب ایمان کلی باهام حرف زد، خیلی خوبه اصلاً فکر نمی کردم این جور باشه، خیلی خوبه خیلی اصلاً پسره مثل

دیونه ها می مونه نمی دونی چه دلبری هایی کر.....

پشت هم بدون نفس گرفتن حرف میزد وسط حرف هاش گفتم:

_خاک بر سرت یعنی مختو زد؟ وا دادی؟

سارا_ من مخشو زدم نه اون وای شیوا قیافه عمه دیدنی بود ایمان گفته انقدر دوستم داره که حاضره هر کاری بکنه واسم .

_جلو عمه؟ سارا جدی که نمیگی تا دیروز دراز بی سروپا بود! الان واقعاً دلتو به اون باختی؟ الان شده جنتلمن و آقا و

خوش هیگل؟

سارا_ اه آروم تر مامان می شنوه خب الان که فکر می کنم خیلی هم خوش استیله نباید از حق گذشت؟ خدایی خیلی خوبه.

_متأسفم برات خلاق هر چه لایق عمه بذاره ایمان بیاد تو رو بگیره.

سارا_ هه یادت نره من سارام نه شیوا، سارا هر چی بخواد بهش می رسه.

سری با تأسف نکون دادم و بی حرف از اتاق بیرون اومدم پیش مامان رفتم.

_کار نداری مامان؟

مامان_ نه همه چی آماده ست، به سارا گفتم بیاد نهار؟

_نه انقدر حرف زد یادم رفت، نهار چیه؟

مامان_ سیب زمینی گوجه سرخ کردم امروز حوصله غذا درست کردن نداشتم .

سارا با لب های آویزیون گفت:

سارا_ مامان نمی دونی من دوست ندارم !

_بسمه الله کی اومدی پایین؟

مامان_ خیلی دل خوشی ازت دارم غذای موردعلاقه تم درست می کنم حتماً.

سارا_ اوف دوباره شروع شد .

_کوفت دوست نداری نیمرو بخور .

سارا_ کی می شه شوهر کنم راحت شم.

مامان_ بدبخت اون پسری که می خواد بیاد تو رو بگیره خودم برات میزنم .

سارا_ آدم مادر و خواهر مثل شما دوتا داشته باشه دیگه دشمن می خواد چیکار؟

_خوبه خوبه بچه پرو باشو برو تخم مرغتو سرخ کن .

سارا_ آخر ساعت ۶ نهار می خورن؟

_خب تو زودتر می خوردی؟

سارا_ امگه می شه! بدون یکی یدونه غذا از گلوی مامان پایین نمیره ما هم که دختر سر راهی هستیم والا کسی به ما توجه نمی کنه.

مامان_ زبونتو مار بزنه مثل همون عمه شه نیش داره حرف هاش .

من بلند خندیدمو سارا گفت :

سارا_ مگه دروغ میگم؟ راست میگم که داری این جووری حرص می خوری.

ناهار با مسخره بازی خنده ها و حرص خوردن مامان خوردیم ، ظرف ها رو من شستم و سارا خشک کرد با زنگ موبایلش سریع دوید و از آشپزخونه بیرون رفت.

مامان_ وا این چش بود؟

_ نمی دونم والا فکر کنم برق گرفته تش .

مامان_ حواست بهش باشه مادر خیلی شیطنت داره از آینده اش می ترسم .

_ ترس واسه چی خوب می شه الان تو سنی هست که این ها طبیعیه .

مامان_ واسه تو چرا نبود هر چقدر سر تو آرامش داشتیم سر این دلهره و عذاب دارم.

_ خودتون دارین بزرگش می کنین ، درسته شیطنت داره ولی حواش هست خیالتون راحت عقلش میرسه کاری نکنه باعث آبروریزی بشه.

اون روز تا اومدن بابا نه من از اتاق بیرون اومدم نه سارا اون با موبایلش سرگرم بود منم با رمان.

سارا_ شیوا؟

_ هوم؟

سارا_ میگم خدایی میگی ایمان خوب نیست؟

کتاب رو بستمو سمتش برگشتم.

_ ایمان خوبه ولی خانوادشم در نظر بگیر .

سارا_ یه جور میگه خانواده اش ، فقط عمه اخلاقش بده دیگه ، بقیه که مشکلی ندارن.

_ همون عمه کار کل خانواده رو می کنه ، در ضمن می دونی دل خوشی هم ازت نداره.

سارا_ ولی من دلم واسه ایمان سوخت ، دیشب در خونه فقط گریه نمی کرد تو جشن از اول تا آخر حواش به من بود.

می گفت داشت می سوخت وقتی نگاهم رو تعقیب کرد و به سجاد رسید ، می گفت دلم می خواست تیکه تیکه اش کنم از جشن بندازمش بیرون فکر کنم بتونه خوشبختم کنه ، آخر خیلی دوستم داره.

_ تو چی؟

سارا_ من که تا الان ازش خوشم نمیومد برای اولین بار چون خیلی خواهش کرد دیشب به حرف هاش گوش دادم ، گفتم به

فرصت بهش بدم ، حتی دوستش هم می گفت ، دل بده به این دیونه خسته صدانش کن ، خیلی دوست های باحالی داره همون

امیرعلی که چشم تو گرفت ، می گفت جان عزیزت یک بار به حرف هاش گوش کن ضرر نمی کنی ، ؛ ؛ تو عشق و دوست داشتنت

مطمئننه ، کسی هم وقتی تا این حد مطمئن باشه ، عشقش موندگار و نابود شدنی نیست ؛ ؛ .

_ نمی دونم سارا آگه فکر می کنی می تونی عمه رو تحمل کنی ایمان به نظر منم پسر خوبیه چون عمه زیاد رو مخم بود من و

ازش بیزار کرد وگرنه من که ازش بدی ندیدم .

سارا تو فکر رفت شونه ای بالا انداخت و گفت:

سارا_ نمی دونم عجیب دو دلم، بی خیال رمانت و بخون.

لبخندی زدم و گفتم:

_من یکم بخوابم امشب به جای زهرا باید وایستم به مامان بگو بیدارم نکنه خودتم بی سروصدا باش قشنگ همه چیز و در نظر بگیر بعد دل بده.

سارا_ چشم خانم تو که تا ظهر بودی خسته نیستی؟ ای خدا تا کی می خواهی این جور زندگی کنی؟ این یه جور سوءاستفاده کردنه، همش همه می خوان ازت سواری بگیرن، آخرش به هیچ جا نمی رسی به بار شده اون جات وایسته؟ خدایی یک بار امتحانش کن عمراً وایسته.

_من خودم نخواستم وگرنه وایمیستاد. تو چیکار به من داری؟ تو سرت تو کار خودت باشه.

پتو روی سرم کشیدم سارا آه سردی کشید و از اتاق بیرون رفت.

.....

زهرا_ پسره پریچهر اومد بالاخره

_جدی! خب چی شد؟

زهرا_ هیچی فیلم هندی شد، مادریه رو یه جور بغل می کرد می بوسید آدم جیگرش کباب می شد پس فردا هم مرخصه قراره پسره بپوشه پیش خودش پسر بزرگشه مثل اینکه خارج بوده اومده، وقتی فهمیده خواهر برادرش چیکار کردن خیلی عصبی شد.

_خب خداروشکر، من فکر می کردم همه بچه هاش نامردن پس مردم توشون بود الان کی پیششه؟

زهرا_ هیشکی گفته می خواد تنها باشه پسرشم به زور انداختیم بیرون تازه نمی دونی کشف کردم پسرشم مجرده نمی دونی چه پسر خوشگلی داره فقط حیف که گند دماغه انگار از دماغ فیل افتاده.

سرم و به نشونه تأسف تگون دادم و گفتم:

-کی می خواهی آدمشی آخر؟

زهرا خندید من مشغول عوض کردن روپوشم شدم.

زهرا_ هیچی وای شیوا مرسی امشب مامان خیلی بهم نیاز داشت. ان شالله برات جبران کنم، تو عروسیت با آبکش آب بیارم.

_خسته امیشی کهرت رگ به رگ نشه یه وقت، الان دیگه کسی خونه عروسی نمیگیره که زحمتی واسه تو داشته باشه خیالت راحت، راستی امشب دکتر شیفت کیه؟

زهرا_ وای نگو نگاه قلبم چه تند میزنه به نظرت کی می تونه باشه؟

_مردی شورته رو بپرن که هر دفعه عشق هات عوض میشن در گارژتو باز گذاشتی، رفت و آمد و آزاد کردی، چه خبره؟ چند تا چند تا؟

زهرا_ نه موسوی دیگه آخریشه یکم برم رو مخش حله.

_آره حتماً برو بگو بیا منو بگیر خجالتتم نکش.

زهرا_ این و گذاشتم برای مرحله آخر.

چشمکی به من زد، از اتاق بیرون رفت بعد رفتنش به مریض های دیگه سر زدم و پریچهر رو نفر آخر گذاشتم که بیشتر پیشش بمونم. سمت اتاق پریچهر رفتم.

—سلام پریچهر جون .

پریچهر— سلام دخترم خوبی مادر؟ زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

—قربونت برم گفتم به بقیه سر بزمن پیشت بیشتر باشم، ای کلک امشب که شیفتم نبود چه جوری منتظرم بودی؟

پریچهر— این دختره ی شیطون مگه چیزی تو دهنش می مونه زهرا بهم گفت که امشب جاش وایمیستی، منم که پس فردا مرخصم گفتم سرتو درد بیارم و از زندگیم برات بگم، که نگوی بی‌معرفت بود و نگفت.

دستامو بهم زدمو گفتم :

—آخ جون، خدا رو شکر یادت موند گفتم حتماً یادت رفته رومم نشد بگم برام تعریف کنی، ولی یه قولی بهم بده هر جا خسته شدی تمومش کنی یا جاهایی که اذیتت می کنه ازش بگذر خب؟

پریچهر— اون دوران به جاهاییش غمناکه ولی سرحالم می کنه نه ناراحت، اون موقع هر چی بود هر دردی هر غصه‌ای لااقل دورم شلوغ بود، تنها نبودم تا دلم می‌گرفت با یکی درد و دل می‌کردم، نه مثل الان، تو سالمندان احساس اضافه بودن می‌کردم، ولی اینجا انگار همه بچه‌هام هستید دوباره جون گرفتم، بیهو ساکت شد و طرفم برگشت و گفت:

خب دخترم صندلیتو بذار کنارمو بشین و گوش کن. هر جا حوصلتو سر بردم بگو تعریف نکنم ناراحت نمی شم مادر .

—نمی دونم سارا آگه فکر می‌کنی می تونی عمه رو تحمل کنی ایمان به نظر منم پسره خوبیه چون عمه زیاد رو مخم بود من و ازش بیزار کرد وگرنه من که ازش بدی ندیدم .

سارا تو فکر رفت شونه ای بالا انداخت و گفت:

سارا— نمی دونم عجیب دو دلم، بی خیال رمانت و بخون.

لبخندی زدم و گفتم:

—من یکم بخوابم امشب به جای زهرا باید وایستم به مامان بگو بیدارم نکنه خودتم بی سروصدا باش قشنگ همه چیز و در نظر بگیر بعد دل بده.

سارا— چشم خانم تو که تا ظهر بودی خسته نیستی؟ ای خدا تا کی می خواهی این جور زندگی کنی؟ این یه جور سوءاستفاده کردنه، همش همه می‌خوان ازت سواری بگیرن، آخرش به هیچ جا نمی‌رسی یه بار شده اون جات وایسته؟ خدایی یک بار امتحانش کن عمراً وایسته.

—من خودم نخواستم وگرنه وایمیستاد. تو چیکار به من داری؟ تو سرت تو کار خودت باشه.

پتو روی سرم کشیدم سارا آه سردی کشید و از اتاق بیرون رفت.

.....

زهرا— پسره پریچهر اومد بالاخره

—جدی! خب چی شد؟

زهرا— هیچی فیلم هندی شد، مادره رو یه جور بغل می‌کرد می‌بوسید آدم جیگرش کباب می‌شد پس فردا هم مرخصه قراره پسره بیرتش پیش خودش پسر بزرگشه مثل اینکه خارج بوده اومده، وقتی فهمیده خواهر برادرانش چیکار کردن خیلی عصبی شد .

—خب خداروشکر، من فکر می‌کردم همه بچه‌هاش نامردن پس مردم توشون بود الان کی پیششه؟

زهرا— هیچ کسی گفته می‌خواد تنها باشه پسرشم به زور انداختیم بیرون تازه نمی دونی کشف کردم پسرشم مجرده نمی دونی

چه پسر خوشگلی داره فقط حیف که گند دماغه انگار از دماغ فیل افتاده.

سرم و به نشونه تأسف تکون دادم و گفتم:

-کی می خوای آدمشی آخر؟

زهرا خندید من مشغول عوض کردن روپوشم شدم.

زهرا_ هیچی وای شیوا مرسی امشب مامان خیلی بهم نیاز داشت. ان شالله برات جبران کنم، تو عروسیت با آبکش آب بیارم.

_خسته امیشی کهرت رگ به رگ نشه یه وقت، الان دیگه کسی خونه عروسی نمیگیره که زحمتی واسه تو داشته باشه خیالت

راحت، راستی امشب دکتر شیفت کیه؟

زهرا_ وای نگو نگاه قلبم چه تند میزنه به نظرت کی می تونه باشه؟

_مرده شورت رو بپرن که هر دفعه عشق هات عوض میشن در گارژتو باز گذاشتی، رفت و آمد و آزاد کردی، چه خبره؟ چند تا

چند تا؟

زهرا_ نه موسوی دیگه آخریسه یکم برم رو مخش حله.

_آره حتماً برو بگو بیا منو بگیر خجالتم نکش.

زهرا_ این و گذاشتم برای مرحله آخر.

چشمکی به من زد، از اتاق بیرون رفت بعد رفتنش به مریض های دیگه سر زدم و پریچهر رو نفر آخر گذاشتم که بیشتر پیشش

بمونم. سمت اتاق پریچهر رفتم.

_سلام پریچهر جون.

پریچهر_ سلام دخترم خوبی مادر؟ زودتر از این ها منتظرت بودم.

_قربونت برم گفتم به بقیه سر بزنم پیشت بیشتر باشم، ای کلک امشب که شیفتم نبود چه جوری منتظرم بودی؟

پریچهر_ این دختره ی شیطون مگه چیزی تو ذهنش می مونه زهرا بهم گفت که امشب جاش وایمیستی، منم که پس فردا

مرخصم گفتم سرتو درد بیارم و از زندگیم برات بگم، که نگوی بی معرفت بود و نگفت.

دستامو بهم زدمو گفتم:

_آخ جون، خدا رو شکر یادت موند گفتم حتماً یادت رفته رومم نشد بگم برام تعریف کنی، ولی یه قولی بهم بده هر جا خسته

شدی تمومش کنی یا جاهایی که اذیتت می کنه ازش بگذر خب؟

پریچهر_ اون دوران یه جاهایی غمناکه ولی سرحالم می کنه نه ناراحت، اون موقع هر چی بود هر دردی هر غصه ای لااقل

دورم شلوغ بود، تنها نبودم تا دلم می گرفت با یکی درد و دل می کردم، نه مثل الان، تو سالمندان احساس اضافه بودن

می کردم، ولی اینجا انگار همه بچه هام هستید دوباره جون گرفتم،

یهو ساکت شد و طرفم برگشت و گفت:

خب دخترم صندلیتو بذار کنارمو بشین و گوش کن. هر جا حوصلتو سر بردم بگو تعریف نکنم ناراحت نمی شم مادر.

(پریچهر)

_ما تورشت زندگی می کردیم، تو یه خانواده ی شلوغ پنج خواهر بودیم و سه تا برادر، هر کدوم از خواهرام یه جا ازدواج

کرد، یکیش تهران و یکیش مشهد، دوتای دیگه تو خود رشت ازدواج کردن. داداشام خیلی غیرتی بودن، همه شون ازدواج

کرده بودند، فقط من مونده بودم ته تغاریه خونه، توی خونه درندشت، عزیز دل همه بودم ولی تا یه زمانی، از یه دوره از

زندگی روی سکه برگشت زمانی که فهمیدم بزرگ شدم، از بزرگ شدنم متنفر بودم، از اینکه دیگه به چشم خریدار نگاه می کردن بیزار بودم، همش خودم و لعنت می کردم، که چرا کوچیک نمودم؟ فکر می کردم دست خودمه می تونم کاری کنم که کوچیک بمونم.

هه، ولی نشد از بخت بدم بزرگ شدم.....

اون موقع مثل الان نبود، که عاشق بشی و ازدواج کنی، اون موقع حتی اجازه بیرون رفتنم نداشتم، تا این که خواهرم خبر داد داره از تهران با یکی از دوستاشون میان خونمون، نمی دونستم قضیه چیه فکر می کردم مثل همیشه داره میاد مهمونی، نمی دونستم ایندفعه اومدنشون با دفعه های قبل فرق می کنه، چون دلتنگشون بودم خیلی خوشحال شدم، از تنهایی هم در میومدم،

ولی غافل از اینکه خواهرم خوابایی برام دیده بود، اون خانواده ای که اومدن خواستگار بودن، چون از رفتار خواهرم خوششون اومد گفت حتما یکی مثل خودت برام پیدا کن، نمی دونم چرا همچین فکری داشتن مگه میشه آدمای شبیه هم باشن؟ درسته خواهر بودیم ولی اخلاقمون زمین تا آسمون با هم فرق می کرد.

رضا خیلی پسر خوبی بود ولی به دلم ننشسته بود خیلی خونگرم بود، خیلی زود با همه گرم می گرفت، تو اون دو سه روزی که بود حسایی تو دل همه جا باز کرد غیره من، رفتنش همانا و سرکوفت زدن خانواده همانا همه بسیج شده بودن که حتما بهش جواب مثبت بدم، ولی دلم راضی نمی شد، اصلا به دلم نمی نشست، طوری که به مادرم سپردم به همه بگه اگه زیاد اسرار کنن خودمو می کشم. یه بار که سر ایوون نشسته بودم، مادرم پشتم نشست و موهامو شونه کردو بافت، این کارش بهونه ایی بود واسه حرف زدن می دونستم می خواد حرف بزنه باهام، چون هر وقت کارم داشت شروع می کرد به بافتن موهام، برام حرف می زد.

شایسته__ پریچهر مادر، دختر گلم، می دونی من همسنت بودم دو تا بچه داشتم؟

_خب این به من چه مادر؟

شایسته__ تو این محل خودت می دونی همه دخترا تو سن کم ازدواج می کنن، تو دیگه سنت خیلی بالا رفته مادر تنها دختر ده هستی که بیست و دو سالته هنوز مجردی، بیا با این پسر حرف بزن شاید مهرش به دلت بشینه خیلی پسر خوبی، خواهرت خیلی تعریفشو می کنه، دردت به جونم خودت که داداشاتو باباتو می شناسی می ترسم مادر می ترسم به زور بدنت به یکی که زن مرده باشه یا بشی هوو یکی اونوقت من دق می کنم، زندگی راحله رو ببین خواهرت داره عذاب می کشه نمی خوام زندگیه تو هم بشه لنگه ی اون.

_چه ربطی داره مادر چون بیست و دو ساله باید برم خونه شوهر؟ مامان من نمی تونم، دوست ندارم شوهر کنم می ترسم.

شایسته__ از چی دردت به جونم؟ ازدواج که ترس نداره.

سمتش برگشتم تو چشمات نگاه کردم.

_از دور بودن از شما، من می خوام پیش شما بمونم.

مادرم دستشو رو صورتم گذاشتو گفت:

شایسته__ نمی شه که تا آخر پیشمون بمونی بالاخره باید ازدواج کنی خودت مادر شی، زندگی واسه خودت تشکیل بدی. بشی خانم خونه خودت.

__خب مگه اینجا زندگی نمی کنم؟ من کنار شما خوشبختم راضیم چرا می خوانین شوهرم بدین؟ ازم خسته شدین؟

شایسته __ تو عزیزدلمی اگه دسته من بود تا آخر عمر کنار خودم نگهت می داشتم ولی دست من نیست.

اون روز مادرم هر چی گفت تو گوشم نرفت، هر روز یکیشون کنارم می نشست و رو مخم می رفت، که ازدواج کنم ولی زیر بار نمی رفتم؛ حتی از آقا جانم کتک خوردم ولی زیر بار نرفتم، اگه مادرم اونروز به دادم نمی رسید، زیر شلاقیه آقا جانم مرده بودم، من و انداخت تو اتاقو در و قفل کرد دو سه روز طول کشید دردم آرام شه
کبودی های تنم کمرنگ شه بازم مثل همیشه مامانم دلش سوخت و درو باز کرد برام غذا آورد.

شب سوم وقتی مطمئن شدم همه خوابن از خونه زدم بیرون، تصمیمم رو گرفته بودم، یه تپه ای بود چند کیلومتر از دهمون فاصله داشت، شنیده بودم یکی قبلاً خودش رو از اونجا پرت کرد پایین تا برسیم بالای تپه دویدم، همه جا تاریک و خوفناک بود، مثل بید می لرزیدم، نفسم بند اومده بود، تند تند نفس می زدم، دست هام و پاهام می لرزید، تمام تنم یخ بود، فکر نمی کردم انقدر بترسم، از تپه بالا رفتم لرز بدی وجودمو گرفته بود چشم هام رو بستم به قدم برداشتم دونه دونه اعضای خانواده ام اومدن جلو چشمم، اول مادرم با دیدنش قدم هام سست شد مگه می تونستم بدون مادرم باشم، یاد کارهایی که برام می کرد از بچگی تا بزرگ شدم مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت، پاهام می لرزید دوباره لرزون یکقدم جلو رفتم، یاد خواهر و برادرام افتادم، با خودم گفتم یعنی اونا بعد رفتنم چیکار می کنن، خودمم جوابمو دادم. هیچی چیکار داشتن بکنن؟ دو روز گریه امی کردن؛ بعدش فراموش می شدم. تازه کلی هم لعنتم می کردن. دوباره قدم هام محکم شد. وقتی قیافه آقا جانم جلو چشمم اومد، فقط کتک هاش تو ذهنم زنده شد، نمی دونم یادم نمیومد آخرین باری که دست نوازش به سرم کشید، یا من و بوسید یا در آغوشم گرفت چه زمانی بود. آخرین قدم و برداشتم احساس کردم زیر پام خالی شد. ولی یهو یه دست من و از پشت گرفت، ترسم بیشتر شد چون اون اطراف هیچ خونه ای نبود، هیچ آدم زنده ای هم نبود، سریع سمتش برگشتم دیدم یه پسرره جوونه اخم هام تو هم رفت و سرش داد زدم.

__ولم کن تو کی هستی که به خودت اجازه دادی دستمو بگیری؟

پسرک مثل من نفس نفس میزد تو اون تاریکی نمی شد قشنگ قیافشو دید.

پسر __ منم یکی مثل تو ولی جرات تو بیشتر از من بود، من ترسیدم و نتونستم خودمو بندازم، ولی جسارت تو بیشتر بود اگه می داشتم خودتو بندازی بعدش عذاب وجدان می گرفتم که چرا نجاتت ندادم.

با تعجب بهش نگاه کردم خودبه خود آرام شدم، برام سؤال بود مشکل این چیه که می خواست خودش رو بکشه، پسرا تو ده که آزاد بودن مشکلی نداشتن اصلاً این پسر کی بود که تا الان ندیدمش؟

__تو هم می خواستی خودکشی کنی؟

پسر __ آره

__چرا؟

پسر __ بشین یکم نفست بالا بیاد تا برات تعریف کنم.

نمی دونم چرا به حرفش گوش کردم؟ دلم می خواست با یکی درد و دل کنم، نمی دونم چرا اصلاً بهش اعتماد کردم! برای خودم جای سؤال بود رو به روش روی تخته سنگی نشستم.

پسر __ من علی پسر کدخدا رمزونم میشناسیش؟

__مگه میشه کسی تو ده باشه کدخدا رمزونو نشناسه؟ ولی تا اونجایی که من می دونم یه دختر و یه پسر داره که پسرشم قبلاً

دیدم شما نبودى.

پسر_ من پیششون زندگى نمى کردم. چندماهه به دستور بابام اومدم اینجا از پونزده سالگى تهران پیش عموم بودم. درسم که تموم شد بابام بیغام داد بیام تا برام آستین بالا بزنه.

_ تو هم حتماً نمى خواى ازدواج کنى؟

علی_ مى خوام ولی نه به انتخاب بقیه، دوست دارم خودم انتخاب کنم.

سرم و انداختم پایین و با گوشه شالم بازی کردم و گفتم:

_ ولی من از ازدواج مى ترسم واسه همین نمى خوام ازدواج کنم.

علی بلند خندید و گفت:

علی_ ازدواجم مگه ترس داره؟

_ نخند خب دوست ندارم به اجبار ازدواج کنم.

علی_ پس نگو مى ترسى، تو هم مثل من زیر بار حرف زور نمیرى.

_ شاید اینیکه تو میگی باشه.

علی_ من مشکلم بزرگ تره واسه من مى خوان یه بچه رو بگیرن، من بیست و شش سالمه دختری که برام انتخاب کردن چهارده سالشه انگار مى خوام بچه بزرگ کنم، توگوششون نمیره هر چی میگم، حرف خودشونو میزنن میگن از بچگی تربیتش بیفته تو دستت بهتره، ولی من دلم براش مى سوزه نمى تونم به عنوان همسرم قبولش کنم، اون لحظه که عصبى بودم تصمیم گرفتم خودم از این بالا پرت کنم پایین، ولی جراتشو نداشتم. خوف کردم وقتى پایین و دیدم.

خندم گرفته بود بلند مى خندیدم وقتى تعجب علی و دیدم جلو دهنمو گرفتم و ساکت شدم.

_ ببخشید خیلی قیافت باحال شد وقتى داشتی تعریف مى کردى همین الانم ترس و میشه تو چشم هات حس کرد. خب وقتى

مى خواستی پرت کنى خودتو چشم هاتو مى بستى پایین و نمى دیدى مثل من.

علی بهم خیره شده بود چشم ازم برنداشت دستمو جلو صورتش تکون دادم تا از رویا بیاد بیرون.

_ کجا رفتى؟

علی هول شده بود دستپاچه گفت:

علی_ هیجى همین جام.

_ اگه جلومو نگرفته بودى الان روحم تو پرواز بود آزاد آزاد واسه خودم مى چرخیدم. آخر تو چیکار به من داشتى؟

مى داشتى خودمو راحت کنم.

علی خندید و گفت:

علی_ پاشو دختر برو خونتون تا صبح نشده، داستان زیاد گوش مى دى؟ ولی این مثل داستان نیست واقعیه دختر جان

واقعى. اگه عمرت به دنیا بود و دست و پات مى شکست چى؟

از تصور حرف هاش هم لرز بدى گرفتم هم خندم گرفت، از جام بلند شدم و بهش گفتم:

_ اون وقت آقا جانم خودش من و مى کشت، دیگه زحمتى برام نداشت تو چیکار مى کنى؟

علی_ رو حرفم وایمیستم اگه کوتاه نیومدن شبونه از اینجا میرم هر جا که شد. هیچجور نمى تونم ازدواج با یه بچه رو قبول کنم.

_ خوش به حالت کاش منم مى تونستم از اینجا برم، تا الان زندگى و انقدر سخت نگزرونده بودم.

علی_ خب برو واسه چی می خواستی خودتو بکشی؟ برو از این ده راحت زندگی کن.

_کجا رو دارم برم؟ هر جا برم مثل آواره ها باید زندگی کنم اونجوری که بدتره .

سرم رو پایین انداختم و ازش خداحافظی کردم، چند قدم ازش دور شدم صدام زد

علی_ ببخشید می تونم بیرسم سمت چیه؟

برگشتم طرفش و گفتم:

_پریچهر،

سرم رو پایین انداختم، سریع ازش دور شدم رفتم سمت خونه تا برسم نزدیک اذان صبح شد، تا خونه رو دوییدم و بی سر و

صدا وارد خونه شدم، آرام وارد اتاقم شدم لباس عوض کردم، روی تشکم دراز کشیدم. به فردام فکر کردم به آینده ای که نمی

دونستم قراره چی بشه، تازه چشم هام گرم شده بود، که مادر برای نماز صبح بیدارم کرد.

یک هفته ای از دیدن من و علی می گذشت، خانواده ام دیگه در مورد خواستگار شوهر دادنم حرف نمی زدن، یکم مشکوک

بود، ولی خب خوییش این بود چند روزی و تو آرامش سپری می کردم.

همه چی شده بود مثل قبل خواستگاری، تا اینکه بابام بیهو وسط روز اومد خونه مامانم و صدا زد، باهم رفتن تو اتاق دوباره

دل شوره گرفتم، مطمئن بودم به چیزی شده که بابام زود اومد خونه

به گلهای تو حیاط آب دادم و خودمو مشغول آب پاشی حیاط کردم، دلم می خواست بدونم تو اتاق چه خبره ولی می ترسیدم

فالگوش و ایستم، یه بار که این کار رو کرده بودم آقا جان گوشمو یه جور پیچوند تا یکماه دردش باهام بود. یکساعتی طول کشید

حرف زدنشون بعد یکساعت اول مامان بیرون اومدو نگاهم کرد سری تکون داد و اشک های گوشه چشمش و پاک کرد.

بعد آقا جان صدام کرد، با قدمهای لرزان و آهسته طرف اتاق رفتم.

_بله آقا جان؟

آقا جان_ بیا بشین

_چیزی شده؟

آقا جان_ گفتم بشین .

رو به روش نشستم.

آقا جان_ امشب برامون مهمون میاد مثل بچه ی آدم میای میشینی، لجبازی نمی کنی، وگرنه دیگه تو این خونه جایی نداری

فهمیدی؟

_چرا آقا جان مگه کین؟

آقا جان با اخم نگاهم کرد و داد زد.

آقا جان_ تو به الف بچه من و سؤال جواب می کنی، برو بیرون.

هیچ وقت اجازه سؤال کردن نداشتم نه تنها من هیچ کدوم از خواهرام اجازه نداشتن ولی جسارت من بیشتر بود، با اینکه می

دونستم جوابی دریافت نمی کنم ولی می پرسیدم، سرم و انداختم پایین و بیرون رفتم.

_مامان؟

مامان اشک گوشه چشمش و پاک کرد، ولی اشکش خشک نمی شد، بهش مجال نمی داد.

مامان گریه امی کرد و حرف میزد.

مامان__ مادر خودت از دستی بخت و سیاه کردی، بهت گفتم خوب فکر کن، گوش نکردی الان باید بری هوو شی باید بشی زن دوم چیکار کردی با زندگیت؟ الانم که دیگه عباس اصلا کوتاه نییاد، گفته یا رضایت کنم، یا به زور می شونتت سر سفره عقد.

__ مگه چیکار کردم؟ چرا باهام این کار و می کنین؟

مادرم گریه امی کرد اونقدر که به خاطر اشک های مادرم دلم می سوخت و گریه امی کردم، واسه خودم ناراحت نبودم. لعنتی به علی فرستادم، اگه جلومو نمی گرفت الان مرده بودم مامانم کمتر غصه امو می خورد.

مامان__ بخت بدت به خاطر منه اگه منم شیرزن بودم و جلو همه می ایستادم، الان بچه هام این جوری نبود زندگیشون بخت اقبال همتون به مادرتون رفته مادر بمیره براتون دردتون به جونم.

__ خدا نکنه مامان انقدر غصه نخور درست میشه هر چی خدا بخواد همون میشه. غلط کردم نکن با خودت این جوری تو نباشی که من دق می کنم.

نمی تونستم بگم تو دلم چه آشوبیه، جز اینکه عذاب بکشه چیزی براش نبود.

من خیلی شبیه مامانم بودم، برعکس همه ی خواهر برادر ام که قیافشون به بابام رفته بود، موهای بلند و مشکی مواج، چشم های قهوه ای درشت و کشیده، ابروهای پرپشت، دماغ قلمی، گونه هام که همیشه قرمز بود، اونم درست مثل مادرم، بچه که بودم بهم میگفتن لپ قرمزی. فقط لب هام برعکس لب های مادرم بود لب های من کوچیک بود و لب مادرم برجسته. مامانم خواهان زیاد داشت مامانمو پسرعموش خیلی همو می خواستن ولی بابازرگم راضی نشد، می گفتن درست نیست، ازدواج تو فامیل رو دوست نداشتن، پسرعموی مامانم وقتی دید مخالفت می کنین خودکشی کرد، مامانم تا یکماه افسرده بود و فقط اشک می ریخت، بابابزرگم مامانم و تو اتاقش زندانی کرده بود، که بلایی سر خودش نیاره اون خیلی عذاب کشید، ولی دیگه براش فرقی نمی کرد، با کی ازدواج کنه اولین خواستگاری که براش اومد جواب مثبت داد اونم بابای من بود، هیچ وقت

نتونست پسرعموشو فراموش کنه همیشه می گفت؛؛ عشق اول هیچ وقت خاموش نمیشه مخصوصا برای یک زن؛؛

سرتو درد نیارم اون روز و با گریه و غصه به شب رسوندمو شب آماده شدم دیگه توان جنگیدن نداشتم. خیلی پشیمون بودم که چرا خواستگار اولمو جواب کردم بهتر از این بود برم تو زندگیه یه زن بدبخت می دونی شیوا جان خوشحالم وقتی الان زنهایی رو می بینم که قوین قدرت انتخاب دارن، حتی بعضیهاشون ده پله از مردشون جلو هستن، هیچ وقت حسرت نخوردم، همیشه هم گفتم ان شالله همیشه زن قدرتمند تر از مرد شه ولی لطافت و مهر مادریشو کم نکنه تا آخر همراهش باشه.

اون شب من تو مطبخ بودم تا صدام کنن، انگار می خواستن ببرنم پای چوب دار یا سنگسارم کنن، منتظر بودم حکم اجرا شه و تموم شه خلاص شم.

خلاصه بعد چند دقیقه صدام کردند با سینی چای به اتاق رفتم و سلام کردم، از همه پذیرایی کردم سرم و بلند نکردم، دوست نداشتم کسی و ببینم، بعد اینکه چای رو پخش کردم مادرم گفت کنارش بشینم، صحبت سر مهریه و شیریه بود، من دیگه اونجا نبودم تو یه دنیای دیگه بودم، همه چی تموم شده بود، حکم اجرا شد روح منم مرد فقط جسمی بودم که کنارشون نشسته بود.

بعد تمام شدن حرفاشون دست زدن و شیرینی خوردن منم برای بخت بدم اشک ریختم اصلا نفهمیدم کی نشون دستم کردنو کی چادرم عوض شد، چادر نو سرم کردن. وقتی مامانم صدام زد تازه فهمیدم همه رفتن و خونه خالی شد چادرمو از سرم گرفتمو ظرفها رو جمع کردم، مامان خوشحال بود تعجب کردم مامان که برام گریه امی کرد، چرا الان خوشحاله راحله خواهرم گونم و

بوسید و گفت:

راحله__ خدا شانس بده پری چه پسره جوون رشیدی قسمت شد! فکر می کردیم کدخدا پسرش سن داره، ولی خیلی جوون رشیدی بود، چقدر دلنگرونت بودیم .

مامان__ آره مادر خدا رو شکر خیالم راحت شد.

تو شوک بودم این ها داشتن چی می گفتن؟ کدخدا؟ مگه تو این ده چند تا کدخدا داره؟ گفتن واسه پسر بزرگش اومدن یعنی واسه برادر علی وای خدا یعنی علی می دونه؟ سمت مادر برگشتم و گفتم:

__مامان اسم پسرشون چی بود؟

مامان__ نمی دونم مادر راحله تو هم نمی دونی.

راحله__ فکر کنم گفت؛ امیر دقیقاً نمی دونم مادریه که فقط می گفت پسر مهندس، اسمی از پسرش نیاورد که بدونیم اسمش چیه چطور مگه پرچهر مگه اسمش مهمه؟
__نه همینجوری پرسیدم.

پاهام حس نداشت که وایستم روی زمین نشستم، با خودم دعوا داشتم که چرا یه لحظه سرم رو بلند نکردم بینم کیه؟ لعنتی به خودم فرستادم. یعنی من بشم زنداداش علی؟ یعنی اونم می دونه که قراره زن برادرش شم؟ خدایا خودت کمکم کن. چه جوری باید برم آوار شم تو زندگی یه زن بدبخت یعنی زنش راضیه؟ کدوم زنی راضیه که سرش هوو بیاد؟ خدایا خودت کمکم کن کاش یکی بود که راهی پیش پام بذاره کاش یه حمایت کننده داشتمو می تونستم از اینجا برم. احساس خفگی می کردم نمی تونستم نفس بکشم.

__مامان من برم تو اتاقم؟

مامان__ مادر رنگت پریده، چی این جوری کلافه کرده حالت خوبه؟

__خوبم مادر فقط اگه اجازه بدین یکم استراحت کنم.

راحله__ پری مطمئنی خوبی؟

__آره خوبم.

رفتم تو اتاقم خیلی دلم گرفته بود، همه خوشحال بودن، هر چی باشه عروس کدخدا می شدم. بابام که از خدانش بود، مادرمم که نمی تونست واسم کاری کنه، خودمم که دیگه حوصله جر و بحث نداشتم، یعنی اجازه بحث کردنم نداشتم، جز مادرم کسی بهم اجازه حرف زدن نمی داد چه برسه بحث.

سه چهار روز گذشت لب به هیچی نمی زدم، حوصله هیچی و هیشکی نداشتم. دلم می خواست خودمو بکشم، یاد حرف علی می افتادم، که می گفت (اومد و نمی میردی دست و پات می شکست)، این حرفش باعث ترسم می شد.

دو روز از خواستگاری می گذشت دو روزی که از بس دل شوره استرس داشتم نمی فهمیدم کی صبح به شب رسیده.

داشتم تو حیاط رخت پهن می کردم دوستم گلی اومد تو، در حیاطمون چوبی بود هر کی می تونست راحت هل بده درو باز کنه، حیاطمون بزرگ بود، یه چاه تو حیاطمون داشت آبش سرد سرد بود تو زمستون که اصلاً نزدیکش نمی شدم، وقتی رخت می شستیم دست هامون ترک برمی داشت، یه باغچه کوچیکم ته حیاط داشت، خونمونم دو طرفش پله می خورد از پله که می رفتی بالا یه ایوان بزرگ بود که روش پشتی و یه سماور استکان نعلبکی بود، سه تا در رو ایوان بود که یکیش می خورد به اتاق

مهمان ، یکیش به اتاق خواب‌ها یکیشم مطبخ خونه بود.

پریچهر _ خسته شدی شیوا جان؟ خسته شدی بعداً برات می‌گم.

_ نه پری جون! انقدر شیرین تعریف می‌کنی مشتاقم بقیه شو بشنوم ، دلم می‌خواد بدونم علی چیکار کرد عکس‌العملش چی بود. البته اگه خودت خسته نشدی فقط برم به سر به مریض‌های دیگه بزنم زودی بر می‌گردم .

پریچهر _ برو مادر ، کارت تمام شد بیا تا برات بگم. من خسته نشدم مادر من دو تا گوش مفت پیدا کردم و دارم پر حرفی می‌کنم. _ قربونت برم پر حرفی چیه خیلی هم شیرینه حرف‌ها.

از اتاق اومدم بیرون خیلی کنجکاو شده بودم ، چقدر زندگی سختی داشت ، من که اصلاً نمی‌تونم این جور زندگی رو تحمل کنم ، انقدر تو فکر داستان زندگی پریچهر بودم که متوجه دکتر موسوی نشدم خوردم بهش .

_ آخ ببخشید دکتر!

سرخ شدم و سرم را انداختم پایین دکتر موسوی خندید و گفت:

موسوی _ دختره سر به هوا حواست کجاست؟ این‌ها همه اثرات هم‌نشینی با زهراست ، چیه دوباره تو فکرات غرقی؟ چیزی شده؟ کمکی از دستم بر میاد؟

خندم گرفت:(غلط نکنم یه چیز بین این دو تا هست که انقدر از هم حرف می‌زنن اگه زهرا بدون دکتر اسمشو آورده از ذوقش سخته می‌کنه .)

_ نه دکتر پیش پری جون بودم حواسم به حرف‌هاش پرت شد.

موسوی _ چرا مگه باز چیزی شده؟ خدا رو شکر پرسش که اومده پیشش.

_ آره واقعاً خدارو شکر کلاً حواسم پیشش بود ، مشکلی پیش نیومده با اجازه تون اگه اجازه بدین برم به کارم برسم.

موسوی _ برو من دیگه باید برم خونه دکتر یویا بعد من میان در خدمت شما هستن.

با شنیدن اسمشم چندشم می‌شد ، دکتر موسوی هم می‌دونست ارزش خوشم نمیاد ، لبخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت.

_ منظورتون دکتر رضایی دیگه؟

موسوی بلند خندید و گفت:

موسوی _ آخر دختر خوب چرا انقدر ارزش بدت میاد؟ قیافشو

_ برای اینکه خیلی چندشه ، بحثی در موردش نشه بهتره با اجازه تون.

سرم رو انداختم پایین و از کنارش گذشتم ، یکی دوتا از مریض‌ها رو چک کردم و به اتاقم رفتم ، یه لیوان چای خوردم ، نمی‌دونستم درسته برم تو اتاق پریچهر یا نه؟ ولی حس کنجکاویم شدیداً روی مخم بود من و دوباره سمت اتاقش می‌کشوند. آروم

در اتاق و باز کردم گفتم اگر خوابه برگردم ولی بیدار بود با لبخند بهم نگاه کرد.

_ سلامی دوباره به گلپری جون .

خندید و گفت:

پریچهر _ حیف گل نیست که اسمشو رو من می‌ذاری؟

_ خیلی دلشم بخواد اسم پری جونمون بره روش.

هر دو خندیدیم و روی صندلی کنار تختش نشستیم.

_اگه خسته‌ای بذاریم واسه بعد هوم؟ دلّم نمی خواد کسل بینمت.

پری_ نه خوابم نییاد چرا به زور قرص بخوابم.

آماده‌ای ادامه شو بشنوی یا خسته شدی؟

_سرایا گوشم شدیدم کنجکاوم .

پریچهر_ اون روز گلی با ذوق اومد بغلم کرد تازه از شهر اومده بود یه هفته‌ای پیشم نبود وقتی حال و روزمو دید اخماش تو هم رفت.

گلی_ چیه گل پرک نبینم غمتو؟

انگار منتظر یه تلنگر بودم تا گریه‌ام در بیاد خودم و انداختم تو بغلشو بلند زدم زیر گریه، گلی با تعجب منو از خودش جدا کرد، آخر تا الان منو این جوروی ندیده بود.

گلی_ د جون بکن بگو بینم چی شده؟

_می خوان شوهرم بدن.

گلی اخمش شدیدتر شد.

گلی_ یعنی چی؟ خب بگو نمی خوام اینکّه دیگه گریه آه و ناله نداره.

_گفتم ولی فایده نداشت گوش نمیدن بهم تو که بابامو می شناسی.

گلی_ حالا پسره کی هست؟

_پسر کدخدا.

گلی به جوروی شد، حس کردم شکه شده نمی دونم شاید این جوروی حس کردم .

گلی_ خب مشکلت چیه ازدواج کن دیگه؟

_خلی شدی برم هوو شم؟

گلی_ مگه پسرش زن داره؟

_واسه پسر بزرگش می خوان نه کوچیکه.

گلی_ شنیدم زنش بچه دار نمی شه، دنبال زن دوم بودن براش ولی باورم نمی شد، ای خدا چرا هر چی بلاست سر ما زنا باید بیاد، ضعیف گیر آوردن ما رو کی میشه این مردها رو بکنم تو گونی و یکی یکیشون رو آتیش بزوم. دلّم می خواد از زمین برشون دارم. خدایا چی می شد فقط حوا رو می آوردی رو زمین آدم و همون جا نگه می داشتی دیگه.
با حرفش خندم گرفت تو هر شرایطی شاد بود.

یکم ساکت شد و تو فکر رفت یهو سرش بلند کرد و گفت:

گلی_ اصلا بیا از ده بروها؟ منم باهات میام، میریم پیش دختر عموم هیچ کسی هم جز من آدرش رو نداره. نظرت چیه؟

فکرم و عجیب مشغول کرد، فکر بدی نبود یه مدت دور می شدم آبا که از آسیاب افتاد بر می گشتم. اون لحظه فقط دلّم یه راه هل می خواست اصلا به بعدش فکر نکردم فقط دلّم می خواست برم با خودم گفتم شاید خدا گلی رو برام فرستاد کلی واسه خودم دلیل قانع کننده آوردم سریع به گلی گفتم.

_کی بریم؟

گلی_ هر وقت تو گفتی.

__گیر نیفتیم، وگرنه حسابمون با کرم الکتیننه.

گلی__ نه خیالت راحت بهت خبر میدم. من میرم بینم چیکار می تونم بکنم، تو هم مشکوک رفتار نکن که شک کنن بهت، فعلاً خداحافظ.

__باشه پس منتظر خیرتم .

دو شب گذشت و از گلی خبری نبود، منم اجازه بیرون رفتن نداشتم آخر به قول خودشون هنوز هیچی نشده می گفتن اختیارت دیگه دست خانواده پسره انگار برده فروختن انگار نه انگار پاره تشون بودم، بالاخره روز سوم گلی هول هولکی اومد و خبر رفتنمون و بهم داد.

گلی__پریچهر جون مادرت هواست باشه لو نری؟

__حواسم هست فقط گلی خیلی استرس دارم .

گلی__ترس چیزی ن می شه فقط مطمئن شو خوابن بعد بزنی بیرون.

لباس هام رو تو به بغچه ریختم و یه گوشه قایمش کردم، استرس امونمو بریده بود، اون شب حتی شامم نخوردم، زیاد جلو چشمشون نبودم می ترسیدم از حالتهم بفهمن، از الان دلم برای مادرم تنگ شده بود، نیمی از شب گذشته بود، یواش رفتم بیرون وقتی از خواب بودن همه مطمئن شدم، بغچه مو گذاشتم زیر بغلم رو خواستم از اتاق برم بیرون که صدایی از مطبخ خونه شنیدم، سریع دوباره برگشتم و بغچمو قایم کردم به بهانه آب خوردن به مطبخ رفتم. تو دلم انگار رخت می شستن با دیدن گربه ای که از جلوی پام رد شد جیغ کشیدم، ولی سریع جلو دهنمو گرفتم. کلی بد و بیراه بارش کردم، قلبم تند میزد دوباره برگشتم تو اتاق پاورچین پاورچین زدم بیرون، دومین مشکل صدای در بود، مطمئناً با صدای در همه بیدار می شدن، اصلاً فکر اینجاش و نکرده بودم با ترس به پشتم نگاه کردم سمت گوشه حیاط که یه باغ کوچیک داشتیم رفتم، اونجا دیوارش کوتاه تر بود، بغچمو رو دیوار گذاشتم، رفتم روی دیوار بدون اینکه به پشتم نگاه کنم از دیوار پریدم، پام خیلی درد گرفته بود، ولی اهمیتی ندادم لنگان لنگان رفتم و جلوتر از در حیاط ایستادم، هر دقیقه اطرافو می پاییدم که کسی من و نبینه، منتظر بودم تا گلی بیاد یه ربع طول کشید بالاخره اومد،

__چقدر دیر کردی؟

گلی__هیچی مامان و بابام قصد خوابیدن نداشتن شیطان گولشون زده بود،

نیشگونی از دستش گرفتم، گلی خیلی شیطان بود، شیطان که نه بی ادب بود، مامان و باباشم اصلاً تو کارش دخالت نمی کردن چون جفتشون تحصیل کرده بودن.

البته مادر منم تو کارم دخالت نمی کرد و حامیم بود، فقط زورش به بابام نمی رسید، یه ذره از راه و رفتیم دیدم گلی هی به اطرافش نگاه می کنه، انگار دنبال کسی می گشت، این کنجکاوی زیاد طول نکشید، نور ماشین تو صورتمون خورد، گلی دستمو کشید باهم به طرف ماشین رفتیم، با تعجب به رانندش که یه زن بود نگاه کردم، آخر اون موقع تو دهمون مردش به زور ماشین داشت، چه برسه به زن، سوار ماشین شدیمو گلی خیلی گرم با او روبوسی کرد و منم آروم زیر لب سلام کردم، خودمم صدای خودمو نشنیدم چه برسه به دختره

گلی__خب پریچهر این نگار دخترعمومه چرا سرت و انداختی پایین؟ خیر سرت قراره چند وقت و باهم باشین.

سرم رو بلند کردم و دختر عموش دستشو طرفم گرفت و گفت:

نگار__سلام پری جون من نگارم خیالت راحت تو دو سوت باهم جور میشیم.

_سلام از آشنایتون خوشبختم.

گلی_ چه لفظ قلم میزنه بابا خاکی باش نگار از خودمونه، پری من دو روز دیگه میام پیشتون، من اگه الان پیام بهمون شک می کنن، از زیر سنگم باشیم پیدامون می کنن، ولی اگه تو بری من فردا میرم خونتون سر گوش آب میدم بعد خودمو میزنم به اون راه و گریه و زاری راه میندازم بعدم پس فردا پیش شماهم باشه؟
با اینکه دوست نداشتم تنها برم ولی مجبور بودم کاری نمی شد کرد تنها راه چاره بود سرم رو تکون دادم و گفتم.
_باشه فقط زود بیا.

گلی صورتمو بوسید و با نگارم روبروسی کرد از ماشین پیاده شد و برامون دست تکون داد.

نگار_ پری بپر جلو بشین این جووری حس بدی بهم دست میده.

پری_ خب نگهدار پیاده شم.

نگار_ از همین وسط بیا دیگه.

چاره ای نبود همون کاری و که گفت انجام دادم و رو صندلی جلو نشستم.

نگار_ چند سالته؟

_بیست و دو سال

نگار_ خب فاصله سنیمون زیاد نیست.

تا برسیم انقدر حرف زد نفهمیدم کی از ده اومدیم بیرون؛ یه جاهایی از حرف هاشو از بس تو چرت بودم نفهمیدم، تو حرف زدن کم نمی آورد. هی هم وسط حرف هاش می گفت خسته شدی؟ منم می خندیدم و الکی می گفتم نه ولی سرم داشت منفجر می شد، دو دقیقه ساکت نمی موند، بالاخره با کلی سختی و سر درد رسیدیم در خونشون جفتمون از ماشین پیاده شدیم. کلید انداخت و در و باز کرد اول به من تعارف کرد و بعد خودش پشتم اومد، خونش خیلی کوچیک بود، یه حیاط که نمی شه گفت، آخر دو تا پله می خورد می رفتی تو خونه، یه پذیرایی خیلی کوچیک داشت شاید بیست مترم نمی شد، تو پذیرایی یه راهرو داشت می خورد به اتاق خواب و سرویس بهداشتی، اتاقش دوازده متر بود، البته برای یه نفر این خونه خوب بود.

عجیب دلم گرفته بود، ترس به جونم افتاد خیلی زود از کارم پشیمون شدم. ولی خیلی دیر بود برای برگشت اون لحظه به این فکر نکردم قرار سر مامانم چی بیاد، مطمئن بودم بابام راحت باهاش کنار نمیومد، انقدر استرس داشتم نگار هم متوجه حالم شد.

نگار_ چی شده دختر؟ چرا این جووری شدی؟ بیا بگیر بشین.

_ای کاش این کارو نمی کردم خیلی بد شد. اگه بلایی سر مادرم بیاره؟ اگه باعث بی آبرویشون شم؟ وای خدا الان چی به خانوادم می گذره؟

انگار_ دیوونه اونا مگه بهت فکر کردن؟ خودتو ببین.

دستمو کشید روبروی آینه برد.

انگار_ چه عیب و ایرادی داری که باید بری زن دوم شی؟ اصلا از کجا معلوم پسرشون مشکل نداشته باشه؟ اونا دارن هم با زندگی تو بازی می کنن هم اون زن بدبختی که عروسشونه. اگه به فکر خودت نیستی به فکر اون باش.

_خب فکر کردی دختر تو ده کمه؟ میرن سراغ یکی دیگه شاید بخت منم این بوده ها؟

نگار_ احمق جون بخت اقبال همه دست خودشونه، درسته خدا یه جفت برات رو زمین آورده این و که قبول داری؟

سرم رو تکون داد که یعنی موافقم.

نگار__ پس مطمئن باش جفتت یه پسر خوشگل و مامانیه نه یه مرد زندهار، حالا هم مثل عزا زاده‌ها نباش برو لباسو عوض کن یه چیز بخوریم بخوابیم.

رفتم تو روشویی دست و صورتمو شستم دوباره یاد خونمون افتادم چقدر تو شهر رفاه آسایش بود با خودم گفتم. ما تو ده داریم زندگی می‌کنیم واقعاً! یا اینهایی که تو شهرن؟ آگه ما زندگی می‌کنیم این‌ها شاهانه سر می‌کنن. شیر آب و بستم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم. با خود گفتم: (نباید این جور می‌شد، حالا که شد و این کار احمقانه رو کردی تا آخرش وایستا) سر سفره نشستیم و یکم نون پنیر و چای خوردیم خیلی خسته بودم رو به نگار گفتم:

__ من زیاد گرسنه‌ام نیست فقط خیلی خوابم میاد می‌شه بگی کجا باید بخوابم؟

انگار__ تو اتاقم بخواب باهم می‌خوابیم دیگه، آخر اینجا متأسفانه یه اتاق داره، آگه سختت من همین جا تو پذیرایی می‌خوابم؟
__ نه بابا چه سختی؟ خیلی باید پرو باشم نظرم بدم. همین که سرت آوار شدم کلی خجالت می‌کشم و شرمندتم پس آگه اجازه بدی من بخوابم؟

نگار__ برو بخواب، دیگه هم از این حرف‌ها نزن اینجا خونه خودته سخت‌نگیر دیگه اتفاقاً من باید ازت تشکر کنم که از تنهایی در اومدم.

شب به خیر گفتم و به اتاق رفتم، نگار دختر ریزه میزه ای بود بهش نمی‌خورد از من بزرگ‌تر باشه، صورت گردو ابروی پیوسته داشت، چشم‌های کو چیک و دماغ سربالا، می‌شد بهش گفت بانمک از بس شیرین حرف میزد به دل همه می‌نشست. ولی شانس اینم کم بود هیچ‌کس و نداشت مادر و پدرش از هم جدا شده بودن اینم ول کرده بودن به امون خدا هر کدوم رفتن سر زندگی خودشون. این طفلکم سرنوشتش این جور نوشته شده بود. خیلی دلم برایش سوخت، فکر کنم بدترین نفرین واسه یه آدم تنهایی، تنهایی آدم و دیوونه می‌کنه، وقتی دلت گرفته دلت می‌خواد با در و دیوارم شده حرف بزنی تا دلت خالی شه. اونجاست که دیگه بهت انگ دیوونه بودن میزنن، هر چی هم بخوای توضیح بدی فایده ای نداره.

دو سه روزی از اومدنم خونه نگار می‌گذشت، ولی خبری از گلی نشد، خیلی دلم شور میزد. نمی‌تونستم هیچ جور ازش خبر بگیرم، دلم می‌خواست بدونم بعد رفتنم تو خونمون چی گذشت. خجالت می‌کشیدم از نگار سؤال کنم با اینکه دختر خونگرمی بود نتونستم باهاش راحت باشم، صبح تا ظهر تنها بودم چون می‌رفت سرکار بعد از ظهر میومد خونه به خاطر من هیچ جا نمی‌رفت. منم که از ترسم که دنبال باشن پام و از خونه بیرون نمی‌داشتم. همش خودم و با کار خونه و آشپزی سرگرم می‌کردم. یه بار قورمه سبزی گذاشته بودم بوش کل خونه رو گرفته بود نگار تازه از سر کار اومده بود و با ذوق بدون اینکه سلام و علیک کنه گفت؛

نگار__ وای دختر چه کردی!

__ علیک سلام چرا چی شده؟

نگار__ بوی غذات مگه حواس واسه آدم می‌ذاره که سلام کنم، بوش کل کوچه رو گرفته بد عادتت نکن. معدم تعجب می‌کنه، بعد رفتنت افسردگی میگیره ها.

باهم خندیدیم و گفتم:

__ وای گفتم چی شده بشین سفره بندازم.

نگار لباسشو عوض کرد من سفره پهن کردم و غذا کشیدم نگار اومد کنارم نشست. وقتی دید با غذا دارم بازی می‌کنم گفت:

نگار__ پریچهر؟

_بله؟

نگار__ چرا انقدر تو خودتی چیزی شده؟

_از این ناراحتی من باعث شدم تو پابنده خونه شی شنیدم از گلی عاشق بیرون رفتن و تفریح با دوست هاتی الان به خاطر من....

نگار وسط حرفم پرید و گفت:

نگار__ دیوونه ای موقع ایی که تنها بودم آره می‌رفتم بیرون، الان که تنها نیستم اتفاقاً خیلی هم خوشحالم که پیشمی از تنهایی در اومدم.

_خدا کنه همین که میگی باشه، می‌گم نگار جان ببخشید از گلی خبر نداری؟

نگار__ نه! شاید اوضاع قهر در عقربه که پیداش نشده، نگران نباش میاد.

ناهار تو سکوت خوردیم، تعریف از خودم نباشه قورمه سبزی هام حرف نداشت. طرف‌ها رو نگار جمع کرد و هر کاری کردم

نداشت بشورم خودش شست دو تا بالشت آورد کنار هم گذاشت و دراز کشید.

نگار__ دراز بکش تو که خودتو کشتی تو این خونه کل خونه شده دست گل آخر چطور دلشون میاد کدبانویی مثل تو رو بدن به یه مرد زندار.

_مامانم بی تقصیره همه کاره بابامه.

نگار__ خوش به حالت لا اقل داریشون، گلی در مورد من بهت چیزی گفت؟

_فقط گفت تنهایی.

دیگه از جدایی پدر و مادرش چیزی نگفتم گفتم شاید ناراحت شه. ولی خودش یهو شروع کرد به حرف زدن خیلی دل پری داشت.

نگار- نمی‌دونم تو چند سالگیم بود هفت سال شایدم هشت سال دعوی بابا مامانم از همون سنم شروع شد، سر چیزهای

الکی باهم بحث می‌کردن نمی‌گم بکیشون مقصر بود، وقتی دعوا می‌شد هر دو صداشون می‌رفت بالا هیچ کدوم کوتاه

نمی‌ومدن. الان میگم کاش مامانم تو سری خور بود لا اقل اونجوری بالاسرم می‌موند. انقدر دعواهاشون ادامه دار شد که یه روز

بابام گذاشت و رفت، یکی دو هفته ازش خبری نبود مامانم در به در دنبالش بود، نه که نگرانش باشه فقط به خاطر اینکه من

و بسپاره بهش به قول خودش من کلاهی بودم که سرش گذاشته شدم، همش پیش همه می‌گفت فکر کرده می‌تونه کلاهی به

این بزرگی سرم بذاره بیاد تهفه شو جمع کنه بیره خودش چه گلی به سرم زد که بچه‌اش بخواد بزنه، فقط جلوی خوشبختیمو

میگیره. همه این‌ها هر روز هر شب تو سرم رژه میره همش با خودم می‌گم مگه من چه گناهی کرده بودم مگه خودم خواستم بیام

تو این دنیا، هوم پریچهر گناه من چی بود؟ هیچ وقت بد و بیراه بهشون نگفتم نفرینشون نکردم، فقط سپردمشون به خدا.

تو هشت سالگی سپردن منو به عموم اونا بیشتر در حقم پدر و مادری کردن پریچهر چطور میشه به پدر و مادرفهده سال از

بچشون یه خبر نگیرن؟ البته بابام فکر می‌کنه مادر بالا سرمه. مامانم دید بابام پیداش نشد من داد به عموم میگم اون پدر بود

شاید محبتش کمتر بود ولی یه مادر مگه می‌تونه از بچه‌اش بگذره؟ بچه‌ای که از وجود خودشه.

گریه هاش دلمو به آتیش می کشید سرش و تو بغلم گرفتم و پا به پاش گریه کردم .

نکن این جوری با خودت دختر با غصه خوردنت که چیزی درست نمی شه خدا رو شکر که تن سالم داری ، رو پای خودت ایستادی ...

نگار_ چی میگی پریچهر ؟ می دونی بزرگترین ضربه رو کی خوردم ؟ وقتی تو هیجده سالگی عاشق حسین شدم یعنی جفتمون همو می خوایم ، چند ساله باهمیم . ولی خانواده اش میگن بی کس و کاره معلوم نیست زندگیش چه جوریه ؟ اونیکه پدر مادر بالا سرشه پاش می لنگه وای به حال این دختر پری تو چشم هام نگاه کردن و توهین کردن بهم . بدترین عذاب بود برام برای اولین بار از خدا گله کردم من این زندگی رو نمی خواستم ، خودم انتخابش نکردم . خواستم ازش که منو بکشه ، نابودم کنه که بیشتر از این خورد نشم . بهش گفتم یا من و بکشه یا خودم یه بلایی سر خودم میارم .

زمانی که اعصابم خورده به زمین زمان لعنت می فرستم . ولی وقتی که آرام میشم از خدا تشکر می کنم . می دونی چرا ؟ درسته پدر و مادرمو ازم دور کرد . عوضش حسین سر راهم قرارداد جای همه رو واسم پر می کنه پدر مادر خواهر برادر ، حسین من واقعاً مرد یه مرد واقعی اگه اینم خدا ازم بگیره دیگه برام زندگی معنا نداره . مطمئن باش مرگم حتمیه .

_ چرا به عموت نمیگی ؟ یا به خانواده حسین بگو قیمه عمومه ها ؟

نگار_ روم نمی شه حتی به گلی هم نگفتم تو اولین نفری هستی که از حسین براش گفتم .

_ خیلی دوستش داری ؟

نگار_ بیشتر از جونم .

_ یعنی حاضری جونتم واسش بدی ؟

نگار_ آره

_ اون چی ؟ تا این اندازه دوست داره ؟

نگار_ اگه نداشت این همه سال به پام نمی موند ؟

_ پس چرا کاری نمی کنه ؟

نگار_ یه کارایی کرده

بیهو ذوق کرد و دستاشو بهم زد و گفت :

نگار_ خونمون دیگه آخراشه ، یه کار خوبم پیدا کرده منم دارم کار می کنم ، همشو پس انداز کردیم حسین میگه همه چی داره درست می شه دیگه آخرای این جداییه گفته خیلی زود بهم می رسیم .

_ ان شالله ، تو لیاقتت بهترین زندگیه امیدوارم همیشه این جوری خندون و ذوق زده بینمت .

اشک های صورتمو با دستش پاک کرد و گفت :

نگار_ همچین تو عزیز دلم تو هم لایق بهترین هایی خودتو دست کم نگیر . ان شالله یکیم مثل حسین پا بذاره تو زندگیت رو عاشقانه باهم زندگی کنین .

خندم گرفت از دعاش یه چیزه محال بود یه چیز مثل رویا مثل خیال

نگار_ پری ؟

_بله

نگار_ تو تا الان عاشق نشدی؟

بلند خندیدم و بهش نگاه کردم.

نگار_ چیه دیوونه؟ نمیری به وقت.

_ببخشید آخر چیزه خیالی و محال امروز زیاد شنیدم. اصلاً عشقی که میگی چی هست؟ چه حالی به آدم دست میده؟ از کجا باید بفهمم عاشقم؟

نگار_ وای حالت های عشق عالیه اومم خب ببین اولش وقتی بینیش دست و پات و گم می کنی، حالت درونت کن فیکون میشه، قلبت تند میزنه وقتی بینیش دل تنگش میشی نه دل تنگ معمولی از اون شدیداً...

_وا دل تنگی دلتنگیه دیگه، خب ادامه نده من فقط این حس و به مادرم دارم همون شب تو خونمونم دلم برات تنگ شده بود. وقتی می خواستم خودمو از تپه بندازم پایین به خاطر مادرم پاهام سست شد و قدم هام کند. به خاطر مادرم حاضرم هر کاری کنم هر کاری.

نگار با تعجب نگاهم کرد و گفت:

نگار_ تو می خواستی خودکشی کنی؟

_آره فقط به تو گفتم و اون پسری که جلومو گرفت دیگه کسی نمی دونه

نگار_ خیلی احمقی، پسره کی بود؟

_پسر کوچیکه کدخدا همون که قرار بود زن داداشش بشم.

کل داستان و برات تعریف کردم و اونم با دهن باز نگاهم می کرد.

نگار_ وای عاشقش نشدی بهش بگی بیاد خواستگاریت؟

حالا نوبت من بود با تعجب نگاهش کنم. خودشم بلند خندید

_جدی که نمیگی؟ عشق چیه بابا عاشق نشده به ساز بقیه داریم می رقصیم وای به حال عاشقی.

نگار_ وای پری نگو این حرفو بهترین حس دنیاست، امیدوارم بهش دچارشی.

اون روز و با کلی خنده خوش گذرونی گذروندیم قافل از اینکه پشت این خنده ها بدترین چیز پنهون بود، غمی که قایم شده بود با نیشخند می گفت آره بخند، بخند خواب های جدیدی برات دیدم.

حواسمون نبود که پشت هر خنده غمه، حواسمون نبود شادی همیشه عمرش کمتره، حواسمون نبود که آروم بخندیم تا غم بیدار نشه، با صدای در هر دومون بلند شدیم هم و نگاه کردیم.

نگار_ یعنی کیه؟

_نمی دونم کسی قرار بود بیاد؟

نگار_ نه نکنه گلیه؟

_شاید خب برو ببین کیه. نشستی از من سؤال می کنی؟

نگار بلند شد و سمت در رفت هر چی گفت کیه کسی جوابشو نداد. دل شوره عجیبی تمام وجودمو گرفته بود. خود نگارم دو دل بود در و باز کنه، چند باری پرسید وقتی جوابی نشنید مجبور شد درو باز کنه.

نگار در و باز کرد من سریع پشت در قایم شدم تو دلم انگار داشتن رخت می شستن تم می لرزید. خیلی ترسیده بودم، عجیب

به دلم بد افتاده بود، آگه داداشام باشن جفتمونو می کشن.

نگار_ خل و دیوونه تو که دق دادی مارو این چه وضعیه چرا قیافت این جوریه؟

نگار دست گلی و گرفت و آوردش تو خونه با دیدن گلی ذوق زده سمتش دویدم ولی حالش اصلا خوب نبود. هیچ عکس العملی نشون نداد حالم بدتر شد.

_گلی چیزی شده؟

گلی بلند زد زیر گریه و من تو بغلش گرفت و گفتم:

گلی_ پری... پری...

_د حرف بزن دختر، جون به لبم کردی چته؟

گلی_ مامانت پری مامانت دیگه نیست طرفداریتو کنه، پری غلط کردم همش تقصیر من بود، آگه نمی گفتم فرار کنی الان

این جوریه نمی شد، مامانت از دوری تو دق کرد آخ چیکار کردیم...

دیگه چیزی نمی شنیدم انگار کر شده بودم لال شده بودم.

پاهام بی حس شد، قلبم تند میزد، وقتی این حالت و داشتم نگار گفت یعنی عاشقم! نه این که همیشه عشق، چرا احساس می کنم رو هوام؟ چرا یهو تو خالی شدم؟ چرا نمی فهمم گلی چی می گه؟ چشم هام سیاهی رفت و رو زمین افتادم نفهمیدم چی شد چشم هام سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم هیچی.

وقتی چشم هامو باز کردم نگار و گلی گریون بالا سرم بودن. نمی تونستم حرف بزنم می خواستم ببرسم خوابم یا بیدار؟ الان چی

می شد؟ من اوادم که همه چیز درست شه چرا این جوریه شد؟ همه چیز که خراب شد. باید برم، باید برگردم، حتی آگه بمیرم

اصلا من که از خدامه بمیرم، زودتر میرم پیش مادرم.

به سقف خیره شده بودم.

گلی_ پرچیهر دیگه نباید برگردی اونا می کشنت.

_می خوام برم پیش مادرم. دیگه برام مهم نیست، می خوام بمیرم.

نگار_ مگه دیونه ای میگه داداشات در به در دنبالتن اصلا رفتنت به خونه عقلانی نیست اون موقع مامانت پشتت بود الان....

_هیس الانم هست گلی دروغ میگه گلی بگو که دروغ میگی؟

گلی_ پری...

_هیس صدای مامانه می شنوی؟ داره صدام می کنه میگه گلپرکم بیا موهاتو ببافم می شنوی نگار مامانه؟ نگاه داره برام لالایی

می خونه گوش کن صدای لالایشه می شنوی باهمون زبون شیرینش که جونمم واسش می دادم گوش کن.

الاتی تی بیا بیرون (ماه بیا بیرون)

بیا نوکون می دیله خون (بیا دلم و غرق در خون نکن)

توو می لیلی مو تی مجنون (تو لیلای منی و من مجنون تو)

هوای شو چی تاریکه (هوا امشب چه تاریکه)

می دل چون ریشه تاریکه (دلم چون رشته ای تاریکه)

بشو ای شو بشو ای شو (برو ای شب برو ای شب)

تی جه ترسه مه لاکو (از تو دخترم میترسه)

می زاکی کوچیکه والله (بچه من کوچیکه ای خدا)
می زاکی خوشگله والله (بچه من خوشگله ای خدا)
حالا حالا حالا

درئه دونیا غمی دانم (در این دنیا غمی دارم)

زغم چشمه نمی دانم

گو ای شو سحر با توو زاکی جان عالمی دانم (بگو امشب تا سحر با تو فرزندم عالمی دارم).

گلی__ پری جان پاشو قربونت برم دو روزه لب به چیزی نزدی، پریچهر، دارم دق می کنم یه چیزی بگو دردت به جونم بگو برات
چیکار کنم تا آرام شی؟

__ببر منو پیش مامانم اون الان چشم براهمه منتظره برم پیشش منو می بری؟ آره گلی؟

گلی__ می کشنت، پریچهر به خدا می کشنت.

__دیگه برام زنده موندن مهم نیست، بذار بهمیرم، فقط می خوام برم پیشش می خوام بگم که غلط کردم تنهات گذاشتم، آخ

گلی آخ گلی دلم داره آتیش میگیره، چرا خدا یکم خوبی واسم نمی خواد؟ چرا گلی مگه چه بدی کردم؟ این حقمه؟

گلی__ بذار یکم داغشون کمتر شه آرام شن می برمت چشم، باشه؟

__نه همین الان می خوام برم، خواهش می کنم من و ببر.

گلی__ امان از دست تو باشه پس پاشو یه چیز بخور که لااقل جون داشته باشی راه بیای پاشو.

اون روز گلی و نگار هر کاری کردن نتونستن راضیم کنن که نرم، نمی تونستم دوام بیارم، نمی تونستم با سرنوشتم بجنگم، آدم

مرده که نمی تونه بجنگه! من مرده بودم من با مادرم مردم با تکون های ماشین فهمیدم که به ده نزدیک شدیم دلم نمی خواست

چشم هام رو باز کنم، دلم یه خوابه ابدی می خواست یه خواب ابدی...

ماشین ایستاد چشم هام رو باز کردم از گلی و نگار خواستم نیان نمی خواستم واسه اونا دردسر درست شه.

گلی__ پریچهر بذار من پیام؟

__نه گلی نه خواهش می کنم تنهام بذارین برین فقط زودتر برین تا کسی ندیدتون .

با التماس و قسم دادنم بالاخره دل کندن و رفتن .

نشستم پیش مادرم هیچ کس نبود، خداروشکر کردم می تونستم با مامانم تنها باشم کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم.

__مامان جان کجا رفتی؟ نگفتی منو تنها بذاری دق می کنم؟ دیگه کی موهامو بیافه؟ کی برام قصه بگه؟ کجا رفتی بدون

من؟ غلط کردم برگرد، مامان جان برگرد من تنهایی می میرم، دیگه دردهامو به کی بگم؟ پاشو دردت به جونم پاشو پریچهرت

اومده مگه نگفتی باهامی. پاشو مامان جان با هر کی بگی ازدواج می کنم، اصلا هر چی شما بگین، فقط بلند شو دوباره صدام

کن. دیگه کسی حامیم نیست، تو نباشی کی جلوی این قوم ظالم و بگیره تا اذیتم نکنن؟ پاشو، پاشو قربونت برم.

انقدر داد زده بودم که دیگه صدام در نمیومد. نمی دونم چه جوری خوابم برده بود، با لگد کسی از خواب پریدم، چشم هام به

زور باز شده بود، تازه فهمیدم تو چه موقعیتیم هوا تاریک شده بود، داداشام مثل عزرائیل بالا سرم بودن. فرهان بزرگتر از همه

بود همیشه از بچگی ازش می ترسیدم ، خیلی شبیه آقاچانم بود ، وقتی عصبی می شد هیچ کسی جلو دارش نبود .
فرهان _ کدوم گوری بودی ؟ پاشو بی آبرو پاشو خونت و ریختن حلاله ، بین چشم هاتو وا کن و بین تو دقش دادی ، تو کشتیش تو بی مادرمون کردی . حالا اومدی بالا سرش زر می زنی که چی بشه ؟ پاشو نمک به حروم ، درسی بهت بدم که بفهمی بی آبرویی کردن چه عواقبی داره .

انگار دیگه ترس ازم دور شده بود ، چرا دیگه ازش نمی ترسیدم ! تو چشم هاش نگاه کردم چشم هاش پر خون بود ، روم خم شد و موهامو گرفت تو دستش ، تا جا داشت کتکم زد ، احساس می کردم دستم شکسته از بس درد داشت بی طاقتم کرده بود ولی یه آخم نگفتم ، چه جون سختی بودم من چرا خدا جونمو نمی گرفت تا راحت شم ، اون دوتا هم جلوشو نگرفتن ، جرات نداشتن جلوشو بگیرن تمام تنم کوفته بود . درد امونمو بریده بود . ولی چیزی نگفتم نه التماس کردم نه گریه ، یه نگاه به مادرم انداختم انگار اونم عزادارم بود تو چشم هاش پر اشک بود به زور لبخند زدم ، درسته توهم بود ولی حسش کردم می دونستم الان با چشم های گریونش داره نگاهم می کنه . جونه بلند شدن نداشتم ، برادری که تو بچگی دوستم داشت الان شده بود دشمن جونم ، مگه با بزرگ شدنم چیزی تغییر کرده بود . دلم می خواست زیر مشت و لگدش جون بدم ، ولی همیشه اون چیزی که می خواد نمی شه ، فاراب و یاور بلندم کردن و کشان کشان تا خونه بردن ، خونه که نه قتلگاه . آقاچان با دیدنم داغ دلش تازه شد . انداختم تو انبار زمین سرد بود پر از حشره بود ، اون روز زیر کتک های بابامم نمردمو زنده بودم ، خیلی جون سخت بودم دیگه مادری نبود که برام آب و غذا بیاره ، دیگه تنها بودم تنهای تنها حتی خواهرامم منو قاتل می دونستن ، تف مینداختن رو صورتم ، هیچ کس دیگه باهام نبود ، بعد سه روز خواهر بزرگترم شهربانو اومد و بلندم کرد و بیرون برد ، بدون اینکه باهام حرف بزنه برد حمام منو شست لباس تمیز تنم کرد ، کبودی تنم و صورتمو نتونست با هیچی بپوشونه . برام کمی غذا و آب آورد . شهربانو _ بخور غذاتو شانس آوردی که زود اومدی ؟ هنوز کسی تو ده خبر نداره که تو فرار کردی ؟ هنوزم کدخدا تو رو واسه پسرش می خواد بی عقلی نکن برو خونه شوهر اینجا موندنت با مرگت مساویه ، انقدر لجبازی نکن . آقاچان گفته بهشون بدون جشن و چیزی بیان ببرنت امشب یکی میاد و شما رو به هم محرم می کنه بری بهتر از اینجاست .

_ چرا آبجی چرا مامان مرد ؟

شهربانو _ من چی میگم تو چی میگی الان دیگه مهم نیست فقط

_ بگو خواهش می کنم .

کلافه سرش رو پایین انداخت و گفت :

شهربانو _ زیر شلاق های آقاچان

گریه مجال حرف زدن رو ازم گرفت اشک های من خشک شده بود ، فقط به روبروم خیره شده بودم دیگه برام مهم نبود سرنوشتم چی میشه ؟ فقط از اون خونه می خواستم برم بیرون برای همین کوتاه اومدم منتظر بودم تا شب شه هیچ کس نپرسید این چند روزو و کجا بودی ؟ فقط به فکر خودشون بودن همشونم بعد هفت روز رفته بودن سر خونه و زندگیشون فقط شهربانو مونده بود پیشم نقش نگهبان و داشت ، که زندانش فرار نکنه بعد اذان آقاچان اومد ، وقتی منو دید دوباره خواست بیاد سهمم چون دلش از زدنم خنک نشده بود ، هنوز دلش ازم پر بود ، شهربانو جلوش ایستاد و نگذاشت .

شهربانو _ آقاچان بسه دیگه جونی نمونده براش ، ولش کن از امشب دیگه جلوی چشمتون نیست که اذیت شین .

هیچ وقت حس نکردم که پدر بالا سرمه ازش بدم اومده بود، اون پدر نبود اون بدتر از دشمن بود، نمی دونم تو بچگیشون چیکارشون کردن که این طوری شده بودن، پر از عقده، پر از تعصب، با نفرت نگاهش کردم، دلم خیلی پر بود ازش هیچ وقت به خاطر مادر نبخشیدمش، هیچ وقت.

شهربانو_ پاشو پریچهر الانه که بیان برو تو اتاقت تا صدات نکردم بیرون نیا. سرم رو انداختم پایین بی حرف به اتاقم رفتم، با سرو صدای بیرون فهمیدم که اومدن. چقدر این ها وقیح بودن یعنی نمی دونستن عزاداریم، هنوز خاک مادرم خشک نشده بود، تازه هفت روز گذشته بود، فقط هفت روز. آقا جان صدام زدو از اتاق بیرون رفتم شهربانو چادر سرم کرد و منو کنار مردی که قرار بود شوهرم شه نشوند، آروم زیر لب سلام کردم خودمم صدام و نشنیدم چه برسه بقیه، سرم رو بلند نکردم، چه فرقی می کرد مردی که کنارم نشسته چه شکلیه؟ پیره یا جوونه؟ مگه مهم بود؟ مهم این بود که از این خونه میرم دیگه تو این خونه نیستی، انقدر تو فکرام غرق بودم که متوجه نشدم چی میگن تا اینکه شهربانو در گوشم گفت: شهربانو_ د صدات در بیاد دختر، جون بکن بگو بله دیگه. انقدر که دستامو نیشگون گرفتم کل دستم کبود بود، با صدای آرومی بله گفتمو همه چی تمام شد، شدم عروس کدخدا بدون دیدن پسرش، شدم زن دوم.

آقا جان اومد پیشمون دستمون و تو دست هم گذاشت، چادرم و داد بالا خواهر و مادرش کل کشیدن به جای دست زدن صلوات فرستادن، خداروشکر انقدر شعورشون رسیده بود که عزاداریم. چقدر دلم می خواست مامان بود و قریون صدقه ام می رفت، همه جا می دیدمش با لبخند نگاهم می کرد، دلم خوش بود که خوشحاله، دل خودمو با این حرفها خوش می کردم. تنها چیزی که از خونه آقا جان بردم لباسام بود چیزه دیگه ای ازش نخواستن، حتی اون لباسها هم می گفتن نیارم اون روز خیلی بهم برخورد با خودم می گفتم، درسته کدخداست و دستش به دهنش می رسه ولی قرار نیست پولشو به رخمون بکشه، من و کوچیکم کنه. خلاصه اون شب باهاشون رفتم، شهربانو من و بوسید و در گوشم گفت: شهربانو_ خدا پشت و پناهت، می دونم در حقت خواهری نکردم، ولی بدون توی این خونه اگه می موندی خیلی بدتر از این زندگی به قول خودت اجباریه، کفن مامانمون خشک نشده آقا جان دنبال به همدم واسه خودش تو تحمل می کردی؟ ها؟ هیچی نگفتم لال شده بودم فقط شنونده بودم از آقا جان هیچ چیز بعید نبود اون هیچ وقت مامانم و دوست نداشتم، هیچ وقت کلمه محبت آمیز به مادرم نگفته بود، هیچ وقت براش ارزش قائل نشد، یعنی هیچ کدوم از مردهای ده زن هاشون رو دوست نداشتن، مثل کنیز باهاشون رفتار می کردن، خدا ازشون نگذره، تاوانش و میدن، بدم میدن. ؛ ؛ به حق وقتی میگن بهشت زیر پای مادره اگه نبود که ظلم بود، لااقل تو به دنیای دیگه شاد زندگی کن. ؛ ؛

جلوی درب خونشون پیش پامون گوسفندی قربونی کردن، مادرشوهرم شوکا، بغلم کرد و صورتمو بوسید، کدخدا پیشونیمو بوسید، بعد اون پریدخت بهم خوش آمد گفت. تو جمعشون احساس غریبی می کردم، هر لحظه منتظر بودم که ببینم هووی کی شدم؟

دلم می خواست بیاد بزنه در گوشمو بگه از زندگیش برم بیرون، ولی وقتی مادر شوهرم سیما و امیر رو بهم معرفی کرد با کمال تعجب دیدم سیما همراه امیر اومدن و بهم تبریک گفتن.

تو شوک بودم، که چرا انقدر خوشحاله! تازه داره بهم تبریک میگه! مگه همچین چیزی امکان داره؟ من هووشم انقدر راحت باهات کنار اومدم؟! یه جورایی شوکه بودم، لال شده بودم فقط نگاهشون می کردم.

سیما_ به خونه خودت خوش اومدی.

دیدم اگه چیزی نگم حتماً فکر می کنن لالم سرم و انداختم پایین .

_مرسی ببخشید من نمی خواستم.....

نتونستم چیزی بگم یعنی بغضم اجازه حرف زدن بهم نداد، سیما با تعجب بهم نگاه کرد امیر بهم نزدیک شد ترسیدم و قدمی عقب رفتم. امیر اولش جا خورد ولی بعد لبخندی زدو گفت:

امیر_ زنداداش خوش اومدی به خونت. از این به بعد تو هم جزوی از این خانواده ای. هر کاری داشتی رو من حساب کن.

این چی می گفت؟! زنداداش! مگه پسر دیگه هم داشتن؟ علی و امیر و پریدخت یعنی یه برادر دیگه هم داشتن من خبر نداشتم؟ اصلاً چرا صدایی ازش در نییاد؟ با تعجب به همه نگاه کردم شاید یکی از این گیجی درم می آورد. ولی اونا هم فقط بهم نگاه می کردن روم نشد ازشون چیزی بپرسم.

شوکا_ چیزی شده پریده جان؟ بیا دخترم بیا بشین. رنگ به رو نداری، چیزی اذیتت می کنه؟
_نه، چشم میشینم.

به دور و برم نگاه کردم جزء امیر، سیما، شوکا و پریدخت کس دیگه ای نبود.

سیما_ مامان حتماً دنبال شوهرش می گرده با ما احساس غریبی می کنه.

بعد این حرفش خودش خندید امیرم با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

امیر_ آره زنداداش؟ غصه نخور الان گوششو می کشم و میارمش.

امیر رفت بعد ده دقیقه با کدخدا برگشت.

کدخدا_ دِ بلند شین عروسمون خسته ست بذارین استراحت کنه.

پریدخت_ آقا جان تازه می خوایم باهات آشنا بشیم.

کدخدا_ وقت زیاده دختر جان پاشو ببرش تو اتاقش این پسر سر به هوا نمی دونم کجا رفته؟ نمی شه تا آخر شب منتظرش موند بلند بشید صبح باید زود بلندشیم.

سیما_ امیر مگه تو نرفتی دنبالش؟

امیر_ چرا ولی هر جا رو گشتم نبود.

پریدخت دستمو گرفت.

پریدخت_ پاشو دختر بریم تا اتاقت رو نشونت بدم.

با اجازه ای گفتمو همراه پریدخت رفتم روم نمی شد ازش بپرسم چند تا بچه ن. ترجیح دادم ساکت باشم وارد اتاق شدم. اصلاً

حواسم به دور برم نبود، وقتی رفتیم تو اتاق یه تشک دونفره روی زمین پهن بود، دو بالش روی تشک بود، لحاف دونفره که تا نصفه تا شده بود و روی تشک پر از گلبرگ قرمز ریخته بود، تمام تنم لرزید واقعاً باید روی یه تشک می خوابیدیم.

پریدخت_ لباستو عوض کن راحت باش کسی مزاحمتون نمی شه چشمکی برام زدو گونم و بوسید، بیرون رفت، با همون چادر و

لباس روی تشک نشستم سرم رو روی زانو هام گذاشتم. چه زود همه چی تمام شد اصلاً فکرشو نمی کردم آقا جان انقدر عجله کنه،

یعنی انقدر اضافه بودم؟ یا پر خرج بودم؟

با تقه ای که به در اتاق خورد سریع بلند شدم چادری که روی شانه هام افتاده بود رو سرم کردم.
_بفرمایید.

سرم رو انداختم پایین دست هام می لرزید بیشتر از همه سرمایی که کل وجودمو گرفته بود و لرز بدی به بدنم وارد کرده بود اذیتم می کرد. با خودم می گفتم آرام باش چیزی نشده. در اتاق باز شد، می ترسیدم سرم رو بلند کنم، با بلند کردن سرم و دیدن شخص روبرویم خشک شدم قلبم ایستاد، نبضم کند شد، مگر می شد! این امکان نداشت.

با دیدن علی سریع کنارش رفتم و گفتم:

_وای تو اینجا چیکار می کنی؟ من فکر کردم از ده رفتی؟

بغض کردم و سرم رو پایین انداختم

_دیدنی چی شد؟ علی آقا به خدا نمی خواستم زن دوم شم! ولی نشد حتی از ده هم رفتم ولی وقتی فهمیدم مامانم....

دیگه گریه مجال حرف زدن بهم نداد علی قدمی بهم نزدیک شد، و سرم رو در آغوشش گرفت، انگار برق بهم وصل شده بود، خواستم از آغوشش جدا شم که محکم تر من و به خودش فشرد.

علی _کجا می خوای بری؟ از امشب جات همین جاست تو بغل خودم، چی واسه خودت بریدی و دوختی آخر دختر خوب چی بهت بگم؟ تو یعنی اون شب خواستگاری من به اون بزرگی و ندیدی؟ آگه قدم کوتاه بود ریزه میزه بودم یه چیزی واقعاً فکر کردی قراره هووی کسی شی؟

این چی می گفت؟ علی شوهرمه؟ نه امکان نداره، یعنی واقعاً از اولم قرار بود زن علی شم؟ یا خدا چرا منه احمق سرم رو بلند نکردم؟ چرا توجه نکردم؟

_چی میگی؟ یعنی من با تو ازدواج کردم؟

علی بلند خندید و گفت:

علی _پس با کی ازدواج کردی؟ با روح من؟

خودم و از بغلش بیرون کشیدم و اخم کردم ازش فاصله گرفتم.

_ازت بدم میاد، تو باعث مرگ مادرم شدی، من که بهت گفتم نمی خوام ازدواج کنم واسه چی بلند شدی اومدی

خواستگاریم؟ الان خوشحالی؟ خوشحالی که دلخوشی؟ از الان تا آخر عمر ازت متنفرم هیچ وقت بهم نزدیک نشو هیچ وقت.

علی گیج بود تو شوک بود نمی دونست چه جوری باید آروم کنه.

علی _این ها چه ربطی به مرگ مامانت داره؟ آگه من نمیومدم خواستگاریت یکی دیگه میومدم می دونی تو ده چند تا خواستگار داشتی؟ اصلاً می دونی چندتا شون زن داشتن باز چشمشون تو رو گرفته بود مطمئن باش باباتم نه نمی گفت.

_من کاری به اون ندارم، تو چرا اومدی خواستگاریم ها؟ مگه من نگفتم از ازدواج می ترسم؟ نگفتم نمی خوام از مادرم جدا شم؟

علی جلوم ایستاد و دستم و تو دستش گرفت.

علی _بعد اون شب که از پیشم رفتی شب و روزمو ازم گرفتی، هر جا می رفتم تو رو می دیدم، خنده هات از جلوی چشم هام

کنار نمی رفت، دلم و باخته بودم، نمی تونستم بهت فکر نکنم، پریچهر قول می دم همون باشم که تو می خوای. فقط تو بهم دل بده باهام هم قدم شو، قول میدم خوشبختت کنم، نمی دارم هیچ وقت اشک تو چشم هات بشینه. نمیذارم آب تو دلت تکون

بخوره.

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ ولی همین که روز زندگی کسی نیومده بودم خدا رو شکر کردم، کاش نمی رفتی الان مامانم کنارم بود، کاش.

من.... من

علی_ تو چی؟ حرف بزنی بغض نکن.

من تو رو نمی خوام می فهمی نمی خوامت.

علی خشک شد فقط نگاهم می کرد. چشم هاش کاسه خون بود، هر چی باشه اونم مرد همین ده بود، اونم غیرت داشت، بهش برخوردی بود. می دونستم از سوآلی که می خواد بپرسه داره عذاب می کشه ولی پرسیدی.

علی_ کسی و دوست داری؟

بیهو سرم و بالا گرفتم و گفتم:

_نه هیچ کس و دوست ندارم از هیچ مردی خوشم نیامده از همه ی مردها بیزارم.

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

علی_ مگه من چیکارت کردم؟ گناه من چیه؟ فقط چون بچه ی این ده هستم.

دلَم برات سوخت ولی هنوزم نمی تونستم ببخشمش هنوزم اونو مقصر تموم بدبختی هام می دونستم.

_من باهات حرف زدم از دردم گفتم. ولی تو چیکار کردی؟ خودت بگو چیکار کردی؟

علی_ من فکر کردم کنارم خوشبخت میشی، چه می دونستم این جور می شه. ولی اگه بدونم ازم بیزار می باشی وقت بهت نزدیک نمی شم تا خودت نخوای حتی تو این اتاقم نیام.

روشو برگردوند و داشت از اتاق بیرون می رفت گفت:

_وایستا تو همین اتاق باش ولی بهم نزدیک نشو بذار کم کم بهت عادت کنم.

علی لبخند بی جونی زد، بالشت و پتویی گرفت و گوشه اتاق دراز کشید.

منم گوشه اتاق نشستم تا نزدیکی های صبح فکرم درگیر بود، علی هم هی تکون می خورد، معلوم بود اونم خوابش نمی برد.

روزها پشت هم میومد و می رفت، هنوزم دلَم با علی صاف نشد. پیش خانوادش نقش زن و شوهرارو بازی می کردیم. ولی تو

خلوت از صدتا غریبه هم غریبه تر بودیم. دیگه خسته شده بودم دلَم زندگی کردن می خواست، داشتیم عذاب می کشیدیم. اگه

دوباره از ده می رفتیم، این دفعه آبروی دو تا خانواده می رفت. دلَم نمی خواست خانواده علی بی آبرو شن. ولی از طرفی هم نمی

تونستم با علی بودن و تحمل کنم، احساس می کردم اون قاتل مادرمه.

خانواده علی زمین تا آسمون با خانوادم فرق می کردن، جمع خانوادگیشون خیلی گرم و صمیمی بود، خیلی بهم احترام می

داشتن، کدخدا یکم زور می گفت ولی کدخدا کجا؟ آقا جان من کجا؟

یه روز که نشسته بودم کنار مادر علی، بهم گفت:

شوکا_ پریچهر، مادر نمی خوای یه سر به آقا جانو خواهر و برادرات بزنی؟

سرم رو انداختم پایین، توی این یک ماهی که اومدم اسمی ازشون نیاوردم، اونا هم اصلا سراغی ازم نگرفتند، خیلی دلَم ازشون

پر بود.

_نه نمیرم مادر.

پریدخت_راست میگه دیگه واسه چی بره من که بودم نمی رفتم.هنوز چند وقت نگذشته رفته دنبال یکی دیگه زور داره دیگه.اصلاً نرو پری من که بودم نمی رفتم.

دوباره مشغول پاک کردن برنج شدم، دلم تنگ آقاجانم بود ولی لج کرده بودم، نمی خواستم ببینمش، هم دلخور بودم هم دل تنگ.هم کینه اش از دلم پاک نمی شد.

شوکا_ پریدخت آتیش بیار معرکه نباش، مرد به زن نیاز داره نمی تونه که تنها زندگی کنه. پاشو برو خونه رو جارو بکش، ظهر شد الان آقاجانت و برادرات میان.

_چرا خب من که بودم، به چند وقت صبر می کرد تا خاک مادرم خشک شه نه که سریع منو بفرسته خونه بخت، که چی دلش یه زن جدید می خواست.

پریدخت_والا به خدا.

شوکا_ پریدخت دِ پاشو دختر .

پری جان همه چی به خورد و خوراک و تمیزی خونه نیست....

سرخ شدم و سرم رو انداختم.پایین بدبختی این بود زن های ده خیلی ساده بودن، خیلی.

پریدخت همین جور که داشت غر میزد رفت تو خونه.خونه های ده اکثرشون شبیه هم بود، فقط کوچیکی بزرگیشون باهم فرق می کرد، ما و امیر با کدخدا زندگی می کردیم. که وقتی دور یه سفره می نشستیم، حس خوبی مثل یه خانواده صمیمی بهم می داد. یکم حسودیم می شد که چرا خانواده من همه از هم دور بودن، ولی اونها با هم این همه صمیمی ...

خونه اش یه حیاط بزرگ داشت، پر از درختهای بلند و کوتاه، هم میوه داشت، هم گل و گیاه، زیباییش مثل بهشت بود. میشه گفت خونه باغ بود، وسط باغ یه خونه بزرگ که هشت تا اتاق داشت. اتاق های بیست و چهار متری، یه ایوان بزرگم داشت که وقتی می ایستادی روش کل باغ زیر پات بود، فضای قشنگی رو ایجاد می کرد، فقط بدیش دستشویش بود کلی از خونه دور بود، یعنی تا اول باغ باید می رفتی، وقتی برمی گشتی روم به دیوار دوباره بیرون رویت می گرفت، منم که علی بیچاره رو شب از خواب بیدار می کردم که همراهم بیاد، تو روزش می ترسیدم چه برسه به شبش که بخوام تنها برم.

چند وقتی می شد عجیب دل تنگ گلی بودم، فقط نمی دونستم اجازه دارم برم بیرون یا نه؟ واسه همین دل رو زدم به دریا و از مادر علی پرسیدم.

_مادر می شه من برم به دوستم یه سر بزنم خیلی دلتنگشم؟

شوکا_ از من چرا اجازه می گیری مادر، از علی بپرس.

_آخه علی که نیست.گفتم تا ظهر بیاد من برم و برگردم.

شوکا_ بذار وقتی ظهر اومد ازش اجازه بگیر بعد از ظهر برو.اون مرده مادر، من بگم برو، بیاد ببینه نیستی شاید ناراحت شه. سرم رو انداختم پایین و چشم گفتم.

ولی در دل گفتم (عمرأ از علی اجازه بگیرم)

نمی دونم چرا الکی باهانش لج کردم به قول خودش این نمیومد یه مرد زن دار میومد بهتر بود؟ اون جووری که عذابش برام بیشتر بود.بنده ناشکر بودم .

ظهر شده بود و مردها از سرکار او مدن سریع سفره پهن کردم پریدخت و سیما هم ظرفارو چیدن ، مامان هم غذا کشید. چون آقا جان همین که میومد باید سفره پهن بود وگرنه غوغا می کرد.

علی تو اتاق رفت منم مجبور بودم پشتش برم. چون بقیه شک می کردن. گوشه اتاق کناره پنجره نشستم تا لباسش و عوض کنه. علی_ پریچهر؟

_بله؟

علی_ نمی خوام تماشا کنی؟

_نه ، دلم باهات صاف نمی شه ، نمی تونم قبولت کنم.

علی_ پس مجبورم به آقا جان بگم برام دنبال یه دختر دیگه باشه.

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت. قلبم تند میزد من که بهش حسی نداشتم نمی دونم چرا قلبم ناسازگاری می کرد ، حس حسادت تموم وجودم رو گرفته بود ، دست هام رو مشت کردم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم .

اشتهام کور شده بود فقط با غذا بازی می کردم ،

شوکا_ پریچهر مادر دوست نداری؟

هول شدم و دستپاچه گفتم:

_چرا ، دوست دارم ، دارم می خورم.

به زور قاشقی دهنم گذاشتم نجویده قورت دادم نگاهم به علی افتاد داشت با نیشخند نگاهم می کرد.

انگار خنجر فرو کرده بودن تو قلبم ، اصلا حالم خوب نبود. رو به مادر گفتم:

_دستتون درد نکنه می شه بقیه شو نخورم اشتها ندارم.

آقا جان اخمی کرد و رو بهم گفت:

آقا جان_ چرا دختر جان مگه مریض شدی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

_نه فقط گرسنه نیستم.

شوکا_ نمی خواد بخوری مادر ، برو استراحت کن صبح از بس تو مطبخ بودی کار کردی ، بوی غذا افتاده رو سرت اشتها تو کور کرده.

بلند شدم و به اتاقم رفتم ، چند دقیقه نگذشت که علی هم اومد تو اتاق ، بالشتی گرفت و گوشه اتاق دراز کشید؛ دستش و رو پیشونیش گذاشت.

علی_ چته؟

_هیچی

علی_ پس چرا مثل آدم غذا تو نخوردی؟

از برخوردش ناراحت شدم ، همیشه با احترام باهام حرف می زد تحمل این جور حرف زدنش رو نداشتم. منم به تندی گفتم:

_دوست نداشتم بخورم مشکل تو چیه؟

نگاهم نکرد ، حتی جوابم نداد.

باید حتماً با یکی حرف می زدم وگرنه دیوونه می شدم دل رو به دریا زدم و گفتم:

_ میذاری امروز برم به یکی از دوستانم سر بزنم.
بلند شد و نشست ، سریع سرم رو پایین انداختم. چشم هاشو ریز کرد و گفت:
علی_ وای به حالت اگه فکرای تو سرت باشه.
با تعجب نگاهش کردم.
_ چی میگی واسه خودت ، چه فکری ؟
علی_ هیچی خودم می برمت خودمم میام دنبالت اگه قبول می کنی پاشو آماده شو.
ذوق کردم انگار بال در آوردم سریع بلند شدم و لباسم رو پوشیدم.
یکم نگاهم کرد و گفت:
علی_ کیه دوستت که انقدر ذوق کردی ؟
_ گلی دختر زامبار
دوباره اخماش تو هم رفت.
علی_ بیوش من بیرون منتظرم.
منم پشتش از اتاق بیرون رفتم و از مادر اجازه گرفتم. با هم از خونه بیرون رفتیم. تا برسیم هیچی نپرسید فقط اخماش تو هم بود. منم که از ذوق دیدن گلی فقط نیشم باز بود .
جلو در ایستادم برنگشتم که خونه خودمون رو بینم .
علی_ به آقا جانتم سر بزن یک ساعت دیگه میام دنبالت.
_ اونجا نمیروم.
علی_ چرا نمیروی ؟ با اون چه مشکلی داری ؟
_ دوست ندارم برم بینمش مگه زوره ؟ اونم یکیه مثل تو.
علی شونه ای بالا انداخت و گفت:
_ هر جور راحتی به من چه اصلا پس نیم ساعت دیگه میام دنبالت. خودت جلوی در وایستا که در نزنم.
_ باشه نیم ساعت دیگه جلو درم.
علی_ یه وقت دوباره وسوسه ات نکنه بزنه به سرت و فکرای بی خود کنی. من مثل خانوادت نیستم زیر سنگم باشی پیدات می کنم. اون وقت روزگارت سیاست .
برای اولین بار ازش ترسیدم. فقط سرم رو تکون دادم ، اون هم بدون خدا حافظی رفت.
در خونه گلی رو زدم مادرش جواب داد تعارف کرد رفتم تو.
بهار_ خوبی پریچهر جون ؟ بیا تو مادر ان شالله خوشبخت شی دخترم ، از وقتی فهمیدم ازدواج کردی خیلی خوشحال شدم ، خانواده کدخدا آدمای خوبین ، ان شالله بخت و اقبال بلند باشه.
تو دلم گفتم: آره خوشبخت تر از این هم مگه هست ؟ به من نیومده روی خوشبختی رو بینم.
_ مهنون خاله ، همین جا خوبه اوادم گلی رو بینم ، هست ؟
بهار_ آره مادر الان صداس می کنم.
مادر گلی خیلی زن مهربونی بود ، چشم های عسلی و ابروی کم پستی داشت ، پوستش سفید ، دماغ قلمی و لب های کوچیک ،

ریز نقش بود بهش نمی خورد دختری تو سن گلی داشته باشه.

گلی از دور که منو دید شروع به جیغ و داد کرد و سمتم دوید. تا بهم نزدیک شد جا خالی دادم اگه می خورد بهم جفتمون می خوردیم زمین، بهش خندیدمو سمتش برگشتم، با اخم نگاهم کرد، جلو رفتم و صورتشو بوسیدم، محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

__ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

گلی __ منم همینطور، زندگی چطوره خوبه؟ خوشحالی الان دیگه زن دوم نیستی؟

__ خوشحالم رو زندگی کسی نرفتم. ولی نمی تونم با علی کنار بیام.

احساس کردم تو چشمش یه غمی نشست اون روز زیاد توجه نکردم، دقیق نشدم، از نگار ازش پرسیدم که گفت:

گلی __ اونم خوبه داره قاطی مرغا می شه؛ براش خواستگار اومده اونم الان خر ذوقه دنبال خرید و این جور چیزها هست. ولی تو چرا با علی مشکل داری؟ مگه اخلاقش بده؟

__ خدا رو شکر بالاخره به اون چیزی که می خواست رسید.

گلی چشم ریز کرد و گفت:

گلی __ عجب آدمی هستی می دونستی بهم چیزی نگفتی؟

__ اول اینکه یه راز بود، دوما بعد از اون من دیگه ندیدمت.

گلی __ حق با توئه، دیگه نشد همو ببینیم

__ چرا دستی به سر و صورتت نکشیدی؟ مگه تازه عروس نیستی؟ نگفتی مشکلات با علی چیه؟

__ راستشو بخوای روم نشد بهشون بگم، از طرفی هم واسه مادرم غصه دار بودم اصلاً به فکر اینها نبودم. می دونی گلی، علی و می بینم فکر می کنم قاتل مادرمه.

گلی __ وا خل شدی دختر چه ربطی به اون بنده خدا داره؟ اون نمیومد خواستگاری یکی دیگه میومد. مثل دیونه‌ها حرف زن خانواده علی هم حتماً ملاحظه همینو می کنن که عزاداری، نمیگن اصلاح کن، به نظر من که به خودت برس، بذار همیشه به چشم شوهرت تازه بمونی نه کسل کننده شی. همین امروزم به خودت می رسی فکرای بی خودم بریز دور فهمیدی؟ الکی خودتو بدبخت نکن، خوبه بره سرت هوو بیاره؟

__ اتفاقاً امروز گفت به آقا جاننش می گه براش زن بگیره.

گلی __ خاک بر سرت تا دیر نشده خودت یه غلطی بکن، نذار زندگیت تباه شه، اونجوری مادرتم غصه دار می شه.

حق با گلی بود چون از ظهر که اسم کسی دیگه رو آورد مثل اسپند رو آتیشم.

__ حق با توئه ببینم چیکار می تونم بکنم.

گلی __ همین امروز به عروسشون بگو صورتتو بند بندازه ابروها تم بگیره. یکم به خودت برس که خودش بیاد سراغت.

__ سیما مگه بلده؟

گلی __ خسته نباشی بلده؟ یک ماه اونجایی از چیزی سر در نیاوردی.

__ مگه مثل تو فضولم؟

گلی __ خوبه خوبه بچه پرو، نگاه تو رو خدا نشستیم رو زمین گند زدیم به لباسمون، هنوزم خلی، خب بیای تو می خوریمت؟
__ نه دیگه باید برم.

گلی_ راستی نگار واسه عروسیش دعوت کرد، گفت اگه دیدمت حتماً بهت بگم.

_ خیلی دلم می خواد پیام، ولی باید بینم علی چی میگه. کی هست؟

گلی_ هفته دیگه پنج شنبه، بازم بیا پیشم، خب؟ خیلی هم مواظب خودت و زندگی باش.

_ خب بابا، تو هم بیا خانواده علی خیلی خوبن، بیا بینشون ازشون خوشت میاد.

گلی_ باشه میام.

با گلی خداحافظی کردم.

چه موقع اومدن و چه رفتن اصلاً به در خونمون نگاه نکردم. دلم عجیب گرفته بود، دلم خیلی هوای مامانمو کرده بود.

نمی دونستم کارم درسته یا نه، ولی دل به دریا زدمو منتظر علی نبودم سر خاک مامان رفتم. دستی به قبرش کشیدمو گفتم:

_ سلام مامان جان، منو ببخش جز این چیزی نمی تونم بگم، مامان کمکم کن، کمکم کن دل بدم به شوهرم، می دونم

اینجایی داری نگاهم می کنی، ای کاش اون شب بهم می گفتین لااقل اسمش چیه تا منم نادون به سرم نمی زد که برم، ای کاش

همون شب بر می گشتم، آخ مامان عذاب وجدان داره خفه ام می کنه، من باعث رفتنت شدم، نه خودمو می بخشم نه آقا جان

رو نه علی رو. کاش پیشم بودی کاش داشتمت دیگه هیچی از این دنیا نمی خواستم.

خم شدم، قبرشو بوسیدم و بلند شدم.

با استرس تو حیاط رفتم و دور وبرم رو نگاه کردم کسی تو حیاط نبود، کفشم در آوردم از پله ها بالا رفتم.

با صدای پریدخت چند متری پریدم.

پریدخت _ کجا بودی پر پری؟

_ یوف دختر ترسوندیم، از دست تو پریدخت، آرزوم شده یک بار اسممو خوب صدا کنی، خیر سرم چهار سال ازت بزرگترم.

پریدخت بلند خندید و گفت:

پریدخت _ تو که چهار سال بزرگتری سیما هفت سال بزرگ تره، چند ساله عروسه من هنوز خوب صدات نکردم دلت خوشه ها.

سیما از پشت گوششو گرفت و گفت:

سیما _ انقدر بی حیایی حقت نیست دوتایی بیفتیم به جونت سر به نیستت کنیم؟ دختره ی چشم سفید.

بلند خندیدم، گفتم:

_ خدایی حقشه زن داداش

سیما _ یاد بگیر پریدخت خانم.

سیما ولش کرد و رو ایوان نشست.

سیما _ کجا بودی پرچهر؟

_ رفتم به سر به رفیقم زدم علی خونست؟

سیما _ نه با هم رفته بودین که.

_ آره قرار بود بیاد دنبالم چون دیر کرد خودم اومدم.

بهترین فرصت بود که در مورد خودم باهات حرف بزنم، خودم که روم نمی شد به مامان شوکا بگم، سرم انداختم پایین و گفتم:

_ زن داداش میشه به مامان بگین بینین اجازه میده من صورتمو بند بندازم؟

خجالت کشیدم و لپم باز گل انداخت، تا حرفمو بزنم جونم بالا اومد.

پریدخت و سیما بلند خندیدن.

سیما_ وای دختر اتفاقاً خودم می خواستم بهت بگم، گفتم شاید دلت نخواد.

_نه روم نشد بهتون بگم.

پریدخت_ مگه رو شدن می خواد؟ ولی از من می شنوی زیر دست سیما نرو رفتی فاتحتم بخون.

من خودم از دردش می ترسیدم این با این حرفش استرسم رو بیشتر کرد.

سیما_ اینو ولش کن پاشو بریم تو اتاقت ولی قبلش از مامان شوکا اجازه بگیر بعد بیا.

_وای من روم نمی شه، گفتم شما بگین.

پریدخت_ برو بابا مگه رو شدن می خواد؟ الان درستش می کنم.

بلند شروع کرد به صدا زدن مادرش.

پریدخت_ مامان، مامان کجایی؟

شوکا_ چته صداتو انداختی رو سرت؟ آقاچانت و داداشت خوابن.

پریدخت_ مامان بین پریچهر چی می گه.

_! من که چیزی نگفتم، شوخی می کنه.

سیما می خندید و پریدخت چشم هاشو ریز کرد و گفت:

پریدخت_! تو نگفتی می خوام صورتمو بند بندازم روم نمی شه از مامان اجازه بگیرم؟

مامان بلند خندید و گفت:

شوکا_ آره؟ من که از خدومه، واسه پسرم خوشگل تر شی. پاشو دخترجان پاشو برو سیما کارشو بلده.

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. سیما دستم گرفت و باهم به اتاق من رفتیم، با کلی جیغ و داد هم صورتمو بند کرد و هم

ابروهامو خیلی قشنگ گرفت. ولی کل صورتم قرمز شده بود، روم نمی شد جلوی چشمشون باشم، دست و رومو شستم و به اتاق

برگشتم، پریدخت و مامان شوکا به اتاقم اومدن و با دیدنم کل کشیدن، مامان شوکا کلی قربون صدقه ام رفت.

شوکا_ مثل ماه شدی.

_مامان می شه بیرون نیام تا صورتم قرمزیش بخوابه.

شوکا_ اشکال نداره با شوهرت تو اتاق شام بخور.

تو دلم گفتم، وای این جوری که بدتر شد تنها با علی...

_یه وقت آقاچان ناراحت نشن.

پریدخت_ نمی شه میگیم حالت خوب نبود لپ قرمزی

مامان نیشگونی از دست پریدخت گرفت و باهم بیرون رفتن.

لباسمو با یه بلوز و شلوار تنگ قرمز عوض کردم، موهامو باز کردم و شونه کردم خیلی معذب بودم. تا حالا پیش علی این جوری

نبودم حتی روسریم نگرفته بودم، داشتم از دل شوره می مردم، از ظهر که باهم بیرون رفتیم هنوز خونه نیومده بود، اگه بیاد و

سرم داد بزنه، اگه آبرومو جلو همه ببره، اگه کتکم بزنه، انقدر استرس داشتم که تمام تنم می لرزید. می خواستم یکم آرایش کنم

ولی لرزش دستم امون نمی داد. سرمه رو کنار آینه گذاشتم و گوشه اتاق کز کردم.

نیم ساعتی گذشت ولی خبری از علی نشد. سرم به بالشت تکیه دادم و چشم هام رو بستم. نفهمیدم کی خوابم برد و چند

ساعت خوابیدم.

با نوازش دستی رو موهام چشام هامو باز کردم، با نزدیکی دو چشم سیاه ترس ورم داشت، خواستم جیغ بکشم که جلو دهنمو گرفت. اتاق تاریک بود نمی دونم ساعت چند بود خیلی ترسیده بودم، علی آروم در گوشم گفت:

علی_ چته مگه دزد دیدی؟

_خب تو این تاریکی اومدی تو بغلم می خوای نترسم.

علی خونسرد روبروم نشست بود، یکم خیالم راحت شد، ولی نگو طوفانی در راه بود.

علی_ برای چی خودت سر خود بلند شدی اومدی خونه؟

آروم بود ولی عصبانیت تو ته صدایش می شد حس کرد. فقط با ترس تو چشم هاش خیره شده بودم، موهام توی دستش بود. موهامو از پشت کشید. دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد.

_آخ

علی_ مگه نگفتم منتظر بمون.

دستم رو دستش گذاشتم تا دردش کمتر شه.

_منتظر موندم نیومدی خودم برگشتم.

علی_ من گفتم خودت برگرد؟ نگفتم منتظر باش؟

_دلم هوای مامانم کرده بود رفتم پیشش.

دستش ول نکرد و با نیشخند گفت:

علی_ ناپرهیزی کردی؟ چیه انقدر از حرف امروز ترسیدی؟ این جوری به خودت رسیدی.

سرم تکون دادم و دستش کشیدم، دستشو ول کرد، با اخم نگاهم کرد منم عصبی شدم و گفتم:

_آره ترسیدم، مگه ما زن ها اجازه زر زدنم داریم؟ من بدبختم درست مثل مادرم و خواهرمو زن های ده. منم باید به کنیز باشم مثل بقیه، بشورم، بسابم، بچه بزرگ کنم صدام در نیاد.

محکم با دستم رو لبم زدم و گفتم؟

_بین لالم، لال لال، می خوام بزنی، بزنی پوستم کلفت شده، کم از آقاانم و فرهان کتک نخوردم، می خوام بکشی بکش درست مثل مادرم که به دست آقاانم کشته شد، شاید پیش مادرم آرامش داشته باشم، می خوام بری هوو روم بیاری بیار، در هر صورت نقش یه کنیز توی این خونه دارم به نفر اضافه تر هم بشه چیزیم نمی شه.

علی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

علی_ چی می بافی برای خودت، میدونی از ظهر کجاها رو دنبال گشتم، من مثل بقیه مردام؟ مگه چیکارت کردم؟ از اولش بهم میگی قاتل مادرت، چرا بهم فرصت ندادی تا خودمو بهت ثابت کنم؟ من توی شهر بزرگ شدم نه زبردست امیر و آقاان.

یک ماهه دارم بدخلقی تو تحمل می کنم، بعد یک ماه تازه که تهدیدت کردم به خودت رسیدی، این کارت درست بود؟

_تو چرا توی این یک ماه هیچکار نکردی؟ چرا منتظر بودی تا من پیام طرفت.

با دست اشک هامو پاک کرد و گفت:

علی_ گریه نکن بلند میشم سرم رو میکوبم به دیوار. حرف بزنی گریه نکن. چون تورو قوی و جسور دیدم خواهانت شدم نمی

تونم این طوری ضعیف بینم. به جای گریه حرف بزنی، بیا بخوابون در گوشم ولی گریه نکن.

برام قابل هضم نبود تا حالا ندیده بودم و نشنیده بودم مردی این جوری حرف بزنه، اینکه بخوابونم در گوشش حتی تصورشم
برام ترسناک بود، مردونگیشو یک ماه پیش تا حالا بهم ثابت کرده بود. همین که نزدیکم نشد، همین که باهمه بدخلیام ساخت و
چیزی به روم نیاورد، همین که امروز بی اجازش اومدم خونه و هیچی بهم نگفت این‌ها همش برام با ارزش بود، مطمئناً آقاجانم
بود زنده ام نمی داشت. اولین لرزش قلبم برای علی اون روز احساس کردم. خودم پیش قدم شدم و رفتم بغلش گریه کردم به
اندازه سال هایی که آغوش پدرم و نداشتم تو بغلش زار زدم علی برام پدر شد، مادر شد، خواهر شد و برادر.
موهامو نوازش کرد و برام حرفای عاشقونه زد، حرف هایی که بیشتر توی داستان ها خونده بودم، توی رویاهام دیده بودم با
نوازش دست هاشو آرامش حرف هاش خوابیدم، یه خواب آروم. خوابی که تو کل عمرم تجربه اش نکرده بودم.
صبح از ضعفی که داشتم از خواب بیدار شد. نفهمیدم چه جوری خوابم برد اونم توی رختخوابم! علی هم کنارم خواب بود و
دستش دور کمرم بود. آروم دستش بلند کردم که سریع چشم هاشو باز کرد.
علی_ چیه چی شده؟

_ببخشید بد خوابت کردم هیچی گرسنه.

به ساعت روی دیوار نگاه کرد ساعت پنج صبح بود.

از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه با یه ظرف کوکو سبزی و نون اومد توی اتاق کلی خجالت کشیدم و
سرخ شدم.

برام لقمه گرفت و دستش رو سمت دهنم برد.

_وای خدا مرگم بده اگه آقاجان و مامان می دیدنت چی؟

علی_ مگه چیکار کردم؟ برای زخم غذا آوردم گناه نکردم که.

خواستم لقمه رو از دستش بگیرم. دستش نزدیک تر آورد و گفت:

علی_ دهننت باز کن دیگه دلم می خواد از دست من بخوری.

به اجبار دهنمو باز کردم لقمه رو توی دهنم گذاشت. انقدر خجالت کشیده بودم که اصلا مزه شو حس نکردم .

خیلی پشیمون بودم که یک ماهی، می تونستم کنار علی با خوشی زندگی کنم و تباه کردم.

موقع ظهر با پریدخت سفره پهن کردیم وسایل سفره رو چیدیم، منتظر بقیه بودیم تا بیان و غذا بکشیم.

_پریدخت من میرم تو اتاقم الان میام.

پریدخت چشمکی زد و گفت:

پریدخت_ ای کلک می خوای بری خوشگل کنی خودتو؟

خندیدم و پشت چشمی برایش نازک کردم. از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم.

تو آینه به خودم نگاه کردم دلم خواست یکم آرایش کنم البته زیادم بلد نبودم، فقط سرمه تو چشم هام کشیدم، یکم رو لبم رژ

قرمز زدم، گونمم که خودش سرخ بود. روسریم رو سرم مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم، خواستم از اتاق برم بیرون که

درب اتاق باز شد و محکم خورد توی صورتم، آخی گفتم و روی زمین نشستم. علی جلوم نشست و گفت:

علی_ پرچیهر نگاهم کن ببینم چی شده؟

_هیچی در خورد توی صورتم دماغم درد اومد.

سرم رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد.

فکر کردم الان با دیدنم خیره میشه و ازم چشم بر نمیداره. ولی فکر کنم زیادی هم به چشمش نیومدم.

علی_ آخر پشت در چیکار می کنی؟

_خب داشتم میومدم بیرون.

علی_ چیزیت نشد؟

_نه

از کنارم گذشت و سمت کشو لباس رفت. بهم برخورد نه به رفتار دیشبش نه به الان، نکنه داشتم خواب می دیدم؟ چرا انقدر سرد برخورد کرد! سمتش برگشتم و گفتم:

_علی چیزی شده؟

دوباره سمتم اومد و روبه روم ایستاد.

علی_ ببخشید پریچهر یه چند روزی باید برم شهر.

_چرا؟ تو چرا رنگت پریده؟ چرا انقدر دستپاچه ای؟

علی_ پریچهر دعا کن، دوستم حالش بده باباش زنگ زد گفته تصادف کرده، مثل برادرمه حتی عزیزتر، فقط دعا کن.

دوباره برگشت و سمت کشوی لباس رفت کنارش نشستم و گفتم:

_میشه منم پیام؟

با تعجب نگاهم کرد.

علی_ کجا بیای دردت به جونم، سعی می کنم زود برگردم.

_منم پیام دیگه من اینجا تو نباشی احساس غریبی می کنم.

علی کلافه دستش رو لای موهاش کشید و گفت:

علی_ باشه لباس بیوش فقط سریعتر.

لباس خودم و علی توی ساک ریختم، مانتو و شلوارمو پوشیدم و ساک کنار در گذاشتم.

علی_ بریم؟

_آره من آماده ام.

هر دو از اتاق بیرون رفتیم از مادر و آقا جان خداحافظی کردیم، سوار ماشین آقا جان شدیم و علی حرکت کرد.

.....

تو حیاط بیمارستان مردی بهمون نزدیک شد، علی با دیدنش توی بغلش رفت و باهم گریه می کردن، لحظه ی خیلی بدی بود، مرد من شونه هاش میلرزید، برای اولین بار اشکشو دیدم. وقتی از بغل هم بیرون اومدن آروم جلو رفتم و سلام کردم. مرد جواب سلاممو داد و با تعجب بهم نگاه کرد، علی دستمو گرفت و رو به مردگفت:

علی_ عمو، پریچهر خانممه.

رو به من گفت:

علی_ پریچهرجان، عمو کریم پدر حسین رفیقم.

_ان شالله بلا به دور باشه و زودتر خوب شن.

عمو کریم_ ان شالله خدا از دهننت بشنوه دخترم.

من و علی پشت در اتاق (ICU) ایستادیم. نگار وضو گرفت و به نمازخونه رفت.

علی_ خسته شدی؟

_نه

علی_ تو نگار رو از کجا می‌شناسی؟

_نگار دختر عموی گلپه همون که بعد فرارم رفتم پیشش، خیلی زندگیه سختی داشت، گناه داره دلم براش ریش ریش شد، علی یعنی خوب میشه؟

علی_ ان شالله خوب می شه حسین هم یدونه بچه ست، خدا بعد از چند سال اونو به پدر و مادرش داده. خدا هم به پدر و مادرش و هم به نگار اونو برگردونه.

دو روزی بود شهر بودیم، شب ها به زور نگار رو به خونه می بردم، علی تو بیمارستان می موند. روزها ما می رفتیم علی خونه استراحت می کرد. با اینکه نیاز به همراه نبود. ولی علی و عمو کریم بیمارستان می موندن. خاله زینب مادر حسینم وقتی فهمید به اندازه ده سال پیر شد. بیچاره عمو کریم نمی دونست پیش زنش باشه یا پسرش، حال خاله زینب هم خوب نبود، چون ناراحتی قلبی داشت. خبر بد براش مثل سم بود. روز سوم عمو کریم سمتمون اومد و کنارمون ایستاد و گفت: عمو کریم_ علی جان بابا بهتره برین به زندگیتون برسین. هر چی شد بهت خبر می دم. تو هم کار و زندگی داری این دخترم خسته شده برو عمو جون قول می دم هر چی شد خبرت کنم.

علی_ آخه....

عمو کریم_ دیگه آخه نیار عمو. برین فقط براش دعا کنین.

_آخه نگار تنهاست؟

عمو کریم_ به عموش خبر دادم قراره بیان پیشش. مرسی دختر خوش قلبم ان شالله کنار علی جان سال های سال با خوشی زندگی کنین.

_ممنون ان شالله پسرتون هر چی زودتر بهوش بیاد.

عمو کریم_ ان شالله

علی_ مطمئن نیازی به موندنمون نیست؟ عمو من کاری ندارم پرچهر رو می برم دوباره برمیگردم.

دل تو دلم نبود. آخه مگه من می تونستم بدون علی تو خانواده اش بمونم. خود به خود اخم هام تو هم رفت.

عمو کریم_ نه عمو کاری داشتم خبرت می کنم. الکی وایستی اینجا چیکار کنی؟ کار داشتم حتماً خبرت می کنم.

علی_ پس من باهاتون در تماسم. ان شالله که خبر به هوش اومدنشو بهم بدین. ولی باور کنین دلم طاقت نمیاره دوباره بر می گردم.

عمو کریم_ ان شالله خدا از دهنش بشنوه. نه علی جان باور کن کاری بود حتماً خبرت می کنم. ما که جز تو کسی نداریم.

بالاخره با کلی اصرار عمو، علی دل کند. با عمو کریم خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم.

_علی؟

علی_ جانم؟

_با نگار خداحافظی نکردم ای کاش وایمیستادیم تا گلی این ها بیان.

علی_ خب می ریم خونه نگار خوبه؟

_ای کاش میذاشتی بمونم.

علی_ اون وقت کی طیب دل بیمار من بشه؟ من به خاطر تو که خسته شدی میگم بریم.

_دیونه ای به خدا ولش کن بریم، بیشتر از این بمونی می ترسم خدایی نکرده مریض بشی. اینجا که استراحت درست حسابی نداری. دوباره دو سه روز دیگه میایم. ان شالله تا اون موقع حالشم خوب شده.

علی_ ان شالله

علی به طرف خونه نگار رفت. تا مقصد هر دو سکوت کردیم، من تمام حواسم پیش نگار بود. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. ماشین پارک کرد و پیاده شدیم.

در خونه رو زدم گلی در و باز کرد. با دیدنش هر دو تو بغل هم رفتیم. گلی بلند گریه می کرد.

گلی_ مرسی پری مرسی که تنهات نداشتی. من احمق اصلا خبر نداشتم. لعنت به من، تو که غریبه بودی زودتر به داداش رسیدی، منی که از بچگی باهات و مثل خواهر بودم برات تو لحظات سختش کنارش نبودم.

_این چه حرفیه وظیفم بود، نگارم مثل خواهرمه پس نگو غریبه. با اومدن خیالم راحت شد ما دیگه باید بریم، پیشش می مونی دیگه آره؟

گلی_ آره هستیم.

علی سرش پایین انداخت و آروم سلام کرد. گلی تازه متوجه شد با دستپاچگی جواب سلامش رو داد.

تعجب کردم گلی هیچ وقت با دیدن کسی دستپاچه نمی شد. این دومین چیز مشکوکی بود که ازش دیدم علی زود خداحافظی کرد و رفت تو ماشین.

منم رفتم تو خونه، زامیاری پدر گلی خواب بود. آروم تو اتاق نگار رفتم. گوشه اتاق نشسته بود و به دیوار رو به روش خیره شده بود.

_نگار جان؟

نگاهم نکرد انگار صدام نشنید. اصلا انگار تو این دنیا نبود. کنارش نشستم دست رو موهاش کشیدم.

_نگارم منو ببخش که دارم تنهات می ذارم نمی خوای نگاهم کنی دردت به جونم؟

تکون نخورد تو همون حالت گفت:

نگار_ دعا کن برات، دعا کن حسینم برگرده، امروز عروسیه من بود. به جای اینکه الان پیشم باشه گوشه بیمارستانه، دامادم

اونجاست من اینجا، عشق زندگی رو تخت بیمارستان من بی شعور تو خونه ام. تازه داشتم طعم دوست داشتن و دوست

داشته شدن می چشیدم، تازه داشتم می فهمیدم زندگی یعنی چی. چرا خدا نمی خواد خوشی و برام ببینه؟ چرا؟....

گریه هاش دلمو ریش ریش می کرد دیگه طاقت موندن نداشتم، نمی تونستم این جور بی بینم اشک هامو پاک کردم و سرش بوسیدم، بیرون رفتم. با گلی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تو راه برگشت یاد نگاه گلی و دستاچگی افتادم. از یه طرف نگار از طرف دیگه گلی مگه غصه ام یکی دوتا بود!؟

دلم شور افتاد. به علی نگاه کردم اون هم تو فکر بود. سکوت و شکستم و گفتم.

_علی؟

علی_ بله

— چیزی شده؟

علی — فکرم پیش حسینه اون همه دستگاہ بهش آویزیون بود تا حالا انقدر آروم ندیده بودمش، همیشه شیطنت داشت. نمی
تونم باور کنم اون حسین بود!، حسین هیچ وقت خنده از لباش دور نمی شد. هیچ وقت، یعنی میشه خوب شه؟
— ان شالله خوب میشه.

سرم رو چسبوندم به شیشه و بیرون و نگاه می کردم که علی گفت:

علی — گلی....

با تعجب نگاهش کردم، یعنی درست شنیدم؟ الان گفت گلی اره گفت گلی خودم با گوش هام شنیدم. به طرفش برگشتم.
— تو گفتی گلی؟

علی — آره گفتم گلی. به چیز هست که بهت نگفتم پریچهر. فکر تو هم درگیر گلی بود درسته؟
قلبم تند میزد، دستم سرد شده بود.

علی — گفتم خودم بهت بگم که اگه بعداً چیزی شنیدی، ازم دلخور نشی.

دلشورم بیشتر شد. ناخنمو انقدر تو کف دستم فرو کردم که جای ناخنم رو دستم مونده بود.

علی — دو سال پیش گلی تو باغ خودمون دیدم. با پریدخت داشتن گل دسته می کردن، می دونستی گلی و پریدخت باهم
دوست صمیمی بودن؟

— نه!

علی — اون ها خیلی باهم صمیمی بودن، گلی همش خونه ما بود. راستش بخوای زیاد ازش خوشم نمیومد. چون خیلی رفتاراش
سبک سرانه بود. خب زیاد اینجا نبودم، فوقش ماهی دو بار میومدم و سر میزدم می رفتم. نه تنها من آقا جان و مامانم ازش
خوشش نمیومد. تا اینکه نمی دونم چه اتفاقی بینشون افتاد که باعث شد دیگه همو نبینم. نمی دونم دقیقاً کی بود! شاید یک
سال پیش شایدم کمتر یا بیشتر. به بار که تو ده داشتیم قدم می زدم بیهو جلو راهم سبز شد. دیدم داره گریه می کنه. گفتم شاید
می خواد براش پا در میونی کنم دوباره با پریدخت دوست شه. ولی...

بیهو ساکت شد. به سکوت طولانی طاقتم طاق شد و گفتم:

— ولی چی؟ جون به لبم کردی.

گوشه ای ماشین پارک کرد و سمتم برگشت.

علی — بهم گفت دوستم داره. برام غیرقابل باور بود. تنها چیزی که تونستم بهش بگم این بود. گفتم تو هم برام مثل پریدختی نه
بیشتر نه کمتر. بهش گفتم هیچ وقت ارزششو پایین نیاره پیش هیچ کی، گفتم بذار همیشه به پسر بهت ابراز علاقه کنه نه تو
پیش قدم شی....

دیگه صدای علی نمی شنیدم. شوک عجیبی بود برام یعنی گلی عاشق علیه؟! این امکان نداره. مگه میشه خبر به این مهمی بهم
نگفته باشه؟ یعنی اون به علی من گفته دوستش داره؟ یعنی هنوزم دلش پیششه؟ باید ازش پیرسم حتماً این کار رو می کنم. اگه
دلش پیشش نیست چرا با دیدنش دستپاچه میشه؟ اگه دلش پیشش نیست چرا تا اسمش آوردم رنگ عوض کرد و هول
شد؟ حالا باید چیکار کنم؟ یعنی علی دوستش نداشت؟ چقدر من بدبختم نزدیکترین دوستم عاشق شوهرمه.....
علی دستمو گرفت و صدام زد. دستمو پس کشیدم و رومو برگردوندم.

علی — از من دلخوری؟

_نه حرکت کن خسته ام.

علی_ نگاهم کن.

نمی دونم چرا لج کرده بودم ولی دلم نمی خواست بینمش. از ماشین پیاده شد و سمتم اومد.؛ ماشین قدیم مثل ماشین های الان نبود. که شاسی بلند باشه به پیکان قراضه بود. که همه جاشم زده بود تازه اون پیکان مال هر سه تاشون بود؛ امیر؛ کدخدا و علی.

اومد طرفم و در ماشین باز کرد. خودش رو طرفم خم کرد و گفت:

علی_ با تو بودم گفتم نگاهم کن.

دستاشو زیر چونم گذاشتو سرم بلند کرد.

علی_ یعنی نباید بهت می گفتم؟ من مقصرم که اون بهم ابراز علاقه کرد؟

_شاید واقعاً دوست داشت! چرا دلشو شکوندی؟ اصلاً به چه حقی بهش توهین کردی؟ دوست داشتن مگه دست آدمه؟ کی گفته عاشق یکی بودن شخص رو کوچیک می کنه؟ یعنی اگه یکی کسی رو دوست داره نباید بهش بگه چون کوچیک میشه؟ چون غرورش خورد می شه؟

دست خودم نبود پشت هم حرف زدم و داد زدم تا آروم شم ولی انگار حالم بدتر شده بود خیلی بد...

علی_ چشم هات پس چرا داره یه چیز دیگه می گن واقعاً تو از من دلخوری؟ مگه دست من بود خب نمی تونستم بهش دل بیندم خوب بود الکی دلشو خوش می کردم؟

_من اگه عاشق کسی می شدم. پیش قدم می شدم. اینو کوچیک شدن نمی دونم.

علی_ تو! واقعاً! تو که تو این چند روز یک بار جواب دوست دارممو ندادی یک بار طرفم نیومدی تو عاشق می شدی پیش قدم می شدی؟

یهو ساکت شد وبعد چند دقیقه گفت:

علی_ شاید منو دوست نداری؟

در طرفم و بست خواست بره که در رو باز کردم و پیاده شدم، دلم نیومد دلخور بینمش. صداش کردم.

_علی؟

بیخشید حق با توئه به خدا دوستت دارم. خب تو با رفتارم باید بفهمی، شاید روزای اول حسی بهت نداشتم ولی الان از ته دلم دوست دارم...یه وقتایی آدمها با نگاهشون، با رفتارشون به طرف مقابلشون می فهمونن که عاشقش. من فکر کردم تا الان فهمیدی که چقدر دوست دارم. اگه می دونستم دوست داری به زبون بیارم حتماً می گفتم. نه روزی یک بار روزی صدبار می گفتم که چقدر می خوامت. تو دیگه محرمی، شوهرمی، همه کسی به تو نگم دوست دارم به کی بگم؟ در ضمن یه کوچولو هم حسودیم شد چرا باید رفیق من تو رو دوست داشته باشه؟

سمتم برگشت، دو طرف صورتمو تو دست هاش گرفت و پیشونیمو بوسید. لبخندی زد و گفت:

علی_ دختره حسود خب به من چه انقدر شوهرت شیرینه که همه دوستش دارن؟ تو که انقدر شیرین صحبت می کنی چرا تا الان رو نکردی؟ در ضمن اینم بدون مردها همیشه دوست دارن زن هاشون روزی صدبار بهشون بگن دوست دارم، فهمیدی؟ من جزو همون مردهام.

با مشتتم به سینه اش زدم و گفتم.

_اول اینکه غلط میکنم ، چشم‌هاشو در میارم کسی بخواد بهت نظر داشته باشه ، هر کی می خواد باشه ، تو فقط مال منی.دوما اگه روزی صدبار به مرد بگی دوستش داری پرو می شه.سوما من دوست دارم حسمو از رفتارم نسبت به خودت بفهمی نه که هر دقیقه پشتت راه بیفتم بگم دوست دارم دوست دارم.....

علی سمتم اومد و دوباره بغلم کرد:

علی_ خشونت چرا؟ مهم اینه من عاشق کی ام و دوستش دارم؟ هوم؟

خواستم یکم ناز کنم گفتم:

_خب عاشق کی هستی؟

علی هم شیطون شد و گفت:

علی_ نمی دونم هنوز بهش فکر نکردم به نظرت من عاشق کی ام؟

بغض کردم، تو چشم هاش نگاه کردم.

_راستم میگی اگه عاشقم بودی.اون روز که اومدی خونه متوجه تغییر صورتم می‌شدی، این همه تغییر رو صورتمو ندیدی اون وقت من دلم خوشه تو عاشق منی....

علی بهم نزدیک تر شد، سرش چسبوند به پیشونیم و گفت:

علی_ پری چی میگی؟ مگه می شه متوجه نشده باشم؟ گفتم شاید خجالت بکشی چیزی نگفتم، مگه می شه آدم تغییر به این بزرگی نبینه؟مثل ماه شده بودی البته ماه بودی ماه‌تر شدی، در ضمن بعدشم که اتفاقاتی که واسه حسین افتاد مگه واسم حواس گذاشت؟ که از خانم خوشگلم تعریف کنم.پری به خدا انقدر دوست دارم که حاضرم بخاطرت هر کاری بکنم.یعنی هرکاریا .

انگار تو دلم کیلو کیلو قند آب می‌کردن، تازه فهمیده بودم وقتی از عشق برام حرف می‌زدن چرا حال و هواشون عوض می‌شد، چقدر شیرین و دوست داشتنی بود درست مثل آبنبات چوبی .

دستم گرفت، سوار ماشینم کرد و بعد خودش سوار شد.

علی_ نگاه تو رو خدا چه اشکی ریخته.

اشک هامو پاک کردم و علی حرکت کرد.

ولی تو راه همه حواسم به گلی بود خیلی دوست داشتم سر در بیارم و بفهمم چرا با پریدخت دعواش شد؟یا وقتی از خانوادش گفتم و تعریفشونو کردم نگفتم با رفتارشون آشنایی داره و قبلاً اونجا رفته؟ بهترین گزینه پریدخت بود باید از اون بپرسم. ماشین تو حیاط برد و هر دو از ماشین پیاده شدیم، پریدخت و سیما توی حیاط بودن، پریدخت سمتمون اومد و باهام روبوسی کرد.

پریدخت_ دلم برات تنگ شده بود، بد عادتتون کردیا.

_منم دلم براتون تنگ شد، برای همتون.

پیش سیما رفتم با اون هم روبوسی کردم.

_مامان نیست؟

پریدخت _ نه با آفاجان رفتن خونه یکی از همسایه ها ، نپرسیدم کدوم.

علی هم با پریدخت و سیما سلام و احوالپرسی کرد و رفت تو خونه.

سیما _ چی شد رفیقش؟ بهتره؟

_ نه حالش خوب نیست تو کماست برایش دعا کنین. تازه عروسیشونم بود واسه خرید رفته بودن این اتفاق برایشون افتاد.

سیما _ وای خدا مرگم بده. ان شالله هر چه زودتر خوب بشه. چه کم شانس بودن قربون خدا برم دلش میاد خوشیشونو این جور تلخ کنه؟

_ خدا از دهنش بشنوه. وای بچه‌ها خیلی خوابم میاد دلم می‌خواد به دل سیر بخوابم.

سیما _ برو بخواب واسه شام صدات می‌کنیم.

_ ببخشید به خدا همه کارا افتاده گردن شما.

سیما _ این چه حرفیه برو بخواب، کاری نداریم الان برو، بعداً جبران می‌کنی.

لبخندی زد و طرف اتاق خودمون رفتم، تقه ای به در زدم و رفتم تو ، علی داشت لباس عوض می‌کرد. تا من و دید گفت:
علی _ وای پری خیلی خسته‌ام .

_ منم خیلی خوابم میاد.

علی _ بذار بگم واسه شامم صدامون نکنن من علاوه بر خستگی دلتنگم هستم.

با نگاه شیطنت آمیز نگاهم کرد، ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ با اولیش موافقم بگو واسه شامم صدامون نکنن. ولی دومی رو متأسفم برات نمی‌تونم از دل تنگی درت بیارم.

علی _ چرا اون وقت.

_ در چه صورتی یه زن نمی‌تونه شوهرشو از دل تنگی در بیاره؟

علی سری تکون داد و گفت:

علی _ اینم شانس ما.

بلند خندیدم و علی چشم غره‌ای برام رفت و از اتاق رفت بیرون.

منم تشک انداختم بعد از عوض کردن لباسم دراز کشیدم.

چشم هام کم‌کم گرم خواب شده بود که با حرکت نوازش دستی رو صورتم از ترس چشم هامو باز کردم.

علی _ نترس منم، ببخشید نمی‌خواستم بیدارت کنم.

_ حالا مگه خوابم میگیره دوباره؟ چرا نخوابیدی؟

خندید و ابروهاشو بالا انداخت و گفت.

علی _ واسه دلتنگیه دیگه.

مشتی به بازوش زدم، اخمامو تو هم کردم.

علی _ این جور نگاهم می‌کنی دلم برات ضعف میره.

_ تو این حرفارو از کی یاد میگیری آخه؟ یکی این حرف هارو می‌زنه که خانوادش تو خونه این جور قریون صدقه هم برن؟

علی خندید و گفت:

علی _ این‌ها حرفاییه که از دل میاد. یاد گرفتی نیست. شایدم دوست های شهریم روم تاثیر داشتن. شاید آگه اینجا می‌موندم

عقاید مثل آقا جانم و امیر می شد. حالا بگو ببینم این جوری دوست داری یا اونجوری؟
_ همه جوهر دوستت دارم.

علی بلند شد و نشست. با تعجب نگاهم کرد.

علی _ جان علی دوباره بگو چی گفتی؟

_ وا چی گفتم مگه؟ حرف بدی زدم؟

با این حرکتش خودمم حرفمو یادم رفت.

علی _ گفتم این جوری دوست داری یا اونجوری تو جوابم چی گفتی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

_ خب گفتم همه جوهر دوست دارم.

بیهو محکم بغلم کرد، صورتم و پیشونیم رو بوسید.

علی _ آخ دختر بالاخره گفتی، گفتم میمیرم این حرفو از دهنتم نمی شنوم.

بیهو دلم لرزید. هیچ وقت دوست نداشتم از مرگ حرف بزنم.

_ خدا نکنه. از خدا می خوام جفتمونو باهم بیره چون مطمئنم بدون تو میمیرم. در ضمن امروزم گفتم بهت دوست دارم.

علی _ ولی این خوشمزه تر بود

بازوشو زیر سرم گذاشتو بغلم کرد و گفت:

علی _ چقدر تو امشب خوشمزه شدی. می خوام جایزت برات لالایی بخونم تا بخوابی؟

با ذوق نگاهش کردم.

_ بلدی؟

علی _ معلومه که بلدم چشم هاتو ببندم تا برات بخونم.

چشم هام رو بستم منتظر لالایش بودم انتظار هر چیزی داشتم جز این. صداشو کلفت کرد و گفت:

لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا

لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا

منتظر بقیه لالایش بودم چشم هام رو باز کردم داره خودش رو کنترل می کنه که نخنده. لب هام رو جمع کردم گفتم:

_ پس بقیه ش چی؟ دستم انداختی؟

بلند خندیدم ترسیدم صداش بیرون بره جلو دهنش گرفتم.

_ چه خبره؟ ساکت شو دستمو بردارم.

بوسه ای به دستم زد و دستمو کنار کشیدم.

علی _ دیدی چه لالایی قشنگی بلد بودم.

_ پس منم باهات دیگه حرف نمی زنم تا به لالایی قشنگ برام بخونی.

علی _ باشه باشه قهر نکن اصلا چیزی که بچه بودم مامان برام می خوند و می خونم، خوبه؟

_ آره بخون.

علی _ تی بلا مه سر لاکو جان (دردت و بلات به جونم دختر جان)

تی قد قوربان لاکو جان (قربون قدت برم دختر جان)

تی چش قوربان لاکو جان (چشم هاتو قربان دختر جان)

دیگه نمی تونستم جلو خندیدنمو بگیرم،

__ بسه علی تو رو خدا ساکت شو بذار بخوابم. این لالاییه؟ بذار فردا از مادرت بپرسم ببینم این جوری برات می خوند. مگه تو

دختری که می گفت لاکو جان؟

خودشم خندش گرفت و گفت:

علی __ خب من دوست دارم این جوری بخونم. اصلاً ولش کن بیا بغلم کن باهم بخوابیم.

انقدر خسته بودم همین که علی بغلم کرد بیهوش شدم. دیگه نفهمیدم علی کی خوابید. یه موقع از خواب بلند شدم که نور آفتاب

از پنجره چشم هامو زد. علی هم کنارم نبود. با دست به صورتم زدم، سریع بلند شدم. آخر همش قبل علی بیدار می شدم و صدایش

می کردم، باهم بیرون می رفتیم و صبحانه می خوردیم. تشکارو جمع کردم لباسم عوض کردم و بیرون رفتم. کسی تو خونه نبود، تو

حیاط رفتم و دست و روم شستم. صدا از مطبخ خونه میومد.

پریدخت پشتش به من بود از پشت چشم هاشو گرفتم.

پریدخت __ سلام تنبل خانم بالاخره بیدار شدی؟

__ سلام. خیلی خوابیدم نه؟ مامانت چیزی نگفت؟

پریدخت __ نه بابا صبح زود با سیما رفتن دشت، بیا بشین یه چیز بخور.

برای خودم لیوانی چای ریختم و کنار پریدخت نشستم اون مشغول ریز کردن پیاز بود.

بهترین فرصت بود سوالمو در مورد گلی ازش بپرسم، چون دیگه مطمئناً هیچ وقت تنها گیرش نمی آوردم.

__ پریدخت؟

پریدخت __ هوم؟

__ هوم چیه؟ نمی تونی قشنگ جواب بدی؟ میپرومو آخر درست نه اسممو میگی نه جوابم و درست میدی. جانم نمیگی لااقل بله

بگو.

با لبخند نگاهم کرد و با حالت بامزه ای سرشو کج کرد و گفت:

پریدخت __ چوشم (چشم)

__ چشمت بی بلا

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

پریدخت __ الان فقط می خواستی صدام کنی تا من در جوابت بگم بله یا جانم؟

__ نه یه سؤالی ازت داشتم.

پریدخت __ خب.

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

__ گلی رو می شناسی؟

چشم هاشو ریز کرد و اخماش تو هم رفت.

پریدخت __ گلی دختر زامیار؟

—آره

پريدخت — چيزی شده؟ کاری کرده؟

— نه می خوام بدونم چرا شما دوتا که انقدر باهم صميمی بودین يهو رابطه ی بينتون خراب شد؟

دوباره اخماش تو هم رفت و گفت:

پريدخت — کی بهت گفت که ما صميمی بوديم؟

کلافه بهش نگاه کردم.

— سؤال رو با سؤال جواب نده، نمی خوام جواب بدی خب بگو جواب نمی دم.

اونم تو جوابم رک و بی مقدمه گفت:

پريدخت — احترام خونمون نگه نداشت، پاشو از گلیمش درازتر کرد.

دلم لرزید. نه تنها دلم، بند بند وجودم لرزید. یعنی همه حرف هایی که شنیدم درست بود. صميمی ترین دوستم با شوهرم....

— یعنی چی؟ مگه چیکار کرد؟

پريدخت — پريچهر چرا این سوالارو می پرسی می خوام به چی برسی؟

— به همون چيزی که الان تو فکر توئه.

پريدخت — پس گوش کن. نمیدونم علی بهت چی گفته. من از اولش برات می گم من و گلی از بچگی باهم بوديم مثل دو تا

خواهر، چون من خواهر نداشتم اونو خواهر خودم می دونستم. کلی پیشش درد و دل می کردم. همون اول راه بهش گفتم گلی

خانوادم خانودتن، برادرم مثل برادرته يه وقت دلت نلرزه بخوام این دوستی رو بهم بزنی. اون روز حرفمو به مسخره

گرفت. گفت: حالا انگار برادرتش چه تحفه ای هست. ولی انگار شیطون ایستاده بود که فقط همين يه حرفو از دهنش بشنوه، يه

چند باری که علی واسه دیدن ما اومده بود علی رو دید. گلی همیشه خونمون بود. علی هم هفته ای یک بار به خونه سر می زد

راستشو بخوام اصلا از گلی خوشش نمیومد. همش باهام بحث داشتيم سر اینکه چرا گلی همیشه اینجاست و خونه خودش نمی

ره. چه می دونستم این جور می شه. می دیدم وقتی گلی علی رو میدید با دیدنش صورتش گل می انداخت، چشم هاش برق می

زد، گفتم نه اشتباه می کنم چشم هاش هرز نمی ره. خراب کرد، گلی همچيو خراب کرد. دلبيست به همون تحفه، طوری که

بخاطرش با منم بحث کرد. گفتم نرو خودتو کوچیک نکن علی قبولت نمی کنه، گفتم آگه اون بخواد آقا جان قبول نمی

کنه، آقا جان اجازه نمی داد تا خونشون برم زاميار رو به مردونگی قبول نداشت در جریان هستی که کسی تو ده قبولش نداره؟

يهو وسط حرفش گفتم:

— تو چی؟ نظر تو هم همينه؟

پريدخت — مگه مهمه؟ مگه زنی تو ده هست که بخواد در مورد چيزی یا کسی نظر بده؟ ولی تو جوابت باید بگم قبولش دارم

چون اون مرده، نه بقيه مردهای ده که زن رو بی ارزش می دونن.

— بی خیال شو حرص نخور خدای ما هم بزرگه.

پريدخت — پس چرا جواب مارو نمیده، خدا هم حتماً مرده که واسه اون ها همه چيو آزاد کرده، ولی زن چی؟ همیشه حکم برده

رو داشته، چرا يه عقل سالم به این مردهای ده نمیده؟

وای پریدخت ولش کن زود جوش میاریا از گلی داشتی می گفتی.

لیوانی آب خورد و گفت:

پریدخت _ حرفمو گوش نکرد با علی صحبت کرد علی هم آب پاکی ریخت رو دستش. هه، جالب بود که دوباره اومد پیش من ولی دیگه قبولش نکردم چون می دونستم این دفعه رو به خاطر من نیومده، اومده بود که فقط جلب توجه کنه، علی رو سمت خودش بکشونه، نمی خواستم بیشتر از این خورد شه، نمی خواستم پری، نمی خواستم....
با اینکه اشک تو چشم هاش جمع شده بود ولی انقدر خود دار بود که اجازه ریزش اشک رو به چشم هاش نداد.

دلم برای گلی سوخت. برای پریدختم ناراحت شدم. پریدخت دوستی رو در حقش تمام کرده بود. درسته عقایدشو قبول نداشتم ولی این دوست داشتنش قابل پرستش بود.

_ شاید اگه پادرمیونی می کردی الان گلی رو کنارت داشتی. چرا فکر می کنی گلی کوچیک می شد؟ عشق که آدم رو کوچیک نمی کنه، شاید با هم خوشبخت می شدن.

پریدخت _ خوشبخت؟ چی میگی واسه خودت؟ امکان نداشت آقا جان کوتاه بیاد. نگو که مردهای ده رو نمی شناسی! چون تو چهارتاشو تو خونت داشتی. بهت اجازه دادن خودت تصمیم بگیری؟ حتی بهت مهلت ندادن از عزای مادرت بیای بیرون؟ آقا جان رو این جور نبین. الان آرومه وای به روزی که روش برگرده جرات نمی کنی تو چشم هاش نگاه کنی. پری منو نگاه کن می دونی چرا تا الان شوهرم ندادن؟ چون کسی که مورد قبولشون باشه پیدا نکردن. فکر می کنی چرا از این در بیرون نمیرم؟ چرا یه مرد می بینم سرمو میندازم پایین؟ می دونی چرا؟ چون دلمو نبازم، چون عاشق نشم، خنده های منو نبین دلم پر خون کاش می تونستم یه کاری نه واسه خودم واسه همه زن های ده انجام بدم. ولی هیچ کاری ازم بر نییاد هیچ کاری.....
پریدخت با پشت دست اشکاشو پاک کرد. نفهمیدم صورت خودم کی خیس اشک شد. دل همه دخترهای ده خون بود خدا به داد دلشون برسه. خدا خودش این مردهای ناقص العقل رو عاقل کنه. بلند شدم کنارش رفتم و صورتش رو بوسیدم.
_ ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

پریدخت _ دلم یکم سبک شد. پاشو به کارمون برسیم پاشو دختر الانه که سر و کلشون پیدا بشه. ما فقط باید تا آخر عمر بشوریم و بساییم، کهنه بچه های قد و نیم قدمونو عوض کنیم. به ما نیومده تصمیم گیری کنیم نظر بدیم.

حرف هاش درست بود. منطقی بود. کاری نمی شد کرد فقط باید می گفتیم چشم، چشم و چشم...
بلند شدم و خودمو با غذا سرگرم کردم ولی تمام فکرم پیش گلی بود. چطور می تونستم کنار مردی زندگی کنم که دل دوستم پیششه؟ خودم جواب خودمو می دادم (دل علی که پیشش نیست. اصلا به درک هر چی می خواد بشه بشه، حالا که می دونه من زن علیم مگه می شه بهش فکر کنه؟) اگه چشمش دنبال زندگیم باشه، اگه آه بکشه و زندگیم خراب شه. با خودم گفتم (چه خرافاتی شدی پریچه یکی الان باید تو رو نصیحت کنه؛ ؛ با خودمم درگیر بودم. آخرش خل نشم خیلیمه)
موقع ظهر با پریدخت سفره پهن کردیم. همه دوره سفره نشستن کنار علی خالی بود. ولی چون بی احترامی به بزرگ تر می شد مجبور بودم تنها جای خالی که پیش آقا جان بود بشینم. واسه ناهار آلومسما درست کرده بودم خونه خودمون مادرم خیلی از آشپزیم تعریف می کرد. اینجا اولین بار بود که آشپزی می کردم. واسه همین بیشتر به قیافه هاشون نگاه می کردم. مامان شوکا گفت:

شوکا _ پریدخت تو درست کردی؟

پریدخت آرام خندید و چشمکی بهم زد.

پریدخت _ آخر من از این هنرها دارم؟ هنر دست عروسته.

سریع سرم رو بلند کردم تا عکس العمل علی و بینم متقابلاً علی بهم نگاه کرد. نه به نگاه معمولی به نگاه پر از عشق پر از قدر دانی. نمی دونم چرا انقدر حساس شده بودم؟ دلم می خواست هر کاری که ازم برمیاد انجام بدم. دوست داشتم بی نهایت تو چشم علی باشم. شایدم ترسیده بودم. نمی دونم وقتی به این ها فکر می کردم حال از زندگی بهم می خورد. حتی نسبت به علی هم سرد می شدم. خودمم مونده بودم چه مرگم بود.

شوکا _ قریون دست و پنجه ات دخترم ، عالی شده.

_ نوش جانتون .

بعد از ناهار علی به اتاق رفت تا استراحت کنه. سیما و امیر هم به اتاقشون رفتن بازم من موندمو پریدخت ، دلم نیومد ظرف هارو تنها بشوره مخصوصاً توی این سرمای پاییز که به آب دست میزدی دستات ترک بر می داشت.

پریدخت _ پری برو استراحت کن من ظرفارو می شورم.

_ خسته نیستم باهم می شوریم می ریم.

کنارش نشستیم و اون شست و من ظرفها رو آب می کشیدم.

پریدخت _ پری؟

_ جانم.

پریدخت _ از اینکه با علی ازدواج کردی راضی هستی؟

لبخندی رو لبم نشست در مورد علی می گفت ، مرد من در جوابش گفتم؛

_ آره پریدخت ، علی کامله ، با مردهای دور و برم فرق می کنه ، الان تنها چیزی که اذیتم می کنه حس گلی به علیه.

پریدخت _ یعنی هنوز دلش پیششه؟

_ مطمئناً پیششه که هنوز با دیدنش دست و دلش می لرزه.

پریدخت _ شاید داری اشتباه می کنی ، اصلاً چرا ازش سؤال نمی کنی تا از این حال در بیای؟

_ همین کار رو می کنم ، الان وقتش نیست ، توی یه موقعیت بهتر می پرسم.

پریدخت _ اگه بگه دلش پیششه مثلاً چیکار می تونی بکنی؟

_ به علی می گم عقدش کنه.

ظرف از دستش افتاد ، با تعجب سمت برگشت. ولی من خونسرد به کارم ادامه دادم.

پریدخت _ شوخی مسخره ای بود و دیگه تکرارش نکن.

_ جدی گفتم تو به شوخی برداشت کردی.

پریدخت دستش شست. منو سمت خودش برگردوند.

پریدخت _ تو همین خیال باش که علی این کار رو کنه. در ضمن بهتره اصلاً این موضوع رو کش ندی چون هم خودت نابود

میشی ، هم علی ، هم گلی. الانم پاشو برو تا بیشتر رو اعصابم نرفتی خودم بقیه رو می شورم.

به حرفش اهمیت ندادم ، نشستیم تا آخر ظرف هارو شستیم. بعد از شستن ظرف ها بدون هیچ حرفی هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم. آرام در رو باز کردم ، دعا می کردم علی خواب باشه. نمی دونم چرا روی نگاه کردن توی چشمش نداشتم. دلم نمی خواست

بهیم دست بزنه و بهیم نزدیک شه ، نمی دونم این چه حالی بود بهش دچار شدم. ولی شانس باهام یار نبود، بیدار بود و با لبخند بهیم نگاه می کرد.

علی _ خسته نباشی ، بیا پیشم بینم.

آروم طوری که خودمم صدامو نشنیدم گفتم:

_سلامت باشی.

دست هامو خشک کردم و کنارش نشستم.

علی _ چیزی شده ؟

دستم تو دستش گرفته بود ، گرمای دستش حس فوق العاده ای به دست های سردم می داد.

_نه

علی _ مطمئنی ؟

بهترین کار این بود که خودم بحث رو عوض کنم. چون به خودم مطمئن نبودم یکم دیگه حرف می زد و سؤال می کرد هر چی تو دلم بود می ریختم بیرون.

_آره چیزیم نیست. راستی علی از حسین خبر نداری ؟

علی _ چرا هر روز خبرشو می گیرم ولی تغییری نکرده.

_خوب می شه ان شاءالله. چرا نخوایدی ؟

چشم هاشو ریز کرد و نگام کرد عاشق این حالت نگاه کردنش بودم.

علی _ دلم برات تنگ شده بود گفتم اول یه دل سیر بینمت بعد بخوابم.

چطور می شه این مرد رو دوست نداشت ؟ مردی که پر از احساس پر از دوست داشتن بود. آگه با علی ازدواج نمی کردم ، آگه

کسی می گفت همچین مردی هست بهش می خندیدم و انگ دیونه بودن بهش می زدم. نمیدونم چرا فکر می کنم هر لحظه

امکانش هست یکی از خواب بیدارم کنه بگه پاشو رویاهات به پایان رسید .

علی _ به چی فکر می کنی ؟

_به خوبی های تو ، چطور می تونی انقدر خوب باشی ؟ همش فکر می کنم یه خیالی ، یه رویایی ، منتظرم هر لحظه بگن وقت

زندگی شیرینت تموم شد ، اینجا پایان خوشی هات بود.

علی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

علی _ رویا و خیال نیست واقعیه ، بیا بغلم تا باورم کنی.

دوباره سرخ شدن بود و حس خوب عاشقی که علی ، منو توی خودش غرق می کرد. طوری که انگار هیچ کسی و هیچی وجود

نداره. وقتی کنار هم بودیم ثانیه ها ، دقیقه ها و لحظه ها معنایی نداشت. اصلا مگه وجود داشت ؟ فقط من بودم و اون ، مثل

قصه ای که اول شروعش می کن ؛ غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود. ؛ خدایا ناراحت نشو تو خدای منی ؛ ؛ ولی علی هم

خدای روی زمینمه. چقدر زود علی شد همه کسم ، چطور می شه با خوندن یه خطبه یه غریبه بشه همه کست ؟ ولی صد تا آشنا و

هم خونت بشن غریبه ؟ با داشتن علی احساس می کردم کاملم ، دیگه نیاز به هیچ کس نداشتم همونطور که خانواده ام بهیم نیاز

نداشتن. انگار یه فرد بی کس و کار بودم ، همه کس و کارم شده بود علی. تمام زندگی و بند بند وجودم شده بود علی ..

یه هفته ای بود علی تو خودش بود. دوباری که رفت دیدن حسین و اومد. روحیه اش داغون شد ، اصلا انگار توی این دنیا

نبود، شب ها کابوس می دید و بلند می شد، تو خواب اشک می ریخت، شده بود پوست و استخون خیلی نگرانش بودم. می خواستم با آقا جان در موردش حرف بزنم می ترسیدم علی ازم دلخور شه. پریدخت هم که از اون روز باهام سرسنگین بود. سیما و مادر هم که هیچ وقت خونه نبودن باهاشون درد و دل کنم. توی یه منجلائی بودم که هر چی دست و پا می زدم پایین تر می رفتم. احساس خفگی می کردم. دلم هوای مادرم کرد، تنها کسی که می تونستم باهاش درد و دل کنم. فقط نمی تونست راهنما باشه و برای دل پردردم تسکین شه. لباس محلیمو پوشیدم روسری بلندم و سرم کردم، جلوی آینه ایستادم سرمه ای به چشم هام کشیدم، مانتو شلوار فقط زمانی که می رفتم شهر می پوشیدم البته زیادم نبود یه بار با گلی رفته بودم، یه بارم با علی، از اتاقم بیرون اومدم. پشت در اتاق پریدخت رفتم و در زدم.

پریدخت__ بیا تو

__سلام پریدخت من می رم سرخاک مادرم زود برمی گردم. آگه علی یا مامان اومدن بهشون بگو.

پریدخت__ باشه قبل اینکه آقا جان بیاد خونه باش. مامان و علی که چیزی نمی گن مواظب خودتم باش.

__باشه خداحافظ

در رو بستم و روی پله نشستم. کفشامو پام کردم همین که از جام بلند شدم در حیاط باز شد از ترس اینکه آقا جان باشه سریع کفش هامو در آوردم خواستم برم تو اتاق که دیدم علی بود که داشت طرفم می دوید. تعجب کردم این همه عجله اش واسه چیه، وقتی بهم نزدیک شد به پهنای صورتش اشک می ریخت. جلوی پام زانو زد و رو زمین نشست. هول شده بودم، خشک شده بودم، نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم، اصلا قدرت تکون خوردن نداشتم. چرا مغزم دستور نمی داد که بدنم حرکت کنه؟ این علی من بود؟ اصلا چرا داره گریه می کنه؟ چرا چیزی نمی گه؟ چرا من لال شده بودم؟ ازش سؤال پرسیدم ولی انگار صدا از گلویم خارج نشد.

پریدخت با صدای گریه ی علی بیرون اومد، نزدیک من شد و تکونم داد

پریدخت__ چتونه شما؟ پرپیچهر...

انگار از خواب بیدار شدم، یه خواب طولانی، یه خواب عمیق ولی پاهام هنوز سست بود. پریدخت زودتر از من خودش رو به علی رسوند و سرش و تو بغلش گرفت.

پریدخت__ چیه دردت به جونم؟ نکن این جور، علی تا الان گریه ی تو رو ندیدم داره عذابم می ده د حرف بزن بینم چته؟ کنارش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم.

__علی جانم چی شده؟

سرشو از رو شون ه ی پریدخت گرفت و تو چشم هام نگاه کرد، نمی دونست با این نگاهش دلم خون می شه، نمی دونست دلم ریش ریش می شه.

__انقدر اشک نریز به لحظه آروم شو بگو چی شده؟ حرف بزن، تو که نصف جونمون کردی.

علی با حق هق گفت:

علی__ بیچاره شدم پری، حسینم رفت، برادرم رفت، دیشب اومد تو خوابم پشتش بهم بود، صدایش کردم جوابمو نداد دلش ازم گرفته بود، من تنهاش گذاشتم. چرا خدا به دلش رحم نکرد؟؟ چرا؟ چرا؟.....

دست هام خشک شد، چشم هام سیاهی می رفت، علی تند تند حرفش رو زد. شوکه شده بودم، همش نگار جلوی چشم هام بود، بهم چی گفته بود؟ گفت آگه حسینم خدا ازم بگیره خودش رو می کشه؟ گفت تنها امیدش حسینمه؟ آخ خدا دلت واسه

ذوق کردنش نسوخت؟ ندیدی چطور با ذوق از خونه اش و حسینش می گفت؟ نشنیدی صداشو؟ ندیدی داشت لحظه شماری می کرد واسه رسیدنش به حسینش؟؟؟!...

پریدخت با اشکهای من و با دیدن حال و روز علی چادر سر کرد و سمت در حیاط دوید. علی بلند شد ولی انقدر دست و پاهاش بی حس بود دوباره روی زمین افتاد. دستشو گرفتم. سرم رو روی دستش گذاشتم آرام پرسیدم
_ کی بهت گفت؟

اشکش خشک نمی شد پشت هم صورتشو خیس می کرد؛ انگار این بارون قصد بند اومدن نداشت. بابغض گفت:

علی _ عمو کریم، باید زودتر برم عمو کریم دست تنهاست.

_ با این حالت؟ منم باهات میام.

علی _ لچ نکن پری نمی تونم ببرم.

_ نگار رفیقمه باید کنارش باشم. تو رو هم نمی تونم تنها بفرستم پس سعی نکن منصرفم کنی.

پریدخت با امیر اومدن آرام سلام کردم. ولی فکر کنم نشنید سمت علی رفت و بلندش کرد.

امیر _ چته؟ این چه وضعیه؟ سخته دادی زنتو.

علی مظلومانه سرش پایین انداخت و گفت:

علی _ ببخشید باید برم داداش می تونی ما رو ببری؟ نمی تونم تا اونجا بروم.

امیر _ با این حالت می خوامی بری اونجا چیکار کنی؟ ببری غم رو دلشون شی؟ لازم نکرده، برو تو، هر وقت آرام شدی برو.

علی _ خواهش می کنم داداش اگه نبی خودم می رم.

امیر لا اله الا الهی گفت و دست توی موهاش کشید و گفت:

امیر _ پاشو جمع کن بریم.

دست علی گرفتم و توی اتاق بردم. دکمه ی لباسشو باز کردم، پیراهنشو با پیراهن مشکی عوض کردم. شلوارشو خواستم عوض

کنم که مانعم شد، خودش عوض کرد. منم سریع مانتو شلوار مشکیمو پوشیدم، روسری مشکی سرم کردم، کیفم گرفتم و از

اتاق بیرون رفتیم.

امیر _ زن داداش شما کجا می خوامی بری؟ علی؟

علی _ بیاد باهام داداش. نامزد حسین رفیقشه.

امیر _ آخه....

_ خواهش می کنم داداش بذارین برم اینجا دلم طاقت نمیاره همش باید دلم پیش علی باشه.

امیر سری تکون داد و بیرون رفت. توی راه تمام حواسم پیش نگار بود که الان حال و روزش چه جوریه، چطور می خواد این درد

رو تحمل کنه؟ علی که رفیقشه داره این جوری اشک می ریزه پس وای به نگاری که حسین عشقش بود حتماً دق می کنه. دست

خودم نبود، اشکام پشت هم صورتمو خیس می کرد، یاد حرف های نگار جیگرمو آتیش میزد.

امیر تا برسیم حرفی نزد و گذاشت جفتمون تو حال خودمون باشیم.

در خونه ی پدر حسین پیاده کرد ، سوئیچ ماشین رو دست علی داد و گفت:

امیر_ من میرم ماشین دستت باشه.

علی_ شما چجوری میری؟

امیر_ این همه ماشین ، میرم دیگه برین تو. تو باید با زنت برگردی سخته. از زنت قافل نشی بری بی فامیل های دوستت ،

هواشو داشته باش .

علی_ چشم. این چه حرفیه داداش؟ حواسم هست!

از امیر تشکر کردیم ، با دیدن پارچه سیاه رو در و دیوار خونه ، داغ علی تازه شد ، انگار داشت با خودش خاطراتشونو مرور می کرد ، جلوی درب دو مرد ایستاده بودند. علی آروم سلام کرد و باهم وارد حیاط شدیم ، حیاط کوچیکی ، خونشون همکف بود ، از تو حیاطم صدای گریه های خاله زینب رو می شد شنید. صدای ضجه هاشو ، صدای آه و شیونش رو ، علی گوشه ی حیاط نشست و سرش گذاشت رو پاهاش ، شونه هاش می لرزید. نمی دونستم باید چیکار کنم پیشش بهونم یا برم تو؟ مگه کسی منو می شناخت؟

اونقدر این پا و اون پا کردم ، که آخر یه آشنا دیدم گلی با عجله لیوان آبی که دستش بود برد سمت اتاق. اصلاً متوجه من نشد. اصلاً یادم رفته بود نگار و گلی هم هستن. دنبال گلی رفتم ، توی خونه جا نبود ، گوشه گوشه ش نشسته بودن عکس حسین دست خاله زینب بود ، یه جور بغلش کرده بود انگار جسمشو تو آغوشش گرفته بود. جلو رفتم صورتش بوسیدم و تسلیت گفتم. کنارش عمه ی حسین نشسته بود ، چون هی می گفت عمه ات بمیره حسین ، از اونجا شناختمشون وگرنه من خاله زینبم اولین بار بود می دیدم. به اون ها هم تسلیت گفتم. سرم رو برگردوندم تنها کسی که تنها بود نگار من بود ، نگار تنهام که مجاله شده بود ، پیر شده بود ، جلوتر رفتم ، با هر قدمی که بر می داشتم قطره های اشکم بیشتر و بیشتر می شد و رو گونه هام سر می خورد. کنار پاش نشستم ، اصلاً تو این عالم نبود. صداش کردم

_نگار جان ، نگارم!؟

سرش رو بلند کرد ، تو چشم هاش پر خون بود. یهو زد زیر گریه ، گریه هایی که دل سنگ رو آب می کرد.

نگار_ دیدی پری بی کس شدم؟ پری دیدی خدا بهم رحم نکرد؟ پری دیگه حسینم نیست ، دیگه حسینم نیست ، حسین رفت ،

میگن دیگه نیامد پری راست می گن؟ مگه می شه؟ حسین بدون من کجا بره؟

خاله_ از قدم نحس تو بوده پسرم رفت ، دختره بد شوم ، بد قدم. چی می خواستی از زندگی پسرم؟ الان که دیگه نیست تو دیگه اینجا چیکار می کنی؟ گمشو بیرون.

دو سه تا از خانم های مجلس کنارش رفتن تا آرومش کنن.

پس کی نگار منو آروم می کرد؟ کی قلب شکستشو ترمیم می کرد؟ کی؟

گلی_ نگار پاشو بریم. پاشو قربونت برم نمی بینی مامانش چی می گه؟

نگار_ کجا برم؟ حسینم رو میارن اینجا ، بذار بگه مگه بد قدم و نحس نیستم؟ هستم گلی هستم. ببین اون از پدر و مادرم اینم از حسینم حتماً قدمم مشکل داره.

_نگو این جوری قربونت برم نگو. این ها خرافاتیه که تو ذهن آدماست. بد قدمی چیه؟ شوم چیه؟

با صدای لا اله الا اللهی که از حیاط میومد دلم لرزید نگار انگار چون تو پاهاش اومده بود یهو بلند شد. شروع کرد به دست زدن خندیدن.

نگار__ بلند بشید دامادم اومد گریه نکنین، دست بزنین، بخندین امروز عروسیمونه؛ یکم عقب افتاده ولی بالاخره داماد اومد. حسینم اومد.

من و گلی گرفته بودیمش که خودش رو نزنه لحظه های تلخی بود. خیلی تلخ، وقتی آوردنش تو خونه رو زمین گذاشتنش نگار و خاله زینب نشستن کنارش، نوازشش می کردن و گریه می کردن. علی و عمو کریم گوشه ای ایستاده بودن سرشون پایین بود ولی شونه هاشون میلرزید.

پنج روز بود که خونه ی نگار بودم و علی خونه ی عمو کریم، نگار روز به روز حال و روزش بدتر می شد. تنها گذاشتنش عقلانی نبود. گلی صبح رفته بود ده که وسایلشو جمع کنه و برگرده. هوا تاریک شده بود، خونه سوت کور بود، عجیب دلم گرفته بود. کنار نگار دراز کشیدم دستامو تو موهاش کشیدم نوازشش کردم.

_نگار؟

نگار__ بله

_می دونی وقتی این جوری خودتو عذاب می دی روح حسینم تو عذابه؟ مگه نمیگی دوست داشت؟ آگه خودت بودی طاقت دیدنشو تو این حال داشتی؟

چند دقیقه ای ساکت شد پلکشو که رو هم می داشت اشک هاش صورتش رو خیس می کرد. به سقف خیره شد، اصلاً انگار تو این دنیا نبود تو این حال و هوا نبود، غرق بود، تو خودش و تو گذشته اش.

نگار__ چه جوری باید باور کنم دیگه نیست؟! چه جوری باید قبول کنم دیگه صداشو نمیشنوم! یعنی دیگه چشم های قشنگشو نمی بینم؟ چرا زندگی نفرین شده است؟ چرا پری؟ یعنی خدا اصلاً دلش به حالم نمی سوزه؟ مگه چیکار کردم؟ به کی بدی کردم؟

وسط حرفش نفس نفس می زد، نفس کم می آورد واسه حرف زدن، دلم گرفت از این همه بی انصافیه خدا. اشک هامو پاک کردم و گفتم:

_نگو این جوری، تو مگه بدی کردنم بلدی؟ خدا بنده های خوبشو امتحان می کنه....

وسط حرفم پرید و بلند داد می زد. ترسیدم، با ترس نگاهش می کردم.

نگار__ آخه چقدر؟ پدر و مادرم که تنهام گذاشتن و رفتن، از مردم حرف شنیدم، بدترین تهمت هارو زدن، این امتحان ها بس نبود؟ حتماً باید امید آخرم ازم می گرفت؟ این امتحانش مردودم کرد، با خاک یکسانم کرد، دیگه نمی شناسمش، دیگه قبولش ندارم، امتحانش خیلی سخت بود، امتحانش به خاک سیاه نشوند منو...

گریه مجال حرف زدن رو ازش گرفت، منم پا به پاش گریه می کردم، اون شب تا صبح با گریه ها و زجه هاش به صبح رسوند، تو این چند شب کار هر شبش همین بود، شاید یک ساعت می خوابید، بیشتر از یک ساعت نمی شد بیهو بیدار می شد و بلند حسین رو صدا می زد. در و دیوار خونه هم از دیدن گریه هاش رنگ غم گرفته بودن.

نزدیکی های صبح بود، با قرص آرام بخشی که بهش دادم خوابش برد. بلند شدم و دستی به سر و روی خونه کشیدم. اشتها نداشتم صبحانه بخورم، دو روزی می شد حالم دگرگون بود. رفتم تو حیاط رو پله ی اولش نشستم، هوای خونه خفم می کرد. با صدای در سریع بلند شدم و در باز کردم تا نگار بیدار نشه. گلی پشت در بود.

گلی_ سلام تو حیاط چیکار می کنی؟

_هیچی اومدم هوا بخورم ، آروم حرف بزنی نگار خوابیده .

گلی_ باشه چه عجب بالاخره خوابید.

کمکش کردم وسایلشو تو اتاق بردیم ، کنار هم نشستیم.گلی بهم نگاه کرد و گفت:

گلی_ چیزی نخوردی؟ رنگ و روت زرد شده ، حالت خوبه؟

_خوبم.چیزی نخوردم اشتها کور شده.

میلی به غذا ندارم.

گلی_ به خاطر حال و هوای اینجاست.

_شاید .

_علی می گفت احتمالاً امروز دیگه میریم ده .

گلی_ آره تا الانم خیلی موندین.کی که صدای کدخدا در بیاد.علی هم کار داره ، اول زندگیتون با غم شروع کردین اینم شگون نداره.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_تو از کجا اخلاق کدخدا دستت اومده؟

هول شد و گفت:

گلی-خب...خب ، معلومه دیگه مردهای ده همه شبیه همن .

_اهوم فکر کردم باهاشون برخورد داری؟

گلی_ نه چه برخوردی؟حرف می ذاری تو دهنم.

دیگه دست خودم نبود ، عصبی شدم ، خب چرا باید ازم پنهون می کرد؟ تا کی می خواست پنهون کاری کنه؟اصلاً به نظرم چیز بدی نبود که این جور نیاز به پنهون کاری داشته باشه مگه اینکه واقعاً هنوز عاشقش باشه.

_گلی بسه دیگه چقدر پنهون کاری؟ یعنی می خوای بگی تو صمیمی ترین دوستو نمی شناسی؟ تویی که بیست و چهار ساعت تو خونشون بودی؟ چرا داری ازم پنهون می کنی؟ گلی ، دارم عذاب می کشم تو این چند روز ، خواستم بیرسم گفتم وقتش نیست.فقط یه جواب ازت می خوام هنوز دلت پیش علیه؟

گلی اشک چشم هاشو پاک کرد خیلی ترسیده بود هول شده بود ، ستم برگشت.

گلی_ به چی قسم بخورم که باور کنی؟ به خدا پری دوست داشتنم فقط واسه همون موقع بود. بچه بودم نمی فهمیدم .

الان فقط ازش خجالت می کشم ، به خاطر بچه بازیه خودم.این هول بودنم دست پاچه شدنم همه از خجالتنه عشق و

دوست داشتن، پری من بهترین دوستمو به خاطر این عشق مسخره از دست دادم بهترین خواهرم ، فقط دارم حسرت می

خورم ، به خاطر یه کار بچگانه پریدختمو از خودم روندم.به جان خودش که برام عزیزه هیچ حسی به برادرش ندارم،هیچی ، باور

کن.به دوستیمون قسم.اصلاً عشق نبود.نمیشه اصلاً اسمشو عشق گذاشت.عشق مگه فراموش میشه؟ ولی من همون روزای

اول فراموشش کردم ،همون موقع که منو از خودش روند فراموشش کردم. پری ، ای کاش زودتر ازم می پرسیدی که انقدر عذاب

نکشی ، ما هنوزم باهم دوستیم مگه نه؟

دل‌م برایش سوخت تو ده فقط من و پریدخت دوستاش بودیم بقیه دخترهای ده تحویلش نمی‌گرفتن واسه همین ترسیده بود که منم از دست داده. لبخندی زدم و گفتم.

— آره گلی دوستیم.

نفس راحتی کشیدم، انگار یه کوه از رو دوشم برداشتن. احساس سبک بالی می‌کردم. یهو گلی رو تو بغلم گرفتم و بوسیدمش.

— وای گلی دروغ نمی‌تونم بگم، داشتم دق می‌کردم. ولی به خاک مادرم آگه بهش حسی داشتی. خودم جفتونو سر سفره عقد می‌شوندم.

گلی با تعجب منو از خودش جدام کرد و تو چشمم خیره شدو گفت:

گلی— چی میگی واسه خودت؟ دیونه ای مگه؟ واقعاً حالت خوب نیست؟

لبخندی زدم و گفتم:

— از همون روز که از خونتون برگشتم تو با حرف‌هات دگرگونم کردی، کاری کردی که سمت علی برم و عشقی رو تجربه کنم که شیرین تر از عسله. حال خوب نیست. اصلاً تو حال و هوای قبلم نیستم، تو حال و هوای دیونگی ام. یه حسی که قابل گفتن نیست. یه حس فوق العاده که هیچوقت تجربه اش نکردم.

گلی— خدا رو شکر که خوشبخت شدی، خیلی خوشحال شدم برات، تو لیاقت این زندگی و عشق رو داشتی.

— مرسی، یه روزی تو همین خونه نگار برام دعا کرد که یکی عاشقم شه درست همونجوری که حسین عاشقش بود، امروز من این دعا رو واسه تو می‌کنم خدا یکی مثل علی رو سر راهت قرار بده. همینجور با عشق بخوادت و بخوایش.

دوباره همو بغل کردیم و بوسیدیم.

دوست تنها چیزیه که قدیمی همیشه، کهنه نمی‌شه، دلزده نمی‌شه، همیشه و تو هر شرایطی اولین نفری که دستتو میگیره رفیقه، یه رفیق خوب داشته باشی هزار نفرم دشمنت باشن، باز اون رفیق که پیشته و پشتت بهش گرمه.

سه ماهی می‌شد که از مرگ حسین گذشته بود. علی هم یواش یواش به نبودش عادت کرده بود. دوباره شده بود علی قبل یه هفته ای بود که حال خوب نبود. روز به روز انگار داشتم بدتر می‌شدم، به کسی نگفتم که حال خوب نیست. زیر شکم تیر می‌کشید سردرد و سرگیجه امونم رو بریده بود. دیگه طاقتم طاق شده بود به تنها کسی که روم شد بگم سیما بود. تازگی ها اونم شروع کرده بود به بافتن شال و کلاه برای امیر، خودم یادش دادم از من حرفه ای تر می‌بافت. پیشش نشستم و گفتم.

— زن داداش؟

سیما— جانم.

— میگم یک چیز میگم بزرگش نکن. یه هفته ست اصلاً حال خوب نیست یعنی از یک هفته بیشتره.

سیما با دست رو صورتش زد و گفت

سیما— خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی؟ همش به خاطر اون مراسماست که رفتی، علی آقا چه کارا می‌کنه خودش می‌رفت دیگه، تو رو چرا برد.

از دل نگرانیش خندم گرفت. اخماشو تو هم کرده بود تند تند حرف می‌زد و از علی گله می‌کرد.

— وا زن داداش، بیچاره علی که تقصیر نداره، خودم خواستم برم. تازه اون سه ماهه پیش بود چه ربطی به الان داره؟

سیما— خوبه ازش دفاع نکن، حالا کجات درد می‌کنه؟

— سرم درد می‌کنه با زیر دل، سرگیجه هم دارم.

با دردای من لبخند سیما پررنگ تر می شد. یکم ناراحت شدم. من درد داشتم اون می خندید واسه همین اخم هام رو کردم تو هم. سیما_ تی بلا می سر مبارکه مبارکه.

اومد بغلم کرد و بوسید. با تعجب نگاهش کردم. من میگم مریضم این میگه مبارکه ، دیونه شده منو بگو اومدم پیش کی دارم دردمو میگم. دلم طاقت نیاورد و گفتم:

_زن داداش ، خوبی؟

سیما_ عالیم دختر عالی

_ من میگم مریضم شما خوشحالین؟

سیما_ تا باشه از این مریضی ها. دختر داری مادر میشی. مریض چیه؟ رحمت خداست.

چشم هام چنان درشت کردم که یک لحظه فکر کردم از کاسه در اومده. آب دهنم تو گلووم پرید شروع کردم به سرفه کردن ، یعنی چی واقعاً دارم مادر می شم؟ به این زودی؟ مگه می شه؟ دل شوره گرفتم پر از استرس بودم.

_راست میگي زن داداش؟ اصلا شما از کجا می دونی؟ ما که تازه ازدوج کردیم، وای نه! خدا کنه اشتباه کرده باشی.

سیما_ کفر نگو یکی مثل من که هفت ساله منتظرم که خدا یه اولاد بهم بده ، یکی مثل تو که ناشکری می کنی.

اشک تو چشم هاش جمع شده بود دلم سوخت علی که می گفت خودشون بچه دار نمی شن ، روم نشد دیگه چیزی بگم سرم رو انداختم پایین و با انگشت های دستم بازی می کردم. سیما یهو بلند شد و اشکشو پاک کرد و گفت:

سیما_ وای من چرا نشستم!؟ برم مشتلق بگیرم.

دستشو گرفتم و گفتم:

_زن داداش تو رو خدا شاید اشتباه میکنی از کجا می دونی؟

سیما_ اصلا بگو ببینم این ماه عادت ماهانه شدی؟

سرخ شدم و سرم و انداختم پایین.

_این چه سوالیه آخه؟

سیما_ شدی یا نه؟

_نه اون ماه هم نشدم.

سیما_ خب دیگه تمومه. مادر شدنت مبارک ، خانم خانما خودت می خواهی به علی بگی یا من بگم؟

_نمی دونم خجالت می کشم می شه به کسی نگیم.

سیما_ بالاخره که می فهمی.

با گوشه روسریم ور رفتم سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_خب بذار اون موقع بفهمی.

سیما دوباره اخم کرد و گفت:

سیما_ شرمنده من تحمل ندارم لو می دم همین امروزم همه رو خبر دار می کنم.

نتونستم جلوشو بگیرم دوبید و رفت سمت حیاط. واقعاً اومدن یه بچه انقدر ذوق داشت؟ یعنی خانواده منم انقدر ذوق داشتن

از اومدن من؟ آره مطمئناً دوستم داشتن، مگه می شه بچه رو دوست نداشت؟ دستی رو شکمم کشیدم و با لبخند گفتم :

_کاکل پسری؟ یا ناز گلابتون؟ هر چی هستی قدمت رو چشم هام درسته زود بود ، ولی دست تو نبود اومدنت که بخوام غر بزوم و به تو خورده بگیرم، باید به بابات اعتراض کنم، باید از خودم گله کنم نه تو، پریدخت سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

پریدخت _ وای عاشقتم پری. واقعاً من دارم عمه می شم؟ وای باورم نمی شه ، خدایا شکر! اخم کردم، پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

پریدخت _ شنیدی دارم عمت می کنم اومدی منت کشی تا الان که باهام چپ بودی، در ضمن عمراً بذارم به بچه ام دست بزنی. پریدخت بلند خندید و گفت:

پریدخت _ بذار بچه رو اصلاً بهت نشونش بدم بعد بچه ام بچه ام کن. آخ درد و بلاش به جونم قربون دست های کوچولوش بشه عمه وای وای پری یعنی دیونتما بلند خندیدم و گفتم.

_ تو دیونه بودی ، نگاه تو رو خدا هنوز که چیزی معلوم نیست.

سیما با اسپند اومد و دورم چرخوند و هی صلوات می فرستاد و فوت می کرد روم، سیما _ از الان باید لحظه شماری کنیم واسه اومدنش.

پریدخت _ ان شالله خدا یکی به تو بده سیما جان.

_ ان شالله.

سیما _ خدا از دهننتون بشنوه.

موقع اذان بود، وضو گرفتم و نماز خوندم، سر سجاده نشستم، تسبیح شمردم. فکرم پیش آقا جان و مادر بود. نمی دونم وقتی می شنیدن دارن نوه دار می شن چه حالی بهشون دست می داد. آقا جان من چطور؟ آقا جان بی معرفتی که اصلاً یادش رفته به دختری به اسم پری داره، یا خواهر و برادرام! واقعاً ارزشم پیششون انقدر کم بود می دونم مادرم اگه بود خیلی خوشحال می شد، ولی آقا جان.....

با صدای در اتاق رومو برگردوندم علی با لبخند نگاهم کرد و سمتم اومد و پیشونیمو بوسید.
_ سلام خسته نباشی.

علی _ علیک سلام تو رو که میبینم تمام خستگیم از تنم میره بیرون.

سرخ شدم و سرم و پایبین انداختم و گفتم:

_نگو این جووری خجالت می کشم.

علی _ قربونت برم خجالت واسه چی؟

_ بیرون بودی کسی چیزی بهت نگفت؟

علی مشکوک نگاهم کرد و گفت:

علی _ نه ولی نمی دونم چرا همه به جووری بودن، زن داداشم سریع داداش رو برد تو اتاق، پریدختم با لبخند نگاهم می کرد.

سرم رو انداختم پایبین دودل بودم بهش بگم ولی دوست داشتم. عکس العملش رو ببینم، دوست داشتم از خودم بشنوه.

_ علی؟

علی _ جان علی؟

_بیا یک دقیقه بشین.

علی_ چشم شلوار پام کنم الان میام ور دلت.

همون جووری سر سجاده نشسته بودم. دستی به شکمم کشیدم و ذکر گفتم. استرس گرفتم نمی دونستم چه جووری باید بهش بگم. علی روبروم نشست و گفت؛

علی_ تمام نشد نمازت؟

_شد.

علی_ خب جمعش کن گناه داره.

_بذار حرفمو بزنم جمع میکنم.

چشمهاشو ریز کرد، دستش رو زیر چونش گذاشت و با کنجکاوی نگاهم کرد.

علی_ خب؟

_این جووری که نگاهم می کنی یادم میره چی می خواستم بگم.

علی_ چه جووری نگاهت کنم؟

_معمولی

دستشو از زیر چونه اش گرفت پاشو چهار زانو کرد و دوتا پاشو رو هم گذاشت.

علی_ خوبه؟

خندیدمو گفتم:

_عالیه آقای پدر

علی دستش پایین افتاد با اخم جلو اومد و گفت:

علی_ چی؟ دوباره بگو!

ترسیدم بهو خودمو عقب کشیدم.

_ناراحت شدی؟

علی_ من مگه پدرتم به من میگی پدر؟

_هوف، نه خیر آقا شما شوهرمی ولی پدر بچه ام که هستی از زبون اون گفتم.

علی بلند خندیدو گفت؛

علی_ کو تا اون موقع وای پری ولی من بچه های قدو نیم قد می خواما. جون علی نگو نه، دوست دارم فاصله سنیشون باهم کم

باشه. باشه؟

با تشر اسمشو صدا زدم.

_علی؟

علی_ جان علی؟ چه خشن!

_واقعاً متوجه نشدی الان دارم بهت می گم پدر شدی؟ این یکی رو بزرگ کن بعد به بقیه فکر کن.

علی باز اخماش تو هم رفت. ولی چند دقیقه بیشتر طول نکشید انگار شوکه شده بود باورش نشد.

علی_ داری اذیتم میکنی؟

__ نه به جون تو.

علی__ از خودت میگی؟

__ نه سیما گفته مطمئنم هست.

بیهو بغلم کرد و شروع کرد به داد زدن. سریع جلو دهنش رو گرفتم.

__ هیس جون من علی، تو رو خدا ساکت شو آبروم رفت.

یه جا بند نمی شد پشت هم حرف میزد.

علی__ جون من پری راست میگی؟ وای باورم نمی شه، یعنی الان من پدر شدم؟ تو مادر؟ وای پری فکر کن بچمون رو تو

بغلمون بگیریم، با اون دست های کوچیکش، پاهای کوچیکش خدایا شکرت صد هزار بار شکرت.

__ حالا این وای گفتنت واسه چیه؟ هی وای وای وای، باشه بیا یه دقیقه بشین زشته صدات میره بیرون.

علی__ دیگه باید بریم اینجا برامون کوچیکه. باید از آقا جان این ها جدا شیم.

دلم گرفت سرم رو انداختم پایین، علی کنارم نشست و گفت؛

علی__ چی شد پریچهر خوبی؟

__ علی من می خوام اینجا باشم. دلم میگیره تنهایی.

علی__ مگه می خوایم کجا بریم؟ بغل همین خونه ست. این شرط آقا جان بود که هم به من هم به داداش گفت تا زمانی که

بچه دار نشدین باید تو این خونه بمونین، وقتی بچه دار شدین حق رفتن از این خونه رو دارین،

__ حالا چی میشه اینجا بمونیم؟

علی__ منم دلم می خواد با تو تنها باشم. نه مثل الان یا روزهای دیگه تا خواستیم به کار کنیم، یا ذوق کنیم، هی بگی هیس

علی هیس زشته.

اوایل بارداریم با اصرار تونستم علی رو راضی کنم پیش خانواده اش بمونیم، ولی با یه کاره آقا جان علی تحمل نکرد، پاش رو کرد

تو به کفش که حتماً باید بریم از اینجا،

آقا جان بهم گفت:

آقا جان__ دلم می خواد یه شیر پسر بیاری بشه عصای دستم. یکی نمی خوام سه تا پسر می خوام عروس، سه تا.

خیلی دلم گرفت از اونجایی که مثل همیشه حرف تو دلم نمی موند گفتم:

__ چرا آقا جان مگه دختر چشه؟ دختر خیر و برکت خونه ست. با این حرفتون دل بچمو می شکونین اگه دختر باشه، برای من

فرقی نمی کنه دختر یا پسر بودنش فقط می خوام سالم باشه همین.

بعد از حرفم چنان تو دهنی خوردم که دهنم پر خون شد، به دندونم لق شد، دردش تا مغز استخونم رفت. ظهر که علی اومد

پریدخت تو دهنش حرف نموند. سریع بهش گفت چی شد. آتیشش رو تند کرد. وقتی هم لب کبودمو دید تحمل نکرد، همون روز

به آقا جان گفت می خوایم از این خونه بریم. آقا جان اجازه داد ولی همه رو از چشم من دید، از اون به بعد نه آقا جان و نه مادر

مثل قبل باهام رفتار نمی کردن. سرسنگین بودن باهام. ما هم رفتیم خونه خودمون. به چند روزی با علی سرد بودم. ولی یواش

یواش دلم باهاش صاف شد. حق با علی بود زندگی دوتایی خیلی قشنگ تر بود، خیلی....

بعد از رفتن ما خیلی اتفاقا افتاد که باعث تنهایی آقا جان و مادر شد. جفتشون از تنهایی بدشون میومد. شاید باورت نشه با اینکه

باهام سرد برخورد می کردن، باز بیشتر از همه من بهشون سر می زدم.

چند سالی از زندگیم کنار علی گذشت..چند سالی که نداشت آب تو دل من و بچه ام تکون بخوره.همه چی خوب بود، رویایی بود.بعد از رفتن ما برای پریدخت خواستگار اومد..

قسمت پریدخت بیچاره هم یه مرد زن مرده بود، ولی خب مرد خوبی بود، نه به خوبی علی ولی خب پریدخت می گفت راضیه.تو اون روزا وقتی بی محبتی پدر و مادر علی رو می دیدم رفتم سمت آقاخانم.می بینی چه دختر بی نمکی بودم. تا محبت می دیدم آقاخانم یادم می رفت. ولی تا بی محبتی دیدم رفتم سمت آقاخان خودم. فکر می کردم دلمو می شکونه ولی اولین بار بود تو این سن بغلم کرد و پیشونیمو بوسید، مثل اینکه واقعاً دلننگم بود، مثل همیشه هیچی نگفت، هیچی.چقدر محتاج کمی از محبتش بودم، منم ساکت موندم، دوست نداشتم ناراحتش کنم، دوست نداشتم گله کنم، دل من می خواست واسه یه بارم شده تو ذهنم آقاخانمو خوب تصور کنم، واسه همین بهترین راه سکوت بود. هر چی باشه آقاخانم بود.هر چقدر بد، ولی این بدی ها مقصرش خودش نبود، این ها همه ریشه در بچگیش داشت فقط بچگی و رفتار خانواده .

آقاخان وقتی پسر ایلیا رو دید برای اولین بار احساس کردم اشک تو چشمش جمع شده، ولی ایلای من از بچگیش مثل یخ بود سرد سرد بدون هیچ محبتی

خواهر و برادرهام که هیچی، انگار نه انگار خواهری دارن، سراغمو نگرفتن و منم نرفتم سراغشون

امیر و سیما هم خدا بهشون بچه نداد، آقاخانم چند باری به امیر گفت دنبال یه زن دیگه باشه امیر قبول نکرد، اون ها هم از آقاخان جدا شدن...

سیما همیشه زن عموی خوبی واسه بچه هام بود. بعد ایلیا دو تا بچه دیگه خدا بهم داد، یه دختر و یه پسر. البته بگم بعد به دنیا اومدن ایلیا آقاخان و مادر خیلی رفتارشون باهام بهتر شد.ولی مثل اول نبود.چون برایشون پسر آورده بودم، یکم باهام مهربون شده بودن. آسنا و پویا که اومدن دیگه واقعاً زندگیم سخت شده بود.اگه سیما نبود من از پیش بر نمیومدم. فاصله سنیشون زیاد نبود فقط ایلیا ۴ سال بزرگ تر بود.اون دوتای دیگه فاصله سنیشون دو سال بود.اصلاً با هم نمی ساختن، تا بزرگ شدن جونمو گرفتن، همه چی خوب بود، بهتر از خوب .

دیگه بچه هام از آب و گل در اومده بودن ولی هیچکدومشون حرف گوش کن نبودن.علی همش می گفت؛

علی_پرچهر این ها به کی رفتن انتقدر یخ و بی احساسن؟ مطمئن باش این بچه ها برای ما بچه نمی شن. فقط من و تو هستیم که برای هم میمونیم.همش از خدا می خوام هیچ وقت ما رو یکجا نشین نکنه.که مطمئن باش نگهدار ما نیستن، منم به شوخی همش تو جوابش می گفتم:

_به آقاخان رفتن،

واقعاً هم بود، همشون بی نمک بودن.قدردان ما نبودن .

تازه داشتیم من و علی طعم زندگی و می چشیدیم.که یه روز صبح آقاخان حالش بد شد و امیر و علی و مادر بردنش شهر، آخر تو ده طبیب و بهیاری نبود.یادمه سر بچه هام خیلی سختی کشیدم، هر دفعه تا مریض می شدن تا شهر باید می بردیمشون.اینو برات نگفتم، اسم دوا و دکتر اومد یادم افتاد. یک بار ایلیا سرم داد زده بود، علی تو حیاط بود و شنید.دلش طاقت نیارود هر چی لب و زبونمو گاز گرفتم چیزی نگه اصلاً نگاهم نکرد و با عصبانیت به ایلیا توپید.

علی__ها چیه؟ فکر کردی مرد شدی؟ اصلا مردم شدی مردونگی به اینه که صداتو واسه مادرت ببری بالا؟ فکر کردی الکی شدی ۲۰ سال؟ خودت بزرگ شدی؟ سختی نداشت؟ می دونی واسه توئه بی نمک چقدر مادرت حرص خورد؟ چه شبهایی برات تا صبح بیدار بود؟ چشم رو هم نمی داشت تا هر مرضی داشتی خوب شه....
__بسه علی جان چیزی نگفت که.

علی با تشر من ساکت شد. ولی ایلیا عین خیالش نبود. دریغ از یک معذرت خواهی سرش رو انداخت پایین و رفت پیش آقا جاننش، اون شبم خونه نیومد.
سرت رو درد نیارم مادر، علی رفت برای درمان آقا جاننش ولی آخرین دیدارمون بود، دیگه هیچ وقت برنگشت، تنهام گذاشت، نه خودش برگشت نه آقا جان نه مادر، فقط امیر با دست و پای شکسته برگشت .

علی من رفت، مرد من تنهام گذاشت. وقتی جنازه هاشونو آوردن من تو این دنیا نبودم فقط یه جسم بودم، یه جسم بدون روح. تنها چیزی که یادمه وقتی علی رو تو خونمون آوردن رفتم کنارش نشستم نوازشش کردم.
__علی خیلی نامردی چطور دلت اومد بی من بری؟ مگه نگفتی باهم می ریم؟ مگه نگفتی از خدا می خوامی منو تو رو باهم ببره؟ پس کجا رفتی؟ کجا رفتی زندگیم؟
اون روز وقتی می خواستن بذارنش تو قبر اجازه نمی دادم. بدون علی هیچی نبودم.

__نذارینش تو این جای تاریک، علی دلش میگیره. نرو علی جان نرو دردت به جونم. تو که طاقت گریه هامو نداشتی الان چرا هیچ کار نمی کنی؟ علی جانم پاشو مردم

ایلیا و آسنات و پویا منو بغل کرده بودن و گریه می کردن. آسنات بیشتر، چون عاشق علی بود، علی کمتر از گل بهش نمی گفت، گریه های دخترم دل سنگ به رحم می آورد، ولی خدا دلش به حال اشک هاش نسوخت.
از اون سمت پریدخت برای مادر و آقا جاننش گریه می کرد، امیر مونده بود پیش پریدخت بره یا پیش من یا سیما، بیچاره سیما هم که همش ضعف می رفت اصلا حال روحیش خوب نبود. پریدخت فقط خودش رو می زد، شوهرش به زور آرومش کرد و با خودش برد.

تا چهل روز کارم این بود که هر روز و صبح تا شب پیش علی بمونم، شبم به زور بچه ها می آوردنم خونه. زندگی بدون علی خیلی سخت بود هر جا که می رفتم اونو کنارم حس می کردم، همه جا کنارم بود انگار که زنده بود .

رفتنش رو هیچ وقت باور نکردم. چون نداشتن ببینمش می گفتن صورتش قابل دیدن نیست، شاید باورت نشه دخترم، هنوز که هنوزه چشم به راهم که بیاد.....
دو سالی از رفتن علی می گذشت.

ایلیام دانشگاه تهران قبول شده بود، باید می رفت، آسنات و پویا هم پاشونو تو یه کفش کردن که هممون بیایم تهران برای زندگی. می گفتن اینجا جای پیشرفت ندارن. می گفتن ده براشون مثل قفسه، ولی برای من شهر مثل قفس بود، ده تمام خاطرات بچگی و خاطرات زندگیم با علی رو برام تداعی می کرد. شاید ده مردم نادونی داشت، ولی پر از آرامش، پر از امنیت بود. هوای خوب برای نفس کشیدن داشت.

باغی که از آقا جانم بهم ارث رسیده بود رو فروختم مغازه علی هم که کسی نبود جاش کار کنه اونم فروختم. تنها چیزی که نگه داشتم خونه ام بود. پول باغ و مغازه رو دست بچه ها سپردم اون ها یه خونه تو تهران کرایه کردن بقیه پولم زدن به کار الانم هر

کدومشون برای خودشون زندگی دارن.خونه ، ماشین و شرکت.شاید بی محبت و بی عاطفه بودن.ولی با عقل و درایتی که داشتن کارشون خیلی زود گرفت.شاید باورت نشه خصوصیتشون نه به من رفت نه علی درست جا پای پدربزرگشون گذاشتن.
(زمان حال)

(شیوا)

اونقدر که گریه کرده بودم چشم هام ورم کرد. پریچهر به روبروش خیره شده بود. انگار تو گذشته مونده بود حتی پلک هم نمی زد.هنوزم وقتی یاد مرگ شوهرش میوفتاد اشکش مجال نمی داد ، روی صورتش بی رحمانه سر می خورد. ولی برای من سؤال پیش اومده بود چرا سالمندان ؟ چرا برنگشت ده ؟
_ پریچهر جون ؟

پریچهر _ جون دل پریچهر

_ چرا بی محبتیشونو دیدی ، برنگشتی ده تو خونه خودت ؟

لبخندی زدو نگاهم کرد.

پریچهر _ میگم برات دخترکم .

وقتی همشون رفتن سر خونه زندگیشون من تو همون خونه استیجاری نشسته بودم ، با این که این همه سرمایه داشتن چشمشون دنبال خونه ده بود.ولی بهشون ندادم اونا هم دیگه اجاره خونه ندادن. صاحب خونه عذرمو خواست. منم با یکم سرمایه ای که داشتم تونستم اون خونه رو بخرم. یه اشتباهی که کردم این بود که به ایلیم اعتماد کردم و بهش گفتم خونه رو به نام خودش بزنه ، چون خودم نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم.آسنات و پویا همون ماه های اولم چمدونشونو بستن و رفتن ترکیه نه واسه درس ، واسه تفریح ، تنها کسی که اینجا داشتم ایلیم بود.....
دیگه چیزی نگفت ساکت شد و اشک ریخت.اشکی که عرش خدا رو لرزوند دل فرزندانش رو نه.در همون حال یاد پرسرش افتادم و با ذوق گفتم.

شیوا_ ولی الان که باید خوشحال باشی پسر بزرگت اومده دنبالت حتماً سرش به سنگ خورده ها ؟

لبخند تلخی زدو گفت

پریچهر _ پسر بزرگم ؟ نه پسر کوچیکمه ولی از خون من و علی نیست.

با تعجب بهش خیره شدم.تو گذشته اش حرفی ازش نزد.نداشت بیشتر از این فکرم رو مشغول کنه گفت:

پریچهر_ آرسام پسر خوندمه ، شاید یه دلیل دل کندن بچه هام ازم آرسام بود.تو اون زمان که تنها بودم بچه هام مشغول کاراشون بودن ، من تک و تنها صبح تا غروب در و دیوار خونه رو نگاه می کردم ، ایلیمم هر وقت دلش می سوخت به سر بهم می زد ، خدا خیر بده همسایه هامو خیلی خوب بودن ، یه روز یکیشون با یه ظرف آش اومد در خونمون دوستیمون از همون روز شروع شد ، یواش یواش با بقیه همسایه ها منو آشنا کرد..خونم کوچیک بود ولی همسایه خوب دور و برم زیاد بودن ، دیگه تو خونه کوچیک دلم نمی گرفت.یه روز که رفته بودم خونه یکی از همسایه ها دیدم یه پسر بچه مشغول تمیز کردن باغه به خانم رحیمی گفتم ، پسرته ؟

گفت:نه خواهر باغبونه.یکی بهم سپرده کار دارم بهش بگم.آخر با این کار خرج درس و مدرسشو در میاره.

دلم سوخت بیشتر بهش نگاه کردم. دلم لرزیده بود، بچه تو این سن کار کنه؟ بچه‌های من تو این سن داشتن بازی می‌کردن، تو ۲۴ سالگی‌شون به زور فرستادمشون سر کار،

دوباره ازش پرسیدم، پدر و مادر نداره؟

گفت، نه بیچاره بچه پرورشگاست چون ۱۵ سالش تموم شد مرخصش کردن. خیلی سختی کشید تو سه سالی که از پرورشگاه مرخص شده، خونه ی مردم باغبونی می‌کنه، کفش واکس می‌زنه، شب‌ها هم تو یه مغازه ای که صبح تا ظهر کار می‌کنه می‌خوابه، اون خیر ندیده به جای حقوق خیر سرش بهش جا خواب داد. بچه نه پتو داشت نه بالشت، کارشم میکانیکیه، چیزی نرمی پیدا نمی‌کرد زیر سرش بذاره، خیلی هم آبروشو می‌خواد.

برام سؤال شده بود پس کی درس می‌خونه؟ اسمش چیه؟

خانم رحیمی هم لبخندی بهم زد و گفت: اسمش آرسامه. یه بار که ازش پرسیدم گفت موقع امتحان‌ها فقط میره امتحان میده. خیلی دلم گرفت بلند شدم و سمتش رفتم.

گفتم: سلام پسر جون.

مشغول کاشتن گل بود یهو سمتم برگشت. شاید باورت نشه شیوا مظلومیت چشم هاش دلتو ریش ریش می‌کرد.

چشم از چشم‌های مظلومش گرفتم و گفتم میشه بعد اینکه کارت تموم شد بیای خونه من؟ تو جوابم گفت، بله حتماً.

آدرس خونه رو بهش دادم

از خانم رحیمی تشکر کردم و هر چی اصرار کرد بیشتر بمونم قبول نکردم. سریع رفتم خونه. مرغ از یخچال بیرون آوردم سرخ کردم، برنج درست کردم، سیب زمینی هم بغل مرغ سرخ کردم. به دستی هم به خونه کشیدم. خونمون حیاط داشت یه باغه کوچیکم داشت. ولی خب باغش نیاز به باغبون نداشت. دو ساعتی طول کشید تا اومدنش ولی بالاخره اومد. تا زنگ در رو زد سریع رفتم و در رو باز کردم.

آرسامم سرش پایین بود مثل به مرد رفتار می‌کرد، اونی که پدر و مادر بالا سرش نبود ادب و نزاکتش بیشتر از بچه‌های خودم بود.

آرسام _ سلام حاج خانم.

_ سلام عزیزم. هنوز قسمتم نشده حاجیه شم بیا تو پسرم بفرما.

آرسام _ ان شالله میشه.

آرسام پشت سرم اومد تو اول یه نگاه به دور تا دور حیاط انداخت و گفت:

آرسام _ ببخشید من باید چیکار کنم؟ جز باغبونی کاری بلد نیستم.

حالا بفرما تو یه چیز بخوریم حرف می‌زنیم باهم.

آرسام _ آخه..

_ بیا تو پسرم نترس منم تنهام آدم کشم نیستم.

خندیدم و اون سریع گفت:

آرسام _ این چه حرفیه؟ جسارت نکردم! ببخشید منظور نداشتم.

_ پس اگه می‌خواهی ناراحت نشم بیا تو باهم ناهار بخوریم وقتی تنهام غذا از گلووم پایین نمیره.

یکم این پا اون پا کرد و آخر با اصرار من اومد تو و به گوشه نشست.

سفره پهن کردم غذا کشیدم. دوغ، ماست و سبزی خوردنم رو سفره گذاشتم. بهش تعارف کردم اومد سر سفره شاید باورت نشه اولین باری بود که تو شهر اومدم یکی باهام پای سفره نشست. اون غذا گوشت شد و به بدنم چسبید. آرسام سر به زیر غذاشو خورد و تشکر کرد.

همون پایه سفره شروع کردم براش از زندگیم گفتن، از اول تا این ۱۵ سالی که علی رو از دست دادم از بی محبتی بچه هام و تنهایی هام. در آخر بهش گفتم می خوام حامیش باشم، تا درسشو بخونه و دیگه کار نکنه. گفتم یه خونه هم براش اجاره می کنم که دیگه تو اون مغازه نخوابه. هر چی گفتم قبول نکرد. ازش خواهش کردم بهش گفتم: تو مثل پسر می دلم نمیداد کار کنی خواهش می کنم قبول کن فکر کن منم مادرت.

گفت: چرا می خواین به من کمک کنین؟ این همه بچه های کار هست که زندگیشون خیلی بدتر از منه....

نمی دونستم باید چی بهش بگم حق با اون بود ولی با این حال بهش گفتم، من دلم می خواد تو بشی پسر. تو که دلمو نمی شکونی؟ اون بچه ها هم خدائشون بزرگه ان شالله یکی هم پیدا می شه جواب درد و دلای اونارو میده. رفته بود تو فکر تا خواست حرف بزنه

بهش گفتم: دیگه آخه و اما نیار من یه خونه تو روستا دارم. خونه پدریم با خواهر و برادرام شریکم. اونجا داره خاک می خوره اونارو می فروشم. یه زمینم شوهرم برام گذاشت، که بچه هام ازش خبر ندارن اون تو شهره خیلی هم با ارزشه، اونم می فروشم، البته تو باید کمک کنی تو فروشش. یکم شو خونه می گیرم برات، بقیه شم درس بخون و به یه جایی برس و بشو افتخار این مادر پیرت.

آرسامم دستمو گرفت تو چشم هام نگاه کرد و گفت. همین که اسم مادر بالا سرمه برام دنیایی ارزش داره. همین که نداشتین حسرت به دل بگیرم و بالاخره می تونم اسم مادر رو لبام بیارم صدها دنیا می ارزه. چیزی دیگه ای ازتون نمی خوام برام سخته. پیشونیشو بوسیدم و از همون روز مهرش به دلم نشست.

هیچ وقت نا امیدم نکرد، همچیمو فروختم یه حساب براش باز کردم، هر جور بود راضیش کردم. گفتم هر وقت وضعش خوب شد پولمو برگردونه. فقط در همین صورت قبول کرد. من شدم مادر خوندش و حامیش.. یه خونه همون نزدیک خودمون خاوران براش گرفتم. یکم وسیله که خونه رو پر کنه بهش دادم. اوایل به بچه ها چیزی نگفتم تا اینکه ۱۰ سال گذشت و پسر بزرگم نیاز شدید به پول داشت. ازم خواست تا خونه ده و خونه پدریم سهممو بفروشم، تا بتونه بدهکاریاشو بده. منم آب پاکی ریختم رو دستش و گفتم فروختم خرج یه بچه بی سرپرست کردم. اولش باورش نشد. بعدش شروع کرد به داد و بیداد کردن و خونه رو ترک کرد. اون خونه ای که توش بودم فروخت. اعتماد کردم بهش و گفتم خونمو به نامش بزنه ولی اون چیکار کرد؟....

پریچهر... یکم غیرت و مردونگیه باباشو نداشت. خیلی زود همه کارارو انجام داد و منو فرستاد گوشه سالمندان.

...وای خدا مگه میشه؟ سنش پایین نیست که بگیم از رو بچگی و نادونیشه.

پریچهر... ایلیام الان ۴۷ سالشه پویام ۴۳ سالشه و آسناتم ۴۱ سال. پویا و آسنات که اصلا انگار مادرشون با پدرشون مرد. ایلیا باز به خاطر پول بهم سر میزد.

...عروساتونو نوه هاتون چی؟

پریچهر... پوریا که ازدواج نکرد رفت پیش آسنات ترکیه. آسناتم ازدواج نکرده خواهر و برادر باهم زندگی می کنن. ایلیام یه پسر

داره. زنشم دختر یه سرمایه داره انقدر ناز و ادا داشت که حتی پسرم خجالت کشید منو با خودش به خواستگاری بیره. اوایل یکم بهم سر میزد ولی دیگه یواش یواش پاشو از خونمون قطع کرد. نومم که زیر دست پرستار بزرگ شد. ولی خیلی شیرین و با احساسه. دلم برانش خیلی تنگ شده.

__گریه نکن پری جون خدا جای حق نشسته. همون نوه ات جلو چشمش هست همون کاریو که اونا باهات کردن سرشون در میاره.

پریچهر __نگو این جوری مادر اینها نسل سوختن تقصیر خودشون نیست ژنشون از پدر بزرگشون ارث بردن، خون اون تو رگشونه ایلیامم که زیر دست آقا جان بزرگ شد. رفتار اون خدا بیامرز رو بچه ام تاثیر گذاشت. همین که بدونم خوشبختن بسمه. خدایا می شنوی؟ صدای بنده بی گناहत، خدایا چرا مادر رو تا این حد دلسوز آفریدی؟ حق با اون فرشته بود که از تو خواست کمی محکم تر اونو بسازی ولی تو چی گفتی؟ گفتی اون مادره قلبش قدر اقیانوسه. اون باید نرم و لطیف خلق شه شاید با بی مهری قلبش بشکنه. ولی نفرین نمی کنه. گفتی یک آهش یک نفرینش اولادش رو نابود می کنه، ولی پریچهر بیچاره من قلبش بزرگ تر از اقیانوسه پس سرگذشت اون و مادرهای امثال اون چه میشه. اونهایی که این همه بدی های فرزند رو چشم پوشی می کنن؟ با اینکه دل شکسته اند باز هم دعای خیر می کنن.

خدایا این مادرها جنسشون از چیه؟ با چه گلی اون ها رو ساختی؟

اشک هام رو پاک کردم و دوباره پرسیدم:

__پری جون آراسام تا الان کجا بود؟ چطور از حال و روزتون خبر نداشت؟

پریچهر خندید و گفت:

پسرم کانادا بود برای درس خوندن رفت. الان آقا دکتره باعث افتخارمه. تو این ۳سالی که سالمندان بودم. زمانایی که باید زنگ می زد خودم برایش زنگ می زدم و یک بارم بهش به دروغ گفتم تلفن ندارم. خودم برایش زنگ میزنم. واسه همین اصلاً خبر نداشت تا اینکه دو روز پیش میره در خونمو از همسایه ها می شنوه که سالمندانم. رفته بود سالمندان اونجا هم آدرس بیمارستان رو بهش دادن اومد دنبالم. بچه ام می خواست سوپرایزم کنه. ولی خودش شوکه و سوپرایز شد.

دیگه تا صبح چیزی نمونده بود. پتو روش کشیدم پیشونیش و بوسیدم.

__بخواب گل پری ان شالله از این به بعد با خوشی زندگی کنی....

پریچهر __خوشی من کنار علیه دعا کن برم پیشش.

راستی نپرسیدی آراسام مجرده یا متاهل؟

__خدا نکنه، زیاد نباید سن داشته باشه پس مطمئناً مجرده.

پریچهر خندید و گفت:

پریچهر __۲۸سالشه می خوام برایش برم خواستگاری واسه اونا که نرفتم ولی واسه این حتماً میرم که آرزو به دل نمی رم.

نگاهش طوری بود؟ یا من اینطور احساس می کردم؟ شیطنت چشم هاش خودبه خود صورتم رو سرخ کرد. سرم رو پایین

انداختم، برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم

__پریچهر جون نگفتی زندگی نگار و گلی چی شد؟

پریچهر سری تکون داد و دوباره خندید گفت:

پریچهر __از دست شما جوونا می دونین چه جوری به بی راهه برین و بحث و عوض کنین.

گلی ازدواج کرد با یه پسر با اصل و نصب زندگی‌ش خوب بود. خیلی وقته دیگه ازش خبر ندارم. نگار طفلکم بعد حسین دیگه رنگ آرامش رو ندید با کلی دوا دکتر یکم بهتر شد، بعدم تو پرورشگاه پرستار بچه‌ها شد. می‌گفت تنها جایی که بهم آرامش میده پرورشگاست.. چون حسین بچه‌ها رو خیلی دوست داشت، حتی آرزوش بود بین اونا عروسیشو بگیره. دوباره با یاد زندگی نگار اشک صورتم رو خیس کرد. بدترین درد رو اون کشید تو این داستان درد عشق، درد بی پدر و مادریه. خدا چه صبری به اون داد. صبر ایوب هم گذرونده بود.

_ پرچهر جون یکم استراحت کن منم میرم تو اتاقم. کارم داشتی صدام کن.

از جام بلند شدم پرچهر گفت:

پرچهر _ شیواجان فردا مرخص شم تو نیستی؟

_ هستم عزیزم با اینکه دلشو ندارم رفتنتو ببینم. ولی اون جووری هم دلم نییاد بی خدا حافظی بری.

پرچهر _ یعنی نمی‌خوای دیگه بهم سر بزنی؟

_ من از خدایه صبح تا شب پیشت باشم. تو اصلا با بقیه مریض‌های اینجا فرق میکنی تو عزیز دل همونی مطمئن باش بهت سر می‌زنم حتی اگه کیلومترها ازم دور باشی.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم اون هم دست دور گردنم انداخت منو بوسید، گفت:

پرچهر _ کاش می‌شد یه جووری بشه که همیشه پیشم بمونی.

نمی‌دونم چرا انقدر با حرف‌هاش تو فکر می‌رفتم و سرخ می‌شدم. من دختر خجالتی نبودم ولی امروز با حرف‌های پرچهر سرخ شدم در ذهنم خیال بافی می‌کردم، داستان پشت داستان اون از امیرعلی که نگاهم خودبه‌خود سمتش کشش داشت و شدم عاشق و شیداش این هم از پرچهر و پسرش....

به اتاقم رفتم هر چی می‌خواستم به داستان پرچهر فکر نکنم نمی‌شد، اگر بچه‌هاش این جووری رفتار نمی‌کردن اون هم زندگیه قشنگی داشت، کنار بچه‌هاش، عروس ونوه اش ولی حیف....

اگه می‌نشستم، فکرم درگیر زندگی پرچهر می‌شد بلند شدم و سمت اتاق یکی از بیمارها رفتم. آرام در رو باز کردم، با لیوانی آب و قرص کنارش ایستادم، همراهش خواب خواب بود. مونده بودم چرا همراه بیمار شد. از سر شب که سر زده بودم خواب بود لبخندی زدم. سری تکون دادم آرام صدایش کردم.

_ الهام جان عزیزم بلندشو قرصاتو بخور.

دختره ۲۰ ساله ناراحتی اعصاب داشت. به همه اطرافیانش هم شک داشت زندگی رو برای خودش و بقیه جهنم کرده بود. هول بلند شد، اول با اخم نگاهم کرد، وقتی خواب از سرش پرید. موقعیت رو تشخیص داد. لبخند جای اخم رو گرفت و گفت؛

الهام _ سلام ببخشید، باز خواب موندم

_ اشکال نداره هر چی بیشتر بخوابی بهتره فکرت آرام تره.

قرص و آب رو بهش دادم و سرمش رو چک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به اتاقم برگشتم.

رو صندلی نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، کمی چشم هام و بستم تا خستگی چشم هام کمتر شه. ولی نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای جیغ زهرا سرم و بلند کردم.

_اه بمیری تازه چشم هام گرم شد چته ؟
زهرا سلام ببخشید فکر کردم خیلی وقته خوابی.
زهرا زهرمار فکر می کنی مگه تو.
زهرا پاشو برو قربونت برم برو خونه راحت بخواب.
_به پریچهر قول دادم موقع ترخیصش بمونم.
_خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم.
زهرا فکر کنم یه ساعت دیگه مرخصه برو خداحافظی کن ، برو خونه می خوام وایستی بدرقه اش کنی مگه ؟ راستی پسر گند
دماغشم هست. انگار از دماغ فیل افتاده ولی نمیدونی بیشرف چه تیکه ایه.
_خاک بر سرت کی می خوام مثل آدم حرف زدن و یاد بگیری ؟
_روپوش سفیدم را با مانتو عوض کردم .مغنه ام و درست روی سرم مرتب کردم. از کیفم لوازم آرایشم و بیرون اوردم. با مداد تو
چشم هام و سیاه کردم. کمی کرم روی صورتم پخش کردم رزگونه رژ کمرنگی روی لبم کشیدم.
زهرا هوی خوشگله ریمل یادت رفت.
_ول کن بابا حوصله داری همینقدرم زدم از کسلیم یکم کم کنه.
زهرا چرا یکم استراحت نکردی؟ مگه افرایی نبود ؟
_بود ولی من پیش پریچهر بودم.
زهرا برای تو هم داستانشو تعریف کرد ؟
_اهوم فضولیت تموم شد اجازه مرخصی میدی ؟
زهرا بی ادب ، از یه پرستاره متشخصی چون تو بعیده این حرف.
_چشم چه امروز با ادب شدی؟ متشخص
پشت چشمی برایش نازک کردم از اتاق بیرون اومدم. سمت اتاق پریچهر رفتم تقه ای به در زدم.
_سرم و داخل بردم و گفتم:
_گل پری جون اجازه هست ؟
پریچهر بیا تو گل دختر دارم لباسمو می پوشم در و بستم و وارد اتاق شدم.
_سلام عرض شد به عشق خودم.
پریچهر سلام به تو دختر گل و شیطون ببخشید دیشب حسایی خستت کردم چشم هات پر خونه.
_من که خسته نشدم. اصلاً کنار شما خستگی و احساس نمی کنم. از الان دلتنگت شدم پریچهر جون.
پریچهر قربون دل تنگت برم. باید حتماً بیای پیشم نیای دلگیر می شم ازت باشه ؟
_میام قول می دم.
_سرم و کج کردم و گفتم:
_قول ، قول ، قول .
_هر دو بلند خندیدیم. کمکش کردم لباسش رو عوض کرد. چند دقیقه نگذشته بود ، که با صدای در از روی تخت بلند شدم.
_پسر جوونی اومد تو اتاق. کمی به من خیره شد ، انگار منتظر بود من بهش سلام کنم. با این که فهمیده بودم پسرشه اخی کردم و

رو به پریچهر گفتم:

— پریچهر جون همراه شماست؟

پریچهر با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت

پریچهر— آره مادر آرسامه

واقعاً هم حق با زهرا بود درست بود از زیبایی و مردونگی چیزی کم نداشت ولی ادب شرط بود که اون رو اصلاً نداشت.
— سلام عرض شد.

آرسام بی حوصله و با اخم نگاهم کرد.

آرسام— سلام، آدم وارد جایی میشه سلام می کنه، منم سلام کردم شما گوشتون مشکل داره.

اخم کردم، رو به پریچهر کردم، کمکش کردم از روی تخت پایین بیاد، آرسام با ویلچر نزدیک اومد.

با کمک آرسام پریچهر رو روی صندلی نشوندم.

آرسام— مرسی خانم.

آروم طوری که پریچهر نشنوه. ابرو هام رو بالا دادم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

— خدا رو شکر یه چیز مثبت ازت دیدم وگرنه از پریچهر جون ناامید می شدم، چون اونقدر که تعریف تو می کرد تعریفی نیستی.
نیشخندی زدم این دفعه بلند ولی با طعنه گفتم:

— خواهش می کنم آقای دکتر وظیفه بود.

کاملاً مشخص بود تو دلش هزار تا فحش و ناسزا بارم کرد.

جای دست مشت شده اش روی صورتم واقعاً خالی بود. مطمئنم اگر پریچهر نبود یه سیلی در گوشم می خوابوند.

رو بروی ویلچر پریچهر نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.

— امیدوارم دیگه هیچ وقت تو بیمارستان نبینمت. می دونی که چقدر دوست دارم. پس به خاطر منم شده هیچ وقت غصه

نخور. هیچ وقتم یادت نره پرستارهای این بخش و دکترهاش همه دوست دارن و عاشقتن تو خوش قلب ترین مادر و زن روی
زمینی.

با انگشتم اشک روی صورتش رو پاک کردم، صورتش رو بوسیدم؛ اون هم بغلم کرد و بوسید.

— دیگه گریه نداریم. مگه نگفتی پسر تو اومده دیگه خوشحالی، هوم؟

ازش جدا شدم ایستادم.

پریچهر— آره دخترم دیگه غصه نمی خورم همین که آرسام برگشته، پیشمه خدارو شکر.

آرسام خم شد و از پشت بغلش کرد و سرش رو بوسید.

آرسام— تو برکت خونمی مادر.

پریچهر— درد و بلات به جونم.

آرسام— خدا نکنه.

پریچهر— آرسام مادر، آدرس خونه رو به شیوا بده. آدرس و شمارشم ازش بگیر این دختر خیلی برام زحمت کشید، بیشتر از
دخترم!

— ان شالله صدو بیست سال سایه تون بالا سر پستون باشه. قریبونت برم من که کاری نکردم وظیفه بود.

آرسام کیفش رو باز کرد و آدرس خونه و شماره همراه خود و شماره منزلش روی کاغذ نوشت و سمت گرفت.

آرسام_بفرمایید

طوری نگاهم کرد از صد فحش بدتر بود، نفرت چشم هاش تا مغز و استخوانم رو لرزوند. سریع چشم از چشم هاش برداشتم کاغذ گرفتم و تشکر کردم. شماره خودم بهش گفتم و تو موبایلش سیو کرد.

برای آخرین بار پریچهر رو بوسیدم و خدا حافظی کردم. از بیمارستان بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم. انگار اون اتاق تمام اکسیژنم رو گرفته بود احساس ، خفگی می کردم. سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و سمت خونه حرکت کردم. نمی دونم چرا تا این حد آرسام از من متنفر بود ، حتی یک لحظه هم نفرت چشم هاش از جلوی چشم هام کنار نمی رفت. برام سؤال بود وقتی پریچهر از اون که سر تا پا یخ بود و غرور آنقدر تعریف می کرد ، پس بچه های دیگش چه بودند ، حتماً هیولایی بودن بی شاخ و دم.

از تصورات خودم لبخندی روی لبم نشست.

ماشین رو درب منزل پارک کردم. با کلید در حیاط باز کردم و وارد خونه شدم.

مادر مشغول جدول حل کردن بود. با صدای در سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_سلام

مامان _ سلام دخترم خسته نباشی

_مرسی سلامت باشین . سارا کجاست ؟

مامان _ نمی دونم والله ؛ گفت با دوستش قراره برن جایی ، این که هیچ وقت درست حسایی توضیح نمیده.

_بهتر که نیست انقدرم نگران این دختر نباشین به خدا پیر میشی ! دارم واسه خواب میمیرم اومد نذارین بیدارم کنه خیلی خسته ام.

مامان _ چیزی نمی خوری ؟

_نه گرسنه نیستم.

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. وارد اتاق شدم ، بازار شامی بود لباس های سارا همه روی تخت و همه جا به هم ریخته بود. لباسم رو با یک تاب و شلوارک عوض کردم ، روی تخت دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ موبایلم کسل برگشتم ، دلم نمی خواست چشم هام باز کنم. ولی هر چی با دست گشتم پیدا نشد. به اجبار چشم هام رو باز کردم. موبایل روی میز بغل تخت بود ، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

_سلام بفرمایید.

از آن سوی خط صدایی به گوشم نخورد.

_الو؟ بفرمایید؟ مگه مریضی؟ خدا شفاتون بده اه!

گوشی رو قطع کردم به شماره نگاه کردم ، خط دائمی بود. شماره برام آشنا نبود.

دیگه خواب از سرم پریده بود. بلند شدم و برق اتاق روشن کردم. نمی دونم چند ساعت خوابیدم ، از ظهر خوابیدم الان هوا تاریک بود ، ولی هنوز کسل بودم ، از خواب سیر نشدم. دوباره موبایلم زنگ خورد باز هم همون شماره خواستم جواب ندادم ولی حس کنجکاوای اجازه نداد بگذرم.

بله بفرمایید؟

آرسام _ سلام خانم ببخشید مزاحمتون شدم.

با اینکه شناخته بودم صداس و تکه کلامش فقط مختص پسر مغرور پریچهر بود. ولی گفتم :

ببخشید شما؟

از پشت تلفن می شد حدس زد که الان دست هاش مشت شده و فکش منقبض شده .

آرسام _ آرسامم

واقعاً چه لذتی داشت آزار دیگران

آرسام؟ به جا نمیارم !

آرسام _ ان شالله پریچهر مادرم رو که یادت میاد؟

آخ ببخشید به جا نیاوردم خوبین شما. خواهش می کنم بفرمایید امرتون؟

آرسام _ خواهش می کنم. منم بودم به جا نمی آوردم. ماشالله از بس که سرتون و دورتون شلوغه .

منظورتون چیه؟

آرسام _ منظوری نداشتم. زنگ زدم بگم مامانم حالش خوب نیست هر چی اصرار میکنم بیرمشون دکتر قبول نمی کنن.

خب مگه شما دکتر نیستین؟

دیگر مطمئن بودم در حال انفجاره، نمیدونم چرا عصبی می شد وقتی دکتر صداس می کردم، مگه دکتر نبود؟

آرسام _ نه خیر دکتر نیستم. دام پزشکیم خیالتون راحت شد؟ حالا میشه باهاش صحبت کنین راضیش کنین؟

نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم دهنی گوشی گرفتم و بلند خندیدم؛ لحن گفتنش خیلی خنده دار بود.

_ نیاز به دکتر نیست. قرص فشارش بهش بدین، داروهاشو سر ساعت بدین بخوره. نگران نباشین فقط نذارین بهش استرس

وارد شه، هیجانم براش خوب نیست.

آرسام _ مطمئنین؟

_ آره خیالتون راحت باشه. می خوابین فردا خودم میام پیششون، اگه دیدم نیاز به دکتر یا بیمارستان باشه راضیشون می کنم.

آرسام _ مرسی ممنون از لطفتون خدا نگهدار.

_ خدا حافظ

گوشی قطع کردم و روی تخت انداختم.

با خودم شروع کردم به غر زدن.

_ مرتیکه مغرور انگار از دماغ فیل افتاده. اه چندش.

سارا _ سلام، چته باز درگیری؟

_سلام هیچی. چه عجب خونه بودی، نیومدی کرم بریزی!

سارا بلند خندید

سارا_ مامان نداشت وگرنه بیدارت می کردم.

چشم غره ای برآش رفتم روی تخت نشستم.

_سارا؟

سارا_ بله

_امروز کجا بودی؟

دنبال چیزی می گشت بی توجه گفت:

سارا_ هوم؟

_هوم و کوفت بیا بشین .

سارا_ دقت کردی تازگی ها خیلی بد دهن شدی؟

دست هام مشت شد. سکوت کردم ولی اخم های گره خورده ام از هم باز نشد.

_بیا بشین کارت دارم.

دست از گشتن کشید، کنارم نشست.

سارا_ خب میشنوم

_امروز کجا بودی؟

کلافه جواب داد.

سارا_ بیرون

_می دونم بیرون بودی. پرسیدم کجا بیرون؟ اونم سر ظهر!

سارا_ تو این خونه مامان بابا هستن. انقدر که تو بهت حس بزرگ تری میده، سؤال پیچم می کنی اونها این کار رو نمیکنن.

ناخن هام رو کف دستم فرو کردم، تا عصبانیتم رو کنترل کنم. امروز حسایی پر بودم. پیمانه صبرم لبریز شده بود. فقط با یک

حرف دیگه منفجر می شد.

_مامان دیدی؟ از بس که واسه تو حرص خورده صورتش چروک شده، موهاش سفید شده. میمیری یکم مراعات کنی؟

صداش رو بلند کرد و گفت:

سارا_ چیکار کردم؟ ها؟ بگو چیکار کردم؟ بذار لااقل خودمم بدونم مرضم چیه که بقیه پیری زودرس میگین؟ دزدی

کردم؟ قتل کردم؟ یا با کسی بودم؟ بگو چیکار کردم تا خودمم بدونم.

_من فقط یه سؤال ازت پرسیدم تو هم مثل آدم جواب بده. کجا بودی؟

تو چشم هام خیره اشد وگفت:

سارا_ با ایمان بیرون بودم. خیالت راحت شد؟

می دونستم با اون بود، فقط می خواستم از دهن خودش بشنوم. نیشخندی زدم بلند شدم، به طرف در رفتم. نمی خواستم

چیزی بگم، ولی دلم طاقت نیاورد و گفتم:

__آدمی که بی لیاقته دمه دستیه چیزی بهش نگی بهتره، هر غلطی خواستی بکن ولی وای به حالت سارا مامان چیزیش بشه خودم زنده ات نمی ذارم.

بلند شد و سمتم اومد. اون هم مثل من زود از کوره در می‌رفت.

سارا__ اون فقط مادر تو نیست ، مادر منم هست ، پس نمی خواد خود شیرینی کنی ، همیشه خودتو آدم خوبه و عزیز نشون بدی منو خراب کنی. در ضمن مواظب حرف زدنت باش منم بلدم دهنم باز کنم و هر چی لایقش بهت بگم.

سمتش برگشتم سیلی محکمی در گوشش خوابوندم ، می دونست از این حرف بی‌زارم ، فقط برای عصبی کردنم این حرف رو زد. دستش روی گونه اش گذاشت و اشک از چشم هاش روی صورتش سر خورد.

__از این به بعد بفهم چی میگی. دیگه حق نداری پاتو تو این اتاق بذاری. از همین الان گمشو برو بیرون ، وسیله هاتم ببر.

فقط بهم خیره شد، شاید تعجب کرد و بیشتر شوکه بود ، ولی دلم برانش نسوخت انگار از سنگ شده بودم. از اتاق بیرون رفتم. پله‌ها رو پایین اومدم ، سمت آشپزخونه رفتم.

مامان__ چتونه باز صداتونو انداختین رو سرتون ؟

__هیچی .

مامان__ اهوم به خاطر هیچی صداتون بالا رفت ؟

لیوانی آب خوردم و روی صندلی نشستم.

__ول کن مامان ، می گم هیچی نشد دیگه . بابا کجاست ؟

مامان__ رفت تو اتاق نماز بخونه. سارا بهت نگفت امروز کجا بود ؟

بیچاره مادرم تمام دق و دلی امروز رو سر اون خالی کردم.

__مامان میشه انقدر گیر ندین ؟ چرا از خودش نمی پرسین ؟ چرا روشو تو روم باز می‌کنین ؟ که هر چی لایق خودشه به من می گه ؟ بذارین هر غلطی خواست بکنه ..

بابا تو آشپزخونه اومد. مادر شوکه نگاهم کرد ، چون تا این سن برسم باهاش با کمی صدای بلند هم حرف نزدم ، چه برسه به فریاد.

بابا__ شیوا یواش‌تر چه خبره ؟

سرم انداختم پایین. خجالت کشیدم و عذاب وجدان داشتم.

__سلام بابا ببخشید.

بابا__ بیا بشین اینجا ببینم چی شده ؟

روی صندلی نشستم و من هم رو به روش نشستم.

بابا__ خب می شنوم ؟

__بابا چیزی نیست مثل همیشه یه بحثی بود بین من و سارا همین.

بابا__ اون وقت مادرت چیکاره بود که عصبانیتتو سرش خالی کردی ؟

__خب هی از من می خواد ببینم سارا کجا میره ؟ چیکار می‌کنه ؟ چی می‌پوشه ؟ چه جواری آرایش می‌کنه.

مادر سرش برگردوند و خودش رو با غذای روی گاز سرگرم کرد .

می دونستم شدید ازم دلخوره .

بابا _ خب!

_ خب چی بابا می گم مثل همیشه بحثمون شد. حالا این دفعه شدیدتر.

بابا _ امروز تو بیمارستان اتفاقی افتاده؟

_ نه پدر من چه اتفاقی؟

بابا آرام گفت

بابا _ برو از دلش در بیار. تنها دلخوشیم این بود تو این خونه لااقل یه نفر صبوره اون یه نفرم از دست رفت. ناامیدم کردی!

با هر حرفش سرم پایین تر می رفت. حق با پدر بود واقعاً عصبی شده بودم، نمی دونم چه مرگم بود.

بلند شدم پشت مادر ایستادم و از پشت بغلش کردم و صورتش و بوسیدم.

_ ببخشید مامان، سارا خیلی رو اعصابم بود. منم از دیشب خواب خوبی نداشتم، حق بدین یکم عصبی بشم. انقدر از من

قدیسه نسا زین، به خدا منم مثل شما آدمم. منم به جاهایی کم میارم، عصبی میشم و صبرم تموم میشه.

اشک مادرم بیشتر عصبیم می کرد.

سبتم برگشت و پیشونیم رو بوسید.

مامان _ حق با توئه تو خودت اونجا با مریض ها سرو کله می زنی، اینجا باید آرامش داشته باشی، برعکس بیشتر بهت فشار

میاد. اون دختر سر به هوا هم خودم آدم می کنم.

بابا _ طاهره جان چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ هر چی بیشتر بهش گیر بدی رفتارش بدتر میشه، مطمئن باش من دورادور

حواسم به بچه هام هست. شما به فکر خودت باش انقدر که حرص می خوری آخرش یه بلایی سر خودت میاری.

مامان _ مگه دست منه؟ خب دلم طاقت نیما، بچه، پاره تنه دو روز دیگه اتفاقی بیفته دق می کنم.

_ مامان تو رو خدا بس کنین، چه اتفاقی مثلاً قراره بیفته؟ خیالتون راحت با غریبه نیست که بخواد اتفاقی برانش بیفته.

مادر با تعجب نگاهم کرد:

مامان _ یعنی چی؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنی؟

با اینکه از گفتنش دو دل بودم ولی برای راحتی خیالش گفتم.

_ با ایمانه، خودتون که می دونید ایمان چقدر دوستش داره؟ پس جای نگرانی نیست.

انگار بیشتر نگرانش کردم، با دو دست به گونه اش زد.

مامان _ خدا مرگم بده، ایمان! چرا اون؟ خدا به خیر کنه آخر عاقبتمونو. سمیه مگه میذاره آب خوش از گلوشون پایین بره؟

بابا _ وای طاهره یه جور میگی انگار بچه خواهرم عیب و ایرادی داره، یعنی می خوام بگی همون شب نفهمیدی داره به ایمان

فرصت میده؟

مامان _ یعنی تو هم می دونستی؟! فقط من تو این خونه غریبه ام. پسر خواهرت خوبه، مشکل من خواهرته.

_ هوف ما که هر چی بگیریم شما یه چیز دیگه میگیرین. تو رو خدا شام بخوریم دارم ضعف می کنم. بذارین هر غلطی خواست

بکنه. شما هم الکی دیگه جوش نزن چون حرف هیچ کدومونو که گوش نمیده.

بابا _ حق با شیواست، اگه واقعاً مشکل داری، داره اذیتت می کنه، بگو با ایمان صحبت کنم که بکشه کنار.

مامان _ من که با ایمان مشکل ندارم خیلی هم خوبه. فقط خواهرت، سارا رو چشم نداره ببینه واسه آینده اش می ترسم.

بابا _ نترس قسمت هر چی باشه همون می شه ، نمی شه که باهات جنگید. وگرنه مگه همین سارا نبود می گفت. اه که این پسره رو نگاه می کنه ؟ واقعاً کسی هم حاضره با این ازدواج کنه ؟ حالا ببین باهات میره بیرون پس حتماً دلش رو باخته دیگه. بشقاب ها رو روی میز چیدم ، مادر تو فکر بود. دستی رو شونه اش کشیدم.

_ پاشو مامان میز رو چیدم. برین صدات کنین شام بخوریم. با فکرای الکی خودتون و مارو آزار ندین. با اجبارم نمی تونی کسی رو نگهداری تا خودش نخواد اهل نمیشه هیچ بدترم میشه و دیگه داشتنش از دستتون در میره. اگه درست باشه راهش که هیچ ، خوشحالمون می کنه ، اگه غلط باشه سرش می خوره به سنگ بر می گرده.

با نوازش دست مادر از خواب بیدار شدم ، چقدر این آرامش و دوست داشتم ، لبخند روی لبم نشست.

مامان _ شیوا جان مامان بیدار نمیشی ؟

دیرت نشه ؟

_ سلام مامان بیدارم.

مامان _ خیالم راحت باشه باز نیام ببینم خوابی.

بلند شدم ، روی تخت نشستم.

_ خیالت راحت بیدار بیدارم.

موبایلم رو از حالت پرواز در آوردم. از اتاق بیرون اومدم ، وارد راهرو شدم ، کسل و بی حال خمیازه کشان سمت دستشویی رفتم ، مسواک زدم ، صورتم رو شستم. با سردی آب یکم سرحال تر شدم . دوباره به اتاق برگشتم. مانتو سفیدم رو با شلوار جین مشکی پوشیدم. جلوی آینه میز آرایشم نشستم و کمی آرایش کردم. شال مشکیم سر کردم. کیفم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. مثل همیشه میز صبحانه چیده بود ، ولی هیچ وقت صبح ها اشتها نداشتم. لیوانی شیر و لقمه ای خامه عسل خوردم.

_ دستتون درد نکنه مامان

مامان _ وا ! بشین بخور چیزی نخوردی.

_ به خدا اشتها ندارم.

سمتش رفتم و صورتم رو بوسیدم.

_ فعلاً خدا حافظ

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. سمت بیمارستان حرکت کردم .

رها _ سلام شیوا خوبی ؟

_ سلام عزیزم مرسی.

رها _ بدو که امروز تو این بخش فقط من و تو هستیم.

_ چرا بقیه کجان ؟

رها _ نمی دونم دیشب چی شده که صبح اول وقت رئیس بیمارستان صالحی و افرایی و با دکتر رضایی رو خواستن.

_ زهرا که دیشب شیفت نبود.

رها _ نمی دونم والا من از چیزی خبر ندارم. فقط اینارو صدا زد و برد. توشونم فقط افرایی رنگ به رو نداشت.

_ باز چه گندی زده این دختره احمق ؟

مانتوم رو با روپوش سفید، شالم با مقنعه عوض کردم. از اتاق بیرون رفتم. تمام فکرم پیش زهرا بود. به دو تا از مریض ها رسیدگی کردم.

از اتاق بیرون اومدم، داخل راهرو بیمارستان زهرا روی صندلی نشسته بود و تو فکر بود. کنارش رفتم.

سلام چرا اینجا نشستی؟ رئیس بیمارستان چیکارت داشت؟

سرش رو بلند کرد. از بس که گریه کرده بود چشم هاش سرخ بود. ته دلم لرزید.

چی شده؟ چرا قیافت این جوریه؟

زهرا هیچی این دختره آشغال هر چی لایق خودش نشسته پشت من و تو گفته منم حسابش رو گذاشتم کف دستش.

افرایبی؟

زهرا آره

دستم مشت شد به زهرا خیره شدم.

باز چه زری زده؟

زهرا گفته تو دنبال دکتر رضایی هستی و چند باری هم باهم دیدتون، تو رو به رضایی چسبونده منو به موسوی.

تحمل این حرف برام سنگین بود. دستم مشت شد. دلم می خواست مشت دستم تو دهنش بکوبم.

الان کجاست؟

زهرا تو اتاق پرستاری.

رضایی رو برای چی خواستن؟

زهرا برای صحت حرف هاش؟

سمت اتاق پرستاری رفتم، زهرا هر چی صدام زد برنگشتم، در رو محکم باز کردم در با صدای بدی به دیوار اثابت کرد.

افرایبی طرفم برگشت.

افرایبی هوش چته؟ رم کردی!

در دو قدمی ایستادم، کشیده محکمی در گوشش خوابوندم.

اینو خوردی واسه این که شعور حرف زدن داشته باشی.

کشیده ی دیگه ای در گوشش خوابوندم و گفتم.

اینو خوردی واسه این که یاد بگیری پشت کسی زر مفت نزن. امیدوارم درس عبرت شده باشه برات. وگرنه این دفعه قول

نمیدم زنده بذارمت شیرفهم شد؟؟

رها شیوا تورو خدا چی شده؟

چی شده؟ از این خانم بیپرس. که میره همه جا پر می کنه همه رو می چسبونه به هم.

با نفرت نگاهم می کرد هر آن منتظر جواب کشیده ام بودم.

چی؟ چشم هاتو در میارم این جور ی نگاهم نکن. دلت موسوی رو می خواد؟ یا رضایی؟ بگو برات جورش کنم چرا دیگه زر

مفت میزنی دردت چی؟

افرایبی جواب این حرف هات و این کشیده ای که زدی رو بد می بینی.

تنه محکمی بهم زد و از کنارم گذشت.

روی صندلی نشستم و به زهرا که با لبخند نگاهم میکرد چشم غره‌ای رفتم.

زهرا_ دمت گرم، ناز شصت چه زدی ها دلم خنک شد.

رها_ زهرا؟

زهرا_ کوفتو زهرا به تو که چیزی نچسبیده به من و این چسبوندن، باید جوابشم می‌گرفت تا دیگه پشت سرمون حرف مفت نزنه.

نیم ساعتی از رفتن افرایی گذشت، من و زهرا تو اتاق بودیم و رها برای سرکشی رفت.

با تقه ای که به در خورد هر دو از صندلی بلند شدیم. زهرا که نزدیک به در بود در رو باز کرد.

دکتر موسوی بود وارد اتاق شد و در رو بست.

هر دو باهم سلام کردیم اون هم آروم جواب داد.

موسوی_ میشه بگین اینجا چه خبره؟ میدون جنگه؟ شما مثلاً پرستارین؟

سمت من برگشت گفت:

موسوی_ خانم گلزار از شما انتظار نداشتم واقعاً نا امیدم کردین.

با انگشت های دستم بازی کردم ولی مثل همیشه تا عصبی می‌شدم نمی‌تونستم زبونم رو کنترل کنم.

_چرا؟ چون از حقم دفاع کردم؟ باید بذارم هر کی هر چی دلش خواست بگه؟ چرا از من انتظار ندارین؟ مگه بچه پیغبرم؟

منم مثل شماهام، این خانم دیگه شورشو در آورده بود

موسوی_ اینجا رئیس داره؟ نداره؟

_بله داره ولی من حسابم رو خودم شخصا تسویه می‌کنم. به کسی نمی‌سپرم.

موسوی_ نمی‌دونم چی بگم، شاید حق با شماست. ولی متأسفانه باید بگم هر سه تاتون اخراج شدین.

_به جهنم همچین بیمارستان بی‌سر و سامونی همون بهتر توش کار نکنی.

بلند شدم و سریع مانتومو با روپوشم عوض کردم، شالم سر کردم، تمام وسایل شخصیم رو تو کیفم ریختم و بدون خداحافظی از

بقیه بیرون رفتم. هر چقدر دکتر موسوی و زهرا صدام کردند توجه نکردم.

از شانس بدم رضایی جلوی در ایستاده بود مثل همیشه با نیش باز نگاهم می‌کرد.

رضایی_ سلام عرض شد.

با عصبانیت رو به روش ایستادم و گفتم.

_بین امروز انقدر اعصابم خورد هست که چند تا درشت بارت کنم، پس همین الان بزن به چاک، خدارو شکر از این به بعد

نمی‌بینمت و یه نفس راحت می‌کشم.

تنه ای بهش زدم و از بیمارستان بیرون رفتم. موبایلم هر چی زنگ خورد جواب ندادم. حوصله هیچ‌کس رو نداشتم. سوار ماشینم

شدم و پام تا آخرین حد روی گاز فشار دادم و از بیمارستان دور شدم. انقدر عصبی بودم که ترجیح دادم پارک کنم، مطمئناً با این

رانندگی بلایی سر خودم و بقیه می‌آوردم.

جلوی یه پارک ایستادم. از ماشین پیاده شدم، دلم هوای آزاد می‌خواست. روی نیمکت نشستم و به مردمی که از خیابون رد

می‌شدن نگاه می‌کردم. چقدر دلم بچگیم رو می‌خواست، زمانی که تمام هم و غمم گم شدن اسباب بازی یا لج بازی برای گرفتن

عروسک بود. لعنتی به افرایی فرستادم. موبایلم دوباره زنگ خورد.

شماره آشنا نبود. خاموش کردم و موبایل رو تو کیفم انداختم.

نمیدونم چند ساعت نشسته بودم، فکرم مشغول و زمان و ثانیه از دستم خارج شده بود. خیابون خلوت شد. کمی ترسیدم بلند شدم و سوار ماشین شدم سمت خونه حرکت کردم.

خونه رفتن یک طرف جواب پس دادن به مادر طرف دیگه.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. کمی روی پله‌ها نشستم. چند نفس عمیق کشیدم و بعد تو خونه رفتم.

__سلام

سارا روبروی تلویزیون نشسته بود. جواب سلامم نداد، توجه ای نکردم و سمت اتاقم رفتم.

قدم هام آهسته برداشتم و پله‌ها رو آرام و شمرده شمرده بالا رفتم. وارد اتاقم شدم باهمون مانتو روی تخت دراز کشیدم .

چشم هام رو روی هم گذاشتم. چند تقه به در خورد. مامان اومد تو اتاق. بلند شدم روی تخت نشستم.

__سلام مامان

با تعجب نگاهم کرد. انگار یه کم نگران بود.

مامان __ سلام چیزی شده؟ چرا انقدر زود اومدی؟

هیچ وقت از حاشیه رفتن و جمله ساختن خوشم نمیومد. سرم بلند کردم و تو چشم هام خیره شدم.

__اخراجم کردن.

دوباره حرص خوردن مادر بود و زدن با دو دست روی صورتش.

مامان __ وای خدا مرگم بده چرا؟ کاری کردی مگه؟

__هوف خدا نکنه. انگار چقدر لنگ اون کار بودم، یه آدم زبون نفهم رو نشوندم سرجاش، این‌ها هم نظرشون این بود باید لال می‌شدم نباید چیزی می‌گفتم. خودتون می‌دونین از حقم نمی‌تونم بگذرم.

مامان __ شیوا چرا انقدر عصبی شدی مادر؟ تو که انقدر صبور بودی؟ من رو تو نگرانی نداشتم. ولی وقتی حال و روز تو می‌بینم بیشتر از همه نگران تو میشم. چی داره اذیتت می‌کنه قربونت برم؟ باهام حرف بزن.

__نمی‌دونم مامان، به خدا نمی‌دونم، الان چند وقته با خودمم مشکل دارم، دیگه خودمم نمی‌شناسم. نمی‌دونم چه مرگمه.

مامان __ می‌خوای بریم دکتر؟

__برم دکتر بگم چی؟ بگم بی‌حوصله ام تازگی‌ها یه چیزایی داره تو وجودم اذیتم می‌کنه؟ اون وقت نمی‌گه باید بستری بشی

تیمارستان؟

مامان __نگو مادر این جووری. اصلا بهتر شد اومدی بیرون. محیط بیمارستان آدم رو داغون می‌کنه. به خاطر اون محیطه که

این جووری بهم ریختی اصلا دیگه به هیچی فکر نکن. می‌خوای یه چند روز بریم مسافرت؟

__نه حوصله جایی رو ندارم فقط شما نگران نباش من خودم آرام میشم چیزیم نیست.

خدایا جنس مادر رو از چی ساختی؟ چقدر باید تحمل کنه؟ با این که می‌شکنه. ولی محکمه، قلبش از چه جنسیه؟ باهمه لطیف بودنش، ظریف بودنش، با همه زجر کشیدنش، باز هم سر پاست و حواسش به همه افراد خونه هست. قطعاً جاش تو بهشته.

موبایلم رو روشن کردم ۵۷ تماس بی‌پاسخ داشتم و ۱۰ پیام. اول پیام زهرا رو خوندم.

زهرا(خیلی خری، کدوم گوری رفتی؟ بیا با رئیس بیمارستان حرف زدیم درست شد صبح منتظرتم)

در دل گفتم (باش تا پیام التماسم کنه برنمی‌گردم)

بعدی پیام از ناشناس بود.

(سلام خانم اگه میشه باهام تماس بگیرین البته اگه دوباره فراموشم نکردین. آرسام)

محکم روی پیشونیم زدم

_آخ لعنتی.. چرا یادم میره سیو کنم شمارشو.

به ساعت نگاه کردم ۳ ظهر بود سریع شماره اش گرفتم و دو بوق نخورده جواب داد.

آرسام _ سلام خانم خوبین؟

_سلام شرمنده امروز مشکلی برام پیش اومد نتونستم جوابتونو بدم.

آرسام _ خواهش می‌کنم، آخر شما گفتین میاین به مادر سر می‌زنین، منم از وقتی دیشب بهشون گفتم شما قراره بیاین هی

اصرار کردن زنگ بزنم که بپرسم چه ساعتی میاین.

دل‌م نیومد دل پرچیهر رو بشکونم.

_من تا نیم ساعت دیگه حرکت می‌کنم.

آرسام _ مرسی لطف می‌کنین خدا نگهدار.

به آدرسی که تو کاغذ نوشته بود دوباره نگاه انداختم درست بود. کوچه بهار پلاک ۸۵

آیفون رو زدم بدون این که جواب بده در رو باز کرد. نمی‌دونستم درسته بدون تعارف داخل برم یانه، در هر صورت ایستادن جلوی در هم درست نبود. وارد حیاط شدم، چشم هام با دیدن این همه زیبای برق زد. بی شک اینجا خود بهشت بود. دو طرف حیاط پر از گل های سرخ، بنفشه و نسترن، انقدر زیاد بود که نمی‌شد تک تک نام برد از همه نوع گلی کاشته بود. وسط حیاط سنگ فرش شده بود. نمیدونم شاید میشه اسمش زو تونل گل و گیاه گذاشت. درخت هایی که حکم نگهبان رو برای گل ها داشتن. درخت های به هم چسبیده واقعاً عالی بود. انقدر محو اون طبیعت بکر بودم که پرچیهر و آرسام رو فراموش کردم. با صدایی نزدیک گوشم تکونی خوردم و از رویا بیرون اومدم.

آرسام _ سلام عرض شد. فکر نمی‌کردم انقدر عاشق گل و گیاه باشین.

چند متری از جام پریدم، در یک خلسه زیبا بودم که خرمگس صدایش در اومد.

_سلام ترسیدم. برعکس فکرتون باید بگم من عاشق گل هام یه حس فوق العاده بهم میده.

آرسام _ پس یادم باشه همیشه تو دیدارمون یه سه چهار تا گل به خودم آویزیون کنم شاید همینجوری خوش برخورد بمونی.

_برو دعا به جون این گل ها کن که سرحالم کردن. وگرنه امروز توپم خیلی پر بود.

آرسام _ آخ آخ بیچاره اونی که سر راهه توپ قرار گرفته حتماً ترکوندیش طرف رو.

آهسته حرکت کردم اونم با من هم قدم شد.

_اهوم و باعث اخراجم شد.

با تعجب سمتم برگشت.

آرسام _ واقعاً متأسفم.

_نباش، چون آدم های بی لیاقتی مسئولش بودن، همون بهتر که اخراج شدم.

دیگه تا برسیم حرفی نزد از برخوردش خوشم اومد. اگر هر کس دیگه بود تا تهش رو در نمیآورد بیخیال نمی شد.

هر چه جلوتر می رفتیم سوپرایز بیشتر می شد.

یک تاب دونفره درست روبروی تونل درخت و گل بود. واقعاً حیرت انگیز بود. به استخر بزرگ هم گوشه ی حیاط بود. آبش انقدر تمیز بود که دلم می خواست با لباس شیرجه بزنم و شنا کنم.

جالب تر از همه طرح خونه بود. بدون هیچ پله ای، یه خونه شبیه کلبه بود ولی با طرح جدید.

آرسام در رو باز کرد.

آرسام _ بفرمایید.

_ شما راه بلدین اول برین.

آرسام _ بلدی راه نمی خواد. بفرمایید خواهش می کنم.

سوپرایز پشت سوپرایز خدایی این همون پسر تو بیمارستان بود، همون پسر گند دماغ مغرور؟

شونه ای بالا انداختم و تو خونه رفتی.

پریچهر روی کاناپه دراز کشیده بود، با دیدنم بلند شد و لبخند زد.

_ سلام پریچهر جون.

دستش رو باز کرد، سمتش رفتم و بغلش کردم.

پریچهر _ سلام به روی ماهت خوبی مادر؟

جلوی پاش روی زمین نشستم.

_ خوبم قریونت برم تو خوبی؟ درد نداری؟

پریچهر _ الان که تو رو دیدم خوبه خوبم.

_ خدارو شکر.

آرسام با ظرف چای و شیرینی کنارمون نشست.

آرسام _ اگه با من کار نداری تنهاتون بذارم؟

_ خواهش می کنم این چه حرفیه بفرمایید به کارتون برسین .

پریچهر _ کجا بری مادر؟

آرسام _ میرم اتاقم گفتم شاید تنها راحت تر باشین.

_ نه بابا من راحتتم به خاطر من معذب نباشین من فکر کردم کار دارین می خواین برین.

پریچهر با لبخند به ما نگاه می کرد.

معلوم نبود تو سرش چه ها می گذشت.

_ چقدر خوبه که انقدر به گل و گیاه علاقه دارین هر جا تا چشم کار می کنه گل چیده شده. چه خوش سلیقه.

پریچهر لبخندش پر رنگ تر شد تا خواست چیزی بگه آرسام گفت.

آرسام _ با این گل ها بزرگ شدم. اگه باغبونی بلد نبودم شاید هیچ وقت به اینجایی که هستم نمی رسیدم و هیچ وقت

پریچهر وسط حرفش پرید و گفت:

پریچهر_ وا مادر این همه درس خوندی دکتر شدی از باغبونی به اینجا رسیدم چیه؟

آرسام_ ماما نجون دامپزشکم.

پریچهر_ چه فرقی می کنه؟ دکتر دکتراه دیگه تو دکتر حیون هایی اونها دکتر آدم هان، اونها هم موجودات خدان دیگه.

بلند خندیدم و به آرسام نگاه کردم اون هم می خندید ولی نه مثل من با صدا.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

با شنیدن زنگ موبایلم عذرخواهی کردم و جواب دادم. باور کردنی نبود سارا و منت کشی، قابل قبول نبود.

_سلام

با صدای گریه اش دست هام شل شد. ریتم ضربان قلبم تند شد. بلند شدم و عذرخواهی کردم، سمت خلوت پذیرایی رفتم.

_سارا چی شده؟

سارا_ شیوا مامان نمی ذاره برم بیرون تو رو خدا راضیش کن کار واجب دارم.

_خاک بر سرت سارا تو که نصف جونم کردی واسه این داری گریه می کنی؟ دیونه شدی؟

نفس آسوده کشیدم.

سارا_ شیوا امیرعلی رفیق ایمان تصادف کرده، میگن حالش خوب نیست. دلم براش میسوزه، جوون بود. نمی تونم از فکرش

بیام بیرون. اگه نبینمش آرام نمی شم تو رو خدا بیا باهم بریم.

امیرعلی، کدوم امیرعلی؟ چرا فکرم کار نمی کرد، همون پسری که چشم هاش جادو می کرد. همون که هر دقیقه که سر می

چرخوندم جلوی چشم هام بود. پاهام بی حس شد روی زمین نشستم.

_سارا؟

سارا_ هوم

_همون که تو عروسی بود؟

سارا_ آره شیوا تورو خدا همین الان بیا.

_آماده شو الان حرکت می کنم.

آرسام با لیوان آب جلوی پام نشست. آب رو طرفم گرفت و گفت:

آرسام_ چیزی شده؟ رنگتون پریده! حالتون خوبه؟

سرم رو تکون دادم، لیوان اب رو گرفتم و کمی لب زدم. لیوان تو مشتتم گرفتم، یک لحظه هم چشم هاش از دیدم دور نمی شد.

_ببخشید من باید برم.

به سختی روی پام ایستادم.

آرسام_ می رسونمتون با این حال نمی تونم بذارم تنها برین.

_می تونم برم تو بدتر از این شرایطم رانندگی کردم.

سمت پریچهر رفتم کنارش زانو زدم

_پریچهر جون ببخشید کاری برام پیش اومد باید برم قول میدم دوباره بهت سر بزنم. اگه یه وقت خدایی نکرده حالت بد شد

جان شیوا لجبازی نکن و برو دکتر باشه؟

پریچهر_ اتفاقی بدی افتاده؟ رنگ به رو نداری!

_ نمی دونم فقط دعا کن چیزی نشده باشه. تو دلت پا که خدا جوابت رو میده. فقط دعا کن.

صورتشو بوسیدم و خداحافظی کردم.

آرسام نبود. دور از ادب بود بی خداحافظی برم. ولی از طرفی دلم پیش امیرعلی بود. هنوز از در بیرون نرفته بودم که آرسام کت به دست سمتم اومد.

آرسام_ مادر، من شیوا خانم رو می رسونم و میام .

پریچهر هم انگار از خدا خواسته بود. انگار نه انگار از علاقه ام به امیرعلی باهانش حرف زدم باز دلش روشن بود، فکر می کرد به پسر مغرورش دل می بندم.

لبخندی زد و گفت:

پریچهر_ خوب می کنی مادر جون با این حالش می رفت من نصف جون می شدم.

_ به خدا خوبم. چه کاریه الکی خودتونو علاف من کنین؟ این جوری معذبیم.

آرسام_ شرمنده نمی تونم بذارم با این حال برین. معذبم نباش من بیکارم. مطمئن باش کار داشتم برات ماشین می گرفتم می گفتم خودت برو.

هر چه پا فشاری کردم تاثیر نداشت و حریفشون نشدم سوئیچ رو سمتش گرفتم و گفتم.

_ رانندگی با پراید رو بلدی؟ با ماشینت زمین تا آسمون فرق می کنه ها، فرمونشم خیلی سفته.

خندید با خنده چقدر زیباتر می شد هر حالتی جذابش می کرد. چقدر خدا روی این پسر کار کرده بود. چشمان عسلی و ابروی مشکی، دماغ خوش فرم، موهای صاف و مرتب شده؛ چقدر ته ریش به صورتش می اومد. لعنتی نقصی روی صورتش نداشت. چطور خانواده اش دلشون اومد اونو پرورشگاه بذارن؟

آرسام_ آگه از دیدنم سیر شدی سوار شو بریم؟

_ اعتماد به سفت تو حلقم خودشیفته.

آرسام_ سرتق.

_ چی گفتی؟

آرسام_ من که حرفی نردم.

_ به خدا حالم خوبه؟ فقط اون لحظه خبری که شنیدم شوکه ام کرد. بذارین خودم برم.

آرسام_ اصلا من می خوام پیام خونتون یاد بگیرم، حرف دیگه مونده؟

_ با این که دلیل مزخرفیه ولی خب بریم. مطمئناً نمی تونم راضیت کنم.

هر دو سوار ماشین شدیم. با اون قد پشت پراید نشستن واقعاً خنده دار بود. بهش نگاه نکردم تا خندیدنم شدت نگیره.

_ ولی مطمئنم یه چیز گفتی؟

آرسام_ پس مطمئناً شنیدی، پرسیدن دوباره اش واسه چیه؟

_ فقط تکون خوردن لبتو دیدم.

ارسام_ آها اونو میگی؟ داشتم ذکر می گفتم.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

_آخر به قیافتم نمی خوره، ولی باشه باور کردم.
خندید و سرش رو تکون داد.بازم برام جای سؤال بود، نپرسید چه مشکلی برام پیش اومد.واقعاً تافته جدا بافته بود.
آرسام_ آدرس نمیگی بهم؟
_برو نیاوران.راستی برگشت می خوای چه جوری بری؟
آرسام_ مگه تو منو نمی رسونی؟
با تعجب نگاهش کردم معلوم بود داره خنده اش رو کنترل می کنه.با دیدنم بلند خندید.
_واقعاً که.
آرسام_ ببخشید فقط خواستم حال و هوات عوض بشه.
_حالا که این جوری آرومی یه سؤال پیرسم؟
آرسام_ تو کی ناآرومیمو دیدی دختر؟پیرس.
_توی بیمارستان روز اول، یادته که؟ ولی بیخیال، تو که می تونی انقدر خوب باشی، چرا همیشه اخم می کنی؟
خیلی رک و جدی گفت:
آرسام_می ترسم بعضی ها جنبه روی خوش رو نداشته باشن.
_من دارم؟
آرسام_ احساس می کنم دختر سبک سری نیستی.هر وقت احساس کردم.اون رومو بهت نشون میدم، خوبه؟
لبخندی زدم و گفتم:
_خوبه.ولی برام جالبه اصلاً کنجکاو نیستی بدونی چه اتفاقی برام افتاد؟
آرسام_خب یاد نگرفتم تو کار بقیه دخالت کنم، ولی پای درد و دل های خیلی ها نشستم.هیچ وقت چون نظر دهنده خوبی نبودم همه ازم دور شدن.
_وا! چه بی معرفت.
آرسام_ شاید من باید رفتارمو عوض کنم.
_دوست اگه واقعی باشه تو هر شرایطی پای رفاقتش می مونه.نه فقط واسه روزهای بدش و زمانی که غم داره بخوادش.همون بهتر که این جور آدمها دورتو خالی کردن.به اونها میگن آدمای سودجو.
آرسام_ شاید حق با تونه.در هر صورت حرص نخور دیگه نمی بینمشون.تو بشو دوست واقعیه من بذار طعم داشتن دوست واقعی رو بچشم، هوم، میشی؟
منتظر نگاهم کرد دوباره شوک بهم وارد کرد.
_جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی. الان خوبی تو؟ خیلی ناپرهیزی کردی امروز.
آرسام_ می دونم ولی خسته شدم از بس خودمو آدم مغرور نشون دادم.می خوام خاکی بودنو یاد بگیرم.یادم میدی؟
نمی دونم چرا دلم می خواست باهاش صمیمی تر باشم، شاید چون مثل من بود.من هم دلم می خواست یک دوست مثل خودم داشته باشم.ولی نه از نوع مذکرش.ولی خب اون غریبه نبود پسر پریچهر بود.پریچهر اونو قبول داشت.در جوابش گفتم.
_دوتا دوست همیشه به هم کمک می کنن، تو هم می تونی رو کمک دوستت حساب کنی.
دیگه تا به مقصد برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم.جلوی در هر دو پیاده شدیم.سوئیچ رو ستمم گرفت.

__بیخشید به خدا تو زحمت افتادی.

آرسام__ از این تعارف ها خوشم نیامد.وظیفه بود، کار نداری؟

__بذار به تاکسی تلفنی زنگ بزنم.

آرسام__ آگه اشتباه نکنم سر کوچه یدونه بود.داشتم می پیچیدم به چشمم خورد.دوست دارم یکم قدم بزنم.

__آره داره، بازم مرسی.

از هم خداحافظی کردیم.کمی ایستادم تا سرکوچه که رفت، کلید رو از کیفم در آوردم. در حیاط رو باز کردم. سارا روی پله ها

نشسته بود و خودش رو تگون می داد. برام قابل هضم نبود.سارایی که مرگ کسی روش تاثیر نمی گذاشت.چطور ممکنه با

تصادف یک غریبه مثل ابر بهار اشک بریزه؟

با بسته شدن صدای در ستمم دوید.

سارا__ وای شیوا کجا بودی پس، بریم؟

__بذار به مامان بگم.

سارا__ گفتم بهش، بریم تورو خدا.

هنوز باهاش سرسنگین برخورد می کردم.ولی دلم ریش ریش شده بود برای چشم های سرخش.سوار ماشین شدیم و حرکت

کردم.ولی صدای گریه سارا روی مخم بود.

__بسه سارا رو اعصابی.

سارا__ شیوا ایمان میگه قطع نخاع شده.

یهو پام رو روی ترمز گذاشتم، ماشین با حالت بدی ایستاد.سمتش برگشتم.

__چی میگی مطمئنی؟تو که گفتی تو کماست؟مثل آدم حرف بزن زر زرتو کم کن.

سارا اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

سارا__ سه روز پیش با الناز رفته بودن خرید.دختره افاده ای می خواست مانتو بخره، اصرار می کنه که باهم برن. بیچاره کارش رو

تعطیل می کنه و میره دنبالش.ماشین تو پارکینگ می دارن، وقتی می خوان از خیابون رد بشن مثل این که یه ماشین سرعتش

زیاد بوده و حالت عادی نداشته میزنه بهشون. امیرعلی سپر الناز شد، آگه خودش رو نمینداخت جلو ماشین و الناز رو پرت

نمی کرد اونور، الان این جووری نمی شد. اون الناز نمک به حرومم وقتی امروز دکتر گفت امیرعلی قطع نخاع شده ولش کرد و

رفت گم و گور شد.هر چی بهش زنگ میزنن جواب نمیده.

فکرمو سخت مشغول خودش کرد.یعنی واقعاً قطع نخاع شده بود؟یعنی دیگه نمی تونست روی پاهایش راه بره؟مطمئناً مرگ

رو به زنده بودن ترجیح میداد این مرگ تدریجی بود.

یک لحظه چشم هاش و لب های خندونش از جلوی چشم هام دور نمی شد. صورتش خیس اشک شد، چطور می خواست یک جا

نشینی رو تحمل کنه؟مرجان گفته بود اون خرج خانواده اش رو می ده، حالا خانواده اش چیکار می کنن؟

__پدر نداره؟

سارا اشک هاش رو پاک کرد.

سارا__ نه باباش مرده.یه خواهر داره که مجرده چ.خرج مادر و خواهرشم اون می داده.ایمان می گه اونی که بهش زده وضع

مالیش خوبه میگه تا آخرش پاش وایمیسته؛تمام خرج و مخارجشو می ده، دیه شم آگه بگیره خوبه نه؟

_نمیدونم الان فقط خودش مهمه که خوب شه.

جلوی درب بیمارستان پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

سارا به ایمان زنگ زد، بعد از این که تماس رو قطع کرد گفت:

سارا_ ایمان الان میاد بیرون

کمی روی صندلی تو حیا نشستم. سرم پایین بود. خودم رو با بند کفشم سرگرم کردم.

سارا_ ایمان داره میاد.

هر دو بلند شدیم، سمتش رفتیم.

ایمان سرش رو پایین انداخت و گفت.

ایمان_ سلام شیوا شرمنده این سارا یک دنده ست هر چی گفتم نمی خواد بیاین قبول نکرد.

_سلام دشمنت شرمنده. وضعیت دوستت چگونه؟

ایمان_ تازه آوردنش تو بخش.

_این چیزی که سارا گفت درسته؟

بغض صداشو خش دار کرد.

ایمان_ متأسفانه آره. یعنی هنوز مشخص نیست، دکترش گفته تو پاهاش حس نداره.

دلَم می خواست ساعت به عقب برگرده و این سؤال رو نمی پرسیدم فقط چند دقیقه، خدایا میشه؟

سارا_ می تونیم ببینیمش؟

ایمان_ آره بیاین بریم.

_سارا زود برگرد.

سارا_ تو نمیای؟

_نه شاید سختش باشه.

ایمان_ چه سختی بیا.

جلوتر رفتن و من هم پشت سرشون آهسته آهسته حرکت می کردم.

جلوی در اتاقش دختری هم سن و سال خودم نشسته بود و اشک می ریخت، سارا و ایمان جلوی در ایستادن و در زدن من

کنار دخترک نشستم.

_سلام

دختر سرش رو بلند کرد و اشک هاش رو پاک کرد، به زور لبخندی زد و گفت.

دختر_ سلام بفرمایید.

ایمان_ شیوا جان نمیای تو؟

_برو میام.

ایمان نزدیکمون شد و سمت دختر خم شد و گفت:

ایمان_ الهه به خدا امیر این جوری ببینت تمام روحیشو می بازه خود دار باش دختر. تو باید الان بهش دلگرمی بدی، برعکس

شده.

الهه__ نمی تونم داداش ایمان به خدا دارم می میرم تا حالا امیر رو این جور ندیدم.سخته بخوام تا آخر عمرش همین جور بینمش، یه جا افتاده باشه.مثل مرگ می مونه برام.

__بین الهه جان علم پیشرفت کرده برای هر دردی درمونی هست.ناامید نباش تو الان باید جلوش جور باشی که روحیش رو نیازه، نه که همش گریه کنی و بخوای عذابش بدی.گریه های تو بهش انرژی منفی می ده ، برای همین هی به خودش تلقین می کنه که دیگه خوب نمی شم؛ این باعث می شه اگه یه درصد امیدی باشه از دست بره.تو باید پیشش باشی ، دلگرمیش باشی ، هی تکرار کنی خوب میشی یا از آدمایی که این مشکل رو داشتن و خوب شدن براش بگی ، خیلی روش تاثیر می ذاره. خدا بزرگه براش دعا کن.گریه ی تو هیچ تاثیر مثبتی روش نمی ذاره.

الهه سرش پایین انداخت ، با انگشت های دستش بازی می کرد.اونو تو خلوتش تنها گذاشتم تا کمی به حرف هام فکر کنه ، همراه ایمان و سارا وارد اتاق شدیم.

دست هام سرد سرد بود ، انگار فشارم افتاده بود ، ضربان قلبم روی هزار بود ، انقدر تند میزد که هر آن امکان داشت با یه تلنگر سکنه کنم ، آروم سلام کردم و گوشه ای ایستادم .

غیر از من ، سارا و ایمان زن دیگه ای کنارش ایستاده بود.با لبخند به امیرعلی نگاه و موهاش رو نوازش می کرد.تشخیص این که مادرش باشه کار سختی نبود البته شایدم از اقوامش بود ، شکم به خاطر محکم بودن و سرپا بودنش بود.
ایمان__شیوا جان چرا گوشه ایستادی؟بیا اینجا .امیرعلی رفیقمه تو عروسی دیدیش دیگه خجالت می کشی ؟ ایشونم خاله آذر، مادرش.

مادر امیرعلی با لبخند نگاهم کرد انقدر آروم و ملیح حرف میزد که خودبه خود به دل می نشست.

آذر__ سلام مادرجون بیا غریبی نکن ، بیا دخترم .

با صدای ایمان ، امیرعلی سرش رو برگردوند.

برنگرد تورو خدا برنگرد ، خدایا این چه بلاییه داره سرم میاد؟ضربان قلبم تندتر شد، پاهام دیگه حس می نداشت. آروم سمت ایمان و سارا رفتم.کنار تخت ایستادم سرم رو پایین انداختم و گفتم:
__سلام بلا دور باشه.

همین دو کلمه نصفی از جونم رو گرفت.دیگه توان احوال پرسی با مادرش و نداشتم.

امیرعلی لبخندی زد لبخندی که بیشتر ناامیدی در اون پیدا بود.ای کاش این لبخند رو هم نمیزد .

امیرعلی__ سلام خیلی زحمت کشیدین مرسی.

سارا لبخند شیطونی زد و رو به امیرعلی گفت:

سارا__این همون خواهرمه که بهت گفتم در جریان هستی که ؟

چشمکی به امیرعلی زد و امیرعلی خندید.با تعجب به سارا نگاه کردم.سری تکون دادم به معنی قضیه چیه ؟

سارا__هیچی شیوا جون ، تعریف تو خیلی پیش امیرعلی کردم دوست داشت یه بارم شده بینتت .

__باز چی گفتی پشتم ؟

ایمان__نابودت کرد قشنگ .

__عادتشه ، خونه که میریم .

سارا__شیوا باور می کنی ؟ این ها همه توطئه ست .

همه می خندیدیم تا روحیه امیرعلی عوض شه ولی اون تنها یک لبخند میزد، ته چشم هاش پر از غم بود. به خاطر کی؟ کسی که حتی به نظرم ارزش فکر کردن هم نداشت.

چند دقیقه ای موندیم از همه جا و همه کس حرف زدیم.

امیرعلی هر دفعه وسط حرف زدنمون موبایلش رو از کنار تخت روی میز می گرفت صفحه اش و روشن می کرد. هر دفعه ناامیدتر از دفعه قبل؛ موبایل رو روی میز پرت می کرد.

ایمان _ امیر جان گوشی سوخت ولش کن دیگه.

امیرعلی _ چرا این دکتره نمیاد مرخصم کنه؟ این پای لعنتیم که تکون نمی خوره سیستم رو ریخته به هم.

با تعجب به بقیه نگاه کردم. یعنی هنوز نمی دونست که توان راه رفتن نداره؟ یعنی هنوز آوار بر سرش خراب نشد؟ مادرش صورتش رو بوسید و گفت:

آذر _ امیرم دکتر گفت یه چند وقتی هیچ حسی رو پات نداری، دائمی نیست ولی خب باید تحمل کنی و امیدتو از دست ندی. تو پسر قوی منی مگه نه؟ من بهت یاد دادم تو روزهای سخت امیدت رو از دست ندی. همیشه گفتم بهت اونی که ناامیدت می کنه عوضش یه چیز با ارزش تر بهت میده که جواب همه ناامیدی هاتو میگیری.

امیرعلی با شوک به مادرش نگاه کرد، ایمان و سارا هم سرشون رو پایین انداختند. امیرعلی سمت ایمان برگشت و گفت:

امیرعلی _ ایمان نگاهم کن چرا سرت رو انداختی پایین؟ سارا تو همیشه رکی و راستشو میگی بگو پام خوب می شه؟

صداش رو بلند کرد و دیگه داشت داد می زد. با فریادش در و دیوار بیمارستان می لرزید. مانند دل من که با هر دادش شروع به لرزیدن می کرد و شدتش بیشتر می شد.

پرستار سریع وارد اتاق شد. آذر بالاخره تحمل و صبرش تمام شد. الهاس هاش صورتش رو براق کرد، پرستار همه رو به بیرون هدایت کرد، دکتر و پرستار دیگه ای بالای سر امیرعلی رفتند.

ما جلوی در ایستادیم.

بعد از چند دقیقه صدای امیرعلی کم و کمتر و در آخر قطع شد.

الهه _ مامان حالا چی میشه؟ مامان، داداش آگه تحمل نکنه آگه بخواد بلایی سر خودش بیاره....

اشک پشت سر هم روی صورتش سر می خورد و مجال حرف زدن و ازش می گرفت با این حال وسط حرف الهه گفت:

آذر _ زبون به دهن بگیر دختر. آگه، آگه، آگه... هیچی نمی شه امیدتو بده به اون بالایی هیچ کس و نا امید نمی کنه. همیشه کنارمون هست.

تحمل گریه های مادر و دختر و نداشتم. ایمان و سارا هم دست کمی از الهه و آذر نداشتند.

دکتر از اتاق بیرون اومد، سمتش رفتم.

_ ببخشید آقای دکتر من می تونم تنها با این مریض صحبت کنم؟ فقط چند دقیقه کوتاه؟

دکتر _ نه خانم فعلاً ایشان فقط به استراحت نیاز دارن. با کمک مسکن و آرام بخش خوابشون برده.

سرم رو انداختم پایین و تشکر کردم. سمت سارا رفتم. چند دقیقه ایستادیم. موندنمون اونجا فایده ای نداشت رو به سارا گفتم:

_ سارا بریم؟

سارا _ نمی دونم، آگه خسته شدی بریم.

سمت الهه و آذر رفتم.

_آذر خانم انقدر ناراحتی نکنین ان شالله خوب می شن ، خدا بزرگه برین خونه یکم استراحت کنین با انرژی بیشتر فردا بیاین پیشش. پسرتون الان بیشتر از همیشه بهتون نیاز داره.

آذر_ مرسی دخترم لطف کردی اومدی .ان شالله تو خوشیتون جبران کنم.

خداحافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم .

یک هفته هر روز به دیدن پریچهر می رفتم.تا ظهر می موندم و زمانی که آرسام میومد به خونه بر می گشتم.رابطه ام با آرسام خیلی خوب شد ، واقعاً حق با پریچهر بود اون به مرد کامل بود .

تنها جایی که آرامش می گرفتم ، اون خونه بود.امروز و به اصرار پریچهر ناهار رو موندم.آرسام از سر کار برگشت.من تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بودم.فکر می کرد پریچهر تنهاست.

بعد از عوض کردن لباسش بلند شروع کرد به خوندن و دنبال پریچهر می گشت.

آرسام_ مادر من ، مادر من ، تو یاری و یاور من .مادر چه مهر بونه ، قدر منو میدونه ، یه چای میده به پسرش که این جور تشنه

نمونه.به قول شیوا گلپری ، پری ، پری کجایی ؟

با پریچهر بلند خندیدیم و با صدای خندمون به آشپزخونه اومد.جای زهرا خالی تا حسایی به این پسرک مغرور بخنده.پسری که معروف به کوه غرور بود.هر کی می دید باورش نمی شد این همون پسر باشه.خدایی اون طور که نشون می داد نبود.

_سلام آقای دکتر پر انرژی خسته نباشی.

فکر می کردم الان سرخ بشه یا لااقل خجالت بکشه ولی عین خیالش نبود اون هم با ما می خندید.

آرسام_ سلام عرض شد.مامان نباید بگی مهمون داریم ساکت بشم ؟

پریچهر_ سلام به روی ماهت ، بیا بشین شیوا که مهمون نیست .

آرسام_ بله اون که صد البته .

دستش تو ظرف سبزی گذاشت ، مطمئن بودم دستش رو نشسته ، محکم با قاشق به پشت دستش زدم.

آخ بلندی گفت و دستش رو تکون می داد.

پریچهر بلند می خندید و آرسام با اخم های در هم نگاهم می کرد.

آرسام_ مگه مریضی ؟

_نخیر.دستتو شستی ؟

آرسام_ اصلاً تو چیکار داری من دلم می خواد مریض بشم ؟

_من دلم برای خودم و پریچهر جون می سوزه ، ما هم باید از این سبزی بخوریم دیگه.بدو دستاتو بشور.

چشم هاش رو ریز کرد مطمئن بودم قصد خفه کردن منو داره.با لبخند مکش مرگی نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم و گفتم:

_دکتر جان بعد از شستن دست هاتون بفرمایید غذا میل کنید.

به اجبار لبخندی زد ولی از صد تا خط و نشون کشیدن هم بدتر بود.

آرسام_ چشم خانم پرستار اطاعت امر .

سمت روشویی رفت و دستش رو شست . من و پریچهر سر میز نشستیم.آرسام هم بعد از شستن دستش سر میز اومد.غذا رو با

آرامش کنار هم خوردیم. ظرف ها رو جمع کردم.مشغول شستن شدم ، برای خودم آهنگی زیر لب زمزمه می کردم و سرم رو تکون

می دادم ، بیهو احساس کردم چیزی روی کمرم در حال حرکته . جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم خودم رو تکون دادن. پریچهر در

اتاق خوابیده بود، می ترسیدم بیدار بشه جلو دهنم رو گرفتم، آرسام به آشپزخونه اومد، با دیدنم اونقدر خندید که سرخ شده بود. دیگه اشکم در اومده بود با التماس رو به آرسام گفتم

_ آرسام، جون من بیا ببین چیه؟ آرسام تو رو خدا.

آرسام با دستمال ستم اومد یهو به پشتم زد. دوباره جیغ کشیدم.

آرسام_ هیس مامان بیدار می شه سوسول، انگار ازدها دو سر بهش حمله کرده.

لای دستمال سوسک بزرگی رو بهم نشون داد و گفت.

آرسام_ ببین چقدر خوشگله دلت میاد جیغ می کشی؟

دیگه در حال سکتته بودم.

_ تو رو خدا بندازش، وای خدا این از کجا پیداش شد؟

مشکوک به آرسام که لبخند روی لبش بود نگاه کردم.

_ کار تو بود نه؟

دستپاچه شد و گفت:

آرسام_ وا! بیا خوبی کن. من که تو پذیرایی بودم. توهم میزنی؟

_ قسم بخور!

آرسام_ میندازم دوباره رو سرتا هی تهمت می زنه.

_ باشه باشه فقط بندازش بیرون.

آرسام_ اول عذرخواهی کن.

_ عمراً

یک قدم بهم نزدیک شد. دیگه حالم داشت بهم می خورد.

_ باشه، باشه، معذرت می خوام حالا ببرش موجود چندش رو دارم بالا میارم.

دوباره بلند خندید و بیرون رفت.

مطمئن بودم کار خودش بود.

اگه شیوا بودم باید این کارش رو تلافی می کردم، وگرنه دلم آروم نمی گرفت. ظرف ها تمام شد. تو لیوان چای ریختم و سمت حیاط رفتم. آرسام مشغول چیدن علف های هرز بود. آروم زیر لب شعری زمزمه می کرد.

روی تاب نشستم، واقعاً فضای رویایی بود.

_ آرسام چای نمی خوری؟

آرسام_ می خورم اگه توش سم نریخته باشی!

چشم هام رو ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم.

_ مگه تو باهام کاری کردی که منتظر تلافی هستی؟

خودش رو خونسرد نشون داد، شونه ای بالا انداخت و لبخندی زد.

آرسام_ نه کلاً گفتم.

دل‌م نمی‌خواست تو اون فضا به چیزهای غمگین فکر کنم، دل‌م می‌خواست پر از انرژی باشم. چون مطمئناً تو خونه انرژی‌م تحلیل می‌رفت.

آرسام_ چیه تو فکری؟

_نه خوبم.

آرسام_ می‌دونم خوبی؟ ولی فکرت داغون و مشغوله.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم.

_روانشناسی؟ یا قدرت خوندن فکر رو داری؟

ابرو بالا انداخت و گفت؛

آرسام_ هیچ کدوم. فقط آدم‌های مثل خودمو خوب می‌شناسم.

چشم هام رو ریز کردم، بهش خیره شدم.

_من مثل تو هستم؟

آرسام_ خیلی

_مثلاً چه چیزیم مثل توئه؟

آرسام_ مغرور که هستی، همه چیز رو تو خودت میریزی، حرف زور تو کتت نمیره، دلسوز و مهربونی.

_خب اون وقت خودشیفته، تو هم دلسوز و مهربونی؟

آرسام_ آره دیگه معلوم نیست؟

کمی نگاهش کردم. سرش رو کج کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_چرا الان که دقت کردم خیلی دلسوز و مهربونی.

هر دو بلند خندیدیم و گفت:

آرسام_ خودم می‌دونستم.

_باشه آقای خودشیفته بی‌خیال اصلاً تو خوبی.

اومد کنارم رو تاب نشست، هر دو سکوت کردیم. از سکوت بیزار بودم، سمتش برگشتم.

_آرسام؟

آرسام_ بله

_تو تا الان از کسی خوشت اومده؟

آرسام_ هوم؟ آره!

_یعنی بهش حس داری؟

آرسام_ نمی‌دونم، شاید.

با تعجب نگاهش کردم

_وا

آرسام_ والله

از ته دل خندیدم ولی دوست نداشتم غم بیدار بشه و برام خط و نشون بکشه.

آرسام _ خودت چی ؟

_ چی ؟

آرسام _ همین سؤال که ازم پرسیدی ؟

_ نمی دونم به موقع هایی دلم می خواد بهش فکر کنم ، به موقع هایی نه ، چون آدم ممنوعه زندگیمه . مطمئنم کسی موافقش نیست .

آرسام _ چه جالب .

_ جالب نه ، غم انگیز .

آرسام _ برای من جالب بود . دوست داشتی می تونی راجبش باهام حرف بزنی .

_ فعلاً نه ولی به روزی شاید . فکرت رو نمی کردم به روز بشینم کنارت و باهات اونقدر صمیمی حرف بزیم . تو تصوارتم این بود ، که هر وقت می بینمت باید باهات سر جنگ داشته باشم .

آرسام _ واقعاً اونقدر بد خودمو نشون دادم ؟

_ شدید . کل پرستارهای بیمارستان اسهت رو گذاشتن پسرک مغرور .

بلند خندید و گفت :

آرسام _ اونها که حق دارن . بیچاره ها جز اخم چیزی ندیدن . این از خوش اقبالی تو بود که روی خوشم رو دیدی .

شکلکی براش درآوردم و گفتم :

_ فازت چیه ؟ زیادی تو توهماتی ، چی میزنی داداش ؟

بلند خندید و گفت :

آرسام _ گرده گل آخر تا الان پیش گل ها بودم .

بلند خندیدم او هم تا خنده ام دید ، گفت :

آرسام _ تازه اینو برات نگفتم . اولین باری که اوادم تو اون بیمارستان یکی از پرستارها زوم کرده بود روم ، منم بهش گفتم آینه

دارین ؟ نمی دونی با چه سرعتی برام آینه آورد . بعد خودم رو تو آینه دیدم از نیم رخ و تمام رخ بعد برگشتم و آینه رو بهش

برگردوندم و تشکر کردم . گفتم من چیزی پیدا نکردم شما چیزی یافتین تو صورتتم ؟ جلوش نیم رخ و تمام رخم شدم ، چنان

صورتش سرخ شده بود ، گفتم الانه که منفجر بشه ، سریع صحنه رو ترک کردم ولی هر وقت قیافش میاد تو ذهنم کلی بهش می خندم .

چنان با ذوق تعریف می کرد که خودبه خود خنده ات می گرفت .

_ چقدر نامرد . پس حق داشتن این اسم رو روت گذاشتن ، واقعاً برازندته .

اون روز تنها روزی بود که با آرسام از ته دل خندیدم ، بدون هیچ فکر و استرسی . انگار آخرین روز خوشی هام بود .

بعد از خداحافظی با پریچهر به خونه برگشتم ، مادر خونه نبود ، سارا طبق معمول در اتاقش بود ، من هم سمت اتاق خودم

رفتم . دلم دوش آب گرم می خواست تمام تنم کوفته بود ، لباسم رو در آوردم و حمام رفتم . چند دقیقه ای زیر دوش

ایستادم ، گرمای آب آرامش عجیبی به کل وجودم منتقل کرد ، بعد از شستن سرم از حمام بیرون اوادم . حوله دورم پیچیدم و

روی تخت نشستم . موبایلم رو از روی میز گرفتم . مثل همیشه هیچ تماس بی پاسخ و پیامی نبود . یوفی کشیدم . بلوز شلوار لیمویی

پوشیدم، موهام رو با حوله خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم.
دلَم برای زهرا تنگ شده بود ولی می دونستم زنگ بزنم با چرت و پرت هاش عصبیم می کنه .

تقه ای به در خورد و سارا سرش رو داخل آورد.

سارا_ بیام تو؟

از وقتی بهش گفتم حق پا گذاشتن تو اتاقم رو نداره، هر وقت می خواست وارد اتاق بشه در می زد و اجازه می گرفت.
_بیا تو.

اومد روی تخت کنارم نشست.

_چیه دل کندی از اتاقت؟

سارا_ شیوا می گم....

_هه..پس اتفاق جدیدی افتاده دوباره گیر منی و اومدی سراغم؟

سارا_ نخیر تو اصلا خونه ای که بخوام پیام بپشت؟

حرف حق جواب نداشت.

_خب؟

سارا_ اونیکه با ماشین زد به امیرعلی براشون خونه گرفته یه کار خوبم واسه الهه تو شرکتش گرفته.بیشتر از درآمد امیرعلی.

_خب این ها به من چه؟

سارا_ به خدا همش زد حالی.

_حالش چطوره؟

سارا_ افتضاحه، مخصوصا از وقتی فهمیده اون دختره ایکبری می دونست این بلا سرش اومده و تنه اش گذاشته بدترم شده.

_دیگه از دختره خبری نشد؟

سارا_ نه خبرش.رفته پاریس پیش خاله اش،

_می خواست از خود گذشتگی نکنه در ضمن خودتو بذار جای اون دختر تو بودی کنارش می موندی؟

سارا_ شیوا خودتی؟ معلومه که می موندم اونم حق زندگی داره، نداره؟در ضمن من اگه یکی رو از ته دلَم دوست داشته باشم

جونمم براش می دم.

_حق داره ولی....

سارا_ پس دیگه هیچی نگو.

_یه طرفه به قاضی نرو.در ضمن صدای دهل از دور خوش است.فقط زمانی میتونی این حرف رو با قاطعیت بزنی که خدایی

نکرده این اتفاق برات افتاده باشه.بی خیال حالا کی الان ازش نگهداری می کنه؟

سارا_ مامانش نگهداری می کرد.ولی الان دو روزه براش دنبال پرستارن البته پرستار مرد.چون مامانش خیلی بی قراری می کنه

بیشتر روحیه امیرعلی رو هم نابود می کنه.

_مامانش که خیلی محکم رفتار می کرد.

سارا_ نمی دونم چرا بیهو از این رو به اون رو شد.خیلی زن صبور و محکمی بود، انگار تمام نیروشو ازش گرفتن.

_الان تو اون خونه ای که پسره داده بهشون زندگی می کنن؟

سارا_ نه فعلاً همه رو مخ امیرعلی هستیم که قبول کنه.

_منم بودم قبول نمی کردم، مرتیکه خر تو حالت عادی نبوده غلط کرد پشت فرمون نشست. حالا دادن اون خونه یا کار به الهه واسه امیرعلی پا می شه؟ تا آخر عمرش باید لنگ این و اون باشه، به همه با حسرت نگاه کنه، آگه میتونه پاهاشو بهش برگردونه، می تونه؟

سارا_ وَا سر من چرا داد می زنی؟ در ضمن امیرعلی فقط رو پاهاش حس نداره قطع نخاع نشده. به مرور زمان امکانش هست خوب شه.

_یعنی چی؟ پس تو چی می گفتی؟

سارا_ وَا شیوا خب به من چه؟ چرا یقه منو می گیری؟ من اومدم اینارو بهت گفتم که تو آگه میتونی کمکش کنی.

_من!؟ چه کمکی می تونم بکنم؟ من الان مردم که برم پرستارش بشم؟

سارا_ نه خب تو بیمارستان از یکی از پرستارای مرد کمک بگیر همیشه؟

_کی میاد کارشو ول کنه بیاد تو خونه پرستار بشه با چندر غاز پول؟

سارا کمی فکر کرد و یهو گفت:

سارا_ شیوا؟

_هوم؟

سارا_ تو که بیکاری صبح تا ظهر وقتتو واسه اون پیرزنه میذاری خب برو....

_هیس اصلاً حرفشم نزن. خل شدی من برم پرستار به پسر بشم؟ اونم از نوع مجردش؟ عقلانی نیست پس ادامه نده. تا الان

دنبال مرد بودی یهو چی شد؟

سارا_ مگه می خوای چیکار کنی؟ مامانش بیشتر ناامیدش می کنه. امیرعلی الان به یکی نیاز داره که بهش امید بده. نه اون مادر و خواهر که هر دقیقه اشکشون دم مشکشونه. شیوا به خدا تو می تونی روحیه اشو عوض کنی.

_متأسفم کاری نمی تونم بکنم.

سارا_ یه لحظه نگاهم کن شیوا!

با بی حوصلگی سمتش برگشتم.

_خب؟

سارا_ ببین فقط برای به مدت کوتاه، هوم؟ ببین تو دستشویی رفتن و حموم کردن ایمان هست، تو فقط پیشش باش و باهاش حرف بزن، می دونم چون دلت پیششه می تونی آرومش کنی، داروهاشو به موقع بده یا کارهای دیگه که یه پرستار انجام میده، خواهش می کنم.

چطور می تونم بگم تحمل دیدنش تو اون حال و روز رو ندارم؟ چطور به سارا بفهمونم که آگه اونجا برم خودم ذره ذره آب می شم؟ خدایا این چه مرضیه که کل وجودمو گرفته؟!

_سارا تمومش کن خب؟

سارا_ باشه من فکر می کردم جون یه آدم برات مهمه، اونم کسی که تو زندگیش پر از تشویش و گرفتاری بود که آخریش زمین گیرش کرد. آگه ایمان می داشت من کنارش می موندم ایمان اجازه نمیده.

واقعاً این سارا بود؟ اجازه! اون هم از ایمان مگه می شه؟! ولی برام سؤال بود که چرا انقدر امیرعلی براش مهمه.

سارا از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دو دل بودم برای کاری که می‌خواستم انجام بدم بهترین کار استخاره بود. ولی اگر تحملش رو نداشته باشم؟ آگه اون کمکمو قبول نکنه؟ آگه بیشتر دل ببازم؟ آگه، آگه، آگه.....

با این آگه ها چه کنم؟!

تحمل نکردم، سرم داشت سود می‌کشید، از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان مشغول دیدن سریال بود و سارا هم کنارش نشسته بود، قرآن رو از روی میز گرفتم و کنار مادر نشستم.

__سلام مامان

یهو از جایش پرید.

مامان __ هی دختر چته یهو ظاهر میشی؟ علیک سلام. کی اومدی؟

__خیلی وقته. تو اتاقم بودم.

نگاهش به دستم خورد.

مامان __ قرآن به دست شدی، چه خبره؟ پیرزنه چطور بود؟

__پوف مامان پیرزن نه، پریچهر جون. این قرآنم آوردم برام استخاره کنین!

مامان __ خیره ان شالله! واسه چی می‌خوای استخاره کنی؟

__حالا شما برام استخاره کنین خوب بود بهتون می‌گم.

مامان بلند شد و گفت.

مامان __ بذار وضو بگیرم.

سارا با لبخند نگاهم کرد.

__مرض ببند نیشتو.

سارا __ عاشقتم به خدا.

__می‌خوام نباشی.

چشم غره‌ای برآش رفتم.

مامان با چادر کنارم نشست و قرآن رو دست گرفت و بوسید. زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. وقتی بچه بودم همش برام سؤال بود

که چرا چادر سر می‌کنه؟ کنجکاو بودم بدونم زیر لب چی زمزمه می‌کنه؟ ولی هیچ‌وقت سؤالم رو نپرسیدم، نمی‌دونم چرا از

عکس العمل مادر می‌ترسیدم.

قرآن باز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

__خب!

مامان __ خب خوب اومده

سارا بلند خندید منم هم از روی میز سیبی طرفش پرت کردم.

__خدا لعنتت کنه که همش مثل موریانه ای.

سارا __ برم بگم پرستار اوکی شد؟

از جاش بلند شد و سمتم اومد گونه ام رو محکم بوسید.

با دست حلقش دادم کنار. مادر با تعجب نگاهم می کرد. دست هام رو بالا گرفتم و گفتم.

چشم می گم فقط بذارین شب بابا بیاد. نظر جفتونو می خوام.

بلند سارا را صدا زدم.

سارا؟

از پله خودش رو آویزون کرد.

سارا_ جانم؟

وایستا فعلاً چیزی نگو بینم بابا چی میگه.

سارا_ اونو خودم اوکیشو می گیرم.

بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم. مثل همیشه سارا سکوت رو شکست.

سارا_ بابا؟

بابا داشت اخبار میدید سمتش برگشت و گفت:

بابا_ جان بابا؟

سارا_ شرکتتون منشی نمی خواد؟

بابا_ نه بابا جون فکر نکنم. چطور؟

سارا_ هیچی واسه یکی از دوستانم دنبالش بودم.

بابا_ من که اونجا کاره ای نیستم من حسابدارم، اگه بخوانم از آشنایای خودشون زیاد هست که دنبال کارن. رئیسش دنبال

آدم های کار بلده، به قول خودش الکی اسم شرکتش رو زبون ها نیست، افراد شایسته رو انتخاب می کنه.

سارا_ هوووو حالا انگار منشی چیکار می کنه، یه تلفن می خواد جواب بده دیگه.

بابا_ نمی دونم بابا جون اونجا به نظر من به درد زن نمی خوره محیطش مردونست.

_خدا رو شکر من تو کار ساختمون و نقشه کشی این ها نرفتم خیلی اعصاب می خواد.

سارا_ این رفیق احمق منم رفته مثل سگ پشیمونه میگه لااقل منشی باشم شاید یه چند تا کار بهم داد تا تجربه کسب کنم.

بابا_ بذار فردا صحبت کنم باهانش شاید بخواد.

سارا_ مرسی پس من منتظر جوابتونم.

سارا بهم چشمک زد سرش رو طرف بابا چرخوند و لب زد:

سارا_ بگو دیگه.

چشم غره ای برانش رفتم و مامان رو صدا زدم. مامان با سینی چای کنار بابا نشست.

_بابا؟

بابا_ جانم.

_چیزه.. من می خوام پرستار یکی بشم، یعنی چیزه می خوام....

سارا مثل همیشه بی طاقت وسط حرفم پرید.

سارا_ اوف تمومش کن جملتو دیگه. بابا اصلاً اینو ولش کن، منو نگاه کن.

بابا اخم کرد و رو به سارا گفت.

بابا_ یکم تحمل کن خودش می گه. بگو بابا!
پوفی کشیدم و تو دلم گفتم کاش می داشتین بگه..

_بابا می خوام پرستار یکی بشم.

بابا_ خب مشکل چیه؟

مامان_ تو که هر روز میری پیش پیرزنه.

_مامان پیرزنه چیه؟ اسمش پریچهره، هی میگین پیرزنه!

مامان_ خب حالا.

بابا خندید و گفت:

بابا_ اگه شما مادر و بچه گذاشتین حرفشو بزنه.

_مشکل که نیست ولی خب اونیکه قراره پرستارش بشم یه مرده

بابا_ یعنی تنها زندگی می کنه؟

سارا_ نه بابا برادر رفیقمه مادرش و خواهرشم پیشش.

بابا_ چرا پرستار مرد نمیگیرن؟

مامان_ آره مادر بگو پرستار مرد بگیرن، نمی خواد تو کار کنی، همین پیش پریچهره برو روحیت باز میشه.

سارا_ مامان اذیت نکن دیگه روحیه پسرشون خیلی ضعیف شده مطمئنم شیوا می تونه هم مشاور خوبی باشه هم پرستار.

بابا تو فکر رفت.

بابا_ خودت چی میگی؟

_نمی دونم خودمم همچیشو سنجیدم، دیگه آخرش خواستم از دو دلی در بیام استخاره کردم، اونم خوب در اومد و دو دلیم

بر طرف شد، ولی خب اصلاً نمی دونم خودش قبول می کنه پرستارش زن باشه.

مثل همیشه سارا عجولانه یه چیز انداخت تو سرم و احساساتمو قلقلک داد.

بابا_ اگه می تونی از پشش بر بیای کمک کردن به دیگران خوبه منم می دونم دخترم از پشش بر میاد.

مامان_ رضا واقعاً که باز داری همین جور سر خود یه چیز میگی؟

بابا_ ظاهره جان بچه هامون بزرگ شدن، خودشون می تونن تصمیم درست بگیرن، تو که از شیوا خیالت همیشه راحت بود.

ظاهره_ به خدا رضا خیلی بی خیالی یعنی چی بره تو یه خونه پرستار یه پسر مجرد بشه؟

سارا_ اشکالش چیه مامان جان؟

ظاهره_ اشکالش چیه؟ تو که هیچی رو اشکال نمی دونی، همیشه ام همه ی آتیشا از گور تو بلند می شه.

سارا_ قربونش برم همش حرص می خوره، مامانم اون پسر بیچاره از جاش نمی تونه تکون بخوره، قطع نخاع شده، آخه چه

آسیبی می تونه به شیوا برسونه؟

مامان_ الهی بمیرم خدا به مادرش صبر بده چه جور می تحمل می کنه؟

_حالا چی میگی مامان جان، اجازه میدی؟

مامان_ خودت می دونی، فقط حواست به خودت باشه، هر وقت اذیت شدی کنار بکشی باشه؟

_چشم.

دل‌م خوش بود مامان اجازه نمیده از شانس بدم هر دو کوتاه اومدن، به امشب، منطقی بودن بابارو دوست نداشتم.
به همین آسونی قبول کردن که پرستار به پسر بشم، بیچاره‌ها نمی‌دونستن دخترشون دل‌باخته پسره ست و ممکنه هر آن
اونجا دووم نیاره و دق کنه، چطور می‌تونم هر روز بینمش و عشقم بهش بیشتر نشه؟ مگه همیشه نمی‌گن از دل برود هر آنکه
از دیده برفت. منی که هر روز می‌بینمش چه جوری باید از دل‌م بذارمش بیرون؟
نمی‌تونستم پیششون بشینم شب به خیر گفتم و به اتاقم رفتم.

رو تخت دراز کشیدم و به دیوار رو به روم خیره شدم از بس فکر مشغول بود، خوابم نمی‌برد، چشم هام رو که می‌بستم قیافه
امیرعلی میومد جلو چشمم. با صدای پیامک گوشیم به پهلو دراز کشیدم و دستم رو دراز کردم گوشه‌ای از روی بغل تخت گرفتم.
پیامک از آرسام بود.

آرسام_ (سلام خانم)

هر وقت می‌خواست اذیتم کنه این جوری صدام می‌کرد.

خندیدم و تایپ کردم.

_ (سلام آقای دکتر)

منم دقیقاً اون چیزی که حرصشو در می‌آورد و براش فرستادم.

چند دقیقه نشد که گوشیم زنگ خورد.

با لبخند به صفحه گوشه نگاه کردم و جواب دادم.

_ جانم دکتر؟

آرسام_ کوفت و جانم دکتر، به خدا شیوا کشتیم این دفعه دکتر صدام کنی.

_ چشم دکتر جان

بلند خندیدم و آرسامم باهام می‌خندید.

آرسام_ سرتقی دیگه دوباره سوسک لازم شدی.

به یاد امروز قیافم در هم شد و گفتم.

_ خیلی نامردی هنوزم بهش فکر می‌کنم چندشم میشه.

آرسام_ به من چه مگه من انداختم روت. یا فکر کردی من سوسکم.

_ بگو جون شیوا من نداختم.

آرسام_ خب باز چه خبر.

بلند صدایش زدم.

_ آرسام؟؟؟

آرسام_ جانم این جوری حرص نخور دخترم دکتر لازم میشی.

اوایل که جانم می‌گفت به جوری می‌شدم. ولی دیگه به بعضی از کارهایش و حرف‌هایش عادت کرده بودم.

_ قسم نمی‌خوری؟

آرسام_ نه قسم خوردن کار درستی نیست.

_ خب باشه دارم برات پرچهره جون چطوره؟

آرسام__ خوبه. قرص هاشو خورد خوابید. منم تک و تنها جلو تلویزیون نشسته بودم گفتم ببینم تو در چه حالی؟
_من که افتضاحه حالم.

جدی شد و گفت:

آرسام__ چرا چی شده؟

_فکر کنم الان وقتشه همه چی و بهت بگم.

آرسام__ سرتا پا گوشم بگو، می خوام پیام دنبالت رو در رو حرف بزنینم.

_گل پسر اینجا ایرانه، خانواده ها تعصبین یازده شب دخترشونو ببری بیرون فکر بد می کنن و متأسفانه باید بیای دخترشونو عقد کنی.

بلند خندید و گفت.

آرسام__ جهنم و ضرر عقدت می کنم دیگه.

_خیلی هم دلت بخواد.

آرسام__ واقعاً.

هیچ وقت نمی فهمیدم کدوم حرفش شوخیه و کدوم جدی.

_یادته اون روز خونه ات بودم سارا بهم زنگ زد؟

آرسام__ خب!

_سارا خبر تصادف یکی از دوست های پسر عمم ایمان رو بهم داد، چند شب قبلش پسره رو تو عروسی پسرعمه ی دیگه ام که داداش ایماه دیدم، تا حالا عشق رو تجربه نکردم که بگم عاشق شدم، یا دلم لرزید، هیچ کدومش نبود فقط نمیدونم چرا دلم می خواست ببینمش، یا اون روز وقتی خبر تصادفشو شنیدم شوکه م کرد، ولی یه چیز دیگه هم بود که ممنوعه ش می کرد، این بود که یکی دیگه رو دوست داشتو الان هم به خاطر دختره قطع نخاع شده، یعنی اگه خودش رو جلوی ماشین نمی انداخت این جور می شد، دختره نامردم تا دید این جور می شده ولش کرد و رفت.

الانم سارا گیر داده من پرستارش بشم. آرسام از بس بهش فکر کردم سرم داره منفجر می شه.

آرسام کمی سکوت کرد. فکر کردم تماس قطع شده. صداش زدم.

_آرسام هستی؟

آرسام__ آره هستم، خب حالا گوش کن ببین من چی میگم، تا حالا کسی رو نه نصیحت کردم نه راهنمایی، ولی شیوا بهترین فرصت که خودت رو امتحان کنی که ببینی واقعاً بهش حس داری یا نه؟ اگه تو این شرایطشم باز دلت لرزید و به قول خودت جذبش شدی، مطمئن باش این عشقه، ولی اگه هو... یا یه حس گذری باشه خیلی زود زده میشی، همین که پیش خودت بگی اینکه همش یه جا افتاده، اینکه نمی تونه باهام قدم بزنه، نمی تونه ازم دفاع کنه، و خیلی چیزهای دیگه، اگه این ها تو ذهنت نیومد با جون دل پیشش موندی و نق نزدی بدون عشقت واقعیه نه سطحی و زودگذر، من میگم این فرصت رو از خودت نگیر بذار از دو دلی در بیای، بهترین کار رو سارا کرد، این جور اگه دو روز دیگه به فکرش افتادی دیگه دو دل نیستی، میگی خب امتحان کردم نمی تونستم تحمل کنم خودبه خودم از ذهنت و قلبت پاک می شه، ولی اگه برعکس باشه چیزی رو از دست ندادی تازه یه چیز با ارزش به زندگیت اضافه میشه که اونم عشقه.

لبخندی رو لبم نشست. واقعاً حق با آرسام بود باید می رفتم. باید خودمو امتحان می کردم، ببینم می تونم کنارش بمونم یا نه منم

مثل الناز کم میارم و کنار می کشم .

_مرسی ببخشید تو خودت بی حوصله بودی با حرف هام بی حوصله ترت کردم.

آرسام_ این حرف رو زن هر وقت به کمکم نیاز داشتی بدونم که بهم نگفتی ناراحت میشم.

_بازم مرسی دعا کن فقط از پیشش بر پیام.

آرسام_ تو شیوایی ، پس خودت رو دست کم نگیر.

_چه اعتماد به نفسی بهم میدی ، ولی اونقدرها هم بزرگم کردی بزرگ نیستم.

آرسام_ هستی مطمئن باش هستی..

_خب بیخیال من.از خودت بگو

آرسام_ هیچی دیگه من الان به عاشق شکست خوردم.

خودش خندید و من گفتم:

_آخی چرا؟

آرسام_ هیچی دیگه اونیکه عاشقش شدم پر زدش و رفت رو لونه ی یکی دیگه نشست.

بلند خندیدم و گفتم:

_خونه خراب بشه اونیکه آرسامو مجنون کرده ، به وقت فرهاد نشی بری کوه بکنی.

آرسام_ نه ، مجنون میشم و به عشق لیلی زشتم می مونم.

_معلومه مجنون نیستی ، لیلی به چشم مجنون خیلی خوشگل بود آقا ، به تو نیومده عاشق باشی ، همون آرسام مغرور

باش ؛ لازم نکرده فرهاد و مجنون بشی .

آرسام آه سردی کشید و گفت:

آرسام_ راست میگي به ما عاشق شدن نیومده.

_آرسام به خدا نمی فهمم کی جدی هستی کی شوخی می کنی؟

آرسام_ تا بخوای آرسامو بشناسی خیلی زمان می بره همینکه که خاصش می کنه .

_نوشابه گرونه کمتر واسه خودت نوشابه بازکن.

آرسام_ شیوا شاید همه ی این ها به شوخی بود ، ولی به چیز و جدی بگیر ، اینکه هر وقت ، هر جا ، هر ساعت ، احساس کردی

به کمکم نیاز داری حتماً خبرم کن ، مثل به دوست یا هر چیزی که خودت اسم روش میداری پشتتم و کمکت می کنم.تا تهشم

هستم تا ته ته .

خدایا تا کجا می خواست دیوونم کنه این پسر ، آرسام برام به موجود خارق العاده بود هر روز به چیز واسه سوپرایز کردنم

داشت ..

_مرسی آرسام هیچ وقت خوبی هات رو فراموش نمی کنم شبت به خیر بهترین دوست دنیا.

آرسام_ شب تو هم به خیر خوش قلب ترین دختر دنیا.

لبخندی رو لبم نشست گوشی رو قطع کردم و چشم هام رو بستم.آرامشی که با حرف زدن تزریق شد تو رگ خونم توصیفش قابل

گفتن نیست .

ماشین پارک کردم و با سارا از ماشین پیاده شدیم. تمام انرژی مثبتی که از آرسام گرفتم همه از بین رفت.

دوباره لرزش پا و دستم شروع شده بود.

رو به سارا کردم و گفتم.

__ من به زنگ بزنم میام، می خوامی تو برو تو.

سارا با تعجب نگاهم کرد

سارا__ نه ایستادم بیای.

کمی ازش فاصله گرفتم و شماره آرسام رو گرفتم. دو بوق نخورد که جواب داد.

آرسام__ سلام بر بانوی عاشق.

__ سلام خوبی؟

آرسام__ مرسی، چیزی شده؟ حس می‌کنم صدات یکم می‌لرزه اشتباه می‌کنم؟

__ نه اشتباه نمی‌کنی، کل وجودم رو وپیره ست.

آرسام__ ما دیشب باهم حرف زدیم، قرار بود محکم باشی، تو فقط الان برای این رفتی اونجا چون اون پسر مریضه، اوکی؟ ببین

فکر کن تو بیمارستانی الانم اون مریضه چیکار می‌کردی؟ با یکی که روحیه اشو باخته بود، مثل مامان پریچهر چه جور رفتار

می‌کردی؟ بخواد از الان دست و دلت بلرزه اصلا داخل خونه نرو همین الان برگرد، نذار فکر کنه داری بهش ترحم می‌کنی،

مطمئن باش با این حال ببینتت اصلا قبول نمی‌کنه کنارش باشی، تو می‌تونی مطمئنم می‌تونی محکم باش.

__ می‌تونم و اینو همش تکرار می‌کنم تا ملکه ذهنم بشه. اون فقط مثل بقیه مریض‌هامه که نیاز به کمک داره. ولی نمی‌دونم باز

چه مرگمه.

آرسام__ هیچیت نیست، الکی بزرگش نکن. آفرین دختر گلم بدو برو ببینم دختر بابا چیکار می‌کنه.

احساس کردم کمی استرس کم شد.

__ شرمنده موقع کارت مزاحم شدم.

آرسام__ دشمنت شرمنده دیگه این حرفو نزن حالا با قدم های محکم برو جلو و در بزن و خیلی محکم خودتو معرفی کن و برو

تو.

__ چشم قربان اطاعت امر

آرسام__ برو دیگه سرتق مواظب خودت باش.

__ تو هم همینطور.

گوشی تو کیفم گذاشتم و با لبخند سمت سارا رفتم.

__ بریم تو؟

سارا__ خیلی مشکوکی؟ چی تزریق کردی از این رو به اون رو شدی،

خندیدم و گفتم.

__ آرامش اونم چه آرامشی.

سارا شونه ای بالا انداخت و گفت.

سارا__ بریم خدا آخر و عاقبتمونو با تو به خیر کنه.

سارا آیفون زد، خاله آذر جواب داد.

خاله _ بله؟

سارا _ سلام خاله سارام.

خاله _ سلام دخترم بیا تو.

در رو باز کرد و باهم رفتیم تو.

_ چه حیاط بامزه ای.

سارا _ آره ریزه میزه ست، حوضش رو ببین ماهی قرمز عیدشونه هنوز زنده ست. اون گوشه حیاط تخت و ببین روش سماور و

کلی خرت و پرت دیگه هست شبهای تابستون و بهار تو حیاط نشستن چه حالی میده.

همین طور که داشت حرف میزد باهم پایین پله کفش هامونو در آوردیم. سه پله می خورد می رفتی رو ایوان البته ایونش خیلی

کوچیک بود. خاله آذر با عجله بیرون اومد وقتی من و سارارو تنها دید گفت:

خاله _ وای دختر بگو تنهاتو دو ساعت داشتم لباس می پوشیدم. خیلی خوش اومدید بفرمایید.

_ سلام شرمنده مزاحم شدیم.

هنوز پامو تو خونه نذاشتم یادم اومد گل رو از تو ماشین نیاوردم. عذرخواهی کردم و دوباره راه اومده رو برگشتم گل رو از ماشین

گرفتم و وارد خونه شدم.

خاله با دیدن گل تو دستم گفت:

خاله _ عزیزدلم شما خودت گلی بفرمایید خواهش می کنم.

خودش جلوتر رفت و ما هم پشت سرش تو خونه رفتیم. به پذیرایی فکر کنم دوتا فرش ۱۲ متری می خورد، دور تا دورش پشتی و

زیرانداز بود. متکا به ۴ تا مبل و به میز وسطم گوشه خونه بود، خیلی خونشون به دلم نشست.

سارا _ خاله امیر بیداره؟

خاله آذر سری تکون داد صداس و پایین آورد و گفت:

خاله _ اصلا خواب نداره خیلی می ترسم مادر بچه ام داره ذره ذره آب میشه.

سارا _ نگران نباشین درست میشه. خاله، ایمان در مورد شیوا بهتون گفت؟

خاله _ آره قربونت برم گفت، دست دخترم درد نکنه ببخش تو رو خدا، اگه روحیه اش خوب بشه به عمر دعاگوت میشم.

_ خواهش می کنم وظیفه ست. اگه اجازه بدین اول خودم تنها بینمش؟

خاله _ آره مادر چرا که نه انتهای راهرو اتاق چپیه اتاق امیرعلیمه.

سارا _ من پیام؟

با لبخند سمتش برگشتم و گفتم:

_ سارا جان گفتم تنها.

گلای دستم و مرتب کردم و سمت اتاقی که بهم گفت رفتم چند تقه به در زدم.

امیرعلی _ مامان جان گفتم می خوام تنها باشم.

آروم در رو باز کردم و گل رو جلو صورتم گرفتم رفتم تو.

_ سلام

گل و پایین آوردم و لبخند زدم امیرعلی با تعجب نگاهم کرد.

امیرعلی__ سلام شما اینجا؟

__ اجازه میدین بیام تو؟ تا براتون توضیح بدم.

امیرعلی__ بله خواهش می‌کنم. بفرمایید.

در اتاق و بستم و به تختش نزدیک شدم کمی خودش رو بلند کرد و به تخت پشت داد

امیرعلی__ شرمنده نمی‌تونم جلو پاتون وایستم.

خیلی با این پسر بایدسر و کله میزدم، از همین اول با طعنه حرف میزد خدا به دادم برسه، لبخندی زدم و گل و سمتش گرفتم.

__ بفرمایید ناقابله؛ امیدوارم دوستش داشته باشین.

گل هارو گرفت و بو کرد و لبخندی رو لبش نشست.

قدم اول خوب بود، فهمیدم به گل علاقه داره از فردا اتاقش میشه گلستان.

__ خوبی؟ جاییت درد نمی‌کنه؟

گل هارو رو میز کنار تختش گذاشت. اخم کرد و گفت:

امیرعلی__ درد از این بدترم مگه هست؟

پتو رو کنار زد و گفت؛

امیرعلی__ نگاه، نمی‌تونم تکونش بدم، مثل یه زندونیم؛ این اتاق داره خفم می‌کنه نمی‌تونم نفس بکشم.

__ چون خودت نمی‌خوای بیرون بری وگرنه ویلچر هست می‌تونی با دوستات بری دور بزنی، می‌تونی بری تو حیاط تو کوچه،

خودت دوست داری تو این به قول خودت زندون یا قفس باشی.

امیرعلی__ هه.. همینم مونده بقیه بهم بخندن.

__ بخندن؟ مگه تو به کسی که رو ویلچر میشینه می‌خندی؟

امیرعلی__ نه ولی با ترحم و دلسوزی که نگاهش میکنم، از این نگاهها بیزارم مثل نگاهه الان تو.

یکم عصبی شدم و دوباره شدم شیوای خشن.

__ نگاه من! توهم زدی؟ ببین یه چیز تو گوشت فرو کن از امروز چه بخوای چه نخوای من ور دلتم، قراره پرستارت باشم، نه

دلتم برات می‌سوزه، نه احساس ترحم بهت دارم، نه هیچ چیز دیگه، ولی از این ساعت به بعد نق زدن الکی نداریم، ننه من

غریبم بازی نداریم، داد و بیداد الکی نداریم. فهمیدی؟ آتش کشک خاله رو که شنیدی ان شالله؟

من همون آتش کشک خاله م از امروز باهم می‌جنگیم، تو می‌تونی دوباره رو پاهات راه بری به شرطی که به حرفام گوش کنی،

هی آبه یاس نخونی، نا امید نباشی، منم قول میدم تا تهش کنارت باشم تا ته تا زمانی که خوب شیو بتونی من و از خونت

بندازی بیرون.

امیرعلی__ من پرستار نمی‌خوام.

__ شرمنده نمی‌تونم استعفا بدم قضیه همون آتش کشک خاله ست.

احساس کردم داره جلو خندیدنش و میگیره. ولی اخم سرچاش بود چشم ازم بر نمی‌داشت، لعنتی نمی‌دونست با نگاهش داره

نابودم می‌کنه همین حالاش به زور رو پام ایستادم.

__ چرا زور میزنی جلو خندیدنتو بگیری؟ به خدا بخندی دندوناتو چشم نمی‌زنم.

نیشخندی زد و گفت:

امیرعلی__ من نمی خوام پرستارم یه زن باشه .

به دور برم نگاه کردم چشم هام رو ریز کردم خیره شدم تو چشم هاشو و گفتم .

_زن کو؟

امیرعلی__ حتماً تو مردی؟

_نه بنده دوشیزه م.

دیگه واقعاً نتونست خندشو کنترل کنه بلند خندید و گفت.

_حق با سارا بود خیلی سمجی فکر نکنم هیچجوره بشه دکت کرد.

یکم بهم برخورد ولی خب اولش بود باید تحمل می کردم، به قول آرسام من شیوام شیوا.

_بی ادبی نداریمها وگرنه منم بلدم بی ادب باشم. خب از کجا شروع کنیم؟

امیرعلی__ بذار اول قبولت کنم.

پوفی کشیدم و مانتومو در آوردم زیرش یه تونیک تم بود، مانتمو رو جا لباسی آویزیون کردم، دوباره اومدم و کنارش رو تخت نشستم.

_خسته نشدی انقدر نگاهم کردی؟ خب از معرفی شروع می کنیم چطوره؟

امیرعلی__ اصلاً حوصلتو ندارم.

سرم و تگون دادم و گفتم.

_عادت می کنی.

امیرعلی پوفی کشید کلافه گفت.

امیرعلی__ باشه فقط همین امروز و لااقل بذار تنها باشم.

_شرمنده

امیرعلی__ داد میزنمها.

_متأسفانه پس با یه بچه طرفم. اشکال نداره داد بزنی منم داد زدن بلدم، ولی این سوالو جواب بده، می خوام تنها باشی که

چی بشه ها؟ فکر می کنی تنهایی درد تو کم می کنه؟ چرا لجبازی می کنی؟ خودت خسته نشدی؟ مادرتو ببین دلت میاد هر روز

اشک ریختنش و ببینی؟

امیرعلی__ فقط یه امروز و بذار تنها باشم خواهش می کنم.

چنان مظلومانه گفت که دلم لرزید، لعنتی به خودم فرستادم نباید قبول می کردم نباید، بلند شدم و مانتومو پوشیدم.

سمتشم برگشتم و گفتم.

_فقط دو ساعت تنهات می دارم فقط دو ساعت بعدش بیست چهارمی پیشتم فعلاً.

از اتاق بیرون اومدم و پیش سارا نشستم.

سارا و آذر هر دو بهم خیره شده بودن.

_با اینکه سخته ولی شدنیه، می مونم پیشش فقط آذر جون گریه ممنوع، انرژی منفی ممنوع، کسایی که طاقت این جور

دیدنشو ندارن تو اتاقش حق ندارن برن هر کی می خواد باشه، اگه می تونین باهام همکاری کنین، از همین امروز کارم و شروع می کنم.

خاله__ من که از خدامه خوب بشه. هر کاری بگی می کنم، هر کاری. حتی اگه بگی پا تو اتاقش ندارم. پس رو منم حساب کنین، قول میدم خیلی زود، بشه همون امیرعلی قبلتون.

سارا__ شیوا برم بینمش؟

__ فعلاً نه دو ساعت ازم وقت خواسته تا تنها باشه.

امیرعلی__ مامان.

با صدای امیرعلی، آذر بلند شد. دستش رو گرفتم و گفتم.

__ بشین خاله من میرم. اگه احیانا صدای داد و بیدادم شنیدین تو اتاق نیاین.

دوباره در زدم و سرم رو بردم داخل.

__ سلام بداخلاق، دیگه مامان نداریم، کار داری به من بگو.

امیرعلی چشم هاشو بست و دستش رو مشت کرد. رفتم داخل و در اتاق رو بستم. دستشو گرفتم و مچشو باز کردم. اولش با تعجب نگاهم کرد ولی سریع اخم جای تعجب رو گرفت.

__ مثل این که با زبون خوش حرف زدن تو سرت نمیره.

امیرعلی__ من نمی خوام تو پرستارم بشی، مگه زوره؟

__ بله که زوره مگه دسته توئه یا دل بخواهیه؟ تو الان بیمارستان میری انتخاب می کنی کدوم پرستار بالا سرت باشه؟

امیرعلی__ باشه بابا غلط کردم، یه مسکن و آب بهم بده.

دوباره از اتاق بیرون رفتم و لیوانی آب با اسمارتیسی که تو کیفم بود گرفتم، این اسمارتیسی رو اون موقع که بیمارستان بودم وقتی می خواستم بچه ها قرص بخورن بهشون می دادم که حرفم رو گوش کنن. البته خودمم خیلی دوست داشتم.

سارا لبخند زد و گفت:

سارا__ اینو می خوام چیکار؟

__ به جای مسکن می خوام بهش بدم.

سارا خندید و گفت.

سارا__ خدا به خیر بگذرونه.

وارد اتاق شدم و یه دونه اسمارتیسی جلو دهنش گرفتم. دستش رو جلو آورد و گفت:

امیرعلی__ دست دارم.

__ ولی من دلم می خواد از دست من بخوری؟

امیرعلی__ می دونم از سر حرفت پایین نمیای اینو خوردم باید بری بیرون.

__ حالا بخور.

دهنشو باز کرد و اسمارتیسیو تو دهنش گذاشتم و گفتم.

__ این قرص رو باید بجویی تاثیرش عالیه.

امیرعلی هم این کار رو کرد و قیافش برگشت، قرمز شده بود، هر آن امکان انفجارش بود.

بلند داد زد..

امیرعلی__ مسخرم کردی؟

منم با خونسردی شونه بالا انداختم و گفتم:

__ مسخره!؟ دور از جونت! قرص الکی خوردن ضرر داره بعضی وقت ها با حرفم میشه آروم شد. هوم؟

امیرعلی__ به تو هیچ ربطی نداره. برو برام مسکن بیار، اصلاً مامانم کجاست؟ مامان؟ مامان؟

چند بار بلند آذر رو صدا کرد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

__ بدون اجازه من کسی تو این اتاق نییاد.

امیرعلی__ تو می خوای آرومم کنی یا بیشتر عصبیم کنی؟

جدی شدم و روی تختش نشستم، به دیوار رو به روم خیره شدم و گفتم:

__ من فقط برای کمک اومدم، نه آزار و اذیت. یه داستانی رو می خوام برات تعریف کنم، گوش کن، شاید دردت فراموش بشه

موافقی؟

امیرعلی__ اگه بگم نه مطمئناً کار خودتو می کنی. بگو می شنوم.

__ خوبه زود خصوصیت اخلاقیم دستت اومد، گوش کن شاید باعث بشه دردت فراموش بشه، پس گوش می کنی دیگه؟
رومو سمتش برگردوندم هنوز اخم رو پیشونیش جا خوش کرده بود، سرش بو تکون داد که یعنی گوش می کنه. منم شروع کردم به تعریف کردن داستان.

__ تو یه دهی یه دختر کوری زندگی می کرد، همیشه این دختر می رفت بالای یه تپه ای که نزدیکی خونشون بود.

از اون بالا با خداهش صحبت می کرد، فکر می کرد اگه بره اون بالا خدا صداشو زودتر می شنوه، همش از یه چیز گله می کرد، می گفت: خدایا چرا من؟ چرا من باید کور می شدم؟ این همه آدم فقط زورت به من رسید؟ روزها رو همین جوری پشت هم سپری می کرد، هر روز و هر روز کارش همین بود تا این که یه روز که داشت دوباره گله می کرد،

پسری که هر روز تعقیبش می کرد و از دور هواشو داشت تحملش تموم شد، بهش نزدیک میشه و می گه،

چشم میخوای چیکار؟ من میشم چشم های تو، هر چی که دوست داری بدونی رو برات توصیفش می کنم، ولی عوضش تو باید بشی دست های من و کنارم بهونی، با من ازدواج کنی قبول می کنی؟

دختر تعجب کرد و بهش گفت: مگه تو دست نداری؟ اصلاً تو کی هستی؟ از کجا منو می شناسی؟

پسر گفت: نه ولی هیچ وقتم ناشکری نکردم، هر روزم خدارو شکر کردم گفتم شاید حکمتی داره، من خیلی وقته دورادور

مواظبتم الان جراتشو پیدا کردم و اومدم تصمیم و بهت گفتم تو هم نظرتو بگو.

دختر کمی تو فکر رفت، با خودش گفت: خب منکه هیچ وقت نمی تونم ببینم، تو این روستا هم که تنهام، آدم سالم که نییاد

سراغ منه کور، خب با همین پسر ازدواج می کنم. خلاصه که دختر و پسر باهم ازدواج کردن. پسر خلیلی وضع مالیش خوب

بود، خیلی هم عاشق دختر بود، چند سالی اونو می خواست از راه دور نگاهش می کرد، وسعش رو داشت که چشم های دختر

رو عمل کنه ولی می ترسید اگه خوب بشه پیش بزنه،

دختر درسته کور بود ولی زیباییش خیره کننده بود، یه چند سالی کنار هم زندگی کردن پسر شده بود چشم دختر و دختر شده

بود مثلاً دست پسر، تو همون خونه ی دخترم باهم زندگی می کردن.

هیچ وقت پسر بهش نگفت وضع مالیش خوبه. تا این که پسر می بیند دختر خیلی غصه‌امی خوره، دلش می سوزه به روز تصمیم میگیره دختره رو ببره شهر واسه درمان چشم هاش، اولش دختره قبول نمی کنه، می گفت هزینش زیاد میشه، پسر بهش گفته بود یکی برای رضای خدا حاضره خرج عمل چشم‌هاشو بده، خلاصه دختر راضی میشه. دختر هم بعد از سه عمل بینایشو به دست مباره، به دکترش می گه دوست داره وقتی چشم‌هاشو باز می کنه اولین نفری که بالا سرش می بیند، شوهرش باشه، دل تو دل دخترک نبود می ترسید وقتی پسر رو بی دست بیند نتونه تحمل کنه و ترکش کنه، از طرفی هم اون پسر تنها امیدش بود، دکتر چیزی نگفت ساکت فقط به دختر خیره شد.

دختر دوباره خواسته شو تکرار می کنه ولی چشم‌هاشو باز نمی کنه که دکتره رو ببیند دکتر بیرون میره و چند دقیقه بعد دوباره میاد تو و میگه چشم هاتو باز کن من الان رو به روتم،

دختر آروم چشم‌هاشو باز می کنه و اولین نفری که جلوی چشمش می بیند دکتره که لباس سفید پوشیده و با لبخند نگاهش می کنه، عصبی می شه دور و برش رو نگاه می کنه، مطمئن بود صدایی که شنیده صدای شوهرش بود پسر بهش نزدیک میشه و بهش تبریک میگه بابت بینایش دخترک با تعجب نگاهی به پسر می کنه به نگاهی به دست هاش و روپوشش می کنه و می گه ولی تو

پسرک حرفشو قطع می کنه و می گه من فقط به وسیله بودم اونی که دعواتو برآورده کرد خدای بالای سرت بود. آگه تا الان بهت از خودم نگفتم می ترسیدم پسم بزنی ولی از الان تصمیم با خودته بخوای باهام بمونی یا بری دنبال زندگیت

به امیرعلی نگاه کردم اونم بهم خیره شده بود، خدایا مگه میشه از این چشم ها گذشت می دونم گناهه، ولی شیرینی این گناه بو به جون می خرم.

امیرعلی_ چه پسر با معرفتی.

_من اینو نگفتم که بخوای نتیجه گیریه آخرشو بگی، در ضمن نتیجه اش میشه، چه خدای بزرگی بعد از کلی سختی که دختره کشید، بالاخره به روز جوابش رو گرفت و خدا نگاهش کرد.

امیرعلی_ می خوای بگی من نا امیدم؟

_می خوام بگم زندگی ادامه داره، می خوام بگم آدمی که ارزششو نداره باید از ذهن آدم پاک بشه، می خوام بگم خدا نگاهش به همه هست، مطمئن باش به روزی انقدر تو خوشی غرقت می کنه که این روزاتو فراموش می کنی.

امیرعلی_ حرف های قشنگ میزنی، ولی خودت باورش داری؟

_با دل و جونم باورش دارم. حرفی رو قبول نداشته باشم اصلا به زیون نمیارم. خب آقای بد اخلاق حالا یکم از خودت بگو ببینم می تونی آروم حرف بزنی.

امیرعلی_ تو که کامل منو می شناسی دیگه نیاز به معارفه نیست.

_فقط می دونم اسمت امیر علیه.

ابروشو بالا انداخت و گفت.

امیرعلی_ همینم خلیله چیزی دیگه نمی مونه بخوام بهت بگم.

_آخ امیرعلی دلم می خواد روزی رو ببینم که التماس کنی بیام دیدنت منم مثل امروز تو دماغمو بگیرم بالا و نگاهت نکنم. بلند خندید و گفت:

امیرعلی_ باشه بابا تو خوبی، سارا و ایمان نیومدن؟

— چرا بیرون.

امیرعلی — پس چرا نمایان پیش من؟

— واسه این که بچه بدی بودی تنبیه شدی، امروز ملاقاتی نداری.

امیرعلی — یعنی همه کارامو خودت می خوای انجام بدی دیگه.

سرخ شدم، سرم رو انداختم پایین و گفتم.

— حیا می دونی چیه؟

خندید و ابروشو بالا انداخت.

امیرعلی — نه شوهرش دادم رفت.

سری از روی تأسف نکون دادم و بیرون رفتم.

ایمان و سارا آرام داشتن باهم حرف میزدن رفتم پشتشون و گفتم.

— مرغ های عاشق قدقدتون تموم شد؟ ایمان بره تو اتاق احضار شده.

ایمان خندید و گفت:

ایمان — سلام شیواجان خوبی؟

— علیک سلام. قربونت برو امیر کارت داره.

کنار سارا نشستم.

سارا — چی می گفتی انقدر می خندید؟

— جک تعریف می کردم.

خاله آذر با سینی چای اومد کنارمون.

خاله — مادر به وقت ازم دلگیر نشه نیومدم تو اتاق؟

— گفتم که من اجازه ندادم، از شما دلخور همیشه خاله جان.

اون روز تا شب کنار امیرعلی بودم و از هر دری وارد شدم که یکم از خودش بگه مقاومت کرد، هیچی نگفت فقط من حرف زدم و اون گوش می داد.

سر میز شام نشسته بودیم من بیشتر با غذا بازی می کردم، همین روز اول وقتی همه انرژی رو گرفت وای به حال روزهای دیگه.

بابا — شیوا؟

تو امروز غرق بودم اصلا صدای دور و برم نمی شنیدم.

سارا با پاش به پام زد چشم غره ای براش رفتم ابرو بالا انداخت و به بابا اشاره می کرد.

— جانم.

بابا — حالت خوبه؟

— بله خوبم

بابا — مطمئنی؟

— یکم فکرم مشغوله ولی خب چیز خاصی نیست.

مامان__ چیز خاصی نیست که از وقتی اومدی ساکت و سامت نشستی و فقط تو فکری؟

_مامان جان یه جور میگی انگار تا الان از بیمارستان میومدم پشت هم حرف میزدم و داستان تعریف می کردم، یکم بهم حق بدین روز اولی بود که دائم با یکی که از زندگی نا امیده حرف زدم. از صبح تا خود زمانی که برگردم، خب انرژیم تموم شده دیگه. بابا__ حالت روحیش خیلی بده؟

_افتضاحه ولی میشه درستش کرد، مامانش و خواهرش آگه همکاری کنن و ناامیدترش نکنن، امید هست که دیدش به زندگی عوض بشه. زیادم افسرده نیست، واسه روز اول خوب باهام راه اومد، درسته یکم خشونت و سمج بودن نشون دادم ولی درصد خشونتتم خیلی کم بود، سمج بودنم بیشتر بود.

سارا خندید و گفت:

سارا__ التماس می کرد فقط شیوارو از اتاق ببرمش بیرون، بینین دیگه چه بلایی سرش آورد این پسر به هفته فقط به دیوار و سقف خیره می شد ولی امروز هم خندید هم حرف زد؛ خدایی شیوا با سماجتش معجزه کرد.

با چنگال به پشت دستش زدم و گفتم.

_از فردا حق نداری بیای اونجا باید تنها باشه بی حوصله بشه که به سرش بزنه بیرونم بیاد نه که همش واسه خودش قفس و زندان بسازه. فقط منتظر ملاقاتی باشه.

سارا__ اطاعت امر سرورم.

با مسخره بازیه سارا خندیدیم و بابا سری تکون داد و گفت.

بابا__ یه مشکل بزرگ ما تو خونه داریم شیوا، بابا ببین با این مریض باید چه جوری برخورد بشه، یکم عاقلانه تر رفتار کنه.

چشمکی به بابا زدم

_این مریض خوب شدنی نیست باید براش دخیل ببندین.

سارا خودش اولین نفری بود که بلند خندید.

روز چهارمی بود که میومدم پیش امیرعلی، تو اون سه روز رفتارش مثل روز اول بود، شاید بدتر، روز اول یکم می خندید و به سؤالم جواب می داد ولی تو این سه روز حتی نگاهم نمی کرد

اومدم اینو خوب کنم خودم دارم افسرده میشم، یکی هم نبود بهم بگه مگه روانشناسی که اومدی پیش یه آدم افسرده از این حالت درش بیاری؟!

در خونه رو زدم مثل همیشه خاله آذر در رو باز کرد. تو حیاط رفتم رو پله ها ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

_سلام خاله.

خاله__ سلام عزیزم خوش اومدی بفرمایید.

نزدیکش رفتم، مثل هر روز صورتم رو بوسید و باهم داخل رفتیم.

یکم کنار خاله نشستم، این پا اون پا کردم، که بهش بگم دیگه نمی تونم ادامه بدم، ولی وقتی لبخند رو لبش رو دیدم دلم نیومد ناراحتش کنم. به لیوان چای که برام ریخت و خوردم.

دیروز که رفتم چیزی نگفت؟

خاله__ نه خاله ولی خیلی رفتارش بهتر شده با الهه می گفتن می خندیدن دستت درد نکنه مادر این ها همه به خاطر توئه. قربون محبتت برم کیه که تا این حد خوبی کنه واسه یه غریبه، همه این ها به خاطر قلب مهربونته.

این چه حرفیه؟ من از خدایه زودتر حالش خوب بشه؛ خدا رو شکر،

تو دلم گفتی، فقط اخم و تخمش واسه منه، مرتیکه احمق.

دستم خودبه خود مشت شد و از جام بلند شدم..

اگه اجازه بدین برم پیشش؟

خاله__ برو خاله منم برم سر این لباسه امروز خانومه می خواد بیاد برای پرو هنوز هیچ کارشو انجام ندادم.

دوباره لبخندی زد و طرف اتاق رفتم، چند تکه به در زدم، انگار صدای در زدنم رو تشخیص می داد دلم می خواست خفش کنم.

امیرعلی__ اگه اجازه ندیم که میای تو دیگه در زدن واسه چیه؟

در رو باز کردم داخل رفتم. مانتوم رو جالباسی گذاشتم نه بهش سلام کردم نه نگاهش کردم. کنارش نشستم و گفتم.

اخم و تخمت فقط واسه منه؟ مثل آدم رفتار کن تا منم از شرت راحت بشم. خواستم امروز به مامانت بگم دیگه نمی خوام

ادامه بدم، ولی دلم نیومد ناراحتش کنم، پس اگه می خوام از خلاص بشی زودتر برگرد و براشون همون امیرعلی قبل شو

، منم به کار و زندگیم برسم.

با تعجب سمتم برگشت. اخم هاش تو هم رفت.

امیرعلی__ مگه من خواستم بیای؟ از اولم گفتم بهتره شرت رو کم کنی تو چسب شدی چسبیدی بهم، حاله خوبه خوبه نیاز به کسی ندارم هری.

بغضی که نشست تو گلوام داشت عذابم می داد نه می تونستم بدمش پایین نه می تونستم جلوش رو بگیرم که نشکنه و اشکم سرازیر نشه. قطره اشک مزاحمی که از چشم هام اومد پایین رو با دست پاک کردم و گفتم.

راست میگویی از اولش گفتم برم گم بشم من نفهم حالیم نبود، هنوزم دیر نیست، میرم ولی به خاطر مادرت رو خواهرتم شده دوباره برگرد و مرد بالا سرشون باش؛ اون ها بهت نیاز دارن.

از جام بلند شدم و مانتومو از چوب لباسی برداشتم، کیفم رو از بغل تختش گرفتم. دیگه نگاهش نکردم، با گیر کردن کیفم به جایی برگشتم دیدم دسته کیفم تو دست امیرعلیه نمی دونم من اشتباه می دیدم یا واقعاً تو چشم هاش اشک جمع شده

بود، ولی اخم رو پیشونیش انگار پررنگ تر بود.

امیرعلی__ بشین می خوام باهات حرف بزنم.

نباید کوتاه میومدم بیشتر از این نباید خورد می شدم ولی مگه دلم باهام راه میومد؟! نمی دونم چه مرگشه همش ساز مخالف میزنه.

امیرعلی__ نمی خوام بشینی.

حرفتمو بزن می خوام برم.

امیرعلی__ تو که می‌گفتی تا خوب نشم نمیری به همین زودی کم آوردی؟

_داد و بی داد تو همیشه تحمل کرد ولی توهین رو نه. من فقط یه پرستار معمولیم نه روانشناس که قدرت صبر و تحمل زیاد باشه.

امیرعلی__ پس چرا قبول کردی بیای پیشم؟ از روز اولی که تو بیمارستان دیدمت این سؤال تو ذهنمه که چرا باید بیای ملاقاتم؟ یا چرا باید بشی پرستار من؟ چرا شیوا؟

لعنتی وقتی اسممو به زبون میاری من لال میشم و حرف هام یادم میره، فقط با آوردن اسمم از زبونش از خود بی خودم می‌کرد، وای به حال روزی که بخواد بهم ابراز علاقه کنه، مطمئناً رو ابرهام.

حالا باید چی جوابشو می‌دادم؟ می‌گفتم چون دوست داشتم؟ یا می‌گفتم اومدم خودم رو امتحان کنم ببینم می‌تونم تحمل کنم یا نه! باید چی بهش می‌گفتم؟

_به خاطر اصرار سارا بود.

امیرعلی__ فقط اصرار سارا؟

_می‌خواهی چی بشنوی؟ بگو همونو بگم.

امیرعلی__ هیچی، بیخیال شدم، بحث رو عوض می‌کنم، چرا امروز برام گل نیاوردی؟

_نیست که گل های دیگه رو نگه داشتی؟

امیرعلی__ از کجا می‌دونی نگه نداشتم؟

_پس کجاست؟

امیرعلی__ به موقعش بهت نشون میدم. می‌دونی که من به خاطر پاهام نیست که انقدر داغون شدم؟

_می‌دونم.

امیرعلی__ پس ازم انتظار نداشته باش ۴سال دوست داشتنم رو تو یه هفته فراموش کنم.

_به نظر من ارزششو نداره، همون روز اول باید فراموش می‌شد.

امیرعلی__ من بهش حق میدم.

نمی‌دونم چی بود شاید حس حسادت بود که انقدر آتیشیم کرد.

_حق میدی؟ اون عاشقت نبود؛ مطمئن باش حتی یه ذره هم دوست نداشت، آدمی که عاشق باشه تو هیچ شرایطی عشقشو

تنها نمی‌ذاره. اسم عشق رو به گند نکش، عشق حرمت داره.

نیش خندی زد و گفت:

امیرعلی__ تو چرا جوش میزنی؟

_برای این که چشم هاتو باز کنی و انقدر بچگونه به این موضوع نگاه نکنی. اون فقط جذب قیافت شد آگه خودتو می‌خواست

ولت نمی‌کرد بره پی خوش گذرونیش....

یهو وسط حرفم بلند داد زد و اسمم رو صدا زد، قلبم تند میزد و دستم یخ شده بود. خیلی ترسیده بودم، صورتش کبود شده بود.

دست هاش می‌لرزید.

امیرعلی__ خفه شو شیوا فقط خفه شو. تو چی از عشق و دوست داشتن می دونی؟ هوم؟ هیچی نمی دونی، اون من آس و پاس رو به خاطر خودم می خواست. فقط به خاطر خودم. نه شغل درست حسابی داشتم و نه مال و منالی داشتم.

از این که حالش بد بشه اونقدر ترسیده بودم که بحث رو ادامه ندادم.
__حق با تونه ببخشید.

از جام بلند شدم دوباره مانتومو در آوردم و از اتاق بیرون رفتم، با لیوانی آب کنارش برگشتم قرصشو با لیوان آب بهش دادم خورد. چشم هاشو بست منم تکیه مو به صندلی دادم و به آرسام پیام فرستادم.
__(سلام کجایی؟)

بعد از نیم ساعت خیره شدن به گوشی وقتی جوابی نداد گوشی رو بغل تخت گذاشتم. سمت کتابخونه اش رفتم. همه کتاب درسیش و کتاب موسیقی بود. حوصله ام حسابی سر رفته بود، در اتاق رو آرام باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.
کسی تو خونه نبود صدای چرخ خیاطی از اتاق میومد، سمت آشپزخونه رفتم، یه لیوان چای ریختم و دوباره به اتاق برگشتم. با تعجب به امیرعلی نگاه کردم بیدار بود تازه گوشیم دستش بود، اخم کردم و گفتم.
__فکر نمی کنی شخصیه؟

امیرعلی__ خب صداش بیدارم کرد فکر کردم گوشی خودمه،
تو پرویی حد و حساب نداشت.

دستم رو طرفش دراز کردم و گوشی تو دستم گذاشت و گفت:
امیرعلی__ دوست پسرته.

__کی؟

امیرعلی__ آقا آرسام؟
بلند خندیدم و گفتم.

__خیلی فضولی ولی محض خاطرت باید بگم نه.
پیامشو باز کردم و مثل همیشه پر انرژی بود..

آرسام(سلام خانم خانم ها احوال شما؟ در چه حالی؟ من همین الان اومدم خونه بیکار نشستم، تو چه خبر؟)
لبخندی زدم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم.

امیرعلی بهم خیره شده بود، ازم چشم بر نمی داشت.

امیرعلی__ کاملاً معلومه نیش باز شده ات داره لوت می ده لااقل نیش تو ببند.
__توهمیا برم ویلچرتو بیارم بریم بیرون.

امیرعلی__ اصلا حرفشم نزن.

__تو رو خدا بریم دیگه.

سرم رو کج کردم. خودم دلم واسه خودم سوخت.
لبخند زد و گفت:

امیرعلی__ فقط تا تو حیاط؟

_باشه.

از تو حال ویلچر رو آوردم تو افاق و بهش کمک کردم تا روش بشینه.

امیرعلی_ آخ جای آرسام جانت خالی ببینه یه پسره نامحرمو این جور ی بغل کردی.

خودش بلند خندید.

_آرسام جانم بچه خوبیه، منطقیه، تحصیل کرده و با سواده مثل عقده ای ها رفتار نمی کنه.

امیرعلی_ دیدی گفتم یه چیز بینتونه.

_هر جور دوست داری فکر کن.

پتو رو رو پاهاش گذاشتم و کاپشنشو تنش کردم. پشتش ایستادم و حرکتش دادم. خدارو شکر به عقل ایهمان رسیده بود دو تا

چوب پهن رو پله گذاشت که رفت و آمد با ویلچر راحت باشه.

_سردت که نیست؟

امیرعلی_ نه دلم واسه بیرون تنگ شده بود، هوا هم خوبه سرد نیست.

سمت تختی که گوشه حیاط بود رفتیم. من رو تخت نشستم، یکم سردم بود و خودمو بغل کردم.

امیرعلی_ بیا این پتو رو بنداز روت سرما می خوری دیگه من پرستار ندارم.

خندیدم.. معلوم بود یه جور داره کار امروزشو از دلم در میاره، نمی دونه همون لحظه فقط ناراحت میشم بعدش فراموش میشه.

_امیرعلی؟

امیرعلی_ بله؟

_می گم یه فیزیوتراپی خوب می شناسم خیلی تعریفشو می کنن می خوام بریم....

امیرعلی_ نه

_نمی خوام خوب بشی؟ می خوام تا آخر رو این صندلی بشینی؟

امیرعلی_ شیوا مامانم بو ببین داره با خیاطی خرجهونو در میاره از رو منطق حرف بزن، نمی خوام بشم یه باری رو دوششون.

_دیوونه به خاطر پولش میگی؟ من بهت قرض می دم. بعد تو با سودش بهم برگردون خوبه؟

خندید و گفت:

امیرعلی_ زرنگیا، ولی خب من از کجام پول در بیارم با سودش بهت برگردونم؟

_حالا من گفتم با سودش که تو باهام چک و چونه نذنی.

امیرعلی_ شاید بخوام برم دوباره آموزشگاه، نشسته هم می تونم ساز یاد بدم.

_این که عالییه ولی بیا و رو این حرفم فکر کن، اصلا این مرتیکه ای که بهت زد باید کل خرجتو بده، اونو یادم رفته بود.

امیرعلی_ نه اگه بخوامم برم از تو پول قرض می گیرم نه اون مرتیکه.

_باشه بابا بداخلاق اخماتو باز کن.

لبخند زد سرش رو پایین انداخت و گفت؛

امیرعلی_ شیوا شرمنده امروز خیلی باهات بد حرف زدم، دست خودم نبود....

_هیسه. همین که خوب بشی جبران می کنم.

هر دو بلند خندیدیم. احساس کردم یکی داره نگاهمون می کنه رومو برگردوندم اشتباه نکردم خاله آذر بود که با لبخند نگاهمون می کرد .

امیرعلی_ شیوا؟

_هوم

امیرعلی_ بی ادب.

_بله

امیرعلی_ آفرین حالا شد، می گم می دونستی خیلی پرویی؟

_باز توهین؟

امیرعلی_ خب راست می گم دیگه، هر کی جای تو بود تا الان رفته بود پشت سرشم نگاه نمی کرد ولی تو نه، سفت و محکم پابرجایی .

_الان این بده هواتو دارم؟

امیرعلی_ نه تو خیلی خوبی، خیلی مثل یه خواهر دلسوز هوامو داری، با این که غیر قابل تحملم، تحملم می کنی، انگار اصلا غرور نداری. امروز با حرف هایی که بهت زدم انتظار یه کشیده رو داشتم ولی وقتی عذرخواهی کردی احساس کردم خودم خورد شدم،

خواهر، من نمی خوام خواهر کسی باشم لاف می گفتمی دوست، یکم دلم خوش می شد فقط مُردی واسه عذاب دادن من .

_سخنرانی زیبایی بود فیض بردیم. ولی آقای امیرعلی خان شما هنوز با اون روی بنده مواجه نشدید، آخ ببینیش دیگه نمیگی وای چقدر تو خوب و صبوری .

امیرعلی_ اون موقع دیگه پرتت می کنم بیرون .

_خیال کردی تو منو بندازی بیرون؟! هنوز خیلی بچه ای واسه این حرف ها .

بلند خندید و گفت :

امیرعلی_ خیلی پرویی به خدا. تو پرویی لنگه نداری .

_دست پرورده ام عزیزجان. به پرو گفتن پرویی از که آموختی گفت از یه پروتر از خودم .

امیرعلی_ آفرین نه خوبه تو مدرسه عقب افتاده ها این چیزا رو هم یاد میدن .

چشم غره‌ای رفتم و گفتم :

__آره دوست داری ثبت نامت کنم؟ جای خالی زیاد داره .

امیرعلی__ قریون دستت مردها که عقل و هوششون کامله بیچاره شما خانها

وسط حرفش پریدم و گفتم؛

__نمی دونی بدون ما خانها تو ۹ سالگی به سن بلوغ می‌رسیم ولی شما آقایون تو ۱۵ سالگی، این یعنی چی؟ یعنی درک شعور و فهم به دختر ۹ ساله بیشتر از یه پسر ۱۵ ساله ست، اینو دیگه همه می دونن میگن چی عقل مرد ناقصه تازه زن بگیره عقلش کامل میشه، نذار مثال های دیگه رو بگم با خاک یکسان میشی جمع کردنت سخنه آخر .

امیرعلی__ شما دلتون به همین چرت و پرت ها خوشه دیگه .

__حقیقت عزیزم؛ حقیقت تلخیش اونقدرها هم نیست که اذیتت کرد .

شکلکی برآش در آوردم و گفتم :

__کل کل بسته.گرسنته چیزی می خوری برات بیارم؟

امیرعلی__ نه آگه سردته بریم تو .

__نه خوبه باید عادت کنیم تازه از فردا می خوام ببرمت بیرون .

امیرعلی__ به همین خیال باش .

__آگه من شیوام می برمت، راستی یه خبر خوب بهت بدم امروز یکم زودتر از دستم خلاص میشی،

امیرعلی__ چرا کجا می خوای بری؟

__می خوام به یکی از دوستانم سر بزنم.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست .

امیرعلی__ اخیانا اسمش آرسام نیست؟

بلند خندیدم.

__چه گیری دادی به آرسام آگه بدونه انقدر تو ذهنت بزرگش کردی بال در میاره.به خدا آرسام فقط یه دوسته، قبل از این که

پرستارت بشم هر روز به مادرش سر میزدم، تو این یک هفته حتی زنگم بهش نزدم، یکم دل تنگش شدم.

سرش بو تکون داد و گفت:

امیرعلی__ اهوم خب باشه الان می خوای بری اونج؟خونه آرسام اینها؟

__ناراحتی؟

امیرعلی__ نه ذوق مرگم الان

_ نامرد.

هر دو بلند خندیدیم.

_ امیر نگفتی با فیزیوتراپی صحبت کنم؟

امیرعلی_ نمی دونم.

_ نمی دونم یعنی چی؟

امیرعلی_ بزار برم ببینم قبول می کنن برگردم سرکارم.

_ صبح پیام باهم بریم؟

امیرعلی_ حالا تو که صبح او مدن رو میای بهت میگم بریم یا نه.

_ پس میریم؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

امیرعلی_ خودم کردم که لعنت بر خودم باد، شنیدی می گن لعنت به دهانی که بی موقع باز میشه اونو واسه من گفتن.

خندیدم ویلچر رو هل دادم و آرام آرام بردمش سمت پله.

امیرعلی_ نمی خوام برم تو می خوام تو حیاط بمونم.

_ سرما می خوری.

امیرعلی_ سرد نیست الان دیگه ایمان میاد باهم میریم تو.

_ مطمئنی سرد نیست؟

امیرعلی_ آره به خدا تو برو.

دوباره سمت تخت بردمش و خودم رفتم تو خونه. داخل سینی دو تا لیوان گذاشتم، چای ریختم و توی پیش دستی نون و پنیر

گذاشتم و تو حیاط بردم.

امیرعلی تو فکر به گل رو به روش خیره شده بود، اصلاً حواسش به من نبود. سینی رو تخت گذاشتم و رو به روش ایستادم. بلند

اسمشو صدا زدم.

_ امیر علی!!!

دقیقاً بگم سه متری پرید بلند خندیدم و گفتم.

_ معلومه کجا سیر می کردی؟

امیرعلی_ دیونه ای به خدا. دستت رو بذار رو قلبم ببین چه تند میزنه.

_ حفته تا تو باشی تو فکر نری.

امیرعلی_ فکر کردم رفتی. تو فکر چی بابا؟ تو فکر این بودم آموزشگاه قبولم می کنه یا نه.

_ خودتی گل پسر، در ضمن بدون خدا حافظی میرم! انقدر بی ادبم؟

امیرعلی_ چرا نرفتی؟

سمت تخت برگردوندمش و لیوان چای رو دستش دادم با لبخند نگاهم کرد.

امیرعلی_ یعنی عاشقتما، نمی دونی چقدر دلم می خواست.

لعنتی نمیدونی قلبم بی جنبه ست باور می کنه؟؟ ضربان قلبم رو هزار بود شایدم بیشتر خود به خود لبخندم جمع شد. یه

فنجون چای با یه دونه قند بهش دادم و چای خودم رو دست گرفتم ، یکم از چایمو خوردم.بعد از گذاشتن تو سینی لقمه ای نون پنیر براش گرفتم، یکم به چهره ام و یکم به دستم نگاهی انداخت و گفت:
امیرعلی_دهنم بالاتره.

فکر کنم امروز قصد سخته دادنم رو داشت یا شایدم حسم رو به خودش فهمیده و سرگرمیه جدیدی برای خودش جور کرده.وقتی این موضوع اومد به ذهنم اخمم تو هم رفت.
_مگه خودت دست نداری؟

امیرعلی_ خب چای دسته، چی میشه خب بذاری دهنم؟
انگار بهش برخورده بود روشو برگردوند و چایش رو خورد.خدایا آخر جذاییت باید تا این حد باشه؟ژست چای خوردنشم دیونم می کرد، دلم طاقت نیاورد با دست های لرزونم لقمه رو جلو دهنش بردم.
طرفم برگشت تو چشم هام نگاه کرد و گفت:
امیرعلی_ نمی خورم سیرم.

سرم رو کج کردم مثل بچه های تخس گفتم.
_بخور دیگه نخوری باهات قهر میکنما.
لبخند روی لبش رو به زور جمع کرد و لقمه تو دستمو خورد همین که خواستم دستم رو بگیرم نک انگشتم رو گاز گرفت، دردش امونمو بریده بود.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو تکون می دادم تا دردش کم بشه.
خندید و گفت:

امیرعلی_ حقت بود تا تو باشی برام ناز نکنی.
_خیلی پرویی.تقصیر منه خره که برات رفتم عسرونه آوردم.
امیرعلی_ خب خانم خره دلسوزی نکن یا میکنی بعدش منت نذار سرم.
_امیرعلی؟؟؟؟

امیرعلی_ این جووری صدام نکن منم صدام رو میبرم بالاها.
_نشستم رو تخت پاهامو جمع کردم و رومو برگردوندم.
امیرعلی_ الان قهری؟

_منت کشی ممنوع.
امیرعلی_ خب من که نمی تونم تا اونجا بیام نازتو بکشم.
_هه هه ، فکر می کنی خیلی خوشهزه ای؟

امیرعلی_ نمی دونم به نظرت هستم؟
_اصلا!

با صدای در بلند شدم خاله آذر با آیفون درو باز کرده بود ایمان اومد تو با دیدن امیرعلی چشم هاش گرد شد.
ایمان_ سلام عرض شد.

_سلام ایمان جان این دوستت تحویل شما من رفتم، از طرف منم ازش خداحافظی کن.

ایمان _ دوباره چیکار کردی ؟

امیرعلی خندید و گفت:

امیرعلی _ هیچی به خدا ، من خودم گوش دارم شنیدم شیوا خانم ، خیلی دختر داییت لوسه ، نه یکی بدونه ست نه بچه آخر چرا این جوری شده ؟

_ هه هه هه ، درجه خوشمزگیت امروز زیاد شده .

ایمان _ شیوا چیکار کرده ؟ بگو تا گوشش رو بکشم .

_ لازم نکرده ، یاد بده بهش با یه خانم محترم چه جوری باید رفتار کنه .

از پله ها بالا رفتم تو اتاق مانتو و کیفم رو برداشتم از خاله آذر خداحافظی کردم .

_ خاله جون با اجازه تون دارم میرم .

خاله ترسید آخه خیلی زود داشتم می رفتم . فکر کرد بچتمون شده .

خاله _ چرا مادر چیزی شده ؟

_ نه قربونت برم جایی کار دارم صبح دوباره بر میگردم .

نفس راحتی کشید و صورتمو بوسید .

خاله _ خدا به همرات مادر ان شالله هر چی از خدا می خواهی بهت بده . آگه اون دختره از خدا بی خبر با پسر می موند الان

مزاحم تو هم نمی شدیم ، ولی خدا رو شکر قبل از این که ازدواج کنن ذاتشو نشون داد .

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

_ قسمت هم نبودن دیگه بی خیال ، بهش فکر نکنین فعلاً خداحافظ .

خاله _ خدا به همرات مادر .

از خونه بیرون اومدم و سمت ایمان و امیرعلی رفتم .

_ ایمان بیرش داخل سرده سرما می خوره .

امیرعلی _ تو که با من قهری چرا غصه امو می خوری پس ؟

_ واسه این که کارم دوبرابر میشه .

شکلکی برایش در آوردم و خداحافظی کردم .

ایمان _ وای امیر چیکار کردی با دختر داییم ؟

امیرعلی _ الکی گردن من ننداز از اولش همینجوری خل و چل بوده .

ایمان تا حالا این روی سبک سرانمو ندیده بود ، هنوز صدای خندشو می شنیدم .

سوار ماشین شدم و به مادر خبر دادم که شب شام رو خونه پریچهر میرم ، مثل همیشه با کلی سرزنش و دعوا قبول کرد .

جلوی در خونه ماشین پارک کردم و آیفون زدم . آرسام جواب داد .

آرسام _ سلام به مزاحم همیشگی .

_ بزن در رو بیخ زدم . یادت نره من صاحب خونه ام .

در رو باز کرد و با دوییدن ، راه حیاط تا خونه رو طی کردم ، آرسام دست به سینه با ژست خاص خودش جلو در ایستاده بود و با

لبخند نگاهم می کرد.

آرسام_ سلام ، دماغشو نگاه یعنی تا این حد سردته ؟

_سلام آره به خدا یخ زدم دست هام حس نداره اصلا.

آرسام_ مگه پیاده اومدی؟ بیا برو تو ، چه عجب شما این ورا.

_وای خوبه که می دونی بیست چهاری پیش امیرعلیم.

باهم تو خونه رفتیم؛ پریچهر تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد، بوی آلومسما خونه رو برداشته بود.

از پشت بغلش کردم و گونش رو بوسیدم. پریچهر ستم برگشت و بغلم کرد.

پریچهر_ سلام بی معرفت رفتی که رفتی؛ دیگه گفتم فراموشم کردی.

_قربونت برم ، به خدا وقت نشد امروز دیگه گفتم هر جوری هست باید پیام ببینمت.

پریچهر_ خوش اومدی مادر برو بشین برات چای بیارم.

_به خدا همین الان خوردم اومدم ، بیا بشین اومدم خودتو ببینم.

زیر غذاشو خاموش کرد و باهم رو مبل نشستیم آرسام با ظرف میوه و پیش دستی پیشمون نشست .

پریچهر_ خب تعریف کن چیکارا می کنی ؟ مارو نمی بینی خوشحالی ؟

_قربونت برم الهی..به خدا اصلا وقت خالی ندارم ، شب موقع خواب میام خونه .

پریچهر_ چرا انقدر خودتو خسته می کنی مادر ؟ جوونیتو از بین میبری.

_من پرستاری رو دوست دارم ، خونه موندن کسلم می کنه.

پریچهر_ امان از شما جوونا، پاشو مادر مانتوت رو در بیار راحت بشین ، من برم یه چیز درست کنم.

دستش رو گرفتم و نشوندمش ، گفتم.

_به خدا پریچهر جون بخوای چیزی درست کنی بلند میشم میرم.

آرسام_ خب واسه تو چیزی درست نکرده از سهم خودمم بهت نمیدم بهت گفته باشم.

پریچهر خندید و بلند شد.

پریچهر_ آرسام مادر تو که آلومسما دوست نداری برای جفتتون الان زرشک پلو با مرغ درست می کنم.

آرسام_ قربون دستات برم وای شیوا زرشک پلو با مرغش حرف نداره.

پریچهر سری تکون داد و تو آشپزخونه رفت.

_پریچهر جون بیا پس من برم درست کنم.

پریچهر_ نه مادر کاری ندارم ، کار داشتم صدات می کنم.

آرسام به در آشپزخونه نگاه کرد و وقتی از رفتن پریچهر مطمئن شد کنارم نشست.

آرسام_ خب تعریف کن ببینم چیکار کردی ؟

_وای ترسیدم! اومدی تو دهنم.هیچی بابا اوایلش اذیت می شدم ولی گوش شیطان کر امروز خیلی روحیش خوب بود.البته

اولش جنگ و دعوا بود ، بعدش مثلا می خواست از دلم در بیاره یکم باهام حرف زد و شوخی کرد.

آرسام_ خودت چی ، تو این چند روزی که بودی چیزی اذیتت نکرد ؟ مثلا هی با دیدنش ناراحت بشی چه میدونم فکر کنی بودن

کنارش سخته ؟...

وسط حرفش گفتم:

__درسته برام سخته تو این حالت می بینمش ، ولی این که به خودم بگم نه نمی تونم کنارش بمونم و این جوری تحملش کنم
همچین چیزی نیست. می دونی آرسام امروز وقتی گوشیم رو دستش گرفت و پیامتو خوندا ، کنجکاو شده بود تو کی هستی! طوری
که ملکه ذهنش شده بودی ، منم دلم رو خوش کردم که یعنی حسودیش شده ، می دونم بچه ام ولی خب.....

آرسام__ وایستا تو که لو ندادی من کیم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__یعنی چی ، نباید می گفتم؟

دوتا دستش رو بهم زد و گفت:

آرسام__ اه خرابش کردی نباید در موردش بهش توضیح می دادی می داشتی فکر کنه من یه رقیبم اون جوری اگه بهت حس می پید
کنه زودتر متوجه میشی.

بلند خندیدم و گفتم.

__چه خوش خیالی تو، اون به من علاقه مند بشه؟ من توهم زدم و می گم از دوست داشته، تو دیگه چرا؟ نبود امروز وقتی
گفتم الناز لیاقتش رو نداشت می خواست خفم کنه ، به نظرت اون دختر به اون لوندی رو ول می کنه میاد سراغ من؟

آرسام اخم کرد

آرسام__ خیلی دلشم بخواد لیاقتتو نداره ، غصه نخوریا خودم میام میگیرمت.

باهم بلند خندیدیم .

دوباره انرژی ذخیره کردم، پر از انرژی مثبت بودم برای یه هفته فکر کنم خوب بود.

موقع شام پریچهر صدامون کرد ، کنارش نشستم ، صورتش رو بوسیدم و گفتم :

-اومم ، چه کردی پریچهر جون .

پریچهر خندید و گفت :

پریچهر: نوش جونت دختر گلم .

یکم از غذا رو خوردم ، واقعاً مزه اش عالی بود رو به آرسام گفتم :

__کوفتت بشه هر روز از این غذا خوشمزه ها می خوری آره؟

آرسام شکلکی در آورد و گفت :

آرسام__ کور شود هر آنکه نتواند دید .

هرسه بلند خندیدیم ..بعد از شام کمی کنارشون نشستم و وقتی پریچهر رو بی حال و خسته دیدم قصد رفتن کردم. پریچهر اصرار

کرد بمونم و صبح برم ولی قبول نکردم و از جام بلند شدم.

آرسام__ حالا که نمی مونی بذار برسونمت.

داشت سمت اتاقش می‌رفت آستینش رو کشیدم.

__وای آرسام خودم ماشین دارم هر شب همین موقع تنها بر می‌گردم، بخوای این کار رو کنی دیگه نیاما.

پریچهر __ خب مادر جون این موقع شب تنها برگردی؟

__ پیاده که نمیرم قربونت برم، ماشین دارم.

صورتش رو بوسیدم و سمت آرسام برگشتم.

__ اخماتو باز کن دیگه، بچه نیستم خدایی بزرگ شدم.

دستم رو مثل بچه‌ها بلند کردم و گفتم:

__ نگاه قدم بلند شده.

پریچهر و آرسام خندیدن منم لبخندی زدم و گفتم.

__ آها حالا شد. شبتون به خیر خدانگهدار.

آرسام __ اون وقت بهت می‌گم تخس بهت بر می‌خوره بریم تا جلو در باهات میام.

چپ چپی نگاهش کردم و برای پریچهر دست تکون دادم، از راه دور براش بوس فرستادم.

آرسام __ مطمئنی نیام؟

__ آره مطمئنم.

آرسام __ باشه مواظب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بزن. یادت نره بگیری بخوایی.

مثل سربازها احترام گذاشتم

__ اطاعت امر میشه سرورم.

خندید و گفت.

آرسام __ برو دختر کمتر شیطنت کن .

(آرسام)

نمیدونم چی تو وجود این دختر بود که انقدر من رو جذب خودش می‌کرد، من آرسام عظیمی که به هیچ دختری رو خوش نشون

نمی‌دادم، حالا یه الف بچه تمومه فکر، ذهنم، وقتم و زندگیمو سوق داده طرف خودش.

مامان __ رفت مادر؟

__ آره مامان جان رفت.

مامان __ آرسام مادر یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

__ قربونت برم من کی ازت ناراحت شدم آخر.

مامان __ میگم مادر نظرت راجبه شیوا چیه؟

لبخندی زدم و به رو به روم خیره شدم.

آرسام __ مامان دوست ندارم بهش بی احترامی بشه، شیوا به چشم من یه خواهر کوچیک‌تره نه بیشتر نه کمتر.

آره جون خودت خواهر! چه خواهری آدم با دیدن خواهرش حالت درونش تغییر می‌کنه؟

هی مادر نمی‌دونی این دختر چموش دلش رو باخته به یکی دیگه. باز هم آرسام مونده و تنهایی هاش باید جلو دلم رو بگیرم

پیشروی نکنه وگرنه کار دستم میده.

پریچهره_ ولی من خیلی دوستش دارم، از همه لحاظ ایده‌آله ولی باز هم نظر تو مهمه مادر من برم بخوابم این قرص های لعنتی زود تاثیر میذارن روم.

_ مطمئن باش اگه قسمتم باشه دلم پیشش گیر می کنه اگه نباشه پس قسمتم یکی دیگه ست ، برو قربونت برم برو بخواب منم باید بخوابم ، صبح زود باید بیدار شم.

مامان تو اتاقش رفت و منم برق هارو خاموش کردم ، تو اتاقم رفتم.وقتی برای اولین بار این خونه رو گرفتم این اتاق تنها اتاقی بود که برام پر از آرامش بود ، به واکس و فرچه ای که گوشه اتاق رو میز گذاشتم نگاه کردم ، سر برگردوندم به عکس بچگیم که رو میز بود خیره شدم ، این قاب و عکس رو با پول واکس زدن گرفته بودم ، جلو چشمم گذاشتم تا یادم نره کی بودم ، کجا بودم ، که یه وقت خودم رو گم نکنم.خودمو رو تخت انداختم و با کنترل برق ها رو خاموش کردم.با ویبره گوشیم لبخندی رو لبم نشست ، به غیر از مامان و شیوا کسی شمارمو نداشت.

شیوا_ سلام دکتر جان رسیدم!

_ آخ اگه الان زیر دستم بودی خفت می کردم خانم جان.

بلند خندید و گفت.

شیوا_ آخه تو دلت میاد دعوام کنی ؟

دوباره لبخنده جا خوش کرده بود رو لبم واقعاً دلم میومد از گل نازکتر بهش بگم ؟ اصلا دلم نمیومد.

شیوا_ کجا رفتی ؟

_ همین جام برو بخواب که واسه فردا پر انرژی باشی نه خسته ، دmq و بی حال.

شیوا_ راست میگی پر انرژی برم بی انرژی برگردم.

_ سخت نگیر ، سختی صد سال اوله.

شیوا_ صد سال! بگو بیست سال دیگه عمر می کنم ؟ اگه همین جوری پیش بره بخوام هر روز با امیر جنگ اعصاب داشته باشم بیست روزم عمر نمی کنم.

کاش می فهمیدی با هر امیر گفتنت تمام وجودمو می لرزونی ، کاش قدرتش رو داشتم تا بهت بگم پیشم راجبه اش حرف نزن ، ولی تنها بهونه حرف زدنمون فقط همون امیرعلیه خوش به حالش که فرشته ای مثل تو دوستش داره .

شیوا_ آرسام چرا پهو ساکت میشی ؟

_ خب بیشتر دوست دارم شنونده باشم ، برو خداتو شکر کن من به اندازه ای که با تو حرف می زنم با هیچ دختری تا حالا حرف نزدم.

شیوا_ بله خب من شیوام فرق می کنم با همه آقا .

_ بله حق با شماست ، هم سرتق تری ، هم لجباز تری ، هم تخس تری.

شیوا_ یعنی اصلا خصلت خوب ندارم ؟

_ چرا یکم ، خیلی کم ، کم ، کم و کم مهربونی..زیاد نه ها یه کم.

قشنگ معلوم بود داره حرص می خوره ، هی می خواست یه چیز بگه جلو خودش رو می گرفت.

شیوا_ اینجور یاست دیگه باشه آقا آرسام به هم می رسیم.

— آخ جون کی؟

شیوا— وقت گل نی.

— آه اون موقع ہم خوبه، دیگه بسه برو بگير بخواب تو بهترين، مهربونترين، خوش قلب ترين، و خوشگلترين دختر روی

زمینی. هم سیرت زیبا داری هم صورت زیبا.. شبت خوش خانم خانما.

یکم ساکت شد، انگار داشت حرفمو تو مغزش می گنجوند.

— مرسی آرسام تو هم خیلی خوبی، از خدا ممنونم که تو رو باهام آشنا کرد شبت خوش خدانگهدار.

(شیوا)

— امیرعلی دیگه داری شورشو در میای بسه دیگه، مگه خودت دیروز نگفتی میریم؟ الان دوباره سکه برگشت؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

امیرعلی— شیوا به خدا امروز حسش نیست نگفتم نمیرم، میرم، چشم اولی امروز نه.

— همین امروز میریم.

امیرعلی— گفتم نه.

رومو برگردوندم و سمت پنجره اتاقش رفتم، به بیرون خیره شدم.

— چرا خوشت میاد اذیتم کنی؟ به خدا از خوشی دق نمی کنم یه بار با دلم راه بیای و حرفم رو گوش کنی. دیگه اصرار نمی کنم هر

جور خودت راحتی.

برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. از بس از صبح باهانش سر و کله زدم دیگه برام اعصاب نمونده بود.

پیش خاله آذر نشستم و به لباسی که داشت می دوخت نگاه می کردم.

— خیاطی سخته؟

خاله— نه سخت نیست ولی خب هم حوصله می خواد هم اعصاب آروم.

— خب خدارو شکر من هیچ کدومشو ندارم. پس واسه من سخت می شه.

هر دو خندیدیم و خاله آذر گفت:

خاله— ان شالله همیشه لباتو خندون بینم.

— مرسی خاله جون همچین.

با صدای امیرعلی از خاله عذرخواهی کردم و با اخم به طرف اتاقش رفتم.

— بله؟

امیرعلی— به مامان بگو لباسمو بیوشه بریم.

با این که از ته دلم ذوق کرده بودم ولی به روی خودم نیاوردم، شونه بالا انداختم و گفتم.

— چطور شد نظرت برگشت؟ تو که حسش رو نداشتی!

امیرعلی دستی تو موهاش کشید و گفت:

امیرعلی— وقتی بخوام تنها تو اتاق باشم و تا غروب اخم و تخمت رو بینم به جاش میرم آموزشگاه لاقول تکلیفم مشخص میشه.

لبخند زدم.

— پس این طور، چون اخم و تخم کردم تاثیر گذار بود!

امیرعلی__ پرو نشو همیشه هم این حالت جواب نمیده.

_امتحانش که ضرر نداره.

مانتومو تمم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

_خاله اگه میشه به امیرعلی کمک کنین لباسشو عوض کنه.

خاله__ کجا برین مادر؟

_بریم آموزشگاه ببینیم قبول می کنن دوباره برگرده سرکارش.

خاله آذر چشم هاش برق زد، طرفم اومد و صورتمو بوسید.

خاله__ الهی درد وبالات به جونم، الهی قربون قد و بالات برم مرسی دخترم، مرسی عزیزترینم؛ دل یه مادر رو شاد کردی خدا دلتو شاد کنه.

_خدا نکنه قربونت برم، من که کاری نکردم خودش این پیشنهاد رو داد.

خاله__ اصلا این حرف رو نزن اگه تو نبودی حالا حالاها از اتاق بیرون نمیومد، تو باعث خیر شدی هیچوقت محبتاتو فراموش نمی کنم، خدا عوضشو بهت بده دخترکم.

بالاخره بعد کلی قربون صدقه به اتاق امیرعلی رفت، منم با ویلچر دمه در اتاق ایستاده بودم تا صدام کنن. چند دقیقه ای منتظر شدم تا خاله اومد بیرون گفت:

خاله__ برو دخترم. برو تو آماده ست.

با ویلچر به اتاق رفتم و مثل دیروز کمکش کردم نشست.

یکم سنگین بود ولی خودشم با کمک دستش یه تکونی به خودش می داد. به هر سختی بود سوار ماشینش کردم. به شوخی گفت:

امیرعلی__ یا خدا رانندگیت خوبه حالا به کشتنمون ندی؟

با اخم نگاهش کردم.

_روی تورو اگه من داشتم دنیا رو مال خودم می کردم.

امیرعلی__ جان شیوا من پروترم یا تو؟

_معلومه، تو!

دستشو مشت کرد، جلو دهنش گرفت و گفت؛

امیرعلی__ !! روتو برم بین کی به کی می گه پرو

_پرویی دیگه اون از دیروز، اینم از امروز، اونم از روزای قبلش، خب کی خوب بودی؟

امیرعلی__ خب تقصیر خودت بود.

_بله همش مقصر منم، تو که بچه پیغمبری، تو خوبی اصلا شکی نیست.

بلند خندید.

آدرس رو بهم داد و درب آموزشگاه پارک کردم، دوباره کمکش کردم پیاده شد. از حالت مشت شدن دست هاش و اخم های رو

پیشونیش می شد حدس زد که حال خوبی نداره.

مشتش رو باز کردم و با انگشتم اخماشم باز کردم. دستمو کنار زد.

امیرعلی__ نکن شیوا رو اعصایا.

یکم بهم بر خورده بود ولی خب امیرعلی بود نمی شد بیشتر از این ازش انتظار داشت.

پشت صندلش رفتم و کمکش کردم. به تابلو آموزشگاه نگاه کردم، آموزشگاه دلدادگان اسمش شدید به دلم نشست. از شانس امیر هیچ کس تو حیاط نبود، به سمت دفتر مدیریت آموزشگاه رفتیم، تقه ای به در زدیم و در رو باز کردم، ولی خودم داخل نرفتم و کنار کشیدم. امیرعلی خودش رفت و من رفتم بیرون رو نیمکتی که تو حیاط بود نشستم. اصلا بهم تعارفم نکرد، باهاش برم داخل بی احترامی تا چه حد؟ یعنی تاب میارم؟ بعید میدونم!

یک ساعتی بود که نشسته بودم، دیگه حوصله ام حسایی سر رفت، دختر و پسرای که از پیشم رد می شدن با تعجب بهم نگاه می کردن، البته پسرای یکی دوتا تیکه هم مینداختن، همشونم بچه بودن.

با صدای زنگ موبایلم از فکر و توهماتم اومدم بیرون و جواب دادم.

__سلام مامان خوبی؟

مامان__ سلام مادر تو خوبی؟

__قربونت شکر. چه خبر؟

مامان یکم هول و دستپاچه بود؟ یا من اینحوری فکر می کردم؟

مامان__ شیوا جان مادر میشه امروز زودتر بیای خونه؟

بله حدسم درسته، دوباره یه چیز شده بود.

__اتفاقی افتاده؟

مامان__ نه مادر خیره.

__بگین دیگه، تا بخوام پیام از فضولی دق می کنم.

مامان__ قول بده عصبانی نشی.

__یعنی چی؟ چی هست که عصبانیم می کنه؟

قلبم اومد تو دهنم تا مامان حرف بزنه.

مامان__ راستش این دکتره که تو بیمارستانتون بود دو سه بارم از خودت خواستگاری کرد....

هرچی مادر بیشتر حرف میزد ناخن تو دست هام بیشتر فرو می رفت وسط حرفش پریدم و گفتم:

__مامان یا خودتون زنگ میزنین کنسلش می کنین یا به خدا زنگ میزنم آبرو حیثیتش رو میبرم مرتیکه زبون نفهم! هر چی می

خوام بهش هیچی نگم نمی ذاره، بهش بگین قصد ازدواج ندارم، اصلا بگین به یکی دیگه علاقه داره نامزد داره چه میدونم هر

چی فقط دور منو خط بکشه. تمام شد مامان جان؟ کاری نداری؟

مامان__ مادر....

وسط حرفش گفتم:

__مامان تموم شد خواهشا ادامه ندین، آگه براتون ارزش دارم اسم این چندشم نیارین پیشم، خدایی عذاب می کشم وقتی حتی

اسمش رو می شنوم چه برسه دیگه قیافشم بخوام ببینم.

مامان با دلخوری قطع کرد.

از جام بلند شدم و سمت سالن رفتم امیرعلی وسط سالن بود و بچه ها دورش با لبخند باهاشون حرف میزد و بچه ها هم می

خندیدن. برج زهرمار فقط اخم و تخمش واسه منه ، البته نامردیه این روزا یکم بهتر شده سمتش رفتیم .

بچه‌های دورش با تعجب و بعضی‌ها هم مشکوک نگاهم می‌کردن .

امیرعلی _ اومدی ؟ کارم تموم شد می‌تونیم بریم .

بچه‌ها سلام کردن و منم جوابشونو دادم . برای این که امیرعلی ضایع نشه یه لبخند مصنوعی زدم .
_ بریم .

یه دختری که از همه ریزه میزه تر و به قیافش می‌خورد شیطان باشه سمت امیرعلی برگشت و گفت :

دختر _ استاد تورو خدا زودتر برگردین جاتون اینجا خیلی خالیه .

خودشیرین لوس ! تو دلم شکلکی براتش درآوردم و با لحن خودش تو دلم گفتم :
باشه حتماً عجیجم .

امیرعلی _ حتماً خانم دریایی شما تمرین کنین که کمتر از دستتون حرص بخورم .

بچه‌ها خندیدن منم حسابی تو دلم قربون صدقه امیرعلی رفتم ، خوب ضایعش کرده بود .

دریایی _ استاد دلتون میاد ؟

اوف چه جورم دختره نکبت نجسب .

امیرعلی _ برین بچه‌ها بذارین منم برم فردا همتونو می‌بینم ؛ با تمرین زیاد فقط حضور پیدا کنین .

از کنار بچه‌ها گذشتیم . دوباره به سختی کمکش کردم رو صندلی ماشین بشینه . خودمم نشستم و کمر بندم رو بستم و حرکت کردم .

امیرعلی _ چیه اخمات تو همه ؟

_ هیچی .

امیرعلی _ به خاطر هیچی اخمات تو همه . ؟

_ مهم نیست .

امیرعلی _ من که کاری نکردم ؟

_ نه

امیرعلی _ تو آموزشگاه کسی حرفی زد ؟ پوف حرف بزن دیگه .

خدایی الان دوست داشتم جای امیرعلی ، آرسام بود ، مطمئنم یه سوالم نمی‌پرسید .
_ نه .

امیرعلی _ خب بگو دیگه چته ؟

_ شخصیه .

امیرعلی _ حالا همیشه علنی کنی ؟

دیگه نتونستم جلو خندم رو بگیرم .

_ خدایی سمج تر از تو آدم ندیدم . حتماً همیشه گفت که نمی‌گم .

امیرعلی _ گفتم شاید حرف بزنی دلت باز شه .

_مرسی الان باز شد.

امیرعلی_ خب پس بگو چی شده؟

_تو که ول کن نیستی. اون وقت به من میگه سمج ، امروز حتماً به نگاه تو آینه به خودت بنداز ، هیچی مامانم زنگ زده برام خواستگار اومده باید زود برم خونه.

دوست داشتم الان اخم کنه ، یا یکم حسادت ، چه میدونم هر چی ، ولی خب خیال باطل بود.

امیرعلی_ خب بگو چون می خواهی زود بری دلتنگمی ، ناراحتی؟

_اهوم حتماً...

امیر علی_پس آرسام چی؟

_از کجا میدونی آرسام نیست؟

امیرعلی_ خدایی آرسامه؟

_اهوم

امیرعلی_ ای مرموز پس چرا گفتم چیزی بینمون نیست.

_خب دیگه آدم سفره دلشو پیش هر کسی که باز نمیکنه.

سرشو به شیشه چسبوند و گفت:

امیرعلی_ خوب شد آموزشگاه قبول کرد برگردم سرکارم وگرنه تنهایی تو خونه دق می کردم ، بد بهت عادت کردم تو همین یک هفته .

این الان چی گفت به من عادت کرد؟ درست شنیدم؟ خدایا من با یه حرف ساده اش به پرواز در میام پس وای به روزی که

بخواد بهم ابراز علاقه کنه ، خدایا فقط نذار سخته کنم بمیرم.

_یک هفته نه و ده روز. من که نگفتم ازدواج می کنم برای خودت نسخه پیچیدی ، حالا حالاها بیخ ریستم آقا.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی_ مگه نمیگی داره میاد خواستگاری؟

_خب من که نمیرم.. امشبم بیشتر خونتون می مونم تا مامانم بخوابه بعد برم.

بلند خندید

امیرعلی_ خب دردت چیه؟ پیر شدی دیگه ازدواج کن.

با مسخره بازی گفتم.

_دلتنگیم واسه تو رو چیکار کنم؟؟؟

اونم باهمون لحن گفت:

امیرعلی_ منم ببر با خودت بگو سرجهازمه.

اون روز رو حسابی باهم خندیدیم و تو شهر دور زدیم ، انگار رو ابرها بودم ، کی فکرشو می کرد یه روزی دست سرنوشت

این جور برام رقم بزنه ، بشم پرستار کسی که عاشقشم ، تنها کسی حالمو درک می کنه که این اتفاق براش افتاده باشه ، هم درد

داره هم حس خوبی ،

به همینم قانع بودم، همین که تو هوایی که نفس هاش هست نفس می کشم، دنیایی برام ارزش داره. کاش فقط به ذره منو می خواست جونمم واسش می دادم.

امیرعلی_ باز که غرق شدی؟

_نه خوبم بریم خونه.

امیرعلی_ آره بریم کمرم درد گرفت از بس نشستیم.

_برای همین می گم بریم فیزیوتراپی.

امیرعلی_ وقت بگیر میرم.

زدم رو ترمز، ماشین های پشتم بوق میزدن، من به امیرعلی خیره شده بودم.

امیرعلی_ برو دیونه کلی فحش خوردی الان.

از آینه به پشت سرم نگاه کردم و آرام حرکت کردم.

_وای امیرعلی چقدر تو امروز سر به راه شدی نمی دونی قلبم با ساعت کار می کنه.

امیرعلی_ صبح نظرت یه چیز دیگه بودا.

_خب صبح یکم لجبازی کردی منم حرصم گرفت.

در خونه پارک کردم سمتش برگشتم.

امیرعلی_ چیه؟

_بریم پیاده روی؟

محکم زد به پیشونیشو و گفت:

امیرعلی_ یا خدا دوباره شروع شد.

بلند خندیدم. حرکتش خیلی باحال بود.

_شوخی کردم.

امیرعلی_ خداروشکر.

دو ماهی می شد پیش امیرعلی بودم، هر روز وابستگیم بهش بیشتر می شد، دیگه ترس برم داشته بود، می دونستم آگه یه روز

نبینمش دق می کنم، چطور می تونستم کسی رو جاش بیارم تو زندگیم؟ یا بدتر از اون چطور می تونستم کسی و کنارش

بینم؟ دیگه روحیش انقدر خوب شده بود که نیازی به من نداشته باشه، ولی به روی خودم نمی آوردم.

شب موقع خواب با خودم می گفتم فردا حتماً بهش می گم که دلم پیشش گیر کرده، ولی صبح که می دیدمش هول می شدم و

خجالت می کشیدم، تو خونه که اصلاً حوصله هیچ کس رو نداشتم، تنها کسی که دردمو می دونست سارا و آرسام بودن.

مثل همیشه افسرده گوشه تخته کز کرده بودم، سارا کنارم نشست.

سارا_ شیوا منو می بخشی؟ به خدا نمی دونستم این جور می شه، اصلاً فکرشم نمی کردم بهش وابسته بشی. خدا لعنتم کنه که

من باعث شدم بیفتی تو دردسر.

_هیس، هیچی نگو.

سارا دستمو تو دستش گرفت:

سارا_ شیوا می خوامی من با امیرعلی صحبت کنم؟

اشکی که راه گونم رو گرفته بود رو پاک کردم.

_ نه ، آگه بفهمم به ایمانم گفتمی دیگه اسمت رو نمیارم. امیرعلی نباید بفهمه ، هیچ وقت نباید بفهمه ، فهمیدی؟

سرش رو تکون داد ، اشکشو پاک کرد و سرش رو پاهام گذاشت.

سارا_ شیوا نمی تونم این جور بیینمت ، دارم دق می کنم. به خدا روزی صدبار به خودم لعنت می فرستم که چرا اصرار کردم بری

پیشش. دیگه به استخاره هم اعتقاد ندارم، وقتی آخرش این جور می شد چرا باید خوب در میومد .

سرش داد زد و گفتم:

_ سارا بسه دیگه برو تو اتاقت می خوام تنها باشم.

سرش رو بلند کرد ، تو چشم هام نگاه کرد و مظلومانه گفت:

سارا_ بهونم پیشت قول میدم حرف نزنم.

سرم و تکون دادم دلم می خواست حرف بزنم از حالات درونیم برایش بگم از سکوت و فکر کردن بیزار بودم.

_ اولین باری که دیدمش با خودم گفتم شیوا خودتی؟ تو که هیچ پسری روت تاثیر نمی داشت ، چشم هاش جذبم کرد ، می دونستم ممنوعه ست ، ولی دلم که حالیش نمی شد ، وقتی چند روز ندیدمش گفتم فراموش شد ، ولی نمی دونستم حتی کم رنگم

نشده چه برسه فراموشی. تو خوابم بود ، تو رویام بود ، سارا عشق یعنی چی؟ یعنی همین حالتایی که دارم به این می گن

عشق؟ چرا این روزا با دیدنش ضربان قلبم تند میشه؟ چرا دستم می لرزه؟ چرا وقتی نگاهم می کنه صورتم گل می ندازه؟ سارا

این حس هامو دوست ندارم، نمی خوامش، داره مثل خوره تموم جونمو می خوره، راه نفس کشیدنم رو تنگ کرده ، احساس

خفگی می کنم، یعنی تو این دو ماه هیچ حسی بهم پیدا نکرده؟ آدم تو یه هفته به حیوونه تو خونش عادت می کنه و وابسته

میشه ، یعنی به من وابسته نشده؟

سارا فقط با چشم های اشکیش بهم نگاه می کرد ، خواهر بیچارم چقدر عذاب وجدان گرفته ، نمی دونه آگه خودم نمی خواستم

عمرآ قبول می کردم.

_ سارا خودتو مقصر ندون ، خودم خواستم که رفتم پیشش ، قصه دلدادگیه منم از روز عروسی شروع شد ، پس انقدر خودتو

اذیت نکن.

سارا بغلم کرد و بلند زد زیر گریه.

سارا_ الهی برات بمیرم ، این جوری با خودت نکن ، اون عروسی لعنتی هم من سمج شدم که بیای ، منه لعنتی باعث عذاب

کشیدن تو شدم ، هیچ وقت خودم رو نمی بخشم هیچ وقت.

(آرسام)

_ مهرداد به خدا حوصله ندارم تو هم امروز رو مخی.

مهرداد_ آخر خره چه مرگته تو؟ کار و که تعطیل کردی ، زندگیت رو مختل کردی ، واسه چی آخه؟ بگو شاید کاری از دستم بر

بیاد. پای کسی وسطه؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

_ آقا چه گیری دادی؟ ول کن دیگه به خدا این دختره به دردم نمی خوره؛ آقا من باید ازش خوشم بیاد یا نه؟ اون ول کرد تو

بیخیال نمیشی؟

مهرداد_ آخر کوری دیگه از همه لحاظ خوبه بهتم می خوره؛ هم خانمه، هم نجیبه، هم خانواده داره، مامانتم که راضیه.

_خره میگم من نمی تو نم بهش فکر کنم، بیاد تو زندگی و دو روز دیگه طلاق بگیرم خوبه؟ بیخیال شو دیگه.

مهرداد_ آخر دلیلت قانع کننده نیست.

_برای خودم قانع کننده ست.

مهرداد بیچاره چه میدونست من اسیر یه عشق ممنوعه شدم، عشقی که داره به عشق یکی دیگه می سوزه و من به عشق اون،

کاش جراتشو داشتم و بهش می گفتم بگذر ازش و بیا پیش خودم، تا عمر دارم نوکری تو می کنم، ولی تا می دیدمش حرف از

امیرعلی میزد. چطور این پسر دلباخته همچین فرشته ای نمیشه، بعضی وقتا به سرم میزنه برم یقه شو بگیرم دوتا بخوابونم در

گوشش تا چشم هاشو بیشتر باز کنه.

تو این موقعیت مهرداد، همکارم گیر داده بود از منشیم خواستگاری کنم، دختر خوبی بود ولی دل لعنتیم قبول نمی کرد، هیچ

جوره با کسی راه نمیومد!

می دونستم بهم علاقه داره، روی خوشی هم بهش نشون ندادم که از رفتارم برداشتی بکنه، به اونیکه روی خوش نشون دادم

همه چیو به شوخی میگیره، حتی یه لحظه هم به فکرش خطور نمی کنه که دوستش دارم.

از پارک با مهرداد بیرون اومدیم سوار پژو پارسش شدیم، حرکت کرد، سر کوجه مون ازش خواستم نگهداره دلم می خواست

پیاده برم، یکم باد به سرم بخوره شاید حال و هوای عاشقی از سرم بپره.

با مهرداد خداحافظی کردم و پیاده شدم. تا خونه رو قدم زنان رفتم با دیدن مردی جلوی در قدم هامو تند کردم، اخم هام تو هم

رفت. کنار مرد ایستادم و رو شونه اش زدم، سمتم برگشت.

مردی با موهای جو گندمی، قد بلند، چشم و ابروی مشکی که یه پالتوی بلند تنش بود. چشم هاشو ریز کرد و گفت:

مرد_ شما؟

منم مثل خودت اخم کردم و گفتم:

_شما در خونه ام ایستادین من باید بپرسم شما؟ امری داشتین؟

مرد نیشخندی زد با یه حالت بدی سر تا پامو نگاه کرد

مرد_ خوب با پوله ما پز میدی، فکر کردی شهر بی قانونه مخ به پیر زنو زدییو پولشو بالا کشیدی؟ فکر کردی بی کس و کاره؟ تو

مردی؟

حدس زدن این که ایلیا باشه کار سختی نبود.

_من نامردم، حتماً تو مردی که مادرتو گذاشتی گوشه خونه سالمندان و خونه زیر پاشو فروختی، تو خودت رو مرد میدونی؟ من

با پول تو پز میدم؟ کدوم پول؟ تو که همه پولاشو بالا کشیدی! با این همه سرمایه چشم هات دنبال خونس بود، به اونم رحم

نکردی. تو پسری؟ نه نیستی، تو حتی مردم نیستی تو هیچی نیستی، هیچی!

نیشخندی زد و خونسرد نگاهم می کرد.

ایلیا_ سخنرانیت تموم شد؟

سری براش تکون دادم در حیاط و با کلید باز کردم.

سمتش برگشتم.

__بین هیچ وقت اینورا آفتابی نشو نمی خوام حال مادرم بد شه ، افتاد ؟
ایلیا __مادرت! برو بدبخت برو بگرد بین مادرت با کی بوده که تو رو انداخته تو خیابون که باعث آبرو ریزیش نشی .
با حرفش انگار خنجر کشیده بود تو قلبم آدمی نبودم که سکوت کنم ، ولی چه جوابی داشتم برایش؟هیچی!چی می دونستم از خانواده ام؟

با صدای سیلی که مادر خوابونده بود در گوش ایلیا سرم رو پایین انداختم.
مادر __نمک به حروم..این پسر خانوادش با شرف بودن، ذاتشون خوب بود که این در اومد، به مرد، چیزی که توی تو یک ذره هم نیست. همین مرد مادر تو نامرد رو از گوشه بیمارستان آورد تو خونش. تو نامرد چیکار کردی ، ها؟ چیکار کردی؟ خونمو از زیر پام گرفتی و پرتم کردی خونه سالمندان ، تو پسر می؟ نه نیستی ، خون علیمم تو رگات نیست ، شک دارم شماها بچه های من باشین.

ایلیا دستش رو صورتش بود ، با چشم های به خون نشسته به مادر نگاه می کرد.
مادر __الان واسه چی اومدی؟ باز پول کم آوردی؟ ندارم، هیچی ندارم؛ هر چی داشتم تو و اون خواهر و برادرت برداشتین، بردین، خوردین و پاشیدین، الانم برو دیگه بر نگرد، هیچ وقت برنگرد تو و پویا و آسنات برام مردین شمارو با علیم دفن کردم.

ایلیا __تو به خاطر به غریبه خوابوندی در گوشم؟ برای به حروم...پسرتو زدی؟تو مادری؟ کی در حقمون مادری کردی؟
هیچ وقت! از بچگی انداختیمون زیر دست اون پدر شوهرت تا اون تربیتمون کنه؛ اون وقت میگی چرا از سنگیم؟ چرا یخیم؟بین منو، خوب بین پرچهر از امروز به بعد دیگه هیچ وقت سراغت نیام، دارم میرم پیش پویا و آسنات به اونا هم میگم پسر جدید گرفتی و مارو پس زدی.

برگشت و رفت حتی ندید مادر بیچارش کمرش خم شد، شکستنش رو ندید، خمیدگی کمرشو ندید، حتی نخواست برای آخرین بار بوی مادرش رو استشمام کنه، واقعاً دلشون از چی بود ، از سنگ؟
دست مادر رو گرفتم و تو خونه بردم رو مبل نشوندمش.
مادر اشک هاشو پاک کرد و با لبخند نگاهم کرد.

مادر __اگه تو نبودى دق می کردم، خدا رو شکر که تو رو سر راهم گذاشت پسر، خدا رو شکر.....
(شبا)

مثل هر روز بی حال و کسل تو ماشین منتظر نشسته بودم تا امیرعلی کلاش تموم بشه، تصمیمم رو گرفته بودم، امروز روز آخری بود که کنارشم، دوست داشتم تموم ساعت بشینم و بهش خیره بشم، واسه اون ساعتایی که نیستم کنارش نگاهشو ذخیره کنم.

ای کاش زبونم باز می شد و می گفتم که چقدر دوستش دارم، ای کاش جراتش رو پیدا می کردم و می گفتم زندگیم پر شده از امیرعلی.....

با ضربه ای که به شیشه خورد چشم هام رو باز کردم، سمتش برگشتم، با لبخند بهم نگاه می کرد، رویا بود یا واقعی؟
اون که نمی دونه با این لبخندش آتیش میزنه به کل وجودم....

فقط بهش خیره شده بودم اونم نگاهم می کرد.خودش رو بغل گرفت، بیرون خیلی سرد بود سریع پیاده شدم و سمتش رفتم.
خیلی سرد گفتم.

—خسته نباشی.

امیرعلی با تعجب نگاهم کرد.

کمک کردم تو ماشین نشست صندلیش رو جمع کردم و عقب ماشین گذاشتم.

چشم‌هاشو ریز کرد و بهم خیره شد.

—آدم ندیدی؟

امیرعلی—آدم دیدم عنق ندیدم.

لبخند مصنوعی زدم

—یه اسم جدید دیگه، سمج که بودم، فضول که بودم، وراج که بودم عنقم بهش اضافه شد.

امیرعلی اخم رو پیشونیش نشست و گفت:

امیرعلی—بزن کنار.

—چرا؟

داد زد و گفت.

امیرعلی—همین الان بزن کنار.

—چت شد یهو؟ من که چیزی نگفتم. شوخی کردی جواب شوخیتو دادم، اینجا تو اتوبان که نمی‌تونم نگهدارم. تا خونه که چیزی

نمونده.

تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم ولی نفس‌های تندی که می‌کشید نشون از عصبانیت شدیدش بود و حال خرابش!

درب خونه پارک کردم.

خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت، سمتم برگشت و گفت:

امیرعلی—چته باز امروز تلخ شدی؟

آب دهنم رو پایین دادم، نگاهش کردم و لبخند زدم.

—چیزی نیست خب حرف زدی مثل همیشه جوابتو دادم.

امیرعلی—صد دفعه بهت گفتم از این که کسی خر فرضم کنه متنفرم، پس حرف بزن. الان دو روزه یا همش تو فکری یا با لبخند

مصنوعی خرم می‌کنی که یعنی هیچیت نیست. یا حرف می‌زنی یا دیگه اسمتم نمی‌ارم.

—واسه خودت چی میگی؟ توهم زدی؟

گوشیشو از جیبش درآورد و شماره گرفت یکم ترسیده بودم از یکم بیشتر!

امیرعلی—سلام ایمان هر جا هستی سریع بیا خونمون کارت دارم.

ایمان.....

امیرعلی—چیزی نشده زود بیا منتظرم.

گوشی رو قطع کرد و تو جیبش گذاشت.

—امیرعلی نگاهم کن.

امیرعلی—دهنت رو ببند اسمم و دیگه نیار مثل سگ داری دروغ میگی؟ یه چیزیت هست. خب خسته شدی ازم مثل آدم بیا

بهم بگو آقا ازت خسته شدم من که به زور نگهت نداشتم، الانم حال و روزم خوبه تا اینجا شدم دستت درد نکنه خیلی لطف

کردی، حساب کن هر چقدر دستمزدت شد بهت میدم پول فیزیو تراپی هم از یکی.....
وسط حرفش داد زد و گفتم:

__ بسه، بسه تورو خدا بسه، چرا هیچ وقت منو نمی بینی؟ چرا از برخورد منم همیشه تعبیر بد می کنی؟ چرا به بار با خودت فکر نمی کنی این دختر شاید مرگش چیز دیگه ست؟ من ازت خسته شدم؟ من، امیرعلی؟ منی که انقدر می خوامت؟ منی که با به روز ندیدنت حال و روزم طوفانی میشه؟ منی که هر دفعه درد کشیدنتو دیدم و عذاب کشیدم؟ من ازت خسته شدم؟ منی که وقتی امروز فقط به خاطر این که به این موضوع فکر کردم که حالت خوب شد و قراره از پیشت برم دارم دق می کنم، من ازت خسته شدم؟ خیلی بی معرفتی، خیلی..... تو این دو ماهی که پیشتم، شد به بار ازت گله کنم؟ فقط همین دو روز که حال خوب نیست حالتو بد کردم و بریدی؟ من یک ماه اخلاق تندت، تیکه هاتو شنیدم و دم نزدم؛ تو واسه همین دو روز ازم خسته شدی؟ با هر حرفم اخمش غلیض تر می شد، ولی گفتم، بالاخره گفتم هر چی رو که نباید می گفتم، سخت بود ولی گفتم، گفتم تا سبک بشم، وقتی نگاه سنگینش رو خودم دیدم سرم پایین انداختم و ادامه دادم، دیگه آبی بود که از سرم گذشته بود.

__ آره درست شنیدی از خیلی وقته دلم پیشت گیره، درست از روز عروسیه سامان، من تا اون شب از کسی خوشم نیومده بود، اصلا به دوست داشتن اعتقاد نداشتم، فکر نمی کردم بشه به به یه غریبه دل بست. اون شب وقتی الناز رو کنارت دیدم با دل و عقلم جنگیدم گفتم بیخیال شو مال یکی دیگه ست، فاصله بگیر ازش. گذشتم ازت، تا دو روز فکرم پیشت بود، ولی یواش یواش با ندیدنت فکر می کردم فراموش شدی، ولی به خیاله باطل بود. فراموش نشدی که هیچ پر رنگتر شدی، وقتی اون روز تو بیمارستان با اون حال دیدمت وقتی داد میزدی قلبم رو انگار از جا کنده بودن دیگه از اون روز تمام فکرم رو پر کردی، همه جا تورو می دیدم، همش میگفتم چه جوری می شه این درد رو تحمل کرد؟

سارا وقتی گفت تنهایی و نامزدت ولت کرده و رفته، بیشتر برام عذاب بود تا خوشی، چون دو تا غم رو باید به دوش می کشیدی.

وقتی ازم خواست پرستارت بشم، اولش قبول نکردم می دونستم به این روز میوفتم، ولی وقتی استخاره کردم و خوب اومد، قبول کردم. فکر نمی کردم دووم بیارم ولی جون سخت بودم می دونی چرا؟ چون همین که تو هوای تو نفس می کشیدم برام جونی تازه بود. چون وقتی کنارت بودم پر از آرامش بودم، امیرعلی من خیلی دوست دارم خیلی.

شکه شده بود با تعجب سمتم برگشت تو چشم هاش اشک جمع شده بود، بهم خیره شده بود و سرم رو پایین انداختم.

امیرعلی__ چی میگي شیوا؟ شوخیه مگه نه؟

اولش بلند خندید بعد مکثی کرد و داد زد و گفت:

سرتو بگیر بالا نگاهم کن، حال و روزم دیدی؟ من سالم نیستم، من ناقصم، دلت برام سوخته آره؟ این داستانا رو سرهم کردی که چی؟ چند روز طول کشید نمایشنامه شو بنویسی و حفظش کنی؟ می خوامی خردم کنی؟ تو کی هستی شیوا؟ من تورو دوستم می دونستم، چیکار کردی؟ گند زدی به رفاقتمون، گند زدی به همه چی، گند زدی به باورام، بازیگر خوبی هستی خانم پرستار دیگه هیچ وقت نمی خوام بینمت هیچ وقت.

اشک امون نداد که صورتشو ببینم. مرد من حتی نمی تونست از ماشینم پیاده بشه، آخ خدا دلت به حالش نمی سوزه پس معجزت کو؟ چرا نشون نمیدی؟

روشو ازم برگردوند، بغض لعنتیم اجازه نداد از خودم دفاع کنم، لال شده بودم و فقط اشک می ریختم. ایمان جلو ماشینم پارک کرد سریع پیاده شد و سمتمون اومد، تو دلم به شانسم لعنت فرستادم.

فقط به امیرعلی نگاه کردم یعنی به همین سادگی تموم شد؟ به همین سادگی خودم رو از دیدنش محروم کردم، ایمان در طرف
امیرعلی رو باز کرد و با دیدنم با اخم به هر دو مون نگاه کرد.
ایمان _ چی شده؟ چتونه؟ چرا قیافتون این جوریه؟
امیرعلی _ برو ویلچرم رو بیار بعد بشین باهانش حرف بزن.
ایمان _ بگو.....

امیرعلی _ خفه شو فقط ویلچرم بیار.

با دادی که امیرعلی زد ایمان ساکت شد و صندلی رو آورد. با کمک ایمان رو صندلی نشست حتی نداشت واسه آخرین بار
لمسش کنم، حتی باهام خداحافظی هم نکرد، این وسط فقط من بودم که غرورم شکست، فقط من بودم که نابود شدم این
حق من نبود، اصلاً حقم نبود!
فقط به رفتنش نگاه کردم مگه کاری جز این می تونستم انجام بدم، از امروز باز تنها می شدم، ولی این تنهایی کجا و تنهایی های
قبلم کجا؟

دستم رو مشت و با دست مشت شده اشکمو پاک کردم، دنده عقب رفتم و از کوچه بیرون اومدم. نمی تونستم با این حال
خونه برم. یک ساعتی تو خیابون پرسه زدم، فکر کنم بالای صد باری ایمان و سارا بهم زنگ زده بودن، حوصله هیچ کس رو
نداشتم، هیچ کس.

وقتی به خودم اومدم دیدم جلو در خونه پریچهرم مطمئناً پریچهره آگه این حال رو می دید سخته می کرد.
مثل همیشه با دست های لرزونم شماره آرسام رو گرفتم.

دو بوق نخورد که جواب داد،

آرسام _ سلام!

با سردی سلامش وجودم یخ زد، ولی نتونستم قطع کنم، با بغضی که تو صدام نشسته بود اسمشو صدا زدم.
_ آرسام؟؟

وقتی صدای پر از بغضمو شنید با نگرانی گفت:

آرسام _ جانم؟! چی شده شیوا؟ کجایی؟

_ من جلو در خونه تم، بیا آرسام، فقط بیا....

شاید به چند ثانیه هم نکشید با شلوار گرمکن و به تیشرت اومد بیرون سمت ماشین دوید و در سمتمو باز کرد، اصلاً حالمو
نمی فهمیدم به یکی نیاز داشتم که حرف های تلنبار شده دلم رو خالی کنم، خودمو تو بغلش انداختم و بلند زدم زیر گریه. آرسام
شوکه شده بود اولش عکس العملی نشون نداد ولی یواش یواش دستش رو دورم گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

_ گفتم بهش آرسام. منه احمق خودم همه چی رو خراب کردم، وقتی حرفای دلمو زدم به حساب دلسوزیم گذاشت. چرا باور
نکرد حرف هامو؟ چرا گفت دیگه نمی خواد منو ببینه؟ من خیلی زشتم نه؟ خیلی هیکنم بده؟ یا شایدم چون سمج و وراجم منو
نمی خواد.

آرسام _ هیس چی میگي دختر از بس کج سلیقه ست، مگه کسی هم هست که تو رو نخواد؟ تو قلب مهربون داری همین به
اندازه کل دنیا ارزش داره، نکن شیوا نکن این جوروری داری دیوونم می کنی برم این پسره رو لهش کنم.

__ پس چرا من و پس زد؟ چرا دوست داشتتم و به هوای ترحم و دلسوزی گذاشت؟ چرا من باید عاشقش می‌شدم؟ یعنی واقعاً تو این چند وقت نفهمید من دوستش دارم؟

دیگه تموم شد همه چی تموم شد، من و نخواست، من و نخواست، من و نخواست، من و نخواست،
(آرسام)

وقتی تن بی جونش رو دستم افتاد هول شدم، از حال رفته بود، تو بغل من از حال رفت، به خاطر یه پسره احمق کور. سریع رو صندلی عقب ماشین خوابوندمش. در حیاط رو بستم دوباره سمت ماشین اومدم و روشن کردم سمت بیمارستان حرکت کردم.

جلوی در بیمارستان هر چی بوق زدم در رو باز نکردن، شیشه ماشین رو پایین کشیدم با دادی که زدم نگهبان تازه خودش رو تکون داد.

__ حتماً باید زور بالاسرتون باشه تکون بدین خودتونو؟!؟

نگهبان__ خب اومدم دیگه. بیا برو تو جوون جوش نزن.

دلم می‌خواست بزنم فکش بیارم پایین.. در باز کرد، سریع ماشین رو پارک کردم و شیوا رو تو بغلم گرفتم، برانکارد آوردن روش خوابوندمش و به همراهش تو اتاق رفتم. سرم وصل کردن بالاسرش نشستم و موهاشو نوازش کردم. فشارش افتاده بود، با صدای زنگ موبایلم سریع جواب دادم تا شیوا بیدار نشه.

__ جانم مامان؟

پریچهر__ کجایی مادر؟ یهو دوییدی کجا رفتی؟ دلم شور افتاده گفتم الان میای تو، نیومدی اومدم جلو در نبود، لباس مناسبم که تنت نبود.

نگاهی به سر تا پام کردم، برق از سرم پرید انقدر هول شده بودم که با لباس خونه بیرون اومدم.

__ چیزه مامان من با یکی از رفیق هام تو ماشینشیم داریم حرف می‌زنیم شما استراحت کن مادر، من میام.

پریچهر__ مطمئن باشم چیزی نشده؟

__ آره قربونت برم.

پریچهر__ باشه مادر مواظب خودت باش.

دوباره به سر تا پام نگاه کردم با تیشرت و شلوار گرمکن، پوفی کشیدم و سمت ماشین رفتم. گوشی شیوا رو از رو داشبورد برداشتم کلی تماس از دست رفته از ایمان و سارا داشت. شماره سارارو گرفتم دو بوق نخورده جواب داد.

سارا__ لعنتی نمیگی داریم دق می‌کنم؟ اون گوشی بی صاحب واسه چی دستته؟ به خدا جلو دستم بودی می‌کشتمت.

خانوادگی عصبی بودن. صدام رو صاف کردم و گفتم.

__ سلام سارا خانم من آرسامم پسر پریچهر، شناختین؟

کمی مکث کرد و با ترس و کمی خجالت گفت:

سارا__ ببخشید گوشی شیوا دست شما چیکار می‌کنه؟

نمی‌دونستم چه جووری بگم که هول نکنه، اصلاً بلد نبودم حاشیه برم.

__ نگران نشین من شیوا رو آوردم بیمارستان فشارش افتاده بود الانم بهش آرام بخش زدن خوابه.

سارا_ یا پیغمبر تورو خدا چیزیش نشده؟ نکنه....

_نه، نه..به خدا خوبه الان آدرس بیمارستان براتون می فرستم بیاین ببینینش خیالتون راحت بشه .

سارا با بغضی که تو گلویش نشسته بود گفت:

سارا_ پس چرا بیدار نمی شه؟

ایمان سری تکون داد، دستش تو جیبش گذاشت و گفت:

ایمان_ نگاه تورو خدا، چه بلایی سر خودش آورده، سارا به خدا مقصرش تویی، چقدر گفتم بی خیال شو بذار یه پرستار مرد

بیاد بالا سرش.همش لجبازی کردی، بفرما اینم جواب لجبازیات ببین با زندگی خواهرت چیکار کردی!

سارا فقط گریه می کرد.جلو رفتم و رو به ایمان گفتم:

_مقصر اصلی منم، چون من اصرار کردم برای اثبات خودش بره پرستارش بشه.

جفتشون با تعجب نگاهم کردن.

سارا_ یعنی شما می دونین شیوا...

نذاشتم ادامه بده گفتم:

_قبل از اینکه به شما بگه به من گفت، به جای اینکه الان دنبال مقصر باشیم، باید دنبال راه چاره باشیم. می تونین براش

کاری کنین؟

سارا_ چه کاری؟

ایمان_ هر کاری باشه انجام می دیم.

_با امیرعلی صحبت کنین بگین احساس شیوا بهش واقعیه، نه به نقشه و فیلم، نه دلسوزی و ترحم. واقعاً دوستش داره، وگرنه

سخته بخواین شیوارو از این حالت افسردگی در بیارین، این از الان خودش رو باخته مطمئن باشین زیاد دووم نیاره.

سارا_ آگه بفهمه؟

_نباید بذارین بفهمه که شما باهانش صحبت کردین.

ایمان_ آخه بدبختی یه چیز دیگه هم هست.

اخم ریزی رو پیشونیم نشست.سارا هم همینطور با اخم نگاهش کرد.

_چی؟

ایمان کلافه دستی تو موهایش کشید و آرام گفت.

ایمان_ الناز برگشته.

سارا بهو سمتش برگشت.

سارا_ چی؟ تو از کجا می دونی؟

ایمان_نمی دونم سارا، فقط می دونم از دور شیوا رو کنار امیرعلی دیده مثل اینکه تازه حساش برگشته و حسودیش شده.به

یکی از بچه ها گفته می خواد با امیرعلی حرف بزنه.

سارا با نفرت چشم از ایمان گرفت.

سارا_ لیاقتش همون امثال الناز هستن نه خواهر دسته گل من.

__ساراخانم آروم باشین لطفاً. به پدر و مادرتون نمی خوانین خبر بدین؟

سارا__ نه بابا همینطوری خودش بلبشوییه تو خونه، اینو بگم دیگه مادر سکنه می کنه.

__آقا ایمان خود امیرعلی می دونه الناز برگشته؟

ایمان__ نه امروز وقتی حالشونو اونجوری دیدم، گفتم حتماً با خبر شده باز فیلس یاد هندستون کرده دوباره گیر داده به شیوا، ولی وقتی سمج شدم امیرعلی همه چیو تعریف کرد، نمی دونم واقعاً به الناز هنوز فکر می کنه یا نه.

دستی تو موهام کشیدم، حسایی کلافه بودم.

__به نظرم شیوا به مدت باید بره مسافرت و از اینجا دور باشه. مطمئناً بفهمه دختره برگشته شکست بزرگی می خوره.

سارا__ حتماً با بابا صحبت میکنم.

یهو یه چیز به ذهنم رسید سریع گفتم.

__به نظرتون باباتون اجازه میده شیوا با من و مادرم بیاد گیلان؟ فکر کنم اونجا خیلی تو روحیش تاثیر بذاره، میدونی آخه مادرم از زندگیش براش گفت؛ می تونه به شیوا بگه، دوست دارم محله بجگیا مو بینی چه میدونم یه همچین چیزهایی؟

سارا کمی فکر کرد، به ایمان نگاه کرد، ایمان شونه بالا انداخت.

سارا__ من با بابا صحبت می کنم، شاید بابا چیزی نکه مهم مامانه.

__اگه بتونین راضی شون کنین فردا بعد از ظهر حرکت می کنیم، شما هم اخبار اینجارو بهم برسونین تا ببینیم چی میشه و چیکار کنیم.

ایمان__ باشه، تو برنامه سفر رو بذار سارا کارش و بلده مطمئن باش راضی شون می کنه.

لبخندی زد و بهشون گفتم.

__ساراخانم حالا که خیالت راحت شد برو خونه وسایلش رو جمع کن به خانواده هم خبر بده، منم کارهام رو واسه فردا ردیف کنم.

سارا__ یعنی شیوا رو تنها بذارم؟

__چرا تنها؟ من هستم دیگه میبرمش خونه خودمون، بعد بهش میگم زنگ بزنه به مادرتون و اجازه سفر رو بگیره. شما هم فقط جلو شیوا نقش بازی کن که از چیزی خبر نداری.

سارا پیشونی خواهرش رو بوسید. با من خداحافظی کرد، ایمانم باهام دست داد و گفت:

ایمان__ دستت درد نکنه خیلی مردی.

سارا با لبخند نگاهم کرد.

سارا__ کاش داستان برگرده، همه چی عوض بشه، کاش می شد یه کاری کرد که فراموشی بگیره یا فقط یکم خواهرم چشم هاش و بازتر کنه، فقط یکم.

با تعجب نگاهش کردم آب ذهنم رو پایین دادم یعنی فهمیده بود که من به شیوا حس می دارم؟ با دست پاچگی گفتم:

__منظورتون چیه؟

سارا__ منظورم همون چیزیه که تو ذهنتون اومد.

این حرف رو زد و از اتاق رفت بیرون. دوباره بالا سر شیوا ایستادم و آروم گفتم:

__همه دنیا حالمو می فهمن جز تو، دختره سرتق سارا هم فهمید که من عاشقتم ولی تو.....

با تکونی که خورد هول شدم و ساکت ایستادم. ولی بیدار نشده بود و نفس راحتی کشیدم. سمت پنجره اتاق رفتم، نمی دونم چند ساعت بود که به بیرون خیره شده بودم.

شیوا_ آرسام؟

با صدای شیوا با لبخند سمتش برگشتم.

به طرفش چند قدم برداشتم و گفتم.

_جانم؟ بالاخره بیدار شدی تبتل.

شیوا_ واسه چی تو بیمارستانم؟

_نمی دونی؟

شیوا_ فقط یادمه در خونتون بودم تو اومدی بیرون من.....

سرش رو انداخت پایین و ساکت شد.

نمی دونست بهترین حس دنیا رو امروز با بغل کردنش بهم داده بود.

_فشارت پایین اومد سرم وصل کردن. الان بهتری؟ سرت سنگین نیست؟

شیوا_ خوبم باید برم خونه، الان نگرانم می شن.

نیم خیز شد با دست هام شونه هاشو گرفتم و خوابوندمش.

_به سارا خبر دادم خونمونی، گفتم امشب میمونی؛ یعنی به دروغ گفتم حال مامان بد شده و تو امشب خونه بر نمی گردی.

شیوا_ پریچهر جون که منو این جوری ببینه بدتره که.

به شوخی و شیطنت گفتم.

_اگه دوست داری بیرمت هتل، هوم؟

لبخند بی جونی زد و گفت:

شیوا_ ببخشید آرسام منم فقط درد و مرضی دارم میام سمتت، نمی دونم اگه تو نبودی باید چیکار می کردم.

_هیس باز سرتق شدیا، بذار به دکتر بگم سرمت تموم شده بیاد بینتت بریم خونه.

شیوا_ آرسام؟؟؟

لعنتی وقتی این جوری صدام میکنی چه جوری دووم بیارم!؟

آرسام_ جان آرسام؟

_به نظرت می تونم فراموشش کنم؟

لبخندی زدم و موهاشو نوازش کردم، چشم هاش بسته شد؛ چقدر این دختر به آرامش نیاز داشت!

آرسام_ بذار چند روز ازت دور باشه تا بفهمه چه گوهری رو از دست داد، مطمئن باش خودش میاد دنبالت.

نیشخندی زد و گفت:

شیوا_ چه رویای قشنگی، یعنی چه توهمی قشنگی.

_بسه دیگه الان اصلا نباید به چیزی فکر کنی، نمی دونی چه نقشه هایی برات دارم.

شیوا_ تو خیلی خوبی از خدا می خوام یکی که لایقته نصیبت بشه یکی که اندازه ی آسمون خدا دوست داشته باشه.

بلند خندیدم. خودشم لبخندی رو لبش نشست و گفت:

شیوا_ وقتی که بچه بودم می‌نشستم رو پای بابام اولش می‌گفت به بوس به بابا بده تا جون بگیرم ، منم بلند می‌خندیدم و بوسش می‌کردم فکر می‌کردم ، واقعاً بهش جون می‌دم ، بعد می‌گفت حالا بگو چقدر دوستم داری ؟ من هیچی رو بزرگ‌تر از آسمون خدا نمی‌دیدم برای همین همیشه می‌گفتم اندازه آسمون خدا دوست دارم ، هنوزم دیدم همونه ، اندازه آسمون خدا دوست داشتن خیلی زیاده .

لبخندی به روش زدم و به شوخی گفتم:

_خب منو چقدر دوست داری؟ .

سرش رو انداخت پایین و گفت:

شیوا_ تو برام مثل برادری ، یه حامی ، دلم می‌خواد همیشه پیشم باشی ، من کنار تو آرام میشم ، انرژی می‌گیرم.همش دلم می‌خواست یه برادر بزرگ‌تر داشته‌م که خدا رو شکر خدا جوابم داد و تورو سر راهم قرارداد.من تورو خیلی دوست دارم خیلی ، تو که هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری مگه نه؟

با اینکه دلم گرفت ، با اینکه از درون شکستم ولی ظاهرمو نباختم ، سرم رو تکیه دادم و گفتم.

_من بیخ ریشتم خدا رو چه دیدی شایدم آخرش کسی نیومد بگیرتت خودم گرفتمت .

(شیوا)

سرم رو به شیشه چسبوندم ، خیلی دلم گرفته بود ، از طرفی از خودم عصبانی بودم ، کاش اون لحظه لال می‌شدم و حرفی

نمی‌زدم.چطور می‌تونم روزهامو بدون دیدنش سر کنم؟

اشک هام رو پاک کردم ، ولی فایده نداشت دوباره صورتم خیس می‌شد ، اشک هامم تمومی نداشت ، چقدر دلم می‌خواست برم

یه جای دور یه جایی که هیچکی ازم خبر نداشته باشه ، دلم تنهایی می‌خواست ، تنهایی که آخرش به مرگ برسه .

مثل همیشه آرسام سکوت کرده بود ، چقدر به این سکوت نیاز داشتم ، چقدر خوب بود که کار امروزم رو یادم نیاورد ،

مطمئناً امیرعلی الان جاش بود هم صد دفعه باید سؤال پیچم می‌کرد ، هم کار امروزمو با شوخی هم شده تو صورتم می

کوبید.وقتی ماشین رو نگه داشت سمتم برگشت و گفت:

آرسام_شیوا تو که نمی‌خوای مامان تورو با این حال ببینه درسته؟

سرم تکیه دادم و اشک هام رو پاک کردم.

سمتت برگشتم و تو چشم هاش نگاه کردم با مظلومیت صدام خودمم دلم برای خودم سوخت چه برسه به آرسام.

_بذار برم خونمون دلم نمی‌خواد پریچهرجون رو ناراحت کنم.

دندون رو لبش کشید و گفت:

آرسام_ نظرت چیه یه مدت از اینجا دور باشی؟

کلاً بحث رو عوض کرد. بدون هیچ مقدمه ای این حرف رو زد ، با تعجب نگاهش کردم.یعنی فکرم رو خوندا!

_من چی می‌گم تو چی میگی؟ دیونه شدی؟ دور بشم کجا برم مثلاً؟نه بابا حوصله‌ی جایی رو ندارم.

آرسام_ حتی محله‌ی بچگی‌های مادرم؟

برای یه لحظه یادم رفت همه چیزو ، خودم ، امیرعلی و همه ناراحتیم و لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_واقعاً؟؟؟؟

آرسام_ اهوم ، من ، تو و مامان میریم.

__ مگه تو کار نداری؟ در ضمن فکر نکنم مامانم اجازه بده.

__ تو که میگفتی سارا حریف همه میشه به سارا بگو، هوم؟

فکر بدی هم نبود دو سه روزم دور باشم از اینجا، دو سه روزه.

__ نمیدونم پریچهرجون چی میگه؟

آرسام__ اون با من.

__ پس دیگه حتماً باید برم خونه.

آرسام__ چرا دوباره خونه؟

__ برم آگه اوکی دادن وسایلمم جمع کنم دیگه.

آرسام__ باشه پس منتظر خبرت هستم.

دوباره ماشین رو به حرکت در آورد جلو خونه پیاده شدم، آرسامم پیاده شد.

__ تو چرا پیاده شدی؟

آرسام__ ماشین توئه.

__ با این وضع می خوام برگردی؟

به سرتا پاش اشاره کردم.

محکم زد رو پیشونیش و گفت:

آرسام__ اصلاً حواسم نبود، دیگه مجبورم ببرم یا منو برسونی؟ از همه بدترش بیمارستان بود. آخه بگو آدم احمق می خوام بری

بیمارستان باید بدون پول بری، شرمنده به خدا هنوزم یادم میفته بهت گفتم پول بیمارستانو خودت باید حساب کنی دارم آب

میشم از خجالت.

دوباره به یاد بیمارستان افتادیم و باهم خندیدیم، چقدر غر زده بود سر خودش!

__ ببر ماشین، نیاز ندارم.

سری تکون داد و سوار ماشین شد، ایستادم تا بره تک بوقی زد و از کنارم رد شد.

آیفون زدم و سارا جواب داد، در رو باز کرد. قدم هامو آروم برمی داشتم یعنی جونی هم نداشتم که بخوام مسیر حیاط تا خونه رو

تند برم.

سارا رو پله‌ها ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می کرد، می دونستم الان به خونم تشنه ست. رو پله نشستم و بند کفشم رو

باز کردم.

سارا__ سلام شیوا خانم چه عجب شمارو دیدیم.

__ اصلاً حوصله ندارم سارا سر به سرم نذار.

سارا__ واسه چی جواب تلفنتو نمیدی؟ خوشت میاد بقیه رو دق بدی؟

کلافه سمتش برگشتم، از جلو در کنار زدمش و تو خونه رفتم.

سارا__ چته؟

دستم رو گرفت و تو چشم هام خیره شد.

سارا__ به خاطر یه پسر احمق مغز نخودی این جور شدی؟ تو واقعاً شیوایی؟ همون شیوای محکم که چیزی روش نفوذ

نداشت؟ تو همون شیوایی؟ من حالم از این شیوا بهم می خوره.

نیشخندی زد و دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون.

نمی دونست خودمم حالم از خودم بهم می خوره، منی که الناز رو مسخره کردم ولی حالا خودم یکی مثل اون شدم. منم از این شیوا متنفر بودم،

__حق با توهه نمی دونستم تو سرنوشتت خدا با خط خوش نوشته تنهایی.....

سارا__ چرا چرت میگی! چشم هاتو وا کن ببین آدمایی هم هستن از ته دل دوست دارن، تورو واسه خودت می خوان، مگه خانوادت مردن که تنهایی؟

__صداتو بیار پایین مامان می شنوه، حوصله داستان تازه ندارم.

سارا__ نترس مامان نیست.

از پله ها بالا رفتم، رو پله ی اول ایستادم و سمتش برگشتم.

__می تونی مامان رو راضی کنی دو سه روز برم با پریچهر مسافرت.

اخم هاش تو هم بود.

سارا__ تنهاست؟

__نه پسرشم هست.

سارا__ پس پیش مامان سوتی نده بدونه عمراً بذاره بری.

__چیو سوتی ندی؟

سارا__ اینکه پسرشم هست.

__باشه فقط راضیش کن، خیلی بهش نیاز دارم.

(امیرعلی)

سه روزه تو اتاقم خودم و حبس کردم، حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی خودم!

تو این سه روز حرف های شیوا مثل یه فیلم از جلو چشم هام رد می شد، هر چی فکر می کنم بیشتر دیونم می کنه،

چقدر به بودنش در کنارم عادت کردم، چقدر تو این سه روز جاش خالی بود، دلم برای اذیت کردن هاش، غر زدن هاش حتی

دستور دادن هاش و زور گفتن هاشم تنگ شده بود.

با چند ضربه ای که به در خورد لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

__مامان به خدا خوبم فقط بذارین تنها باشم.

در باز شد کلافه پوفی کشیدم با دیدن ایمان اخم هام بیشتر شد.

__چیو؟ واسه چی اومدی؟

ایمان__ زاده شدی پاچه بگیری نه؟ چته؟ ها؟ چه مرگته؟ دوباره همه چی از نو شده؟

__این چیزیه که تو، تو پاچه ام گذاشتی.

ایمان__ هه، راست میگی، خیلی رو داری به خدا بهت خوبیم نیومده. به جای این که من طلبکار باشم تو پیش دستی

می کنی؟ میدونی الان حالش چه جوریه؟ تو این دو سه روز نه خواب داره نه خوراک فقط داره به خودش لعنت می فرسته که

چرا عشقشو ابراز کرده که از تو نفله دور شده. میفهمی یعنی چی؟ تو چی میفهمی. تمامه فکرت الناز پر کرده، به دور و برت نگاه

کن تو که خیر سرت عاشق بودی، چطور نمی تونی رد عشق رو تو چشم های یکی دیگه تشخیص بدی که نذاری پای ترحم و دلسوزی؟ چیه نکنه با برگشتن الناز فیلت یاد هندستون کرده؟
بلند داد زدم.

__خفه شو چی میگی واسه خودت؟ الناز، هه من از همون اولم عشقشو به خودم قبول نداشتم، آگه الان به پامم بیفته قبولش نمی کنم. من فقط این یه سال آخر که همش دور و برم بود بهش عادت کردم.
فقطم همون یک هفته اول بود که دل تنگش بودم و برام دوریش سخت بود. فکر میکنی متوجه نشدم تعقیبم می کنه؟ یا پیغامی که به بچه ها داد به گوشم نرسیده؟ رسیده، خودمم با چشم هام دیدمش نه دلم لرزید نه دست و پام، من به خاطر اون آشغال و اداهاش به این روز افتادم، اون چیکار کرد باهام؟ ولم کرد و رفت به نظرت باز باید این آدم رو دوست داشت؟ نه داداش، تموم شد رفت. خیالت راحت حتی بهش فکر نمی کنم.

ولی بدترین کار رو دختر داییت باهام کرد من بهش ایمان داشتم، اونو دوست خودم می دونستم، تنها کسی بود که وقتی کنارم بود نه ترحم و نه دلسوزی رو تو چشم هاش ندیدم. ولی با حرف های آخرش ناامیدم کرد.
آخه تو بگو ایمان کدوم دختری حاضره با یه پسری مثل من ازدواج کنه؟ هوم، کدوم دختر؟ بگو دیگه چرا لال شدی؟ به حرفم رسیدی که اونم دل سوزوند برام؟

ایمان__ نه، به حرفت نرسیدم چون دختر داییم واقعاً دیونه شده، جز تو کسی رو نمی بینم، دیروز سارا می گفت یکی سفت و سخت می خوادش، نه یکی دو نفرن هر دوشونم دکترون خر شده می فهمی؟ خر شده، هیچی حالیش نمیشه. می دونستی روز اولی که از اینجا رفت کارش به بیمارستان کشید؟ نه، تو از چی خبر داری؟ تو عادت کردی تقی به توفی می خوره خودتو بچپونی تو این اتاق فکستنیت.

__چی میگی بیمارستان؟ واسه چی؟ الان چگونه؟

ایمان__ مگه واسه تو فرقی هم می کنه.

جفت دست هام رو رو گوشم گذاشتم، صداس دیگه داشت اذیتم می کرد داشت عذابم می داد. بلند داد زدم، درست مثل زمانی که بهم گفتن دیگه پاهام حس نداره.

__بسه، بسه ایمان دهنتمو ببند فقط به سئوالم جواب بده، الان چگونه؟ چرا میگی به خاطر من؟ تو بودی باور می کردی؟ چرا انتظار داری من باور کنم که دلش برام نسوخته؟ اون دختر خوش قلبیه باور کن فقط از رو ترحمه که میگه منو می خواد، بذاریه مدت از حال و هوای من بیاد بیرون، عمراً آگه بهم حتی فکر کنه، عشق و عاشقی از سرش می پره، تازه دعایم می کنه. می دونی فکر می کنه من از تنه اییم زجر میکشم ولی این جور نیست، به خدا این جور نیست.
ایمان ترسیده بود، سمتم اومد و شونه هامو ماساژ داد.

ایمان__ غلط کردم آروم باش، اصلاً هر چی تو میگی درسته، خوبه؟ خدایی دستتو بذار رو قلبم ببین چقدر تند میزنه می خوای منو سکنه بدی؟

__می خوام ببینمش.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ایمان__ کیو؟

__شیوارو. خودم بهش یه چیز میگم که قیدمو بزنه

ایمان__ تو الان حالت خوب نیست بذار سرحال تر بشی، تو رو نبینه بهتره، یواش یواش فراموشت می کنه.
مکئی کردم و گفتم.

_حرف هات تموم شد؟ حالا به حرف من گوش کن، حتماً می خوام ببینمش، همین فردا!! اگه بهش نمیگی خودم بهش زنگ بزنم.
ایمان دست تو موهاش کشید، پشتش رو بهم کرد و بهو سمتم برگشت انگشت اشاره شو سمتم گرفت وگفت:
ایمان__ امیرعلی همون قدر که تو برام مهمی شیوا برام مهمه نمی خوام عذاب بکشه....
وسط حرفش گفتم.

_خودم بهش زنگ می زنم به سلامت.

دست هاش رو مشت کرد و روش رو برگردوند.

ایمان__ لعنت به من که پاشو تو خونت باز کردم.

از اتاق سریع بیرون رفت، اجازه نداد جوابشو بدم.

بعد از رفتنش گوشیمو دستم گرفتم، دو دل بودم بهش زنگ بزنم، دوبار شمارش زو گرفتم و به اسمش نگاه کردم چقدر اون
روز سر سیو اسمش باهم کل انداخته بودیم.

_به نظرت بذارم سمج خوبه؟

شیوا__ به خدا کشتمت بذار پرستار خوش قلبم.

بلند خندیدم و گوشیم زو سمت خودم گرفتم هر کاری کرد که ببینه چی سیو می کنم نداشتم.

شیوا__ بده ببینم دیگه.

_برو اونور! هی میچسبه بهم.

محکم به بازوم زد و روشو برگردوند.

گوشیم رو سمتش گرفتم.

_بیا قهر نکن زنگ بزن برام ببین چی میفته.

سریع شمارم رو گرفت.

با دیدن اسمش فقط مونده بود دود از سرش بلند یشه، بلند خندیدم.

شیوا__ زهرمار منه خر بگو سمت رو امیرعلی سیو کردم اون وقت تو نوشتی سمج وراج باشه حالا ببین من چی بذارم.

به یاد روزهای خوبی که کنارش داشتم دوباره لبخند غمگینی رو لبم نشست.

سریع شمارشو گرفتم قبل از این که پشیمون بشم، نمی دونم دقیقاً چند تا بوق خورد دیگه می خواستم قطع کنم، که صدای بی
حالشو شنیدم.

شیوا__ سلام

با کمی مکث گفتم:

_علیک سلام خوبی؟

بی حالتتر از همیشه جواب داد.

شیوا__ خوبم

_ولی صدات یه چیز دیگه می گه!

حتی از پشت تلفنم می تونستم تشخیص بدم که با نیشخند داره باهام حرف میزنه.

شیوا_ فقط صدام؟ خودمم که به حرف اومدم تو باور نکردی.

دستم رو تو موهام کشیدم از بی حالیش داشتم کلافه می شدم.

_ شیوا؟

شیوا_ جانم

برای اولین بار بود جانم خطابم می کرد، برای اولین بار تمام وجودم لرزید، برای اولین بار حس شیرینش لبخند رو لبم

نشوند. یادم رفت چی می خواستم بهش بگم سکوت طولانی شد خودش به حرف اومد.

شیوا_ زنگ زدی سکوت کنی؟

_ می خوام ببینمت.

شیوا_ که چی بشه؟

اگه بگم دلم برات تنگ نشده دروغ محض بود، می تونستم پشت تلفن حرف هامو بزخم ولی این کار رو نکردم گفتم.

_ قبض تلفنم زیاد میاد، می دونی که من کاری ندارم سر ماه هم بخوام قبض موبایل بدم که دیگه هیچی، تازه به یه بنده

خدایی هم بدهکارم باید پول اونم جمع کنم بدم.

آروم خندید نه مثل همیشه، منم فقط قصدم خندوندنش بود.

شیوا_ اون بنده خدا پولشو بخشید نمی خواد.

وسط خندیدن یهو صداتش غمگین شد و گفت:

شیوا_ تو که گفتی دیگه نمی خوام ببینی!

بدون هیچ حرف اضافه ای فقط گفتم:

_ فردا منتظرتم.

شیوا_ امیرعلی؟

_ بله

شیوا_ من نمی تونم پیام.

_ چرا؟ انقدر ازم بدت اومده؟

شیوا_ نه می ترسم دیگه این دفعه دووم نیارم.

خدایا این دختر چی میگه، یعنی واقعاً از من خوشش اومده؟ آخه عقلانی نیست.

_ بیا باهم حرف می زنیم هر کدوم حرفمون منطقی تر بود حرفشو گوش می دیم. قبول؟

شیوا_ آخه...

_ فردا صبح منتظرتم،

شیوا_ مثل همیشه می خوام حرفت رو به کرسی بنشونی.

_ خب دیگه بین دل به چه تحفه ای بستی؟ یه چیز بگم؟

شیوا_ اهوم

_ پرو نشیا، دلم واست خیلی تنگ شده فکر کن تا حدی که حوصله ی هیچ کس رو ندارم، حتی این سه روز آموزشگاه هم

نرفتم، هر چه قدر با خودم کلنجار میرم آخر این وراج سمج رو می خوام چیکار تو گوشش نمیره.
احساس کردم داره گریه می کنه، صدای نفس هاش تند شده بود، صداش کردم.

__ شیوا؟

شیوا__ بله؟

__هیچی فردا منتظرتم زر زرو خانم.

شیوا__ یه اسم جدید.

__این اسمتو دوست ندارم نذار دیگه تکرارش کنم. کار نداری؟

شیوا__ مواظب خودت باش.

__از اون حرفها بود آخر من می تونم جایی برم که مواظب باشم؟

شیوا__ حتماً مگه باید جایی بری؟ نشسته هم آدم بلا سر خودش میاره.

__چشم فردا دیر نکنی خداحافظ

شیوا__ خداحافظ

(شیوا)

از رختخواب بیرون اومدم، انگار تو پاهام جون افتاده بود، از بس که تو این سه روز خوابیدم، موقع ایستادن سرم گیج می رفت. چند قدم با آینه فاصله ام بود، دستم رو به دیوار گرفتم، جلوی آینه ایستادم، زیر چشمم یکم گود افتاده بود، ولی صورتم تغییری نکرد، گود رفتگیه چشمم بخاطره گریه هام بود، موهامو شونه کردم، لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. اول دستشویی رفتم و تو روشویی دست و صورتم رو شستم. دوباره به آینه نگاه کردم لبخندی رو لبم نشست. مثل دیونه ها با خودم حرف زدم.

؛؛ چیه کبکت خروس می خونه؟ می خوام نخونه؟ بدبخت هنوز که نگفت چیکارت داره، خیلی خوشحال نباش، نمی خوام

بهبش فکر کنم اصلا کر بودی وقتی گفت دلش برام تنگ شد؟

خیلی خوش خیالی، ...، همینی که هست .؛؛

مشتی آب رو آینه پاشیدم، دوست نداشتم فکر سمت منفی کشیده بشه. بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.

مامان ایستاده بود داشت سبزی پاک می کرد، آروم سلام کردم و جلو تلوزیون نشستم.

مامان__ چه عجب دل کندی از تنهایی؟ یادت اومد خانواده داری؟

__حوصله ندارم مامان می خوام شروع کنین برم تو اتاقم.

مامان__ همش تقصیر اون سارای ذلیل مرده ست که به این روز افتادی از وقتی پرستار اون پسره شدی از این رو به اون رو شدی، هیچ وقت خدا که خونه نیستی، ساعت هایی هم که هستی وضعیتت اینه، پاشو خودتو تو آینه ببین! این چه وضعیه؟
مثال میّت شدی رنگ به رو نداری.

اخم کردم و سمتش برگشتم.

__، دلتون می سوزه ببینین حال و روزمو بهم بگین چه جوریم؟ آگه واقعاً براتون مهم بودم اجازه می دادین این سفر رو برم،

غریبه که نبودن آدم های قابل اعتمادی هم بودن.

مامان__ چون دو سه بار باهاشون برخورد داشتی آدم های خوبین؟ چرا اونقدر بچگونه رفتار می کنی؟ ترسم از سارا کم شده حالا

تو شدی آینه دقم.

از جام بلند شدم و سمت پله‌ها رفتم بیهو برگشتم و گفتم:

__مامان من که می دونم لجبازی کردین باهام، وگرنه خودتونم می دونستین یه پیرزن مریض هیچ آسیبی نمی تونه بهم بزنه.
لجبازیتونم میدونم به خاطر اون دکتر آشغال پس بذار خیالت رو کامل راحت کنم، من نه با اون نه با هیچ کس دیگه ازدواج
نمی کنم قابل توجه تون باید بگم من مرد زندگیمو پیدا کردم فقطم با اون ازدواج می کنم، اونم کسی نیست جز...
با کمی مکث آب دهنم و پایین دادم سرم و انداختم پایین و با گوشه پیراهنم بازی کردم .

مامان با اخم خیره‌اشد بهم و گفت :

مامان __ جز؟

__جز همون پسری که پرستارش بودم.

مامان بیهو رو زانوش نشست و با دو دستش رو صورتش کوبید.

مامان __ خاک بر سرم چی میگی شیوا؟ اون پسره که...

__می دونم مامان می دونم ولی وقتی سالم بود می خواستمش، دلم همون موقع لرزید، ولی از وقتی پرستارش شدم دوست
داشتم نسبت بهش بیشتر شده.

مامان پشت هم اشک می ریخت و سارارو نفرین می کرد دیگه تحمل گریه هاش رو نداشتم پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم و وارد
اتاقم شدم، خودم و رو تخت انداختم، دوباره اشک هام صورتم رو خیس کرد.

گوشیم رو دستم گرفتم و تو گالری رفتم. عکس امیرعلی رو آوردم و به لبخندی که رو لباش بود خیره شدم. تنها عکسی بود که رو
پروفایلش مونده بود منم تو گوشیم ذخیرش کردم.

(لعنتی چیکار کردی باهام؟ تمام معادلات زندگیمو بهم زدی، چرا باید تو این همه آدم دل به تو می بستم؟ تو که از اول ممنوعه
بودی حالا که کسی تو زندگیت نیست، باز ممنوعه ای برام، نه از دید من، از دید خانواده‌ام، ولی قول میدم امیرعلی قول
میدم اگه تو کنارم باشی، همه چی خودبه خود درست میشه فقط تو کنارم باش کل دنیا رو واسه با تو بودن راضی می کنم)
صفحه گوشیم رو خاموش کردم و رو کنار تختیم گذاشتم. دست هام زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

با صدای در اتاق هم از اون حالت بیرون نیومدم، سارا کنارم ایستاد و با توپ پر گفت گفت:

سارا __ شیوا واسه چی به مامان گفتی؟

__بالاخره که باید بفهمه که هی اسم خواستگار نیاره.

سارا __ دیونه شدی شیوا! امیرعلی تورو نمی خواد، واسه چی داری لج می کنی؟ چرا انقدر خودتو کوچیک می کنی؟.

__کسی با ابراز علاقه کردن کوچیک نمی شه.

سارا __ تا کجا می خوای پیش بری؟ بگو تهش چیه تا ما هم بدونیم! حال مامان رو ببین، بابا رو دیدی؟ شیوا اون همه منو
نصیحت می کردی حالا خودت.....

بلند شدم رو تخت نشستم تو چشم هاش نگاه کردم و داد زدم.

__حالا خودم چی، ها؟ حالا خودم چی؟ آینه دق شدم؟ خجالت نکش بگو تف سربالا شدم؟ خیلی سختتونه تحمل کردنم بگین
از این خونه برم .

سارا_ خیلی بچه‌ای خیلی ، دیگه کاریت ندارم امیدوارم به خواسته دلت برسی .

نیشخندی زدم و دوباره خودمو رو تخت انداختم .

تا موقع شام پایین نرفتم .با کتاب خودمو مشغول کردم ، دریغ از فهمیدن یک کلمه .

با تقه ای که به در خورد بلند شدم ، اینطور در زدن مخصوص بابا بود ، سارا که در نمیزنه مامانم اجازه ورود نمی خواد فقط

باباست که پشت هم در میزنه تا بگم بیاد تو .بلند شدم و خودم در رو براش باز کردم .

لبخندی زد و منم آرام سلام کردم .

_سلام خسته نباشید .

بابا_ سلام دختر بابا اجازه هست پیام داخل ؟

_آره بیاین تو!

رو تخت نشستم بابا هم روبه روم رو صندلی نشست .

سرم رو پایین انداختم و با ناخن دستم بازی می کردم .تحمل نگاه سنگین بابارو نداشتم .

_چیزی شده بابا ؟

بابا_ باید چیزی شده باشه به دخترم سر بزنی ؟ تو که بی وفا شدی گفتم من پیام پیشتم .

_ مطمئنم فقط همینه ؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت :

بابا_ نه ، گفتم شاید دلت بخواد باهام حرف بزنی اونم پدر دختری و تنهایی هوم ؟

_من حرفامو به مامان زدم .

بابا_ منطق من و مامانت باهم فرق می کنه درسته ؟

_بابا ؟

بابا_ جان بابا ؟

_من به منطق کسی کاری ندارم ، فقط یه سؤالم رو جواب بدین ، دوست دارین با یکی ازدواج کنم دو روز نشده برگردم

پیشتون ؟

بابا_ مگه کسی گفته ازدواج کنی ؟

_بابا خودتونو نزنین به اون راه تو و مامان هر دو دکتر رو قبول کردین!چون من جوابم منفی بود با رفتن مسافرتم مخالفت

کردین .

بابا_ تا حالا شده چیزی بخوای بگم نه ؟یا از رولج بازی از چیزی منع کنم ؟

_نه ، ولی ...

بابا_ هیس دیگه ..پس چیزی نگو ، تو و سارا جفتتون از خون منید تمومه داریم و زندگی هستین . من به خاطر شماست که

دارم زندگی می کنم ، اگه می فرستادمت تو اون دو سه شب ، خودم از استرس و ترس سخته می کردم ، دختر بابا شما تا الان ازم

دور نبودین چطور می تونستم دو سه روز دخترم زو نبینم دلم طاقت نمی آورد؟!از طرفی هم شناختی ازشون نداشتم چه جوری

میسپردمت بهشون ؟

_ولی من می شناختمشون کاملم می شناختمشون .

بابا _ حالا که گذشت. هنوز باهامون قهری؟

_ قهر کار بچه‌هاست فقط دلخورم.

_ به روزی بهم حق میدی اون روز که خودت مادر بشی و مسئولیت پذیر بشی، امروزه مارو درک می‌کنی، فقط اگه اون موقع مرده بودم به فاتحه برام بفرست و یادم کن.

_، دور از جونتون این چه حرفیه می‌زنید!؟

بابا _ خب بابا از این‌ها بگذریم، به چیزی شنیدم...

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم مامان سریع تمام اتفاقات امروز رو براش تعریف می‌کنه.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و تو چشم هام نگاه کرد، لبخند رو لباش بود، مونده بودم چرا من و سارا هیچ کدوم به بابامون نرفتیم، این همه آرامش منشاءش از کجا بود؟

_میشه در موردش حرف نزنیم؟

بابا _ از بابات خجالت میکشی؟

_ نه، فقط....

بابا _ فقط؟

انقدر به انگشتای دستم فشار آوردم که قرمز شده بود. بابا دستم رو تو دستش گرفت

بابا _ نمی‌خوام بگم انتخابت درست نیست، ولی شیوا اگه این راه رو بری هیچ راه برگشتی نیست، مامانت هیچ وقت راضی نمی‌شه، براش سخته ولی من پشتتم با این که ته دلم آشوبه، با این که راضی نیستم ولی به انتخابت احترام می‌ذارم، واست همه کار می‌کنم، ولی وای به اون روزی که خسته بشی و بخوای برگردی و ادامه ندی، اون وقته که آبمون تو یه جوب نمیره حتی منم از دست میدی هیچ حمایتی از طرف من نمیبینی. طاهره هم گفته اگه بخوای اون پسر رو انتخاب کنی دیگه اسمت رو نمیاره، خودت می‌دونی حرف بزنه ازش پایین نیامد، با دلت یه دو تا چهارتا کن ببین منطقیه که بخاطرش کل خانوادتو از دست بدی البته به غیر من! اگه دیدی بازم دلت انتخابش کرد از عقلت کمک بگیر همه چیز رو بسنج.

اشک تو چشم هام جمع شده بود و چشم هام رو می‌سوزوند. بغض به گلوام فشار می‌آورد، به زور پایین دادمش و تو چشم‌های بابا خیره شدم و گفتم:

_من انتخابم رو کردم بابا، اگه امیرعلی منو بخواد باهش می‌مونم. مامانم بالاخره یه روزی دلش باهام نرم می‌شه، وقتی هم یه برخورد با امیرعلی داشته باشه نظرش در موردش عوض می‌شه، دکتر گفتن به مرور زمان می‌تونه راه بره، هیچ مشکلی نداره. من کنارش باشم مطمئن باشید خیلی زود دوباره سرپا می‌شه، می‌دونین فیزیوتراپی چقدر باعث پیشرفتش شد، در ضمن الان امیدی تو زندگی نداره شاید.....

از خجالت سرم و پایین انداختم.

بابا _ خب! شاید تو بشی امید زندگیش؟ اهوم؟

_آره بابا شاید بتونم براش کاری کنم، ها؟

بابا _ شاید نه، مطمئنم که می‌تونی.

خودمو تو بغل بابا انداختم و بلند گریه کردم.

_ببخشید بابا می‌دونم اصلاً راضی نیستین، چیزی جز عذرخواهی نمی‌تونم بهتون بگم، برام دعا کنین به جای مامانم شما

برام دعا کنین، میگن دعای پدر و مادر واسه بچه‌ها زود برآورده می شه.
بابا_ هر چی خدا بخواد همون میشه، اگه قسمتت باشه مطمئن باش نه من، نه مامانت نمی تونیم جلو شو بگیریم.
از بغلش بیرون اومدم، وسط گریه خندیدم و گفتم.

_جالب اینکه هنوز حرفی از علاقه اش بهم نزده من دوختم و پوشیدم.

بابا_ خیلی دلشم بخواد، کجا می تونه مثل دختر بابا پیدا کنه!؟

_مرسی، خیلی دوستون دارم بابا، خیلی.

بابا خم شد، پیشونیم رو بوسید و اشکام رو پاک کرد.

بابا_ دیگه گریه نکن، بین چشم هات چه کوچیک شده.

سرم رو پایین انداختم و صورتم رو با پشت دستم پاک کردم این عادت از بچگی روم بود.

_چشم.

با بابا پایین رفتیم، میز شام آماده بود

مامان و سارا خیلی باهام سنگین برخورد میکردن انگار نه انگار که منی وجود دارم، طوری که احساسه اضافه بودن بهم دست داد، به هر سختی بود یکی دو تا قاشق غذا خوردم و نشستم تا شامشون تموم بشه، تشکر کردم، مامان حتی جواب تشکر منم نداد،

سارا که دیگه جای خود داشت، انگار نه انگار خودش فتنه شده بود و منو تو این دام انداخت، اون زیاد برام مهم نبود مهم مامان و بابا بودن، می دونستم دارن عذاب می کشن ولی نمی تونستم از دلم بگذرم. دست خودم نبود.

بابام که دید از جواب ندادن مامان ناراحت شدم رو به مامان گفتم:

بابا_ طاهره جان شیوا تشکر کرد، مثل اینکه حواست اینجا نبود نشنیدی؟

مامان اخماشو تو هم کرد، اصلا بهم نگاه نکرد زیر لب گفت:

طاهره_ نوش جان، جز نقش حمال تو این خونه نقش دیگه ای ندارم که بشور بساب بده بخورن، آخرشم آدم حسابت نکنن.

بابا_ طاهره؟؟

مامان بیهو عصبی شد و سرش رو بلند کرد رو به بابا گفت:

مامان_ طاهره چی؟ لال بشم؟ من مثل تو بلد نیستم نقش بازی کنم، بگم همه چی آرومه، نمی تونم بذارم دستی دستی زندگیشو تباه کنه، دو روز دیگه نمیگه من عقلم نمی رسید شما مگه پدر و مادر نبودین جلومو چرا نگرفتین؟ اصلا همه این ها به کنار فامیل نمی گن، معلوم نیست چه ایرادی داشته که رفته خونه این پسره؟

مامان ستمم برگشت و گفت: بدبخت اون نمی تونه هیچ کاری بکنه بیست و چهارساعته باید پیشش باشی! نه از تفریح و گردش خبریه نه مسافرت، همش باید تو خونه باشی، تو هر جمعی بری همه تا تو وارد بشی یچ یچ می کنن، دل میسوزونن برات این زندگی رو می خوای؟

اشک های مزاحمی که صورتم رو خیس می کرد پاک کردم و گفتم:

_بسه، بسه تورو خدا، نمی گم به خدا نمی گم چرا فکر می کنین از زندگی که خودم انتخاب کنم پیشمون می شم؟ مامان جان اگه با کس دیگه ازدواج کنم میام و از زندگیم گله می کنم، چرا درک نمی کنین دلم گیره یکی دیگه ست، نمی تونم به کسی دیگه جز اون فکر کنم، انقدر کشش ندین، انقدر بهم فشار نیارین، به خدا دیگه تحملش و ندارم.

حرف هام زدم و به اتاقم رفتم ، رو زمین نشستم و پاهامو تو بغلم جمع کردم. نمی تونستم یه جا بشینم دوباره بلند شدم و رو تختم دراز کشیدم، انگار همه دنیا بهم پشت کرده بودن ، غیر خانواده ام خدا هم بهم پشت کرده بود. ساعت و دقیقه و ثانیه هم سر لجبازی باهام باز کرده بودن ، اون شب می خواستم زود بگذره و صبح بشه ساعت انگار تکون نمی خورد ، انقدر استرس و دل شوره داشتم خواب از چشم هام فراری بود ، انقدر پهلو به پهلو شدم تا یواش یواش خوابم برد.

ماشینم رو در خونه امیرعلی پارک کردم، برای اولین بار پاهام می لرزید، نه تنها پاهام کل وجودم می لرزید. با پایهای لرزونم سمت در رفتم ، دوبار دستم رو واسه فشردن آیفون بالا بردم ولی هر دفعه دستم مشت می شد و میومد پایین. چشم هام رو بستم یه نفس عمیق کشیدم ، لباس تنمو مرتب کردم با یه بسم الله چشم هام رو بستم و آیفون زدم. چند دقیقه طول کشید تا الهه جواب داد.

الهه _ بله

_منم الهه جان ، شیوا!

الهه با ذوق اسمم رو صدا زد و گفت:

الهه _ وای سلام شیوا جونم بدو بیا تو.

در رو باز کرد ، قدم اول رو محکم برداشتم قدم دومم همینطور ولی با یه نگاه به پنجره اتاقش دوباره لرزش پام برگشت. ایستادم و دوباره نفس گرفتم ، ولی فایده ای نداشت.

الهه و خاله سمتم اومدن ، هر دو صورتم رو با بوسه هاشون خیس کردن.

خاله _ الهی دورت بگردم کجا بودی ؟ چرا تو این چند روز نیومدی ؟

؛ ؛ یعنی نمی دونستن ؟

اگه بفهمه به پسرش علاقه دارم چیکار می کنه ؟ ؛

_سلام خاله جون ، کار داشتم خاله شرمنده.

خاله _ دشمنت شرمنده دخترم.

الهه _ خیلی نامردی به منم که اصلا نه زنگ زدی نه پیام دادی.

دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم:

_تو چرا ازم خبر نگرفتی بچه پرو؟

باهم بلند خندیدیم. خاله لبخنداش غمگین بود ، مثل همیشه غمگین و دردناک و خسته.

خاله _ بیا تو مادر.

کفشم رو در آوردم ، خاله جلوتر رفت من و الهه پشت سرش راه افتادیم. آرام به الهه گفتم:

_امیرعلی اوضاعش چطوره ؟

الهه _ افتضاح ، دیروز یکم خوب بود ، روزهای قبل مثل برج زهرمار نمیتونستی نزدیکش بشی.

_پس خدا به دادم برسه.

آروم خندیدیم.

الهه _ نه ، گفتم که از دیروز تا حالا باز یکم آرومه. کلک تو واسه چی اونقدر خوشگل کردی خبریه ؟

فشاری به کمرش آوردم و گفتم:

_گمشو دیوونه مثل همیشه ام.

خاله _ دخترا بیاین تو دیگه.

_اومدیم خاله.

رفتیم تو، استرسم کمتر شده بود روی مبل نشستم، الهه هم کنارم نشست.

_تو اتاقشه؟

الهه _ نه با ایمان رفته فیزیوتراپی.گفت یک ساعته میاد.

اصلاً حواسم نبود که امروز وقت فیزیوتراپی داشت.

_تو چرا خونه ای؟

الهه _ اخراج شدم.

_وای چرا؟

الهه اخمی کرد و گفت:

الهه _ نمی دونم والا خواستن یکی رو جام بیارن الکی گفتن همه رو دارن اخراج میکنن.

چشمکی بهم زد و با شوخی گفت:

الهه _ داداشمونم اجازه نمیده بریم تو شرکت این پسره که بهش زد.

_مردشورشو ببرن بخوره تو سرش کارش.

دوباره خندید و خاله با سینی چای و ظرف بیسکویت اومد کنارمون نشست.

خاله _ شیوا جون شرمنده من برم سر کارم کار به خانم رو امروز باید تحویل بدم.بیخشید مادر تنهات می دارم.

_این چه حرفیه خاله مگه غریبه ام؟ برین به کارتون برسین.

خاله به اتاقش رفت و الهه وقتی از رفتن مامانش مطمئن شد گفت:

الهه _ شیوا؟

داشتم چای می خوردم رومو طرفش برگردوندم و سرم رو تکون دادم.

الهه _ میدونستی الناز برگشته؟

چای تو گلوم پرید و پشت هم سرفه می کردم.الهه به پشتم میزد و هی به خودش بد و بیراه می گفت:

نمی دونست با این حرفش بزرگترین عذاب رو بهم وارد کرد، الان اومده بگه چی؟یعنی دوباره امیرعلی رو سمت خودش می

کشونه؟ یعنی امیرعلی قبولش می کنه؟واسه همین خوشحال بود؟شاید می خواد بهم بگه اون برگشته فکرای بی خود

نکنم، پس چرا به من گفت پیام باهام حرف بزنه؟چرا پس ایمان و سارا بهم چیزی نگفتن؟ یعنی نمی دونستن؟ باید از

الهه بپرسم، تا قبل اومدن امیرعلی باید همه چیز رو بفهمم، اگه واقعاً برگشته باشه جای من دیگه اینجا نیست باید قبل

اومدنش برم.نباید بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم. تا اومدم لب باز کنم ازش بپرسم صدای آیفون بلند شد.

ضربان قلبم تند شد، الهه اخم مصنوعی کرد و سرش رو تکون داد و گفت:

الهه _ چیه چرا رنگت پریده؟حالت خوبه؟

لبخند کم رنگی زدم، آب دهنم رو پایین دادم و گفتم:

_خوبم برو در رو باز کن.

لعنتی به شانسم فرستادم لرزش دستمو با ننگ داشتن آستین مانتوم کمتر کردم.

الیه سمتم برگشت و گفت:

الیه _ امیرعلیه من برم کمکشون.

_ برو عزیزم.

اونقدر که ناخنمو فرو کرده بودم تو دستم جاش می سوخت ، چند دقیقه ای طول کشید ولی بالاخره اومد تو.

ایمان پشت ویلچرش ایستاده بود ، با دیدنم ایستاد. امیرعلی لبخندی زد و گفت:

امیرعلی _ به به سلام علیکم پرستار بی معرفت.

سرم رو انداختم پایین ، صورتم داغ کرده بود. خدا رو شکر پوستم اونقدر سفید نبود که سرخ بشه و ضایعم کنه.

_ سلام خوبی؟

امیرعلی _ مرسی تو خوبی؟

_ خوبم

نگاهم به سمت ایمان چرخوندم و با طعنه گفتم:

_ سلام پسرعمه شما خوبی؟

ایمان بیچاره خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت:

ایمان _ سلام مرسی ، ببخشید امیرعلی اگه کاری نداری من برم.

امیرعلی سرش رو برگردوند نگاهش کرد و گفت:

امیرعلی _ یه جای بخور بعد برو

ایمان _ مرسی باید برم خونه ، ندیدی مامان زنگ زد.

امیرعلی _ باشه دستت درد نکنه. شرمنده داداش همش مزاحتمم .

ایمان _ این چه حرفیه دشمنت شرمنده ، من دیگه برم فعلاً خداحافظ.

امیرعلی _ به سلامت.

می خواستم دنبالش برم ، باید برام توضیح می داد ، باید می گفت که چرا در مورد الناز چیزی بهم نگفته ، دنبالش رفتم امیرعلی

جلو در بود سمتم برگشت و مچ دستم رو گرفت.

با اخم تو چشم هام خیره شد و گفت:

امیرعلی _ هر سؤالی داری از خودم بپرس بریم تو اتاق من.

_ ولم کن امیرعلی سؤالی که می خوام ازش بپرسم فقط خودش باید جواب بده.

امیرعلی دستم رو ول کرد و با تشر گفت:

امیرعلی _ بریم تو اتاقم.

دیگه نمی شد لجبازی کرد مطمئناً عصبی می شد اونم شدید. الیه با تعجب نگامون می کرد. اونقدر کلافه بودم که اصلاً حوصله

لبخند الکی و توجیح واسه کار امیرعلی رو نداشتم.

همراهش تو اتاقش رفتم و جلو در ایستادم.

امیرعلی _ بیا تو درم ببند.

کاری که گفت زو انجام دادم..کمکش کردم رو تخت دراز بکشه.

__برم بیرون لباستو عوض کنی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی__ نه تو فقط لطف کن اخم هاتو باز کن کاری نمی خواد انجام بدی .

__من سرت داد زدم نه؟

امیرعلی__ هنوز عادت نکردی؟

خیلی سرد و بی حوصله گفتم:

__نه

کنار تختش ایستاده بودم که گفت:

امیرعلی__ بشین کلی حرف دارم باهات، سرپا خسته میشی.

خواستم برم رو صندلی بشینم که دوباره دستم رو گرفت، به تخت اشاره کرد.

امیرعلی__ اینجا پیش خودم بشین.

داشتم از خجالت میمردم؛ هم خجالت، هم ذوق زیاد چقدر امروز تحویلیم می گرفت، چقدر باهام مهربون بود، آگه همین الان خدا جونمو بگیره خدایی گله ای ازش نمی کنم.

امیرعلی__ زبونتو موش خورده؟

__به موقعش بلند ناراحت نباش.

بلند خندید و گفت:

امیرعلی__ خدارو شکر به لحظه فکر کردم کسی جات اومده.

چشم غره ای برآش رفتم و گفتم:

__امروز دکتر چی گفت؟

امیرعلی__ گفت پرستار خوش قلبت کجاست.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

__مگه باهات شوخی دارم؟

دستش رو ماساژ داد و گفت:

امیرعلی__ دستت سنگین شده ها.

__منتظرم.

امیرعلی__ هیچی، گفت کم کم تاتی تاتی کن راه بیفتی.

__امروز حس مسخره بودن گرفتم.

امیرعلی__ به خدا گفت به خودته، گفت نمی گم خیلی زود خوب میشی، ولی خب راه میفتی آگه ورزش بدی پاهاتو و چه میدونم کلی حرف دیگه زد.

سمتم برگشت و نطقم رو کور کرد. ساکت شدم و سرم رو انداختم پایین
دستش زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد.

امیرعلی_ شیوا مطمئنی می تونی باهام بهمونی؟
_آره

امیرعلی_ حتی با اخلاق گندم؟
لبخندی زدم و گفتم:

_حتی با اخلاق گندت!

امیرعلی_ شیوا؟

_جانم؟!

امیرعلی_ اگه.....

انگشتم رو لبهاش گذاشتم و گفتم:

_دیگه اگه و اما و چرا نداریم خب هیچی نمی شه من تا آخرش هستم تا ته.

امیرعلی_ می ترسم از این که زندگی تو تباه کنم.

_نترس زندگیم بدون تو تباه میشه.

امیرعلی_ این زندگی حق تو نیست.

_به حق یا نا حق خودم انتخابش کردم.

امیرعلی_ تو برام زیادی، خیلی زیاد.

_زیاد و کم تو ریاضیه تو زندگی معنا نداره همه ی آدمها تو یه سطح هستن آفریننده همه یک نفره به یکی زیاد نداده به یکی

کم؛ به همه به اندازه داده همه پیشش به یه اندازه ارزش دارن .

امیرعلی_ شیوا؟

_خواهش می کنم امیرعلی دیگه چیزی نگو

امیرعلی_ خانواده ات چی؟

می ترسیدم بگم مخالفن مجبور شدم دروغ بگم.

_راضین اگه نبودن من الان اینجا نبودم.

امیرعلی_ دروغ که نمیگی؟

_می خوام زنگ بزنگم به بابام؟

امیرعلی_ پس چرا دیگه سارا پیشم نیما؟

_با من مشکل داره مشککش اینه که چرا خودم رو کوچیک کردم وگرنه سارا از همون اول می دونست من....

ساکت شدم و با انگشت های دستم بازی کردم.

شیطون شد و گفت:

امیرعلی_ تو چی؟؟؟

سرم بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم، گفتم.

_می دونست من دوست دارم و ازت خوشم اومده.

امیرعلی_وای دختر عاشقتم ، نه میشه وقتی جدی هستی شناختت نه وقتی عاشقی به خدا همش فکر میکنم می خوای بد اخلاقیا مو این جووری تلافی کنی یه جور انتقام بگیری.

_باورم کن امیرعلی ، فقط باورم کن اون وقته که من عشقم رو بهت ثابت می کنم ، من هیچ وقت هیچ کس رو به این اندازه که تو رو دوست دارم دوست نداشتم ، هیچ وقت عشق رو تجربه نکردم. اولش که دیدمت چون الناز کنارت بود همش با خودم گفتم بهش فکر نکن بیخیالش شو ولی نشد، نتونستم. نمی دونم چه نیرویی توشه که انقدر آدمو جذب می کنه مکشش قویه وقتی بهش متصل بشی هیچ جووره نمیتونی بکشی کنار. بهم خیره شد و گفت:

امیرعلی_آوردمت تا منصرفت کنم که بهم فکر نکنی حتی تو ذهنم آماده کرده بودم با توپ و تشرم شده کاری کنم که ازم بیزار شی.

یکم ساکت شد بعد گفت:

امیرعلی_لعنتی چیکار داری میکنی؟ به جای این که منصرفت کنم تو داری منو سمت خودت می کشی متقاعدم می کنی. دستم رو سمتش گرفتم و گفتم.

_پس بگیر دستم و قول بده تا تهش باهام بمونی!

کمی به دستم نگاه کرد و گفت:

امیرعلی_ به شرطی که تا زمانی که پاهام خوب نشد حرف ازدواج رو نزنم قبول؟

دوباره اخم رو پیشونیم سر جاش نشست.

_این چه شرط مسخره ایه؟

امیرعلی_ خب دیگه با خودته قبول کنی یا نه، اگه قبول کردی همین الان دستم رو میذارم تو دستت تا تهش باهاتم و می شکونم دستی رو که بخواد جای من دستشو تو دستات بذاره. ولی اگه قبول نکردی بهتره همین الان از اینجا بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

_اگه....

امیرعلی_ هیس..قبوله یا نه؟

باید قبول می کردم مگه کاری هم جز این می تونستم بکنم؟! اما مال همیم مطمئنم خدا با منه.

اخم کردم و دستم و طرفش گرفتم:

دستشو تو دستم گذاشت و با لبخند گفت:

امیرعلی_الکی الکی مخبو زدی ها.

_ بتازون گل پسر، نوبت منم میشه بتازونم.

بلند خندید، منم از خندش خندم گرفته بود.

امیرعلی_ خب خب بریم سر اصل مطلب.

کلافه گفتم:

_مگه باز چیزی مونده؟

ابرو بلا انداخت و گفت:

امیرعلی__بله ، آقا آرسام؟

_شوخی می کنی؟ اون فقط یه دوسته.

امیرعلی__ولی دیگه نباید باشه.

_امیرعلی؟؟؟

اخم کرد و گفت:

امیرعلی__کوفت و امیرعلی همین که گفتم نباید باشه.

_آخه...

گوششو گرفت و گفت:

امیرعلی__گوشم نمی شنوه

_من فقط پرستار مامانش بودم بعضی وقت ها بهش سر میزنم اون پیرزن تنهاست.

امیرعلی__دوست ندارم یه حرف رو صدبار تکرار کنم.

_آخه یه دلیل برام بیار.

امیرعلی__خواستگاری کرد ازت.

بلند خندیدم و گفتم.

_دیوونه من شوخی کردم باهات ، اون بیچاره در جریان بود که من دلباخته تو شدم.

امیرعلی__من از تو نشنیدم ، از یه منبع معتبر شنیدم شدید دلباخته ، هم اون هم یه آقا دکتر دیگه.

_دروغه ، یعنی اولیه دروغه ، آرسام مثل یه برادر همیشه پشتمه.

امیرعلی__راست و دروغش مهم نیست مهم اینه دوست ندارم باهات حرف بزنه ، اوکی؟ حتی به عنوان یه برادر! چیه یه چیز

جدید یاد گرفتی هفت پشت غریبه رو می کنین داداشتون.

_باشه ولی وای به حالت بینم شماره یکی از شاگردات تو گوشیت باشه.

امیرعلی__خودت داری میگی شاگردات مگه میشه شمارشونو نداشته باشم؟

_نه بابا خوبه اومدم محیط کارتم دیدم همه آویزونتن اصلا دیگه نباید کارآموز دختر داشته باشی.

لبخندی زد و گفت:

امیرعلی__این باز از اون حرفها بودا ، همشون بچه ان اگه هم کاری میکنن از رو بچه بازیه.

شونه بالا انداختم و مثل خودش گفتم:

_خودت می دونی خوشم نیاد یه حرف رو صدبار بزنم تمام ، هیچی نشنوم دیگه.

بلند می خندیدم ، اخم کرده بودم.

امیرعلی__اصلا چطوره خطتو عوض کنی ، هوم؟

مظلوم گفتم:

_امیرعلی؟

لبخندی زد و گفت:

امیرعلی_ جون دل امیرعلی ؟
یادم رفت چی می خواستم بگم ، مگه می شد وقتی انقدر شیرین حرف میزنه و دل می بره رو حرفش نه آورد ؟ آرسام که سهله کل دنیارو به خاطرت می ذارم کنار .
سرخ شدم و سرم انداختم پایین .
امیرعلی_ به جون خودم خجالت کشیدن بهت نمیاد .
_ناپرهیزی می کنی ، آخه قلب منم که با باتری کار می کنه .
امیرعلی_ خب دیگه نشناختی امیرعلی رو یک عاشق پیشه ایه .
ابرو بالا انداختم و گفتم :
_عاشق پیشه یا هنرپیشه ؟
امیرعلی با لبخندی که رو لبش بود گفت :
امیرعلی_ تو یه قدمتو برداشتی ۹۹تای دیگه اش با من ، درسته پا ندارم ولی با دلم میام جلو .
دستشو تو دستم گرفتم و تو چشم هاش خیره شدم و گفتم :
_امروز برام بهترین روز زندگیه دوست دارم یه جا ثبتش کنم که هیچ وقت امروز رو فراموش نکنم .
امیرعلی_ چه بلایی می خوای سرم بیاری دختر ؟
_می خوام دیوونت کنم ، اونقدر که دیگه چشم هات غیر من کسی رو نبینه ، هر جا چشم می چرخونی فقط منو ببینی .
امیرعلی_ تو مرامم نیست وقتی یکی دارم چشم هام دنبال یکی دیگه باشه .وقتی دست دادم بهت تا تهش هستم تا ته ، هیچ وقت بهم شک نکن .

این دو روزی که با امیرعلی شروع کرده بودم کلی انرژی گرفته بودم مثل ماشینی که بهش بنزین میرسه ، رو پام بند نبودم . حس فوق العاده ای بود اصلاً قابل گفتن نیست .
اولین کاری که کردم با این که دلم راضی نبود آرسام رو از لیست مخاطبام حذف کردم . دوستی که مثل کوه پشتم بود واقعاً مثل یه برادر بود .روزهای سختم رو باهاش تقسیم کردم ولی روزهای خوشمو واسه خودم گذاشتم .
خواسته امیرعلی بود نمی تونستم ردش کنم .
جلو تلویزیون نشسته بودم مامان از اون شب رفتارش تغییر نکرد بدتر شد ولی بهتر نه .سارا دوباره شده بود سارای قبل انگار اونم کارمرو قبول داشت و امیرعلی رو کنارم پذیرفت .
سارا یواش در گوشم گفت :
سارا_ شیوا ؟
_هوم ؟
سارا_ چقدر میدی مامانو راضی کنم ؟
چشم غره ای برآش رفتم و گفتم :
_هیچی ، لازم نکرده راضیش کنی همین جوری بهتره کمتر بهم گیر میده .
لبخند شیطانی زد و گفت :

سارا_ ای آدم زرتنگ آره دیگه بی دردسر بدون توضیح دادن میری ددر دودور خوش میگذرونی کسی هم نمیگه چی کردیو چی نکردی.

آروم خندیدم

سارا_ ببند نیشتمو می گم چطوره منم یه جنگ جهانی راه بندازم به منم دیگه گیر نده ، هوم ؟
_خود دانی ولی فکر نکنم تاثیر داشته باشه.

سارا_ اون که بله ، من اگه این خونه رو با تو بسوزونم باز میگن اشکال نداره ، ولی حق نداری بیرون بری. تو واسه این ها نقش پسر رو داری دیدی که پسره تا می خواد بره بیرون مادری شروع می کنه به قربون صدقه رفتن قد و بالاش ، ولی دختر بیچاره که من باشم تا بگم مامان برم تا سر کوچه و پیام ، یه لیست کار بهم میده میگه اینارو انجام بده بعد تا همش انجام بشه شب میشه شبم که شد میگن دختر بچه حق نداره بره بیرون ؛ گرگ تو این ساعت شب تو خیابون فراوونه. والا..

اونقدر قشنگ ادا در می آورد از بس خندیده بودم دل درد گرفتم.

مامان از تو آشپزخونه نگاهمون کرد و سری تکون داد و رو به سارا گفت:

مامان_ مردی فقط واسه همین کارها ، به جای نیش باز کردن بیا این لوییا ، عدسی که گرفتم رو پاک کن.

سارا_ وا من که نیشم بسته این نیشش بازه.

مامان_ بدو تا دمپایی طرفت پرت نکردم

سارا_! مامان اذیت نکن دیگه خسته ام.

با صدای پیامک موبایلیم نگاهم رو ازشون گرفتم و به موبایلیم نگاه کردم.

امیرعلی (سلام بانو احوال شما؟ خبر از ما نمیگیری؟)

(_علیک سلام نیم ساعت میشه تلفن قطع شد؟)

امیرعلی (خب چیکار کنم بیکارم دیگه پا ندارم که برم بیرون)

(_خودم میشم پاهات قربونت برم فقط تو لب تر کن)

امیرعلی (خدایی میای بریم بیرون؟ اصلا حوصلا خونه رو ندارم)

(_چرا که نه. نیم ساعت دیگه پیشتم)

بلند شدم و به سارا علامت دادم که باهام بیاد بالا پله ها رو مثل همیشه دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. چند دقیقه نگذشت در اتاق یهو باز شد و سارا با اخم و تخم اومد.

_باز چیه برج زهرماری؟

سارا_ به خدا اگه بذارم تنها بری بیرون ، یه نقشه طرح کن باهم بریم.

_سرخر نمی خوام.

سارا_ باهم بریم سرخر تو نمیشم. می خوام با بچه ها برم کافه.

_مگه تو پریشب سر همین با ایمان بحث نمی کردین؟

سارا_ از الان بخوام بهش رو بدم سرم سواره ، این جووری پرو میشه فکر می کنه هر دفعه باید غلام حلقه به گوشش باشم.

_نظرت چیه تو یه انجمن واسه زن ها و دخترا باز کنی بنویسی حمایت از زنان بی پناه و تو سری خور.

سارا_ هه ، از خدایه ، بشم صدای این زن های مظلوم ولی خب از یه طرفم بعضی ها حقشونه ، می دونی زیادی خودشونو

دست پایین میگیرن و مرداشونو دست بالا واسه همین ، غرور خودشون رو خورد میکنن و مرداشونو میبرن بالا و میرسوننشون به قله ی کوه ، آخ چی میشه این دسته از مردها با مخ بخورن زمین مغزشون متلاشی بشه .

بلند خندیدم و سمت کمد لباسم رفتم .

_آخر نکبت با این طرز فکر ، دو روزم خونه ی شوهر نمی مونی .

سارا_کی می خواد شوهر کنه ؟

با اخم سمتش برگشتم و گفتم :

_یعنی چی ؟ پس ایمان چی میشه ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

سارا_من به ایمانم گفتم قصد ازدواج ندارم .

_چرا چرت میگی ؟ ایمانم قبول کرد ؟

سارا_نه ، ولی منم از حرفم پایین نیومدم .

به مسخره برایش دست زدم و گفتم :

_آفرین چقدر خوب که کوتاه نمیای ، به تو میگن یه دختر امروزی .

سارا پوفی کشید و سمت برگشت و گفت :

سارا_تورو خدا دوباره شروع نکن به نصیحت ، به خدا من شبیه تو نیستم من زمین تا آسمون با تو فرق می کنم ، می شناسم

خودم که می گم ازدواج نمی کنم ، حالانکه واسه همیشه ولی به این زودی ها قصد خر شدن ندارم .

چشم غره ای برایش رفتم و سمت کمد برگشتم .

_به جهنم ، هر غلطی خواستی بکن به من چه ، زندگیه خودته .

سارا_آفرین تازه شدی دختر عاقل ، حالا باهوش ، فکر کن بگو به مامان می خوای بگی کجا می خوام بریم ؟

نیشخندی زدم و گفتم :

_تورو نمی دونم خودت به مامان بگو قراره کجا بری ، ولی خودم به مامان می گم دارم میرم پیش امیرعلی ، دیگه همه که

فهمیدن چه کاریه پنهون کاری ؟

سارا مثل بچه های لجباز پاهاشو به زمین کوبید و گفت :

سارا_باشه شیوا خانم بهم می رسیم پس بچرخ تا بچرخیم .

_زیاد نچرخ سرگیجه می گیری .

از اتاق بیرون رفت . جلو آینه نشستم و برای اولین بار برای بیرون رفتن آرایش کامل کردم . مانتو جین کوتاه و شلوار سفیدمو

پوشیدم ؛ شال قرمز سرم کردم و کیف هم رنگشم دستم گرفتم ، از بس که تو آینه به نیم رخ و تمام رخ نگاه کردم و لبخند زدم

احساس می کردم لبم کش اومده .

از اتاق بیرون اومدم از پله ها رفتم پایین سارا مشغول پاک کردن لوبیا بود با دیدنم اخم کرد و روش رو برگردوند .

مامان هم اولش متوجه شدم که نگاهم می کرد ولی تا نگاهم رو طرف خودش دید روش رو برگردوند .

_مامان من دارم میرم بیرون چیزی نمی خواین ؟

اخم کرد و مثل همیشه بدون این که نگاهم کنه گفت :

مامان__ نه ، آفرین بهت زمانی که آماده میشی اعلام میکنی می خوامی بری بیرون منم که تو این خونه لولوی سر خرمنم .
__مامان دوباره شروع نکن به خدا یه روز از این رفتارت پشیمون میشی یکم دیدتو عوض کن ، به خدا اون پسر آدمه ، فکر کن این اتفاق برای من می افتاد ، اون وقت دیدتوون باز این بود ؟

مامان__ من به اون چیکار دارم ؟ الان بحثم در مورد خودمه که خیر سرم بزرگ این خونه ام اصلاً آدم حسابم نمی کنی .
__چرا این حرف می زنین ؟ مگه بچه ام اجازه بگیرم ؟ مگه تا الان می رفتم جایی ازتون اجازه می گرفتم ؟ فقط بهتون اطلاع می دادم ، غیر اینه ؟

مامان عصبی تو چشم هام نگاه کرد و گفت :

مامان__ بله ، قبلاً با الان فرق می کنه قبلاً با این وضع نمی رفتی بیرون ، انقدر آرایش نمی کردی ، ماتتو کوتاه نمی پوشیدی ، قبلاً به خاطر یه پسر تو روی من واینمیستادی ، الان فرق می کنه چون پای آبرومون وسطه .
__چه بی آبرویی کردم ، میشه خودمم بدونم ؟ الان میگین چی ، نرم ؟
مامان نیشخندی زد و گفت :

مامان__ هیچی ، یادم رفت اشتباهات همه از منه . نه ، اجازه ما هم دست شماست من که دیگه با تو کاری ندارم از این به بعد خواهشا می خوامی بری اطلاع هم نده ، به سلامت .
دستم رو مشت کردم و لب به دندون گرفتم که دهنم باز نشه حرفی بزنم که بعدش پشیمون بشم .
سارا ابرو بالا انداخت که چیزی نگم و برم .

سریع از خونه بیرون رفتم ، در رو پشت سرم محکم به هم کوبیدم . عصبانیتم رو سر در بیچاره خالی کردم .
رو پله نشستم و نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بشم . کفشم رو پوشیدم ، قدم هام و تا ماشین آرام برداشتم به چیزهای خوب فکر کردم تا یکم اعصابم آرام بشه دوست نداشتم با حال خراب برم پیش امیرعلی .
(امیرعلی)

لباس هام رو با کمک مامان پوشیدم و رو ویلچر نشستم ، منتظر شیوا بودم ، مامان خیلی برام خوشحال بود هم مامان و هم الهه جفتشون عاشق شیوا بودن از وقتی فهمیدن با شیوا رو پاشون بند نبودن هی راه می رفتن و ازش تعریف می کردن ، مگه کسی هم هست که شیوا رو دوست نداشته باشه ؟!

مامان__ مادر یه وقت دوباره خلقت تنگ نشه به دختره چیزی بگی ، اولین باره دارین می رین بیرون ، رو حرفش نه نیار ، یه وقت چیزی نگی دلش بشکنه .
لبخندی زدم و گفتم :

__مادرم اولین بار کجاست ما دو ماهه کنار همیم بیرونم باهم خیلی رفتیم ، در ضمن شیوا به این بد اخلاقیام عادت کرده ، دلشم بزرگه زود می بخشه .

مامان اخماش تو هم رفت و گفت :

مامان__ الان فرق می کنه چون قبلاً به عنوان مریضش بودی تحمل می کرد ، الان تو رو مرد زندگیش می دونه پس ازت انتظار داره باهاش خوب تا کنی .

دو دست هام رو بالا بردم و گفتم :

__چشم ، چشم تسلیمم هر چی شما بگین .

مامان خندید، صورت‌مو بوسید و گفت:

مامان__ قریون قد و بالات برم ، ان شالله خوشبختیتونو بینم.

از بعد تصادفم مامان خیلی دل نازک شده بود، دیگه مامان محکم قبل نبود، مامانی که هیچی کمرش رو خم نمی‌کرد این روزا راحت خمیدگی کمرشو می‌بینم، تعداد موهای سفید رو سرشم می‌بینم، حتی اشک‌های یواشکی که با دیدنم زود پاکشون می‌کنه هم می‌بینم. ولی کاری نمی‌تونم بکنم، هیچ کاری.

با صدای آیفون، مامان سریع از اتاق بیرون رفت، منم ویلچرمو حرکت دادم و از اتاق بیرون اومدم کنار مامان ایستادم.
__کی بود مامان؟

مامان لبخندی زد و گفت هول نباش ایمانه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ایمان اینجا چیکار می‌کنه این موقع روز؟ الان باید سرکار باشه.

هنوز حرفم تموم نشده بود که تقه ای به در زد و اومد تو .

با دیدن مامان لبخندی زد و گفت:

ایمان__ سلام خاله خوبین؟

مامان__ سلام پسرم مرسی خوش اومدی بیا تو.

__سلام

سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

ایمان__ سلام خوبی؟ کجا به سلامتی؟

__با شیوا دارم میرم بیرون.

ایمان__ ای بابا خواستم بیرمت پیش بچه‌ها، دل تنگت بودن.

__باشه واسه یه روز دیگه.

ایمان__ آخه آخر این هفته نامزدی پیمانگه گفتن یه چند روز قبلش مجردی باهم باشیم اصرارم داشتن تو بیای.

__شرمنده شیوا الان تو راهه.

ایمان__ من بهش میگم نیاد این جوری نیست که ناراحت بشه.

__نه ایمان امروز حسش نیست من همون نامزدیش میام دلم می‌خواد امروز با شیوا برم بیرون.

ایمان دست رو شونه ام گذاشت لبخندی زد و گفت:

ایمان__ باشه داداش خوش بگذره فقط واسه آخر هفته جایی قول نده پیمان ناراحت میشه.

__باشه

مامان با سینی چای اومد نگامون کرد و گفت:

مامان__ وا هنوز وایستادی که مادر، بشین چای آوردم.

ایمان__ خاله ساعت کاریم زدم بیرون، بچه‌ها هم منتظرن ان شالله یه وقت دیگه.

مامان__ باشه مادر برو به سلامت

__به بچه‌ها سلام برسون.

ایمان _ حتماً، فعلاً خداحافظ.

_ در ضمن از این به بعد قرار میذارین قبلش بهم بگین نه دقیقه نود.

ایمان سرش رو خم کرد و گفت:

ایمان _ اطاعت امر سرورم.

هر دو خندیدیم. خداحافظی کرد و رفت.

دلنگران شیوا شده بودم یکم دیر کرده بود گوشیم رو دستم گرفتم و شمارشو گرفتم دو تا بوق نخورده بود که جواب داد.

شیوا _ سلام سرورم

لبخندی رو لبم نشست ، هر دفعه وقتی زنگ میزدم سرحال و با ذوق جوابم رو می داد همشم به جواب سلامم یه چیز اضافه می کرد .

_ سلام، کجایی پس؟

شیوا _ باز که بداخلاق شدی، جلوی درم، باز کن در پیام تو.

لبخند رو لبم نشست.

مامان رو صدا زدم و در رو باز کرد، خودم جلو در ایستادم و مامان هم کنارم ایستاد. وقتی در باز شد باورم نمی شد شیوا باشه تا حالا با این تیپ ندیده بودمش خیلی خواستنی شده بود، با لبخند بهمون نزدیک شد، هر چی نزدیکتر می شد اخم من پررنگ تر با این که هم از قیافش و هم تیپش خوشم اومده بود ولی دوست نداشتم بیرون از خونه این جور راه بره. نمی دونم چرا این تعصبارو واسه الناز نداشتم. خیلی از شیوا بدتر راه می رفت شیوا در برابرش خیلی با حجاب بود. نکنه جدی جدی دلباخته باشم و خودم حالیم نباشه!؟

نزدیک شد و اول با مامان سلام و احوالپرسی کرد.

شیوا _ سلام خاله جون خوبی؟

مامان _ قربون قد و بالات برم چشم هام کف پات چه ناز شدی، ماشالله هزار ماشالله برم برات یه اسپند دود کنم.

شیوا _ وای خاله نه تورو خدا.

مامان به حرفش گوش نکرد و رفت تو، بعد رفتن مامان شیوا جلو پام نشست و گفت:

شیوا _ شما هم که اصلاً سلام بلد نیستی.

دستشو بالا آورد و اخم هام رو باز کرد، عاشق این کارش بودم.

شیوا _ وقتی اخم می کنی دوست ندارم.

امیرعلی _ من تیپ و قیافه قبلتو بیشتر دوست داشتم.

خندید و بهم نگاه کرد و گفت:

شیوا _ آها پس بگو مشکل از کجاست. خب بگو چه چیزیش رو دوست نداری تا همین الان درستش کنم.

امیرعلی _ هم شالت رنگش جیفه، هم مانتوت کوتاه و تنگه، هم آرایش زیاد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

شیوا _ امیرعلی؟ خدایی آرایش دارم؟

دوباره اخم کردم و گفتم:

__ بیا تو، هیچ جا نمیریم.

بلند شد و کلافه گفت:

شیوا __ تورو خدا امیرعلی به خدا امروز به اندازه کافی اعصابم خورد هست بدترش نکن.

__ چرا؟ چی شده مگه؟

شیوا __ با مامانم بحثم شد.

__ سر چی؟

شیوا __ هیچی بحث مادر و دختری بود.

مامان با اسپند اومد و دور شیوا می چرخوند و صلوات می فرستاد.

مامان __ بیا تو مادر چرا اینجا ایستادی هنوز؟

__ مامان جان می خواهم بریم بیرون.

مامان __ باشه مادر برین مواظب خودتون باشین. شام پیشمون می مونی شیوا جان؟

شیوا __ نه خاله فعلاً اوضاع خونه قهر در عقربه یکم باید رعایت کنم.

یکم حرف هاش مشکوک بود، مطمئناً هر چی هست سر قضیه خودمونه وگرنه خانواده اش سختگیر نبودن، نکنه بهم دروغ

گفته باشه؟ یعنی امکانش هست با من مخالف باشن؟ باید حتماً در بیارم.

از مامان خداحافظی کردیم شیوا کمکم کرد و حرکت کردیم. جلوی در حیاط گفتیم:

__ ببین مامان رفت تو؟

شیوا __ آره چطور؟

__ بیا رو به روم.

رو به روم ایستاد و گفت:

شیوا __ چی شده؟

__ تو کیفیت دستمالم پیدا می شه؟

شیوا __ آره

__ درش بیار بده بهم.

دست تو کیفیت کرد و دستمال رو طرفم گرفت.

__ بشین جلو پام.

بدون هیچ حرفی نشست رو به روم.

دستمال و رو لبش کشیدم و رژشو پاک کردم، آب دهنم رو پایین دادم و به لباش نگاه نکردم. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

شیوا __ خیالت راحت شد؟

__ نه مجبوریم تو ماشین بشینیم از بیرون خبری نیست.

شیوا __ چشم، حالا بریم؟

لعنتی تو همین سه روز داشت وابسته ام می کرد زیادی برام خوب بود، یعنی من لایق این همه خوبیش بودم؟ ای کاش وقتی

سالم بودم می دیدمش.

سرم رو تکون دادم. دوباره حرکت کردیم و بیرون رفتیم، کمکم کرد تا سوار ماشین بشم. خودشم نشست.

شیوا_ خوب کجا بریم رئیس؟

_ نمی دونم فعلاً همین جا ایستا به چند تا سؤال جواب بده، جلو مامان نئونستم بپرسم.
اخمی کرد و گفت:

شیوا_ چیزی شده؟

_ چرا با مامانت بحث شد؟

پوفی کشید و گفت:

شیوا_ وای امیرعلی کش نده گفتم مادر و دختری بود.

_ مادر و دختری که بود درست، ولی منم توش بودم درسته؟

ماشین و روشن کرد و گفت:

شیوا_ نه، ادامه نده لطفاً.

اعصابم بهم ریخته بود وقتی عصبی می شدم دست خودم نبود.

_ خاموش کن این بی صاحب رو ببینم، تا جوابمو ندادی روشنش نکن.

شیوا از دادی که زده بودم ترسیده بود از لرزش دستش معلوم بود خیلی هم ترسیده.

شیوا_ چرا این جور می کنی؟ چرا هر روز به بحثی باید وجود بیاری؟ خب آگه منو نمی خوای بگو؟ چرا دنبال بهونه ای؟
چند قطره اشک رو صورتش نشست.

با دست هام دو طرف صورتش رو گرفتم و گفتم:

_ شیوا نمی خوام عذاب کشیدنت و ببینم، نمی خوام به خاطر من سرکوفت بزنی بهت، سخته بخوام هر دفعه اشک هات و

ناراحتیتو ببینم، نمی خوام اذیت بشی، نمی خوام هر دفعه که پیشم میای وقتی داغونی خودت رو آروم جلوه بدی، با من بودن
یعنی نشستن این اشک های همیشگی رو صورتت، نمی خوام اینو.

اشک هاشو پاک کردم، خودم رو عقب کشیدم؛ به صندلی پشت دادم و به روبروم نگاه کردم.

شیوا_ مشکلتشون با تو نیست باور کن، می خوای اصلاً با بابام حرف بزنی؟ یا اصلاً بیا خونمون مامانم ببینت که ببینی
همشون راضین، ها؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_ فعلاً نه، بذار یه مدت بگذره حتماً این کار رو می کنم ولی شیوا وای به حالت، وای به حالت آگه بهم دروغ گفته باشی، آگه

عاشق ترین فرد رو زمینم باشم، آگه تو تنها دختر روی زمینم باشی باهات بهم میزنم، به جون خودت که برام خیلی عزیزه
قسم، بهم می زنم.

احساس کردم ترسید، یکم رنگش پریده بود، یعنی امکانش هست بهم دروغ گفته باشه؟
با صدای لرزانش گفت:

شیوا_ باشه واسه چی داد میزنی؟ دو قدمیتم صداتم می شنوم.

خیلی کلافه بودم، مثلاً به مامان قول دادم که آروم باشم، حق این دختر نیست که بخواد منو تحمل کنه.

شیوا_ روشن کنم بریم؟

_روشن کن.

شیوا_ کجا برم؟

_نمیدونم با یه آدم چلاق کجا میشه رفت؟

شیوا_ چرا انقدر تلخ شدی یهو؟ چرا یه روز خوبی و یه روز خودت رو بد نشون میدی؟ امیرعلی مشکلت چیه چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟ خودت گفתי بیا بریم بیرون حالا برمبگردی این جور میگی؟ مگه چیکارت کردم؟ گناه من چیه؟ دوست داشتیم؟ خیلی دلم براش می سوخت ولی نمی دونستم با خودم چند چندم؟ هم می خواستمش، هم نمی خواستم زندگیش و آیندشو کنار من تباه کنه.

_بریم نزدیک آموزشگاه یه کافی شاپه، برو اون سمت آدرسش رو بهت میدم.

دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم.

(شیوا)

امروز حالش بدتر از روزای قبل بود، چه جور می تونستم بهش بگم خانواده ام راضی نیستن؟ اونا راضی نیستن ولی دل من که از اعماق وجودش تورو می خواد. جواب اونو کی میده؟ وقتی گفت خانواده ات راضی نباشن تنهات میدارم قشنگ مردم، الان فقط یه جسمه که کنارش نشسته، یه جسم خالی و تهی، جفتمون سکوت کرده بودیم، این سکوت داشت حال رو بهم میزد، آهنگ موردعلاقه ام و که این روزا همدم بود پلی کردم خودمم باهاش زمزمه می کردم.

((حرف های دلم بدجوری عاشقت شدم

تقصیر من نبود این جور عاشقت شدم

چشم هاتو بهم زد یو دیدی که گرفتارت شدم

همه بهم گفتن برو به پای این عشق نسوز

کسی نفهمید میمیرم آگه نینمت یه روز

دوست دارم هنوزم عزیزم عزیزم

مثل یه کوه یخی جلو چشم های تو میریزم

دلم گرفته از خودم نباید عاشق میشدم

عشق تو ممنوعه ولی خیلی گرفتار توام

تو این روزای بی کسی با این همه دلواپسی

سخته بفهمی که دیگه به عشقت نمی رسی

فکر نبودنت یه روز کابوس هر شب منه

بدجوری عاشقت شدم هر چی بگم بازم کمه

تا وقتی غمگینه چشم هام تا وقتی میگیره صدام

یعنی هنوز عاشقتم تو نمی میری برام

دلم گرفته از خودم نباید عاشق میشدم

عشق تو ممنوعه ولی خیلی گرفتار توام.))

بعد آهنگ احساس کردم رفته تو فکر ، معلوم بود اصلاً حواسش اینجا نبود.

— امیرعلی ، آدرس نمیدی ؟

امیرعلی — برو تو کوجه سمت راستیه.

از آموزشگاه تا اونجا راهی نبود جلو در کافی شاپ پارک کردم ، نمی دونم چرا به حس بدی داشتم از این که جاهایی که با الناز می رفت منو هم همونجاها می برد یکم عصبیم می کرد ، البته احساسم بهم می گفت نمی دونم واقعی بود یا نه.

کمکش کردم و رو ویلچر نشوندمش ، خوبیه کافی شاپش این بود یه راهی هم واسه ویلچر داشت.

باهم رفتیم تو ، همه نگاه ها سمت ما چرخید یه عده نگاهشون پر از ترحم و دلسوزی بود ، بیزار بودم از این نگاه ها ، خیلی شلوغ بود به زور می شد یه جای خالی پیدا کرد ، یکی از گارسون ها که پسر جوونی بود سمت امیرعلی اومد ، خیلی گرم و صمیمی باهاش برخورد کرد. رو به منم سلامو احوالپرسی کرد و خوش آمد گفت ، معلوم بود اینجا پاتوقش بود که انقدر گرم گرفته بودن ، ما رو سمت یه میز خالی برد و کمک کرد امیرعلی رو صندلی بشینه منم رو به روش نشستم.

بهم خیره شد لبخندی زد و گفت:

امیرعلی — دیدی نگاهشونو ؟

— برام مهم نیست.

امیرعلی — چون اولاشه .

— امیرعلی ، میشه خواهش کنم از این به بعدشو لاقلاً خوب برخورد کنی و انقدر حرف های ناامید کننده نزنن ؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

امیرعلی — کاش زودتر می دیدمت یعنی قبل از این که تصادف کنم ، اگه مال من بودی ، چرا زودتر خدا تورو سر راهم قرار نداد ؟
— باید از خودش پرسی حتماً حکمتی توش بود.

امیرعلی — شاید ، ببین شیوا من تو این سه روز با این که دلم نمیومد ولی هر کاری کردم که تو رو به واقعیت برسونم تندی کردم ، بد دهنی کردم ، امروزم آوردمت یه جای شلوغ که نگاه مردمو هم ببینی ، ولی سر حرفت هستی. خب حالا که به خودت مطمئنی منم بهت قول میدم از امروز دیگه حرف های ناامید کننده نزنم ، چی می خوری سفارش بدم ؟ بعد از سفارش دادن بقیه حرف هامو میزنم.

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

— هر چی تو می خوری.

امیرعلی — من کیک شکلاتی می خورم با شیرموز.

لعنت به این شانس کیک شکلاتی ، آه.

خندیدم و گفتم:

— اولین چیزی که تفاهم نداریم. من کیک شکلاتی دوست ندارم. فقط شیرموز می خورم.

امیرعلی هم خندید و گفت:

امیرعلی — مگه مریضی ، خب مثل آدم خودت منو رو ببینو یه چیز سفارش بده.

— همون شیرموز خالی خوبه.

شونه ای بالا انداخت و اون پسر رو صدا زد.

امیرعلی__ کامی جان یه لحظه.

_اسمش کامیه؟

امیرعلی__ نه کامرانه کامی صداش میکنن.

کامران__ جونم داداش، همیشگی؟

_همیشگی با یه شیرموز اضافه.

کامران لبخند زد و گفت:

کامران__ به چشم، اطاعت امر.

بعد از رفتن کامران سمتش برگشتم و گفتم:

_زیاد اینجا میای؟

امیرعلی__ میومدم اینجا، پاتوقم با دوستانه.

_مگه تو جز ایمان دوست دیگه هم داری؟

امیر علی__ آره ما چهارتا رفیقیم که خیلی باهم صمیمی هستیم.

_پس چرا پیشت نیومدن؟ من ندیدمشون؟ عروسی سامان بودن؟

امیرعلی__ برای این که من ازشون خواستم نیان. آره بودن.

_اهوم.

دوباره بهم خیره شد، نمیدونم چرا انقدر از نگاه خیره‌اش خجالت می‌کشیدم.

امیرعلی__ چرا نگاهت می‌کنم سرت رو میندازی پایین؟

_خب یه جور نگاه می‌کنی که خجالت میکشه آدم.

خندید و گفت:

امیرعلی__ شیوا و خجالت؟ یه چیز بگو تا باور کردنی باشه.

_خیلی نامردی.

امیرعلی__ خدایی من عاشق همین پرو بودنت شدم، بخوای با ادب بشی نمی‌خوامت.

هر دو بلند خندیدیم. به چند تا نگاه سمتون برگشت، از خندمون اونها هم می‌خندیدن. اولین باری بود که کنار امیرعلی از ته

دلم خندیدم. کامران شیرموز و یک سرمیز گذاشت و رو به هردومون گفت:

کامران__ ان شالله این خنده رو لبتون همیشگی باشه.

سرم رو انداختم پایین و گفتم مرسی.

امیرعلی__ فدات داداش

امیرعلی هر دو شیرموز رو جلو خودش گذاشت و گفت:

امیرعلی__ چیه ازم دور شدی؟ بیا کنارم بشین!

دوباره ناپرهیزباش شروع شده بود، اصلا هم به فکر قلب من نبود.

بلند شدم و کنارش نشستم، یکم از شیرموزم رو خوردم، امیرعلی کیک تو ظرف رو با چنگالی که کنارش بود نصف کرد و سمت

دهنم گرفت و گفت:

امیرعلی_ یکم بخور ببین چقدر خوشمزه ست.

سرم رو عقب بردم و گفتم:

_تلخه بدم میاد.

دوباره دستش و سمتش آورد.

امیرعلی_ تلخ نیست یکم بخور نمیکشتت به خدا.

به زور یکم از کیک رو خوردم، راست می گفت زیاد تلخ نبود. بقیه شو تو دهن خودش گذاشت و گفت:

امیرعلی_ اومم چقدر این سری کیکش خوشمزه تر شده.

_دیوونه دهنی من بود.

امیرعلی_ اجدی؟! میگم چرا انقدر خوشمزه تر شده.

خودبه خود لبخند رو لبم نشست. حرفی هم که از دلم اومد، رو زبونم نمود و اومد بیرون.

_خیلی دوست دارم، خیلی، هیچکس رو تو عمرم به اندازه تو دوست نداشتم و نخواهم داشت.

با لبخند غمگینی که رو لباش نشست گفت:

امیرعلی_ تا حالا کسی بهم نگفت دوستم داره حتی اونی که ادعاش می شد عاشقمه.

دستش رو تو دستم گرفتم فشاری به دستش دادم و گفتم:

_من جای همه ی اون هایی که تا حالا بهت نگفتن روزی هزاربار بهت میگم دوست دارم، خوبه؟

پشت دستم رو نوازش کرد بهترین حس رو بهم انتقال داده بود، یه حس شیرین و دوست داشتنی...

امیرعلی_ تو دوست داشتنت رو بهم ثابت کردی خدا کنه لایقت باشم.

دوست داشتم ساعت تو همون زمان وایسته، نمی خواستم حرکت کنه، چقدر این روی امیرعلی دوست داشتنی بود، کاش

همیشه همین جووری بمونه، مهربون و آرام.

_لایقم باشی؟ تو تاج سرمی.

خندید و گفت:

امیرعلی_ نوکرتم به خدا کجا قایم کرده بودی این روتو.

_تحملم کم بود وگرنه حالا حالاها هم این رومو نمیدیدی. مثل تو که روهای خوبتو پنهون کردی.

لبخندی زد و بحث و عوض کرد و گفت:

امیرعلی_ شیوا سارا می گفت بیمارستان کار می کنی؟

_می کردم.

امیرعلی_ خب؟

_چی خب؟

امیرعلی_ یعنی چی، کار می کردم؟

_یکی از پرستارها برام حرف در آورده بود منم نشوندمش سرچاش. بهم گفتن این حق رو نداشتم اخراجم کردن.

امیرعلی_ مگه میشه به همین آسونی؟

_بله به همین آسونی، ولی خب بعدش گفتن برگردم، ولی محیطش دیگه مثل قبل نبود یعنی دیگه قابل موندن نبود.

امیرعلی__ قضیه همون دکتره ست ؟

_اهوم خیلی اعصاب خورد کن و رو مخ بود.

امیرعلی__ پس بهتر شد اومدی بیرون ، بیا پرستار دل بیمار خودم باش فقط مال من و مال من و مال خودم باش.

_دیوونه ، امیرعلی یه بار برام گیتار میزنی و می خونی ؟ شنیدم هم نوازندگیت عالیه هم صدای خوبی داری ؟

امیرعلی__ نه بابا هر کی گفته شوخی کرده باهات ، ولی یک بار هم برات ساز میزنم و هم می خونم ، خوبه ؟
_عالیه.

امیرعلی__ راستی امروز قبل اومدنت ایمان اومده بود دنبالم که بریم با بچه‌ها بیرون.

_ چرا نرفتی ؟

امیرعلی__ خب به تو قول داده بودم.

_ خب من فردا می اومدم.

ادامو در آورد و گفت:

امیرعلی__ خب من امروز می خواستم ببینمت.

_ بی مزه لوس ؛ ادا عمت و در بیار.

امیرعلی__ عمه ندارم ولی عمو دایی خاله زیاد دارم.

_ دختر دایی دختر خاله دختر عمو چی ؟

امیرعلی__ ای حسود ، اونم زیاد دارم فقط مامان من یه دونه پسر آورد ، بقیه فامیل تا تونسستن دختر آوردن ، ولی خیالت راحت
سال به سال هم همو نمی بینیم.

_ خب خدا رو شکر الان تنها مشکلم آموزشگاهته.

با کف دستش زد رو پیشونیم و گفت:

امیرعلی__ دختره خل ، آخه چپل چلاق آگه می خواستم به این بچه‌ها باج بدم که تا حالا با صدتاشون ازدواج کرده بودم که.

_ بله بله مشخصه اصلا به هیچ کدوم باج ندادی ؟

بلند خندید و گفت:

امیرعلی__ یعنی عاشقتما ، از حسودی داری می ترکی واسه کسی که اصلا وجود نداره و ارزشم نداره.

_ ولی همونی که وجود نداره ؛ تو همون آموزشگاه به وجود اومده بود.

امیرعلی دوباره خندید ، سرش رو تکون داد و گفت:

امیرعلی__ می خوای بیا سرکلاسا بشین.

با ذوق گفتم خدایی می تونم بیام ؟

امیرعلی__ آره ولی به شرطی که حواس منو پرت نکنی.

_ هفته‌ای سه روزه دیگه آره ؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی__ خدایی می خوای بیای ؟

اخم هام تو هم رفت و گفتم:

__ مسخره ام کردی؟

امیرعلی__ نه به خدا جدی گفتم دوست داشتی بیا، منم میبری میاری دیگه .

سارا__ خوش گذشت؟

__ جات خالی، عالی بود.

چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

سارا__ میمردی به یه بهونه منم میبردی؟

__ حوصله دردرس ندارم.

سارا__ حالا بزار از دماغت در بیارم، امشب عمه اینها اینجان.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

__ اد همین امشب باید می اومدن؟ تو که حتماً خر ذوقی؟

سارا__ نه بابا، با اون پسر نفله اش قهرم.

__ باز چرا؟

سارا__ شخصیه.

اداشو در آوردم و گفتم:

__ شخصیه، به جهنم نگفتی.

سارا__ من بهت هیچی نمی گم خودبه خود امشب حالت گرفته میشه.

__ اونقدرها هم مهم نیست، زیادی غولش کردی، مامان الان مثل انبار باروته، چه موقع ایی هم اومدن، ما خودمون اوضاع

خونمون قمر در عقربه اینم میاد که دیگه خدا به دادمون برسه، فردا هم هر کی تو خونه باشه یعنی خدا به دادش برسه. اصلاً

فردا چیه از همین الانش ترکشش پخش شده، اونجور که داشت میز رو با دقت می سایید و تمیز می کرد یعنی داغونم، نزدیکم

نشین.

سارا بلند خندید و گفت:

سارا__ تازه نمی دونی سه بارم من دستمال کشیدم، کل خونه رو گردگیری کردم. تازه یه ظرف سالاد درست کردم رفت تو سطل

زباله.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ نه، چرا؟

سارا__ مامان خانم گفتن گوجه آبش در اومده نمیدونی عمهات بهونه گیره. بعدم گفت پاشو برو نمی خواد دست به چیزی بزنی.

__ خدا رحم کنه؛ کیا میان حالا؟

سارا__ همشون.

__ پس پاشو برو کمک مامان به من که کار نمیده انجام بدم برو کمکش گناه داره.

سارا__ خارجی حرف میزنم؟ نمیفهمی میگم سه بار گردگیری کردم دوباره خودش همه جا رو تمیز کرد؟ سالادمم که ریخت سطل

آشغال باز به چی دست بزئم؟ خوشت میادا. تا نیان پایین نمیرم.

سری با افسوس تکون دادم و گفتم:

__خدایی الان مطمئنم تورو از سر راه آوردیم، من دلسوز، مامان دلسوز، بابا دلسوز، تو به کی رفتی؟
بلند خندید و گفت:

سارا__ به عمه‌ام.

منم باهات خندیدم و محکم تو سرش زدم.

__آدم نمیشی.

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رو تخت شیرجه زدم.

سارا__ غرق نشی.

با دیدن شماره آرسام رنگم پرید. سارا سمتم اومد و گفت:

سارا__ چته چرا خشک شدی؟ جواب بده دیگه، کیه؟

__شماره آرسامه.

سارا__ خب؟

__امیرعلی گفت جوابشو ندم.

لگدی به پام زد و گفت:

سارا__ گمشو بابا مگه اینجاست؟ جواب بده، کم کمکت کرده؟ کم هواتو داشته؟ بی نمک نباش.

راست می گفت بی دلیل جوابشو ندم بی نزاکتیم رو نشون میده. با دست های لرزون جوابشو دادم.

__سلام

آرسام__ سلام بی معرفت خوبی؟

__مرسی تو خوبی؟ پریچهر جون خوبه؟

آرسام__ خوبه فقط کلی دلتنگتیم.

__شرمنده اصلاً وقت نمی‌کنم یه سر بهش بزئم حتماً تو اولین فرصت میام پیشش.

خیلی سرد گفت:

آرسام__ اهوم حتماً این کار رو بکن، شنیدم رابطه ات با امیرعلی خوب شده.

تعجب کردم من که بهش چیزی نگفتم یعنی از کجا فهمیده؟ به سارا نگاه کردم که داشت ناخوناشو تو دستش فرو می‌کرد و بهم خیره شده بود.

__کی بهت گفت؟

آرسام__ تو جوابمو ندادی از سارا حالتو پرسیدم اون بهم گفت.

__آره فعلاً باهام خوبه .

آرسام__ یعنی چی فعلاً؟

__آرسام می دونی، چیزه...

آرسام__ نکنه گفته من نامحرمم نباید باهام حرف بزنی؟

تعجبم بیشتر شد دوباره به سارا نگاه کردم. خودش رو زد به اون راه و روش رو برگردوند.
_ نه فقط روت یکم حساس شده. آخه نمی دونم کدوم بی عقلی بهش رسونده که تو خواستگاری کردی از من اونم فقط به خاطر همین...

وسط حرفم گفت:

آرسام_ باشه نمی خواد توضیح بدی دیگه مزاحمت نمی شم کار نداری.

_ آرسام؟

آرسام_ بهتره قطع کنی می دونم الانم کلی عذاب وجدان گرفتی برو دختر خوب ان شالله همیشه خوشیتو ببینم.

_ آرسام تورو خدا قطع نکن ، گوشت با منه ؟

آرسام_ آره بگو.

_ تو که می دونی من واقعاً مثل به دوست ، مثل به برادر دوست داشتم و دارم مگه نه ؟

آه سردی کشید و گفت:

آرسام_ اهوم

چرا فکر می کردم بغض کرده؟ توهم زدم یا واقعی بود ؟

_ آرسام؟

آرسام_ این جووری صدام نکن برو شیوا خواهش می کنم قطع کن اشتباه کردم بهت زنگ زدم ، قول میدم دیگه مزاحمت نشم تو بهترین دوستم بودی و هستی و خواهی بود. همیشه تو قلبم می مونی ، خدانگهدار.

گوشی از دستم افتاد این امکان نداشت ، یعنی آرسام نه نه ...

اصلاً باور کردنی نیست مگه میشه ؟ اشک هام صورتم رو خیس کرده بود سارا جلو پام نشست دست هام رو تو دستش گرفت و بوسید.

سارا_ شیوا نکن این جووری اشک نریز به خدا آخر این چشم هاتو کور می کنی ، چطور نفهمیدی که آرسام دلشو بهت باخته ؟ اون روز که اومدیم بیمارستان دیدنت اصلاً حال و روزش خوب نبود ، می گفت هر کاری می کنه تا تو از این وضعیت بیای بیرون کلی نقشه کشیده بود برای یه مدت کوتاه هم شده تورو از اینجا دور کنه ، از همون جا فهمیدم که خیلی می خوادت ولی خب تقصیر تو نبود تو حتی در مورد امیرعلی هم باهاش حرف زده بودی مگه نه .
فقط سرم رو به علامت مثبت تکون دادم .

_ سارا من دلشو شکوندم نه ؟ آرسام خیلی تنهاست از بچگیش با سختی خودش رو بالا کشونده ، درسته پریچهر دستشو گرفته ، ولی خودشم مرد بوده از همون بچگیش مردونه کار کرد و رو پای خودش ایستاد. دعا کن برایش ، سارا دعا کن یکی بیاد تو زندگیش که عاشقانه بخوادش اون لایق بهترین هاست. چطور منه احمق نفهمیدم دلش پیشمه ؟ یکی دوباری از حرف زدنش شک کردم ولی خب باورش برام سخت بود ، چرا تو این همه منو انتخاب کرد ؟ با این که من سفره دلم و پیشش باز کرده بودم و از همه چیز خبر داشت چطور باز بهم دل بست ؟
سارا اشک هامو پاک کرد و بغلم کرد .

سارا_ مطمئن باش خدا جواب سختی هاشو میده بالاخره روزهای خوبم میبینم. عشق که دست آدم نیست. مگه خودت می خواستی عاشق امیرعلی بشی ، ها ؟

— نمی دونم شاید حق با توئه

با صدای گوشه سارا، از هم جدا شدیم و رو تختم به پهلو دراز کشیدم پاهامو تو بغلم جمع کردم.

سارا موبایلش رو گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چشم هامو بستم و فکرم رفت به روز اولی که آرسام و دیدم، لحظه لحظه هایی که کنارم بود، وقتی اولین بار تو خونش رفتم وقتی حالم بد بود، اصرار کرده بود که برسونتم، وقتی تو حیاطش روی تاب باهم نشستیم، وقتی از امیر علی دلم گرفت و رفتم سراغش مثل همیشه با روی خوش ازم استقبال کرد، وقتی رفتم تو بغلش و نوازشم کرد، وای خدا لعنتم کنه یعنی همه ی اون روزایی که من داشتم از عشقم برایش می گفتم اون داشت به من فکر می کرد، چقدر عذاب آورده چون خودم عشق یه طرفه رو چشیدم میدونم الان چقدر برایش درد داره، واسه همین هر دفعه که گفتم مثل برادرمی اخم هاش جمع میشد. آخ آرسام یعنی خدا منو می بخشه؟ خدایا خودت یکیو تو زندگیش بیار که کاملاً منو فراموش کنه.

اونقدر گریه کرده بودم که چشم هام گرم خواب شد.

(آرسام)

هنوز گوشه تو دستم بود بهش خیره شده بودم، دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار.

— چیکار کردی احمق؟ فکر کردی الان از عشقت و جایگاهش توی قلبت باهاش حرف بزنی اونو مال خودت می کنی؟

چقدر امیدواری؟! فکر کردی وقتی بهش بگی همیشه تو قلبم می مونی می تونی دلش و بلرزونی؟

اشک سمج لعنتی رو از گوشه چشمم پاک کردم، من آرسام با اون همه غرور حتی تو تنهایی هام دلم واسه خودم نسوخت و گریه نکردم، الان دارم واسه یه دختر اشک می ریزم، واسه اون یا واسه خاطر غرورمه که خرد شده؟

یعنی واقعاً از دستش دادم؟ یعنی دیگه نباید بهش فکر کنم؟ گوشیم رو سمت دیوار پرت کردم و دستم رو تو موهام کشیدم، دیگه نباید اینجا می موندم باید برم. آگه برم مامان رو چیکار کنم؟

آگه هم اینجا بمونم دیونه می شم مطمئنم دیونه میشم.

با صدای مامان سریع اشک هام رو پاک کردم

مامان— آرسام جان مادر صدای چی بود؟ کجایی؟

آرسام— هیچی مادر الان میام پشتون.

گوشیه خرد شدم رو جمع کردم و تو کشوم ریختم. وقتی دیگه شیوا نیست که بهم زنگ بزنه دیگه گوشه به کارم نیاد.

تو آینه به خودم نگاه کردم دستی به موهام کشیدم و دندونامو به هم فشار دادم، چشم هام رو ریز کردم و دقیق تر به خودم نگاه کردم با خودم گفتم: باید بشم آرسام قبل، آرسامی که به هیچ دختری باج نمی داد، باید شیوارو فراموش کنم، مطمئنم می تونم فراموشش کنم، هم تو ذهنم هم از دلم.

از اتاق بیرون رفتم و کنار مامان نشستم.

— جونم مامان کارم داشتی؟

مامان— نه مادر کار داری برو به کارت برس، صدای شکستنی اومد دلم شور افتاد صدات کردم.

بی مقدمه بدون اینکه اصلاً فکری کرده باشم ازش پرسیدم.

— مامان موافقی یه چند روزی بریم مسافرت؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

مامان__ کجا بریم؟ من مریض رو می خوام ببری وبال گردنت بشم هیچ جا نتونی بری؟ با دوستان برو بذار بهت خوش بگذره.
دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

_من دلم می خواد شما باهام بیاین. وبال گردن چیه؟ تاج سرمی دیگه این حرف رو زن.
خندید، صورتم رو بوسید و گفت:

مامان__ می دونی آرسام بعضی وقت ها می گم علی از خدا خواسته که تورو سر راهم قرار بده، می دونی مادر آگه تو نبودى تا حالا دق کرده بودم. اون بچه ها که از رگ و خونم بودن سراغی ازم نگرفتن رفتن پی تقریحشون، حتی یه زنگم نمی زنن حالم رو پپرسن. ایلیا هم که بعد ماه ها خیر سرش اومد پیشم با طلب کاری و اعصابِ داغون اومد سراغم تازه ازم طلب کارم بود.
_حرص نخورین مامان درست میشه یه روزی سرشون به سنگ می خوره بر میگرددن پیش خودتون.

مامان__ خدا کنه اون موقع من مرده باشم چون دیگه نمی خوام روی هیچ کدومشونو ببینم هیچ کدوم....

_خدا نکنه مادر ببین از یه درخواست من به کجا رسیدی، ولش کن مامان دیگه، نگفتی دوست داری کجا بریم؟
مامان__ مطمئنی مادر من باهات پیام؟

_آره قربونت برم می خوام یکی دو هفته ای از اینجا دور باشم، دلم سفر می خواد هر جایی که دوست داری بگو بریم.
مامان کمی فکر کرد و گفت:

مامان__ من جز گیلان جایی نرفتم هیچ جا رو هم بلد نیستم، تو هم آگه دوست داشته باشی میریم اونجا، دوست نداری اونجا رو ببینی؟

احساس کردم چشم هاش برق زد، پس دلش هوای ده کرده بود.

-من که از خدایه فردا صبح حرکت می کنیم، ولی فقط اونجا هتل یا چ همیدونم خونه واسه اجاره دارن؟

مامان__ هتل می خوام چیکار؟ اونجا خونه پدر شوهرم خالیه پریدختم هست به نظرت می ذاره ما بریم هتل یا جایی خونه اجاره کنیم؟

_خب پس همون صبح زود حرکت می کنیم.

مامان__ پیرشی پسر تو به کارات برس من وسیله ی خودم و تورو جمع می کنم.

(شیوا)

سرم خیلی درد می کرد، اصلا حوصله عمه رو نداشتم یه امروز رو که امیرعلی خوب بود، کسای دیگه روزمو خراب کردن.
سارا تو اتاق اومد و اخماش تو هم بود. جلوی آینه نشست و شروع کرد به آرایش کردن وقتی اعصابش خورد بود آرایش می کرد.
_چی شده سارا؟ اتفاقی افتاده؟

سارا__ پسره الدنگ کپ همون مامانشه خودش هر غلطی دلش بخواد می کنه اون وقت از من ایراد میگیره، باهانش بودن دیگه فایده ای نداره، بهش گفتم بره به جهنم.

_دوباره بحثتون سر چی بود؟

سارا__ به من میگه حق نداری با دوستان بری کافی شاپ اون وقت خودش با دوستاش هر گورستون چالی میره.
اخمی کردم و گفتم:

_این چه طرز صحبت کردنه؟

سارا__ ول کن تورو خدا دوباره بالا منبر نرو حوصله پند و نصیحت ندارم.

سری از تأسف تکون دادم و دوباره رو تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم و گفتم:

__ سارا خدایی داری گند میزنی به روزای قشنگی که می تونی داشته باشی ، ایمان خیلی خوبه اگه روت حساسه چون دوست

داره حساسه ، اگه غیرتیه و به تیپ و آرایش گیر میده به خاطر اینکه می خواد فقط مال خودش باشی تو این رو دوست

نداری ؟ می خوای بی خیالت باشه ؟ اصلا بهت توجه نکنه ؟

سارا__ می دونی نه نصیحت پذیرم نه تو کتم میره پس بیخیال شو.

شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.

با زنگ موبایلش کلافه پوفی کشید و گوشی رو دستش گرفت با دیدن صفحه موبایلش اخمی کرد و گفت:

سارا__ امیرعلیه به من چرا زنگ زده ؟

منتظر جوابم نشد، جوابش و داد.

سارا__ سلام خوبی ؟

امیرعلی.....

سارا__ قربونت مرسی آره اینجاست گوشی دستت.

سمتم اومد و گوشی رو طرفم گرفت با تعجب نگاهش کردم که گفت:

سارا__ بگیر دیگه با تو کار داره.

بلند شدم و رو تخت نشستم گوشی گرفتم.سارا از اتاق بیرون رفت.

__سلام

امیرعلی عصبی گفت:

امیرعلی__ اون گوشی واموندتو واسه چی داری ؟ اولش که زنگ زدم اشغال بود، بعدم که خاموش کردی.

__ چته این جووری صداتو انداختی رو سرت ؟ گوشی از دستم افتاد حتماً خاموش شد این انقدر عصبی شدن داره ؟

امیرعلی__ راست میگی نداره، برو مزاحمت نمیشم خداحافظ.

اجازه حرف زدن بهم نداد و سریع قطع کرد.سه چهار باری به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نداد.

لعنتی به خودم و شانسم فرستادم ، از جام بلند شدم لباسم رو عوض کردم و کمی آرایش کردم از اتاق بیرون رفتم.

عمه کنار مامان نشسته بود و مرجان و مریم کنار سارا بیچ می کردن و می خندیدن.از پله ها پایین رفتم بلند سلام کردم ، نگاه

همه سمتم برگشت.

عمه از جاش بلند شد نزدیکش شدم و روبوسی کردیم به مریم و مرجانم دست دادم.

__ خیلی خوش اومدین.

عمه__ مرسی عمه قربون قد و بالات خوبی ؟

__مرسی ممنون شما خوبین پس بقیه کجان ؟

عمه__ سامان عذرخواهی کرد به مشکلی براش پیش اومده نتونست بیاد احمد و ایمانم سرکارن یکم دیرتر میان.

__قدمشون رو چشم.

سمت مریم و مرجان برگشتم هر دو مشکوک نگاهم می کردن و با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشیدن.

__وا چتونه شما.

مریم__ بیا بریم تو حیاط بشینیم هواش خیلی خوبه.

مریم، سارا و مرجان بلند شدن و سمت در رفتن منم از خدا خواسته پشت سرشون بیرون رفتم هنوز پام و از خونه بیرون نذاشتم که دستم رو سریع کشیدن و مریم نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

مریم__ درد به جون گرفته حالا از ما پنهون می کنی، ما چرت و پرت می گفتیم و تو چشمت دنبال امیرعلی نبود؟ پس چطوری تورش کردی؟

بازوم رو ماساژ دادم و گفتم:

بازوم و ماساژ دادم و گفتم:

__بشکنه دستت، خب اون شب تو عروسی واقعاً چیزی نشده بود بعد اینکه پرستارش شدم رادارام روشن شد دیگه اونجا بود از مغز دستور نگرفتم از قلب دستور گرفتم.

مرجان لبخندی زد و گفت:

مرجان__ شیوا به همه چی فکر کردی، اولیش طعنه های مامان من، نگاه اطرافیا چمیدونم همه چیزای مهم دیگه.

__اهوم فکر کردم تازه آقا برام شرط گذاشته تا پاهاش خوب نشده ازدواج نکنیم.

مریم با تعجب گفت:

مریم__ مگه خوب میشه؟

__گفتن احتمال خوب شدنش زیاده.

سارا با اخم های تو هم رفته مشغول پیام دادن بود مرجان پس گردنش زد و گفت:

مرجان__ بدبخت آخرش کور میشی، من موندم این داداش ما سرکاره چه جوری وقت می کنه پیام بده.

سارا نیشخندی زد و گفت:

سارا__ واسه رو مخ رفتن من وقته آزاد زیاد داره.

مرجان__ آدم قحطی بود دل بستی به این؟

__خاک بر سرت همین این مگه داداشت نیست؟

مرجان__ خدایی اصلاً به هم نمیان ایمان تعصبیه سارا دلش می خواد آزاد باشه مثل آب و آتیشن. آب باید با آب باشه آتیش با آتیش.

__نخیر در اشتباهی اتفاقاً آب و آتیش باید باهم باشن به جاهایی جلو هم رو بگیرن.

مریم__ شیوا به کی داری میگی؟ این و سارا کپ همین هر چی بگی بهشون باز کار خودشونو می کنن بیخیال شو.

خندیدمو سری از تأسف تکون دادم.

رو پله ها نشسته بودیم پاهام یخ زده بود از جام بلند شدم و رو به مریم گفتم:

__پاشو بریم تو یخ زدم.

سارا__ شما دوتا مامان بزرگا برین، خدایی کلاً ضدحالین.

به پیشونیش زدم و دست مریم رو گرفتمو تو رفتیم. آروم در گوشش گفتم پیشنهاد بده بریم تو اتاق من، مریم سری تکون داد و بلند گفت:

مریم__ وای خدا چقدر بیرون سرد بود بریم تو اتاق؟

عمه _ خب بیاین بشینین پیش ما ، ما دل نداریم ؟

مریم _ ! مامان انگار ما هم زبون شماییم یکم صبر کنین دایی و بابا میان هم زبونای خوبیین .

رو به مامان گفتم :

_ مامان باهام کار ندارین ؟

مامان لبخند کمرنگی زد و گفت :

مامان _ نه مادر برین تو اتاق راحت باشین .

فقط من فهمیدم ته صداس چقدر غم نشسته بود ، کاش می تونستم یه جور متقاعدش کنم .

تو اتاقم رفتیم و من رو تخت نشستم و مریم رو صندلی جلو میز آرایش . شماره امیرعلی رو دوباره گرفتم بازم جواب نداد به عادت همیشه وقتی عصبی میشدم پام رو تکون می دادم دوباره لرزش پام شروع شده بود . مریم اومد پیشم و پاهامو نگه داشت و گفت :

مریم _ باز چی ناراحتت کرده ؟

_ امیرعلی غروب که زنگ زد یکم اعصابم خورد بود باهاتش بد صحبت کردم از اون موقع جوابم رو نمیده .

مریم _ خیلی برام تعجب آورده شیوایی که انقدر سخت گیر بود و به کسی باج نمی داد چطور شد یهو خودش میره به پسره ابراز علاقه می کنه ، و الان هم واسه جواب ندادن اون پسر این جور کلافه و عصبی شده ، واقعاً این عشق چیه ؟ چه محلولیه ؟ که آدامارو عوض می کنه ؟

لبخندی رو لبم نشست ، قیافه امیرعلی و تو ذهنم تجسم کردم و گفتم :

_ من نمی گم عشق چون عشق زود خاموش میشه ، من میگم دوست داشتن زیاد ، وقتی یکی و دوست داری زندگی برات قشنگ می شه ، پشیمونم از اینکه چرا زودتر این حس و تو وجودم قرار ندادم ، البته دست خودتم نیست یهو میاد دنیاتو کن فیکون می کنه . ولی اگه زودتر امیرعلی و می دیدم مسلماً سختی های الان و دلهره های الان و نداشتم .

مریم ساکت شد و فقط بهم نگاه کرد .

دوباره گوشیمو دستم گرفتم و پیامی برایش نوشتم .

_ (امیرعلی خواهش میکنم جواب بده این بچه بازیها یعنی چی ؟ جون من بردار گوشیو)

چند دقیقه نشد که خودش زنگ زد .

نیشم خودبه خود باز شده بود . یه نفس عمیق کشیدم ، مریم خواست بره بیرون که نداشتم ، دستش رو گرفتم و دوباره نشوندمش رو صندلی .

_ سلام عرض شد جناب

خیلی سرد گفت :

امیرعلی _ سلام

_ حتماً باید قسمت بدم که جوابم بدی ؟

امیرعلی _ یک بار دیگه قسم بده ببین من چیکار می کنم .

_ چرا الان انقدر بداخلاقی ؟

امیرعلی _ با کی داشتی حرف میزدی که انقدر اشغال بود . بعدشم اعصابت خورد شد گوشی رو پرت کردی که خاموش شد .

شدید استرس گرفته بودم نه می تونستم دروغ بگم نه می تونستم راستشو بگم، ولی خب بعداً می فهمید خیلی بد می شد.

—اول این که گوشی رو پرت نکردم از دستم افتاد، بعدش قول بده که ازم ناراحت نشی، دعوام نکنی و عصبی نشی؟
صدای نفسش جواری بود که انگار خندش گرفته بود.

امیرعلی— خب آگه می دونی عصبیم می کنه چرا انجام دادی؟

—امیرعلی؟؟

امیرعلی— امیرعلی و..... استغفرالله

—نگفته صدات رفت بالا که.

امیرعلی— منتظرم.

—اول قول بده.

امیرعلی— شیوا داری عصبیم می کنی.

—تورو خدا اول همش و گوش کن بعد هر چی گفتم قبول، باشه؟

امیرعلی— می شنوم.

—آرسام بهم زنگ زد خیلی بد می شد آگه جوابشو نمی دادم، فقط گفتم پرچهر دلش برات تنگ شده و حرف های معمولی دیگه، منم آب پاکی رو ریختم تو دستش و گفتم دیگه بهم زنگ نزنه و زمانی که خونه نیست به پرچهر سر میزنم باور کن فقط همین بود.

کمی ساکت شد فکر کردم قطع کرد خواستم صدات کنم که خودش به حرف اومد.

امیرعلی— آگه ازت نمی پرسیدم بهم نمی گفتمی؟

—آخه چیز....

امیرعلی— سؤالو جواب بده، میگفتمی؟

—از دروغ بیزارم نه نمی گفتم.

خندید و گفت:

امیرعلی— حقت نیست تنبیه بشی.

از خنده اش یکم جرات گرفتم و گفتم:

—اونیکه باید تنبیه بشه تویی که زودی قهر میکنی نه من.

امیرعلی— باشه یه کار اشتباه تو کردی یکیم من، پس رد به رد شد.

فکر نمی کردم اتقدر راحت ازش بگذره منتظره یه دعوی شدید بودم.

—خیلی پرویی.

خندید و گفت:

امیرعلی— نوکرتم.

غروب زنگ زد من می خواستم دعوتت کنم به یه مهمونی که تو کلاً ضدحال زدی.

با تعجب گفتم:

—مهمونی!

امیرعلی_ آره یکی از دوستانم آخر هفته نامزدیشه دعوتمون کرده.

_من خجالتم میاد.

امیرعلی_ مگه خجالت داره نکنه چون قراره کنار من باشی خجالت می کشی.

_ای خدا، مطمئن بودم الان اینو میگی.

امیرعلی_ پس مشکل دیگه ای نمی تونه باشه پس میای دیگه.

_بذار به بابا بگم خودم سرخود نمی تونم بهت بگم باشه میام.

امیرعلی_ پس زودتر خبرم کن، راستی مهمون دارین؟

_تو که می دونی چرا می پرسی؟

بلند خندید و گفت:

امیرعلی_ مهمون دارین داماد خانواده رو دعوت نمی کنین چه فایده.

ته دلم یه جوری شده بود دلم می خواست جیغ بکشم وقتی با حرفش انقدر ذوق مرگ می شدم، پس وای به روزی که کنارم واقعی داشته باشمش سخته نکنمو نمیرم خیلیه.

_قربون داماد خانواده برم که انقدر آتیش میسوزونه، افتخار نمیدین وگرنه قدمتون رو چشم هام.

امیرعلی_ قربون چشم هات برو دیگه مزاحمت نمیشم مواظب خودت باش مهمون ها رفتن زنگ بزن بهم.

_چشم، سلام برسون مواظب خودت باش خیلی خیلی دوست دارم.

امیرعلی_ انقدر دلبری میکنی آخر یه بلایی سرت میارم. برو شیطون، خداحافظ.

_به امید دیدار.

مریم مثلا خودش و زده بود به اون راه که یعنی چیزی نشنیدم منم به روش نیاوردم.

با صدای سارا هر دو از جامون بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم.

ایمان و احمد آقا و بابا هم اومده بودن باهاشون سلام علیک کردیم و آشپزخونه به کمک مامان رفتیم.

_مامان کاری هست بگین انجام بدم.

سینی چای رو طرفم گرفتم چیزی نگفت حتی نگاهم نکرد.

دوباره زدم کانال بیخیالیو از آشپزخونه بیرون اومدم و پذیرایی کردم کنار بابا نشستیم.

سارا و ایمان و مرجان نبودن از قیافه عمه هم معلوم بود که طوفانی بودنش به خاطر نبود سارا و ایمانه.

احمد_ شیوا جان عمو چه خبر از بیمارستان.

لبخندی زدم و گفتم:

_هیچی عمو اومدم بیرون.

عمه_ ای وای چرا عمه؟

_محیطش یکم بد شده بود نتونستم بمونم.

مامان چشم غره ای بهم رفت که از چشم مریم دور نموند.

احمد_ اشکال نداره محیط بیمارستانم روحیه آدم و کسل می کنه یکم به خودت استراحت بده.

بابا_ آره دیگه می خوام عروسش کنم.

عمه خندید و با ذوق گفت:

عمه__ عمه قربونش بره ان شالله ، بهتره بابا ، دختر نباید زیاد تو خونه بمونه.

__وا مگه من چند ساله هنوز کلی وقت دارم.

مامان بلند شد و سمت آشپزخونه رفت . مریم رفت کمکش بقیه مشغول حرف زدن بودن که مرجان با دماغ قرمز شده اومد تو.

مرجان__ لعنتی پاییزم مگه انقدر سرد باید باشه.

__لباس نپوشیدی خب یه چیز گرم بپوش انقدرها هم سرد نیست.

عمه با چشم و ابرو داشت از مرجان آمار ایمان و می گرفت که مثل همیشه مرجان به روی مبارکش نیاورد.

وقتی دیدم حواس کسی نیست بلند شدم و سمت در رفتم که مامان گفت:

مامان__ بچه ها رو صدا کن دارم میز شام و میچینم .

نگاه همه سمتم چرخید مثلاً می خواستم یواشکی برم بیرون .چشمی گفتمو بیرون رفتم.

صدای بلند سارا تا اینجا میومد ، همیشه طلبکار بود.

سمتشون رفتم ایمان بیچاره فقط لباس و به دندان گرفته بود و معلوم بود حسایی عصبیه.

__چته سارا صداتو انداختی رو سرت.

ایمان__ عادت داره ، به جای اینکه صدای من بره بالا جامون عوض شده.

سارا__ کفریم نکنا.

ایمان یه قدم سمتش رفت و دستش بلند کرد دستش تو هوا مشت شد و پایین آورد سارا ترسید و عقب رفت.

ایمان__ به قران پرویی به خدا پرویی خیلیم پرویی.

__خب بگین چی شده الان بحثون سر چیه ؟

ایمان__ خانم برگشته با یکی چت کرده میگم کیه جواب سر بالا می ده بهم.

سارا__ خب تو مگه چیکارمی ؟

ایمان__ می بینی ؟

رو به رو سارا ایستادم و گفتم:

__یعنی چی سارا ؟ راست میگه ؟

آب دهنش و پایین داد و گفت:

سارا__ خب مگه چی شد الان ؟

رومو طرف ایمان برگردوندم و گفتم:

__لیاقتتو نداره هر چی زودتر رابطتون تموم شه بهتره.

سارا__ به تو چه .

برگشتم طرفش و محکم خوابوندم در گوشش .

__این و خوردی واسه اینکه بفهمی این کارت یعنی هرزگی ، به کی رفتی تو ها ؟ اصلاً فکر میکنی کی هستی که انقدر خودتو

دست بالا میگیری ؟ می خوای بگی طرفدار زیاد داری ؟ بگو می خوای چی و ثابت کنی ؟

ایمان وسطمون ایستاد و من و کنار کشید .

سارا خشک شده بود، دستشو رو صورتش گذاشت و فقط نگاهم کرد. بیهو ایمان و کنار زدو طرفم اومد و گفت: سارا_ تو مگه به حرف کسی گوش دادی افتادی دنبال یه آدم چلاق، پس من و نصیحت نکن اونی که تو انتخاب کردی مورد قبول هیچ کس نیست.

ایمان بلند اسمش و صدا زد تا ساکت شه.

دلم شکست، بغض کردم و با چشم های خیس از اشک نگاهش کردم، یه قدم طرفش برداشتم، انگشت اشارمو طرفش گرفتم و گفتم:

_وای به حالت سارا وای به حالت یک بار دیگه این حرف از دهنتم در بیاد و از این گه خوریا کنی با خاک یکسانت می کنم، از این ساعت به بعد برام مُردی فهمیدی مُردی از چشمم بد افتادی.

ایمان_ شیوا الان اعصابتون خورده....

سمت ایمان برگشتم و گفتم:

_این لیاقتتو نداره لیاقتش همون پسرای کثیفن که واسه یه لحظه باهاش بودن می خوانش، بعد مثل یه آشغال پرتش کنن دور.

پا تند کردم و از کنارشون گذشتمو رفتم تو خونه، سمت اتاقم دویدم، دلم گرفت، دلم شکست، نابود شدم، خواهرم که نزدیکترین آدم زندگیمه در مورد مرد زندگیم این جور می گه، وای به حال بقیه. در اتاق و قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم، گوشیمو گرفتم کمی به عکسش نگاه کردم، به لبخندش، به چشم های زیباش، دلم طاقت نیاورد شمارشو گرفتم و گوشی و در گوشم گذاشتم.

امیرعلی_ سلام و علیکم شیوا خانم، احوالت بانو؟

بغضی گلومو پایین دادم ولی لرزش صدام و نتونستم کنترل کنم آرام گفتم:

_سلام خوبی؟

مطمئناً مثل همیشه یه اخم ریز رو پیشونیش نشست.

امیرعلی_ صدات گرفته، چیزی شده؟

_نه

امیرعلی_ بگو جون امیرعلی؟

_مهم نیست، دلم بیهو هواتو کرد، میشه یکم حرف بزنی؟ دلم برات تنگ شده.

امیرعلی_ قربونت برم بگو چی شده، می دونی صبرم کمه.

_فقط برام حرف بزن تو رو خدا.

یکم سکوت کرد، انگار داشت دنبال جمله ای می گشت واسه حرف زدن. بعد چند دقیقه گفت:

امیرعلی_ از چی بگم برات؟ از اینکه نمی دونم دوست دارم یا نه؟ از اینکه هی به خودم می گم عادته، ولی نیست، از اینکه امروزم کامل شده بود برای تو، انقدر بهت فکر کردم که الهه رو اشتباه شیوا صدا زدم. شیوا فکر کنم مبتلا شدم به اون چیزی که فکر می کردم قبلاً مبتلاش بودم ولی نبودم، انقدر بهت وابسته شدم که الان که داری گریه می کنی دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار، گریه نکن دیگه، اصلاً پاشو بیا اینجا خودم آرومت کنم.

تا حالا براتون اتفاق افتاده که حالتون انقدر خوب باشه که خودتونو تو اوج ببینین؟ من حالا اون حس رو داشتم بالاخره گفت،

گفت که منو می خواد یعنی خوابیم؟ نیشگونی از دستم گرفتم که فهمیدم بیدارم، بیدار بیدار، هیچی خواب نبود. بالاخره گفت چیزی که چند ماه منتظر شنیدنش بودم و به زبون آورد.

امیرعلی_ میای؟

_ نمی تونم، بابام اجازه نمی ده.

امیرعلی_ منه لعنتی هم که نمی تونم پیام. نمی خوام بگی چی شده؟

_ نگو این جور، اگه میومدی هم که نمی تونستم پیام بپشت.

امیرعلی_ باشه فقط بگو به خاطر من نیست که داری اشک میریزی؟

_ نه

امیرعلی_ دروغ که نمیگی؟

_ با سارا بحثم شد.

امیرعلی_ سر چی؟

_ چرت و پرت گفت منم خوابوندم در گوشش الانم اعصابم خورده.

امیرعلی_ یه چیز بگم بین خودمون می مونه؟

تپش قلبم تند شد گفتم:

_ آره حتماً، چیزی شده؟

امیرعلی_ فکر کنم سارا داره به ایمان خیانت می کنه خودشم داره عذاب می کشه. کمتر سر به سرش بذار.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

_ ایمان بهم گفت، واسه همین زدم در گوشش.

امیرعلی_ خدایی شیوا کسی به اندازه ایمان نمیتونه سارا رو دوست داشته باشه.

_ می دونم، ولی خب کسی حریف سارا نمی شه، از کسی هم حساب نمی بره؛ بابا هم از این که کسی رو به کاری مجبور کنه

بیزاره، فقط می مونه مامانم که اون بیچاره هم هر چی بهش میگه که مثل آدم رفتار کن انگار یاسین تو گوش خر می خونه.

امیرعلی_ به نظرت به حرف من گوش میده یکم باهات حرف بزنم؟

_ ولش کن بذار هر غلطی دلش خواست بکنه. این باید یک بار سرش به سنگ بخوره تا آدم بشه.

امیرعلی_ به نظر من باهات حرف بزن و راهنماییش کن نذار چیزهای بد رو تجربه کنه، اون بچه ست عقلش نمی رسه تو که

بچه نیستی داری بچگونه رفتار میکنی، یعنی چی این حرفت که سرش به سنگ بخوره؟

_ میگم به حرفم گوش نمیده، حرفمو نمی فهمی؟

امیرعلی_ بهت می گم بیارش اینجا باهات حرف بزنم دیگه. اعصاب نداری امشب مگه مقصرش منم که سرم داد میزنی؟

_ خب می بینی این با کارهاش رو مخمه، باز میگی باهات حرف بزن بیاد پیشم، اصلا مگه خودت شمارش رو نداری خودت

بهش زنگ بزن، من باهات حرف نمی زنم.

امیرعلی_ قهر کار بچه هاست به تو هم باید گفت؟

_ به خدا باهات حرف نمی زنم به جون تو قسم اصلا دیگه اسمشم نمیارم.

امیرعلی_ باشه خودم بهش زنگ میزنم؟ تو به نفس عمیق بکش آروم شی، شام خوردی؟

_نه گرسنه ام نیست.

امیرعلی_ پاشو برو غذاتو بخور ، منم می خوام شام بخورم.

_باشه برو بخور، من دارم می خوام، اگه زنگ زدی جواب ندادم دوباره عصبانی نشو.

کلافه بود؛ قشنگ از حرف زدنش مشخص بود گفت:

امیرعلی_ شیوا به خدا خوشت میاد رو اعصاب منی؟

_مگه چیکار کردم؟

امیرعلی_ برو مثل بچه آدم شامتو بخور اونقدر با اعصابم بازی نکن.

_خب....

امیرعلی_ برو شام خوردی بعد بگیر بخواب در ضمن یادت نره به بابات در مورد آخر هفته هم بگی .

_چشم. کار نداری؟

امیرعلی_ مواظب خودت باش فعلاً خداحافظ. بی احساس میمیری یه دوست دارم بگی؟

_باشه خداحافظ.

داشت یه چیز می گفت که گوشی رو قطع کردم مطمئناً باز می خواست غر بزنه.

فکر کنم شام خورده بودن، قربونشون برم یکیشونم نیومد صدام کنه بگه شام کوفت می کنی یا نه؟

رو تخت دراز کشیدم، فکر سمت آرسام رفت، عجیب فکرم و مشغول کرده بود. یعنی الان داشت بهم فکر می کرد؟ خیلی

دوست داشتم بدونم از کی دلش پیشم گیر کرده؟ اصلاً شایدم همچین چیزی نباشه و فقط توهم من و سارا باشه! ولی پس چرا

گفت جات تو قلبم می مونه؟ هر چی بهش فکر می کردم مغزم بیشتر ارور می داد.

از بی حوصلگی دوباره رمان به دست شدم، فکر کنم برای بار چهارم بود که این رمان رو می خوندم، دیگه خط به خطش رو

حفظ شده بودم. با تقه ای که به در خورد از حال و هوای داستان بیرون اومدم و پشت در ایستادم، گفتم:

_بله؟

ایمان_ پیام تو؟

در رو باز کردم و ایمان اومد، برگشتم دوباره رو تخت نشستم، ایمان پشت داده به در، با یه ژست خاصی ایستاد و با لبخند

نگاهم کرد و گفت:

ایمان_ کاش سارا هم این قدر که تو امیرعلی رو دوست داری دوستم داشت، یه موقع هایی به خودم میگم قید همه چی رو بزدم

و از اینجا برم ولی قلب داغونم گوش نمیده، بدجور خودش رو باخته. چرا وقتی جفتتون تو یه خانواده بزرگ شدین یکیتون

اونقدر باید مثبت و عاشق باشه؟ یکی منفی و بی احساس؟

_ایمان خدایی قبول داری که تقصیر خودته؟

ایمان_ چرا مگه چیکار کردم؟ جز این که همیشه روزی صدبار بهش می گم دوستش دارم و می خوامش.

_همین اشتباست، نشنیدی میگن وقتی یکی زو دوست داری هیچ وقت بهش نگو؟ می دونی چرا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_البته این نظر شخصیه خودمه، من احساس می کنم وقتی یکیو دوست داری وقتی بهش میگی احساس غرور بهش دست

میده، این ملکه ذهنش میشه و هی با خودش میگه خب من هر کاری کنم این منو می خواد پس برم کاری که دوست دارم رو انجام بدم، این که اول و آخرش بیخ ریش منه، ها تو باشی نمیگی؟

ایمان_ اتفاقاً امیرعلی بهم گفت یه مدت ازش دورشو، کمتر ابراز علاقه کن.گفت ازش خبر نگیر تا خودش بیاد سراغت، ولی می ترسم شیوا، می ترسم بره دنبال یکی دیگه.

_به نظر من پیشنهادش خوب بود، اگه رفت دنبال یکی دیگه یعنی تورو نمی خواد، به نظرت دختری که دلش پیشه یکی باشه می تونه به کسی دیگه فکر کنه؟

ایمان_ نمی دونم شیوا، به خدا نمی دونم، نمی تونی با این پسره حرف بزنی که دیگه بهش زنگ نزنه پیام نده؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

پسره کیه؟ من از کجا بشناسمش؟ اگه بگه به تو چه، جلو خواهر خودتو بگیر چی؟ ایمان می شناسیش.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

_مثل آدم حرف بزنی بگو کیه؟

ایمان_ آرسام پسر همون پیرزنه که خونشون می رفتی.

دستم مشت شد، احساس کردم در حال انفجارم، پس چرا آرسام به من اون حرف هارو زد؟ شاید ایمان داشت اشتباه می کرد. _ مطمئنی باهمن؟

ایمان_ هر دقیقه داره بهش پیام می ده، زنگ می زنه، تو باشی چه فکری می کنی؟

_آخر امروز آرسام بهم زنگ زد و گفت چون من جوابشو ندادم حال و روزمو از سارا می پرسه شاید داری اشتباه می کنی؟

ایمان_ اگه در مورد تو حرف می زنی چرا قریبون صدقه هم میرن؟

با هر حرفش ناخام بیشتر کف دستم فرو می رفت سرم رو بلند کردم به ایمان خیره شدم و گفتم:

_همین الان براش زنگ میزنم.

موبایلمو از رو تخت گرفتم، شمارشو گرفتم ولی خاموش بود. باید می فهمیدم قضیه چیه، نقش من این وسط چیه؟ این ها واسه کثافت کاری خودشون منو وارد بازیشون کردن.

هر چی به ذهنم فشار آوردم شماره خونه اش یادم نیومد، یهو یاد آدرس و شماره ای که تو کاغذ برام نوشته بود افتادم، از جام بلند شدم، کیفم رو از تو کمدم در آوردم و رو تخت خالی کردم.

ایمان با تعجب نگاهم می کرد. بالاخره بعد از کلی گشتن پیداش کردم. شماره رو تو گوشی زدم و بعد از سه بوق جواب داد.

آرسام_ بله بفرمایید؟

_سلام شیوا.

بعد مکثی طولانی گفت:

آرسام_ اتفاقی افتاده؟

یه نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم، گفتم:

_یه سؤال می پرسم قول میدی راستشو بگی؟

آرسام_ داری نگرانم میکنی. چیزی شده؟

__ بین تو و سارا چیزی هست ؟

آرسام سکوت کرد هر چی سکوتش طولانی تر می شد دست هام مشتش سفت تر می شد.

__ چرا ساکتی ؟ د حرف بزنی دیگه.

احساس کردم صدایش خشن دار شده بود.

آرسام __ نمی دونم راجبم چه فکری کردی ؟ من همین چند ساعت پیش بهت گفتم دلم رو به یکی دیگه باختم ، گفتم هیچ وقت از دلم بیرون نیبره ، صدبار تو روزایی که کنارم بودی نشون دادم بهت چه با شوخی چه با جدیت از علاقه ام بهت گفتم ، حالا تو زنگ زدی میگي رابطه ات با خواهرم چیه ؟ هیچی نیست ، هیچی ، من فقط یکی دوبار به خاطر تو باهاش حرف زدم دو سه بارم بهش پیام دادم و از حسم از تو برآش گفتم ، اون فقط برام یه خواهره ، می بینی شیوا من خیلی آدم کم شانسیم نه تونستم یه دوست خوب داشته باشم ، نه یه خواهر ، تو هم برام رفیق نبودی تو هم یکی بودی مثل بقیه ، یادته گفتم آدم های سودجو همون بهتر که ازت دور باشن ، حق با تو بود دیگه بهم زنگ نزن ، لطفاً به خواهرتم بگو ، البته من موبایلمو امروز شکوندم حالا حالاها هم گوشی نمیگیرم ، دلم می خواد یه مدت از اینجا دور بشم و به این فکر کنم کجای کارم اشتباست که هر کی به من میرسه دلمو می شکونه ، حداقل به احترام دوستی که باهام داشتی حرمت نگو می داشتی اعتماد می کردی .

__ آرسام ، من

تا اومدم حرف بزنی قطع کرد ، بدون خداحافظی ، حق داشت دلشو شکونده بودم ؛ حق با اون بود منم آدم سودجو بودم ، رفیق نبودم ، اعتماد نکردم ، اشک هایی که رو صورتم نشست ، پاک کردم ، به ایمان نگاه کردم و گفتم :

__ خدا لعنتتون کنه ، امروز برای دومین بار دلشو شکوندم ، همشم مقصرش شما این ، برو خیالت راحت باشه ، خواهرم بهت خیانت نکرد اون حرف های عاشقونه ای که تو گوشیش دیدی ابراز علاقه اش به من بود نه سارا .

ایمان جلو پام نشست دستم رو تو دستش گرفت اخم رو پیشونیش نشست و گفت :

ایمان __ خودم درستش می کنم قول می دم ، دلش و به دست میارم ، ببخشید شیوا این سارای احمقم به جای اینکه بگه همچین چیزی نیست ، فقط گوشیش و ازم قایم می کرد ، وقتی ازش سؤال کردم گفت به تو هیچ ربطی نداره تو کارم دخالت کنی ، تو بودی چیکار می کردی ؟

__ برو ایمان ، برو بیرون می خوام تنها باشم .

ایمان دستی به پشت گردنش کشید وقتی عصبی می شد این کار رو می کرد . دوباره عذرخواهی کرد و سریع از اتاق بیرون رفت . سمت پنجره رفتم ، پرده رو کنار کشیدم و به آسمون نگاه کردم انگار خدا داشت نگاهم می کرد شروع کردم باهاش حرف زدن :

__ خوب امروز و برام زهرمار کردیش چرا آخر ؟ یعنی به من اصلاً خوشی نیومده ؟ تا یه اتفاق خوب میفته پشتش باید این جور با خاک یکسانم کنی ؟ اصلاً من به جهنم دلت واسه اون بچه یتیم نسوخت ؟ کم دلشو دنیا و خانوادش سوزوندن ؟ کم سختی کشید ؟ اول که مهرم و به دلش انداختی با اینکه می دونستی دلم با یکی دیگه ست ، الانم که گذاشتی با بدترین حرف ها دلشو بشکونم ، حاضر بودم اون لحظه دستم و می شکوندی فلجم می کردی تا شمارشو بگیرم و تا این جور دلش نشکنه . بعضی وقتا خیلی بد تا می کنی .

.....

دو سه روزی بود تا حال خودم نبودم ، حتی حوصله امیرعلی هم نداشتم ، امیرعلی متوجه سرد بودنم شده بود ، ولی چیزی نمی پرسید می داشت پای بحثم با سارا ، سارا رو که اصلاً نمی دیدم وقتی میومدم پایین میدیدم هست برمی گشتم تو اتاقم ، فقط سر

ناهار و شام مجبور بودم تحملش کنم.

خونمون انقدر سوت و کور بود که همه افسرده شده بودن.

فردا جشن رفیق امیرعلی بود، می خواستم بگم بابام اجازه نمیده ولی دلم نیومد تو این دو سه روز حتی برای بیرون رفتنم بهونه میاوردم و نمی رفتم. اگه فردا رو هم کنسل می کردم مطمئناً اعصابش بهم می ریخت.

صبح یکم کمک مامان کردم حیاط وشستم لباسار و پهن کردم، مامان با تعجب نگاهم می کرد، بدون اینکه ازش پیرسم کار داره خودم دست به کار شدم تا کمتر فکرم مشغول باشه.

کارم که تموم شد دوش گرفتم سیوشرت شلوار طوسی و پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم بعد خشک شدنش بالا سرم جمع کردم و محکم بستم طوری که چشم هام کشیده شد. تو حیاط رفتم رو پله نشستم منتظر بابا موندم تا بیاد و در مورد فردا بهش بگم. تو خونه اگه حرف میزدیم دوباره مامان اوقاتش تلخ می شد.

نیم ساعت می شد منتظر بودم، دیگه حوصله م سر رفته بود با گوشیم بازی می کردم که صدای باز شدن در اومد، سرم و بلند کردم، بابا با دیدنم لبخند زد و نزدیکم اومداز جام بلند شدم و گفتم:
_سلام خسته نباشید.

بابا لبخندی زد و گفت:

بابا_ علیک سلام بابا سلامت باشی چرا اینجا نشستی؟

سرم و انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم اونقدرها هم که فکر می کردم آسون نبود گفتنش. بابا دستش و زیر چونه م گذاشت و سرم و بلند کرد و گفت:

بابا_ چی شده بابا؟

_هیچی نگران نشین، چیزه فردا جشن نامزدی یکی از دوستای امیرعلیه...

بابا_ خب؟

_گفته اگه شما اجازه بدین منم باهانش برم؟

بابا_ اتفاقاً دیشب سارا هم ازم اجازه خواست که با ایمان بره جشن نامزدی دوستش، ولی بابا مطمئنی رو انتخابت؟ اگه کنار هم زیاد دیده شین یه موقع خدایی نکرده از هم خسته شین و نخواین باهم ازدواج کنین می دونی ضربه بدی می خوری؟ می دونی چقدر حرف پشتت می زنن؟

بابا_ نه که حرف بقیه برام مهم باشه نه به خدا فقط خودت برام مهمی که یه موقع خدایی نکرده....
وسط حرفش گفتم:

_بابا من مطمئنم رو انتخابم، دو دلم نکنین.

بابا_ یعنی تو با حرف من دو دل میشی واقعاً؟ پس هنوزم تو انتخابت مطمئن نیستی.
کلافه گفتم:

_بابا؟

بابا_ بابا چی؟

_خب دو سه روزه فکرم عجیب مشغوله هر کاری می کنم نمی تونم آرامش پیدا کنم همه دخترا وقتی دلشون این جور آشوب میشه با مادرشون یا خواهرشون درد و دل می کنن اون وقت من جفتشونو دارم و از حرف زدن محرومم میکنن.

بابا بغلم کرد و سرم و بوسید و گفت:

بابا_ مهم خودتی فقط به خودت فکر کن، ببین چی حال دلت و خوب می کنه، الان تو دلت آشوبه برای اینکه از طرفی طاهره ناراضیه سارا سرد برخورد می کنه این ها باعث دل آشوب بودنته.

_یه چیز دیگه هم هست....

بابا_ چی؟

_آرسام پسر پریچهر همون پیرزنی که پرستارش بودم. بهم ابراز علاقه کرده با اینکه می دونست دلم جای دیگه ست، بهم گفت جام همیشه تو قلبشه، ولی من دلش و شکوندم، اون تو بدترین شرایط کنارم بود اون وقت من با حرفام باعث شدم دلش بشکنه، از این موضوع بیشتر عذاب می کشم.

بابا کمی فکر کرد و گفت:

بابا_ الان دلخوریت واسه چیه؟ به خاطر حرفایی که بهش زدیه یا از اینکه بهش جواب رد دادی؟

می دونستم منظور بابا چیه می خواست بدونه دو دل شدم بین آرسام و امیرعلی یا نه.

_از اینکه اون بهم اعتماد داشتو من بهش بی اعتماد شدم، بیشتر دارم از این عذاب می کشم.

بابا_ خب از دلش در بیار.

_جوابمو نمیده از اون شب سه چهار بار با خورش تماس گرفتم ولی دریغ از یک جواب فکر کنم سیم تلفن و کشیده.

بابا_ خب برو خورش به هوای دیدن پریچهر، هم به اون بنده خدا یه سر زدی هم حرفاتو با پسرش میزنی.

لبخندی زدم و گفتم:

_فکر بدی نیست، حتماً این کار رو می کنم.

بابا_ خب حالا برسیم به فردا، از نظر من #اشکال نداره می خوام بری برو، حواست به سارا هم باشه.

سرم و انداختم پایین و گفتم:

_بابا سارا حرفی بهم زد که هیچ وقت از دلم بیرون نمیره، لطفاً به من نسپارینش ایمان خودش به خوبی مواظبشه.

بابا_ دوباره بحثتون شد؟ واسه همین اون شب که عمه این ها بودن اونجوری بی احترامی کردی بهشون؟

خیلی منتظر بودم بابت اون شب تنبیه و توبیخ شم بابت بی احترامی که کردم ولی تا امشب به روم نیامد.

_بابا بهم حق بدین اگه تو اون جمع می موندم خیلی حالم بدتر می شد، من که زنگ زدم ازشون عذرخواهی کردم.

بابا_ چون زنگ زدی و عذرخواهی کردی کار اونشبت و به روت نیامد. اینو یادت باشه وقتی اعصابت از یکی خورده همه رو

نباید مقصر بدونی و از همه طلبکار باشی، من همون دختر صبور و با شعور خودم و می خوام.

لبخندی زدم سرم و کج کردم و گفتم:

_بابا یعنی بیشعورم؟

بابا بلند خندید، دستم و گرفت بلندم کرد یه دستش و رو شونه م گذاشت و باهم تو خونه رفتیم.

بابا_ تو عشق بابایی فقط این چند وقته نمی تونی رو اعصابت کنترل داشته باشی.

_چشم دیگه بچه خوبی می شم.

بابا_ چشمت بی بلا

بابا سمت آشپزخونه رفت یکم سر به سر مامان گذاشت. سارا هم با شنیدن صدای بابا کنارشون رفت، من رو مبل نشستم

تلویزیون نگاه می‌کردم، نگاهم به تلویزیون بود حواسم جای دیگه.

بابا لباسشو عوض کرد و مامان و سارا میز و چیدن بابا کنارم نشست و گفت:

بابا_ شیوا؟

_جانم

بابا_ نمی‌خوای دیگه کار کنی؟ این جوروی تو خونه میشینی و همش فکرت درگیره لااقل سرت به کاری گرم شه کمتر فکر و خیال می‌کنی.

_حوصله کار کردن ندارم، مخصوصاً تو بیمارستان یادتونه قبل از اینکه بیمارستان برم چقدر روحیه م خوب بود؟ ولی الان

بینین منو، داغون داغونم پیشمونم از اینکه پرستاری و انتخاب کردم روحیه م باهاش سازگار نبود.

بابا_ چیکار کنم که سرحال شی؟ من وقتی این جوروی می‌بینمت کلافه می‌شم.

_خوب می‌شم قول می‌دم به خاطر شما هم شده سرحال شم.

بابا_ حالا شدی دختر بابا پاشو بریم ناهار بخوریم که دارم ضعف می‌کنم.

_بغلم کرد و صورتم بوسید دلم ضعف میرفت واسش کاش مامانم یکم مثل بابا درکم می‌کرد.

به دستوره امیرعلی دو سه دست لباس و لوازم‌آرایش و ریختم تو ساک قرار شد خونشون آماده شم، که یه وقت به قول خودش مثل اون دفعه افراط نکنم.

نیم ساعتی می‌شد تو اتاقش نشسته بودم تا از حمام بیاد، آلبوم عکسی که رو کتابخونش بود و گرفتم و رو تخت نشستم به

عکسش نگاه کردم. همه از خودش بود، هر چی جلوتر می‌رفتم لبخند رو لبم بیشتر می‌نشست عکسا از بچه گی تا این سنش

بود، به صفحه آخر که رسیدم تمومه ذوقم کور شد و به جای اون لبخند یه اخم روپیشونیم نشست، عکس از خودش و اون

دختر نکبت بود. آلبوم و محکم بستم انگار واقعاً می‌خواستم جفتشون له شن، آلبوم و سرچاش گذاشتم، خودبه‌خود اخم هام

تو هم رفت کیف لوازم‌آرایش و از ساکم در آوردم صندلی و جلوی آینه گذاشتم روش نشستم شروع کردم به آرایش کردن

یجورایی خواستم لجبازی کنم، با اینکه گفته بود تا نیومدم آرایش نکن ولی خب حس لجبازی نداشت به حرفش گوش بدم.

با صدای درسمتش برگشتم با لبخندی که رو لبش بود اخمم و پررنگتر کرد.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی_ باز چیه لجباز خانم اخمات تو همه.

_هیچی زودباش موهاتو خشک کن تا سرما نخوردی.

دوباره سمت آینه برگشتم داشتم ریمل به چشم هام می‌کشیدم که با ویلچر کنار پام ایستاد و بهم خیره‌اشد.

اولین بار بود که با رکابی می‌دیدمش یکم خجالت کشیدم ولی خب زود از بین رفت. موهای خیسش و بالا داده بود ولی یکی

دوتا از تار موهاش با لجبازی رو پیشونیش نشسته بود با ته ریشی که داشت جذابیتشو دو چندان می‌کرد. دلم بیشتر براش

ضعف رفت.

طرفش برگشتم و گفتم:

_جونم؟ این جوروی خیره میشی بهم که نمی‌تونم آماده شم.

اخم رو پیشونیش پررنگتر شد و گفت:

امیرعلی_ مگه نگفتم تا نیومدم آماده نشو.

__خب حوصله م سر رفته بود.

اخم هاش باز نشد انگار خیلی دلخور بود ولی از دل من که خبر نداشت، آگه اونم عکس من و کنار یکی می دید از این بدتر می کرد.

سمت کهدش رفت و به زور خودش و بلند کرد تا سشوار بگیره هر کاری کرد نتونست محکم در کمد و بست مشتی بهش زد. باز ترس بود که تموم وجودمو گرفته بود بلند شدم و کنارش رفتم جلوی پاش نشستم.

__چیه عزیز دلم؟ خب به من بگو برات بیارم نگاه دستت و چیکار کردی.

مشتش و باز کردم دستش قرمز شده بود مطمئن بودم دردم داشت چون وقتی مشتش و باز کردم صورتش جمع شد. دستش و از دستم بیرون کشید و روش و برگردوند سمت آینه رفت کل لوازم آرایشم و ریخت پایین و با شیشه ادکلن محکم به آینه زد و آینه خورد شد. من از جام تکون نخوردم فقط اشکام صورتم و خیس کرده بود. خاله تو اتاق اومد، اول یه نگاه به من کرد و بعد سمت امیرعلی رفت رو به روش ایستاد و گفت:

خاله __ چیه؟ ها؟ من بهت وحشی بازی و یاد دادم؟ من یاد دادم بهت عربده بکشی؟ من بهت یاد دادم بی نمک باشی؟ یه نگاه به این دختر بنداز تو که جون به لبش کردی، این جوروی بهم قول دادی هواس و داشته باشی؟ آره؟ این جوروی؟ امیرعلی سرش پایین بود و خاله تند تند حرف میزد، دیگه اونم بریده بود، حق داشت بعضی از اخلاقیات واقعاً غیرقابل تحمل بود.

خاله __ کاری نکن امیرعلی، کاری نکن که بهش بگم بره و پشت سرشم نگاه نکنه. میدونی وقتی یه حرفی و بزمن ازش پایین نیام. امیرعلی با اخم و چشم های به خون نشسته ش به خاله نگاه کرد و دستش و مشت کرد.

تا حالا خاله رو انقدر عصبی ندیده بودم انگار برگشته بود به همون روز اولی که تو بیمارستان دیده بودمش جدی و محکم. خاله طرفم برگشت و با چشم های اشک نشسته ش بهم نگاه کردیجورایی می خواست بگه شرمندمه، لبخندی زدم و سرم و تکون دادم که رفت بیرون و در و محکم بست.

از تو کمد سشوار و گرفتم و زدم به برق پشتش ایستادم یه قسمت از آینه سالم بود و می شد دیدش دستمو تو موهاش کشیدم چشم هاشو بست. موهاش که کامل خشک شد با شونه موهاشو حالت دادم و درست مثل زمانی که از حمام اومده بود بیرون دو سه تا از تار موهاش رو پیشونیش ریخت روش تاف زدم که همون حالت بمونه. هنوز چشم هاشو اخماش باز نشده بود. کارم که تمام شد از اتاق بیرون رفتم و جارو خاک انداز اوردم، شیشه خورده ها رو جمع کردم و تو سطل زباله ریختم. داشتم بلند می شدم که دستامو به اسارت گرفت. برگشتم و نگاهش کردم تو چشم هام خیره اشد پیشمونی رو می شد تو چشم هاش خونند. امیرعلی __ برو شیوا، از زندگیم برو به خدا من لیاقتتو ندارم.

دستم و رو لباش گذاشتم تا ساکت شه.

__چرا انقدر زود عصبی میشی؟ چرا نمی ذاری من کاراتو انجام بدم؟ مگه گله کردم؟ غر زدم، منت سرت گذاشتم.

امیرعلی __ وقتی اخمات تو هم میره وقتی تو فکر میری تو دلم می گم حتماً خسته شدی بریدی، روت نمی شه بهم بگی.

__اخمم بخاطر یه چیز دیگه بود، چرا باید ازت خسته شم؟ امیرعلی قرار بود دیگه این جوروی رفتار نکنی ولی....

امیرعلی __ حق با توئه نمی تونم عصبانیتم و کنترل کنم.

__چون فکرت و سمت چیزهای مذخرف می گردونی.

امیرعلی __ مذخرف نیست، به خدا نیست چرا داری خودتو گول میزنی؟

بی حوصله دستم و از دستش بیرون کشیدم و با جارو خاک انداز بیرون رفتم تو آشپزخونه گذاشتمشون. یکم رو مبل نشستم تا آروم شم.

نگاهی به ساعت انداختم نمی دونستم باید چیکار کنم، مطمئناً آگه نمی رفتم باهاش اینم می موند خونه، شاید این مهمونی روحیه اشو عوض می کرد. پوف کلافه ای کشیدم و دو مرتبه به اتاق برگشتم.

همونجوری جلو آینه نشسته بود ولی فکرش اینجا نبود.

__امیرعلی؟

توجه ای نکرد جلوش ایستادم و دستم و جلو صورتش تکون دادم تا از فکر اومد بیرون.

سمتم برگشتو و گفت:

امیرعلی __ کمکم کن دراز بکشم رو تخت.

با مظلومترین لحن ممکن گفتم:

__نمیریم؟

اونم با بدترین لحن گفت؛

امیرعلی __ نه

__چرا؟

امیرعلی __ چون حوصله ندارم.

__یعنی برم خونه؟

دستشو مشت کرد و ولی آروم گفت:

امیرعلی __ خودت می دونی دوست داشتی می تونی بهونی.

رومو برگردوندمو وسایلمو جمع کردم و تو ساک ریختم مانتومو از چوب لباسی برداشتم و تم کردم، ویلچرشو کنار تخت بردم خواستم کمکش کنم که دوباره اعصابش بهم ریخت دستم و پس زدو گفت:

امیرعلی __ لازم نکرده بهم دست بزنی برو به مامانم بگو بیاد، خودتم برو یه وقت دیرت نشه.

همون جا روی زانو هام نشستم، دستم و جلو صورتم گرفتم بلند زدم زیر گریه انگار دیگه واقعاً صبرم تموم شده بود، دست خودم نبود، شیوایی که هیچی اشکش و در نمی آورد همه از دل سنگ بودن و غرورش می گفتن الان جلو یه پسر کم آورده بود، بریده بود، آره بریده بودم انگار صبرم به پایان رسیده بود.

با صدای افتادن چیزی کنارم سرم و بلند کردم.

امیرعلی بود که کنارم افتاده بود، به خاطر گریه های منه احمق برای آروم کردن من این اتفاق براش افتاد، داشت دستشو ماساژ می داد صورتش از درد جمع شده بود و چشم هاش بسته بود، دستش و تو دستم گرفتم اشکم پشت هم رو صورتم سر می خورد باهمون حال گفتم:

__چیکار می کنی؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟

امیرعلی __ ببین حتی نمی تونم وقتی حالت خرابه آرومت کنم؟ شیوا دکترا دروغ می گن پای من خوب شدنی نیست، آگه قرار بر خوب شدنش بود یکم باید حسش بر میگشت یا نه؟ ولی به خدا یه خورده هم حس نداره تو پاهام.

یکم نگاهم کرد و وقتی اشکامو دید بهو گفت:

امیرعلی__ با اینکه بهت گفتم گریه هات داغونم می کنه باز داری این جوری اشک می ریزی بسه دیگه اصلا غلط کردم پاشو بریم ، پاشو آماده شو برای جفتمون این مهمونی خوبه تو خونه بمونیم باید تا آخر شب دعوا بحث داشته باشیم ، اصلا به جهنم هر چی شد دیگه به این پاها اهمیت نمیدم.

اشکم بند اومده بود انگار فقط منتظر این حرف امیرعلی بود تا خشک شه.

سریع بلند شدم تا پشیمون نشده کمکش کردم رو صندلی نشست. پیراهن سفید وکتی که رو تخت بود و تنش کردم ، خودم سرسری آرایش کردم ولی خب خوب شده بودم ، تازه بد این آرایش کمم باز بهم گیر داده بود که خیلی زیاده. سر لباس پوشیدنم باهاش مشکل داشتم.

امیرعلی__ شیوا به خدا تنگه اصلا همون قبلی و بیوش

کلافه سمتش برگشتم و گفتم:

_امیرعلی خسته شدم اصلا با مانتو میام انگار قراره از اول تا آخر اون وسط قر بدم قراره کنارت بشینم دیگه این همه سختگیریت واسه چیه ؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

امیرعلی__ باشه همون مانتو کتی رو بیوش لااقل با من ست شی.

شومیز سفیدمو با مانتو کتی که بلندیش تا رو باسنم بود و پوشیدم ، موهامو بالا سرم جمع کردم و سفت بستم تا چشم هام رو کشیده تر کنه. خودم از قیافم خیلی خوشم اومده بود ، البته امیرعلی هم با تحسین نگاهم می کرد ، شاید ظاهرش یه چیز دیگه می گفت ولی چشم هاش بیچاره رو لو داده بود.

امیرعلی__ تموم شد بریم ؟

شالم و سرم کردم کیفم گرفتم و گفتم:

_آره دیگه من آمده م .

از بس خجالت می کشیدم دست هام عرق کرده بود ، از یه طرفم می ترسیدم یکی با ترحم نگاهمون کنه و دوباره اوقات امیرعلی و تلخ کنه ، یعنی قشنگ به غلط کردن افتاده بودم.

امیرعلی خیلی جدی گفت ؛

امیرعلی__ چیه ؟ چرا ایستادی ؟

_خب من که تا الان ندیدمشون دارم آب میشم.

لبخندی زد و گفت:

امیرعلی__ اصلا خجالت نداره بریم تو.

تو حیاط رفتیم امیرعلی شماره ایمان و گرفت و ازش خواست بیاد کمکم.

چند دقیقه نگذشت که ایمان با دو به طرفمون اومد و سلام و احوالپرسی کرد بعد با کمک هم تو خونه رفتیم خونه که چه عرض کنم انگار تالاری بود واسه خودش.

امیرعلی رو به ایمان گفت:

امیرعلی_ شیوا رو راهنمایی کن وسایلش و تو اتاق بذاره.

_تو چی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

امیرعلی_ میرم پیش بچه‌ها تا بیای.

ایمان جلوتر راه افتاد و پله‌ها رو بالا رفت منم پشت سرش حرکت کردم، در یکی از اتاق‌ها باز کرد و من رفتم تو فقط کیفمو رو چوب لباسی گذاشتم شالم و جلو آینه درست کردم.

ایمان_ نمی‌خوای لباس عوض کنی؟

_نه باهمین راحتم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

ایمان_ حالت خوبه؟

از بس استرس گرفته بودم پاهام میلرزید، روی صندلی که تو اتاق بود نشستم و گفتم:

_نه ایمان خوب نیستم، نمی‌دونم چرا انقدر استرس دارم می‌ترسم کسی چیزی بگه یا چمیدونم یه جوری نگاه کنه،

ایمان نزدیکم اومد و جلو پام نشست دستمو تو دستش گرفت و گفت:

ایمان_ دیونه شدی این‌ها همه دوستانمون همشونم با روحیاتش‌ آشنان کسی چیزی نمی‌گه، خانواده دختره هم آدمای با شخصیتین، انقدر سخت‌نگیر .

با اینکه یکم دلگرم شدم ولی کاملاً استرسم از بین نرفت، داشتیم باهم بیرون می‌رفتیم که دستم و گرفتم، دودل بود بابت سؤالی که می‌خواست بپرسه، توچشاش نگاه کردم، آب دهنش و پایین داد و گفت:

ایمان_ از این که امیرعلی این جوریه خجالت که نمی‌کشی؟

اخم هام تو هم رفت و دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:

_خیلی احمقی، این نگرانیام فقط به خاطر حال و روز خودشه نه حال خودم که ازم این سؤال و می‌پرسی.

رومو برگردوندم و از کنارش گذشتم، از پله‌ها پایین رفتم، دور تا دور سالن نشسته بودن یه چند نفری هم اون وسط داشتن میرقصیدن امیرعلی کنار جمع دوستاش نشسته بود، خدار وشکر می‌خندید معلوم بود همه چی روبه راهه. سارا و چند تا دختر دیگه هم تو اون جمع بودن دوباره این خجالت اومد سراغم که ایمان کنارم ایستاد و دستم و گرفت، برگشتم با اخم نگاهش کردم که در گوشم گفت:

ایمان_ معذرت می‌خوام خوبه؟ باز کن اخماتو، محکم باش، خیلی وقته به جای شیوای قوی و محکم شیوای ضعیف و دارم می‌بینم. نگاه، همین الان که دستتو گرفتم بازم داری میلرزی، این جوری همون فکری که تو ذهن من نشست تو ذهن امیرعلی هم میشینه. تو که اینو نمی‌خوای؟ نمی‌خوای که اونم فکرکنه از کنارش بودن خجالت می‌کشی و استرس داری.

حق با ایمان بود سرم و تکون دادم و تو دلم تا تونستم بد و بیراه نثار خودم کردم تا بتونم یکم آرام شم.

با قدم‌های محکم و لبخند رو لبم نزدیکشون شدم و بلند سلام کردم. اولین سوتی که داده بودم موجب خنده همه شد اونم چی، تو اولین برخورد،

چون صدای آهنگ زیاد بود بلند سلام کردم اد همون لحظه آهنگ قطع شد. صدای من پخش شد تو سالن خودمم خندم گرفت چه برسه به بقیه.

سرم و انداختم پایین ، دوستاش به احترامم بلند شدن ، به دخترا دست دادم به اجبار به سارا هم دست دادم و کنار امیرعلی نشستم .

سارا خیلی راحت نشسته بود پیراهن کوتاهی تنش کرده بود و موهاشو باز گذاشت آرایششم که اصلاً قابل گفتن نبود ، از حق نباید گذشت تو اون جمع تنها کسی که دلبر بود خواهر کوچولوی من بود .

سریع چشم ازش گرفتم و سیبی که امیرعلی طرفم گرفت و براش پوست کندم و تو ظرفش نصف کردم و کنارش گذاشتم .
امیرعلی_ خودتم بخور دیگه .

_باشه تو بخور می خورم .

یه آهنگ ملایم پخش شد و سر میز ما خالی شد هر کی یه جفتی برای خودش گرفت و رفت وسط .هیچ وقت این رقصای دو نفره رو دوست نداشتم .

امیرعلی_ تو نمی رقصی ؟

لبخندی زدم و ظرفش برگشتم سیبی که دستم بود و تو دهنش گذاشتم و گفتم :
_اصلاً بلد نیستم .

تو چشم هام نگاه کرد و مثل همیشه چشم هاشو ریز کرد بعد پایین دادن سیب گفت :
امیرعلی_ الکی ؟؟

_خب بلدم ولی اینکه جلو این همه آدم بخوام برقصم متنفرم .

امیرعلی_ به خاطر من که نمیگی ؟

اخم کردم و با دستمال دستم و پاک کردم گفتم :

_مطمئنأً عروسیه سامان اصلاً من و ندیدی ، مگه نه ؟

سرش و نکون داد و گفت :

امیرعلی_ آره راست میگی چرا ؟ سارا و مریم و مرجان همش جلو چشم بودن ولی تو نبودی .

_به همون دلیلی که گفتم از رقصیدن متنفرم .

امیرعلی_ همین چیزاست که تو رو تافته جدا بافته می کنه .

دستم و تو دستش گرفت نوازش کرد ولی چشم هاش به سن رقص بود .

_تو چی ، دوست نداشتی برقصی ؟

بیهو بلند خندید و گفت :

امیرعلی_ تصور کن با این صندلی برم اون وسط برقصم .

نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم ، بیشتر دست خودم درد اومد انقدر که عضله هاش سفت بود .

_فقط سؤال کردم .

چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم .

امیرعلی_ دستت درد اومد .

_همش اثرات پودر و آمپول نه ؟

با کف دستش به پیشونیم زد و گفت :

امیرعلی_ برو بچه من کلاً به بار پودر خوردم که بهم نساخت دیگه طرفش نرفتم.
_آفرین به تو.

با اومدن بچه‌ها دوباره ساکت شدیم که یکی از دوستاش طرفم برگشت و گفت:
کیارش_ شما برین با دخترا برقصین ، چرا نشستین ؟
لبخندی زدم و گفتم:

_اونا بلدن من بلد نیستم.

کیارش_ مگه میشه ؟ ولی برعکس تو امیرعلی یک رقاصیه.

امیرعلی نیشخندی زد و گفت:

امیرعلی_ می خوامی بهش نشون بدم.

کیارش سرش و انداخت پایین و ساکت شد ، بیچاره به لحظه حواسش پرت شده بود ولی معلوم بود که خیلی از دست خودش
عصبیه.

ایمان طرفم خم شد و گفت:

ایمان_ سارا داره زیاده روی می کنه از پیشش بر نیام.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_به من هیچ ربطی نداره ، بابا سپردش به تو نمی تونستی از پیشش بر بیای نمی آوردیش.

امیرعلی که اخم هام و دید با چشم و ابرو از ایمان پرسید که چی شده ؟

ایمان آرام گفت:

ایمان_ هیچی بازمشکلکم با سارااست اونور سر میز همه نوع نوشیدنی ها رو داره تست می کنه.

امیرعلی_ منو ببر پیشش باهاش حرف میزنم.

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم فقط مثل همیشه وقتی عصبی می شدم پاهام شروع کرد به لرزیدن.

از فکر سارا اومدم بیرون خیره شدم به اکیپشون ، جالب بود برام انقدر جمعشون صمیمی بود حتی عروس و داماد هم اومده
بودن سر میز ما و می گفتن و می خندیدن.

یکی از دخترا که تنها نشسته بود کنارم اومد و گفت:

دختر_ میتونم بشینم پشتون ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_آره حتماً

نشست کنارم و دستش و طرفم گرفت و گفت:

دختر_ آرزو هستم تو این اکیپشون من فقط تکم.

خندیدم و گفتم:

_چطور تو جمع پسرا ؟

به روبه رو خیره‌اشد و با بغض گفت:

آرزو_ من نامزد دوستشون بودم ولی دوستشون در حقم نامردی کرد و رفت با یکی دیگه ، این‌ها هم دیگه نداشتن از

گروهشون برم، هر وقت میرن بیرون یا جشن و مهمونی به منم می گن.

اخمی رو پیشونیم نشست و گفتم:

__لیاقتتو نداشت وگرنه کی می تونه از دختر بامزه ای مثل تو بگذره؟

آرزو__ میتونیم باهم دوست باشیم.

__آره حتماً.

دختر بامزه ای بود علاوه بر بامزه بودن شیرینم بود خیلی به دل می نشست.

بعد نیم ساعتی که با آرزو حرف زدیم یواش یواش سر و کله امیرعلی و سارا پیدا شد. سارا هم کنار آرزو نشست و لبخندی بهش زد

ولی معلوم بود تو فکره، اصلاً حواسش اینجا نبود.

امیرعلی__ آرزو خانم چگونه؟

لبخندی زد و به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

آرزو__ مرسی داداش خوبم.

امیرعلی__ ای نامرد این جوری به من میگی داداش ولی نیومدی یه سر بهم بزنی؟

آرزو__ به خدا خواستم پیام ولی بچه ها گفتن دوست نداری ما رو ببینی.

امیرعلی آروم خندید و گفت:

امیرعلی__ ولی از این به بعد بیا، با شیوا که آشنا شدی؟

آرزو__ آره خیلی ماهه باهم دوست شدیم.

احساس کردم چشم هاش برق زد، واقعاً برق زد یا توهم زدم.

امیرعلی__ یدونست فقط خدا برای من ساخته.

اصلاً به فکر دل من نبود که این همه هیجان براش خوب نیست.

آرزو__ ان شالله تا آخر عمر کنار هم با عشق زندگی کنین.

دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

__ان شالله یکی هم خدا سر راه تو قرار بده پر از عشق باشه و از ته دل تو رو بخواد.

بعد شام همه کم کم قصد رفتن کردن، فقط دوستانه مونده بودیم، کیارش خیلی پسر شادی بود از اول تا آخر جشن فقط به

کارای اون می خندیدیم خیلی هم سربه سر پیمان می داشت.

کیارش__ خب خب، آقا پیمان اگه فکر کردی امشب تنهات می داریم کور خوندی داداش نشستیم این جا از جامون تکون

نمی خوریم تا صبح می خوابیم بیدار باشیم و بگیم بخندیم، همه موافقین؟

سوگل نامزد پیمان سرخ شد و سرش و پایین انداخت.

ایمان پس گردنی ای به کیارش زد و گفت:

ایمان__ نکبت نوبت تو هم میشه ها این روزها واسه همه هست، به اونروزم فکر کن.

کیارش یکم فکر کرد و بهو بلند شد و گفت:

کیارش__ خجالت بکشین بلند بشید بریم دیگه مردم می خوان بخوابن. شما کار و زندگی ندارین، پیمان داداش شرمنده ما دیگه

رفع زحمت می کنیم.

با این حرکتش مرده بودیم از خنده.
پیمان__ خاک تو سرت کیارش به خدا آدم نمیشی.
کیارش جلوی پیمان دولا شد و گفت:
کیارش__ نوکرتم داداش فرشته ها که آدم نمیشن.
واقعاً کنار این بچه‌ها آدم کلی انرژی می‌گرفت همشون پر از انرژی بودن.
سوگل نامزد پیمان رو به امیرعلی کرد و گفت:
سوگل__ امیرعلی میشه برامون پیانو بزنی و بخونی؟
من با ذوق نگاهش کردم، ولی با جوابش ذوقم کور شد.
امیرعلی__ نه بابا اصلاً حسش نیست، ان شالله یه شب دیگه.
پیمان__ امیرعلی یک بار سوگل ازت یه چیز خواست، بدو خودتو لوس نکن دست به پیانوشی حست بر می‌گرده.
سوگل آروم گفت:
سوگل__ اصرار نکن عزیزم شاید حوصله نداره.
امیرعلی یکم به سوگل و یکم به پیمان نگاه کرد بعد روشو طرف من برگردوند، من با لبخند نگاهش کردم و سرم و تکون دادم،
لبخندی بهم زد و رو به پیمان گفت:
امیرعلی__ باشه قهر نکن یه زنداداش سوگل که بیشتر نداریم.
سوگل__ مرسی، ببخشید اگه اذیت میشی نمی‌خواد.
امیرعلی لبخندی زدو گفت:
امیرعلی__ نه یهو حسش اومد.
طرفم برگشت و چشمکی بهم زد.
منم که از ذوق داشتم می‌مردم.
امیرعلی__ ولی پیانو نه، پیمان پیر گیتارت و بیار.
پیمان بلند شد رفت گیتارش و بیاره. دوست داشتم وقتی می‌خونه رو به روش بشینم و بینمش واسه همین بلند شدم و کنار
ایمان نشستم.
ایمان آروم در گوشم گفت:
ایمان__ چطور بود، نگاه کسی که اذیت نکرد؟
__ نه همشون عالین روحیه امیرعلی هم امشب خیلی خوب بود.
با اومدن پیمان دیگه حرفی نزدیم امیرعلی لبخندی بهم زد و دستی به سیمهای گیتار کشید بعد آروم شروع به نواختن کرد. بهم
خیره‌اشد و همراه با نواختن شروع به خوندن کرد.
امیرعلی: باز خوندم واسه تو
(صداش انقدر دلنشین بود که آدم و تو خلسه می‌برد)همونجوری هنوز موندم واسه تو
می‌میرم می‌میرم می‌میرم
می‌میرم می‌میرم می‌میرم

(احساس کردم تو چشم هاش اشک جمع شده بود. چقدر این حالت نگاهش و دوست داشتم.)

حواسم نیست شدی همه کس من

حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست

(یاد روزای اولی افتادم که با درد داش درد کشیدم، روزهایی که واقعاً حواسش نبود که با ذره ذره وجودم می خواستمش)

حواسم نیست شدی همه کس من

حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست

همه دیدن که می خندم وقتی اینجایی

همه دیدن که می میرم وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشم هات هر چی می دیدم

هر چی خوندم هر چی گفتم هر چی می شنیدی

حواسم نیست شدی همه کس من

حواسم نیست تویی دلواپس من

حواسم نیست .

(امیرعلی)

واقعاً داشت چه بلایی سرم میومد؟ داشتم دل می بستم؟

حواسم به خیلی چیزها نبود نه به دلم نه به عقلم، حواسم نبود که شیوا شده بود همه ی وجودم، شده بود همه کسم.

این ترانه رو انگار واسه شیوا ساخته بودن، واقعاً واقعی بود هر چی رو که تو چشم هاش میدیدم، بالاخره تونست قلبم و

بلرزونه، امشب فهمیدم اون روزایی رو که با الناز گذروندم چیزی که فکر می کردم عشقه، عشق نبود من هیچ وقت با دیدن الناز

دست و دلم نمی لرزید یا هیچ وقت رو پوشش حساس نبودم، ولی شیوا واسه من باهمه دنیا فرق می کرد شاید زیبایی خیره کننده

ای نداره ولی سیرت زیبایی داره که آدم و شیفته خودش می کنه. که همین خصلتش به صدتا آدم زیارو می ارزه.

.....

(آرسام)

اومدم که فراموش کنم، ولی چرا فراموش نمی شد، چرا داشت وسعتش بیشتر می شد؟

هشت روزی می شد که اومده بودیم ده خونه کدخدا، روز اولی که اومدیم نمی دونم ایلیا چی به پریدخت گفته بود که با من و

مامان خیلی سرسنگین برخورد می کرد، به من حتی با نفرت نگاه می کرد.

وقتی کل داستان و مامان برآش تعریف کرد و از بی وفایی های ایلیا برآش گفت تازه یکم روی خوش بهمون نشون داد.

رو ایوان نشسته بودم و سرم و چسبونده بودم به نرده، روحم تهران بود این فقط جسمم بود که ساکت سامت یکجا افتاده

بود، فکر می کردم از تهران بزنم بیرون روحیه ام خوب میشه ولی انگار این جور نبود، بدتر شده بودم.

پریدخت _ آرسام جان بیا تو عمه بیا سرما می خوری چیزیم تنت نیست.

_ عمه؟

پریدخت _ جان عمه ؟

_هیچی

سری از افسوس تکون داد و تو خونه رفت ، با یه پتو اومد و کنارم نشست ، پتو رو روی دوشم انداخت.

پریدخت _ می خوای باهام حرف بزنی؟ من رازدار خوبی ام.

دلَم می خواست حرف بزَنم ، درد و دل کنم تا یکم سبک شم. برای همین پرسیدم:

_ شما عشق و تجربه کردین ؟

پریدخت آهی کشید و گفت:

پریدخت _ همش می ترسیدم از اینکه یه روزی عاشق بشم واسه همین هیچ وقت پام و از خونه بیرون نمی داشتم ، به هیچ مردی هم نگاه نمی کردم تا اینکه برام خواستگار اومد ، وقتی فهمیدم زنش مرده یکم خیالم راحت شده بود آخر می دونی از هوو شدن متنفر بودم.

راستش و بخوای یکم دلَم گرفته بود که می خواستم برم خونه مردی که قبلاً زن داشت ولی شاید باورت نشه از همون اولی که مهرداد و دیدم مهرش به دلَم نشست نمی دونم این عشقی که میگی چیه؟ ولی زمانی که همه خانوادم و از دست دادم محبتم نسبت به مهرداد بیشتر شد ، یکم سیاست داره ولی دوست داشتتیه مجبوره که خودش و اینطور نشون بده چون از پدرش به ارث برده از این می ترسه انگ بی غیرتی بهش بزَنن ، مهرداد پدر مهربونی واسه بچه همامه و شوهر خوبی واسه من. لبخندِ غمگینی زدَم و سمتش برگشتم و گفتم:

_ کاش منم می تونستم نرم بیرون و خودم و تو خونه زندانی کنم ، کاش نمی دیدمش کاش جلوی دلَم و می گرفتم.

پریدخت _ چرا عمه دلش باهات نیست ؟

_ نه دلش با یکی دیگه ست ، یکی که نمی خوادش ، اون پسر لیاقتش و نداره.

پریدخت _ اگه می دونی دلش با یکی دیگه ست دیگه بهش فکر نکن.

یه چیزی و می خوام بهت بگم ولی هیچ وقت نباید بذاری پریچهر بفهمه باشه ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ چی عمه ؟ حتماً قول می دم.

انگار رفته بود به گذشته با اشکی که رو گونه ش چکید فهمیدم غرق توی اون روزاست.

پریدخت _ روزای اولی که پریچهر اومد خونمون شد عروسمون همش دلنگرون بود. می دونی چرا؟ چون فهمیده بود دوست صمیمیش یه روزی عاشق شوهرش بود ، یعنی علی برادر من. با تعجب نگاهش کردم ، مامان از گذشته اش برام گفته بود ، ولی اینکه دوستش عاشق شوهرش باشه حرفی نزد.

پریدخت _ گلی رفیق صمیمیه من و پریچهر بود ، اون خیلی علی و دوست داشت ، هنوزم که هنوزه دلش پیش علیه ، با اینکه ازدواج کرده و بچه داره ولی هنوز علی و فراموش نکرده ، دو روز بعد از فوت علی اومد پیشم و کلی گریه کرد از عشقش گفت و از اینکه از عذاب وجدان داره میمیره.

_ واسه چی عذاب وجدان ؟

پریدخت _ چون خودش و قاتل مادر پریچهر می دونه ، بهم گفت وقتی فهمیدم علی عاشق پریچهر شده زود خودم و به ده رسوندم ، پیش پریچهر رفتم و وقتی دید اون هیچی نمی دونه و فکر می کنه امیر خواستگارش از فرصت استفاده می کنه و بهش

پیشنهاد می‌ده شبونه از ده بزنه بیرون ، خودش همه چیز و ردیف می‌کنه و از ده فراریش می‌ده. وقتی پریچهر و می فرسته که بره شهر پیش دختر عموش ، خودش برمی‌گرده خونه ، نزدیکای صبح با صدای در بلند میشه مادرش زودتر در و باز می‌کنه و شایسته مادر پریچهر خودش و می ندازه تو حیاط و شروع می‌کنه به گریه و زاری و التماس که دخترم و نذارین برگرده وگرنه می‌کشنش انگار فهمیده بود که گلی کمکش کرده بود ، وقتی هم بنده خدا برمی‌گرده خونه زیر کتک های شوهرش دووم نیاره و تموم می‌کنه ، گلی که بهش شوک بزرگی وارد شده بود تا دو روز خودش و تو اتاقش حبس می‌کنه و بیرون نمیاد تا مادرش ازش دلیلش و می‌پرسه و گلی همه چیز و بهش می‌گه. بهار ، مادر گلی شروع می‌کنه به نصیحت کردن و توجیه کردنش طوری که عذاب وجدان میگیره و همون روز تصمیم میگیره بره شهر و پریچهر و خبر کنه. ولی هیچ وقت واقعیت و بهش نگفت. چون می‌ترسید ، پریچهر و هم مثل من از دست بده.

واسه همین دیگه سنگ جلو پاشون ننداخت و گذاشت علی و پریچهر باهم ازدواج کنن . اینو برات تعریف کردم که بدونی یه زن هیچ وقت عشق اولش رو فراموش نمی‌کنه تا پای مرگش این عشق باهاش می‌مونه. درسته که گلی قسم خورد که علی و فراموش کرده ولی همچین چیزی نبود هنوزم که هنوزه میره سرخاکش و باهاش درد و دل می‌کنه بیشتر از پریچهر بهش سر میزنه.

تو میتونی این جوری تحمل کنی؟ می‌تونی تحمل کنی وقتی باهاته به یکی دیگه فکر کنه؟ یا تو رو همش با اون مقایسه کنه؟ یا تو لحظه های قشنگتون اونو جای تو بذاره؟ تصور کنه اون کنارشه. لرز بدی وجودم و گرفته بود ، تا حالا با این دید نگاه نکرده بودم. من شیوار و کامل واسه خودم می‌خواستم ، فقط جسمش و نمی‌خواستم ، روحش و قلبشو کامل می‌خواستم.

__ چطوری فراموشش کنم؟

پریدخت __ سخته ولی می‌تونی.

__ اگه نتونستم؟

پریدخت __ اون وقت میشی مثل گلی.

پریدخت تو خونه رفت ، من مونده بودم با فکرای که داشت دیوونه م می‌کرد.

باید چیکار می‌کردم؟ چطوری فراموش می‌کردم؟ سرم و بلند کردم و به آسمون نگاه کردم نیشخندی زدم و گفتم:

__ بس نیست؟ فکر نکنم انقدر به کسی بد کرده باشم که بخوای پشت هم تنبیه ام کنی ، اگه بحث امتحانم باشه من کلاً رفوزه ام پس بی‌خیالم شو.

با صدای مامان تو خونه رفتم.

__ جانم مامان؟

مامان __ کجایی مادر تو سرما ، بیا این عکسارو ببین.

کنارش نشستم و به آلبومی که تو دستش بود نگاه کردم ، عکسای خودش و علی بود ، با ذوق نگاه می‌کرد و از اونروزا برام می‌گفت.

مامان __ پریدخت اینجارو یادته ایلیمو حامله بودم تو به زور فرستادیم عکس بگیریم یادته علی چی می‌گفت؟

عمه بلند خندیدو گفت:

عمه __ می‌گفت پریدخت خل شدی برم بگم زخم حامله ست بیا ازش عکس بگیر؟ عمراً برم چقدر سرخ و سفید شده بود داداشم.

مامان__ تو هم که قربونش برم لجهاز آخر کاری کردی که برد منو آخ نمیدونی چقدر سرخ شده بود تا به عکاس بگه از من عکس بگیره.

عمه دوباره خندید و گفت:

عمه__ راستی پری می دونستی پسر حبیب الان اینجا عکاسی داره؟ راه باباشو ادامه داده. ولی بیچاره حبیب چقدر مردم ده بهش می خندیدن، چقدر مردم عقب افتاده بودن، راه می رفتن مسخره ش می کردن، من جای حبیب بودم همشونو با خاک یکسان می کردم.

مامان__ پیر شدی ولی آدم نشدی اسممو قشنگ صدا کنی، خب اون بیچاره ها فقط به فکر کار بودن چه می دونستن عکس چیه براشون فقط پول مهم بود.

ولی خدایی ده الان خیلی پیشرفت کرده، مردمش، هم شعورشون و هم درکشون بالا رفته.

من فقط می خندیدم و نگاهشون می کردم غرق تو گذشته شون بودن.

چقدر خوب شد مامان و آورده بودم ده، کلی تو روحیه اش تاثیر گذاشته بود.

(شیوا)

سه روز پشت سر هم میرفتم خونه پریچهر، به خونشون زنگ میزدم ولی خبری ازشون نبود، دلم شور افتاده بود شماره و ادرس دیگه ای ازشون نداشتم،

برای بار هزارم شماره خونشونو گرفتم ولی باز کسی نبود جواب بده. گوشیمو رو مبل انداختم، سمت آشپزخونه رفتم، سر میز صبحانه نشستم.

سارا__ اتفاقی افتاده؟

خیلی رو داشت با اینکه می دید اصلا آدم حسابش نمی کنم بازم باهام حرف میزد.

اخمامو تو هم گره کردم و گفتم:

__دسته گلایه شماست، انقدر پخش و پلاش کردین که جمع کردنش داره اذیتم می کنه.

اونم مثل من اخم کرد و گفت:

سارا__ من! چی میگی واسه خودت این چندوقته اصلا دیدمت که بخوام کاری کنم.

__دسته گلایه قبلته، می مردی مثل آدم بتمرگی و با ایمان حرفاتو بزنی که من جلوی آرسام ضایع نکنی، می دونی چه حرفایی بهش زد.

با تعجب نگاهم می کرد حتی پلکم نمی زد.

سارا__ چیکار کردی شیوا؟ خاک بر سرت اون بیچاره کم داره عذاب می کشه باز عذابش و بیشتر کردین؟

سرم و انداختم پایین و قاشق و تو چای می چرخوندم فکرم انقدر مشغول بود که اصلا حوصله خزعبلات سارا رو نداشتم.

سارا__ با تو هستم، چی گفتی بهش؟

__خفه شو سارا، به خدا انقدر ازت کفریم که دلم میخواد همین الان سرتو بکوبم به دیوار.

عصبی سری تکون داد و گفت:

سارا__ می دونستی اون باعث شد امیرعلی بیاد طرفت؟

یهو سرم و بلند کردم دستم مشت شده بود انقدر دندونامو بهم فشار داده بودم که فکم می لرزید.

__ مثل آدم حرف بزن بگو قضیه چیه؟

سارا__ با اینکه قسم داد ولی بهت می گم که بفهمی چقدر مرده، یه مرد کامل یه عاشق کامل.

مشتم و محکم رو میز کوبیدم و گفتم:

__ زر بزن داستان نواف برام.

سارا__ وقتی بابا اجازه نداد مسافرت بری باهاشون پاشو تو یه کفش کرد که آدرس امیرعلی و بهش بدم، اولش قبول نکردم گفتم شاید تو ناراحت شی، ولی وقتی حال و روزتو دیدم بهش آدرس و شماره امیر علی و دادم.

دست هام می لرزید اشکام دوباره رو صورتم سر خورد.

__ یعنی اون رفت عشق و برام گدایی کرد؟ کم خودمو کوچیک کردم، اون نابودم کرد.می دونی چی گفت بهش؟

سارا سرش و تکون داد و گفت:

سارا__ گفت اگه نمی خواهی آب پاکو بریز رو دستش و بذار طرف من کشیده شه، گفت تو رو بیشتر از جونش دوست داره و

اشکات آتیشش میزنه، گفت تحمل نداره روز به روز آب شدتو ببینه، اون باعث شد که امیرعلی به خودش بیاد، امیرعلی به

ایمان گفت وقتی آرسام از عشق به شیوا داشت برام حرف میزد دلم یه جوری شد، یجورایی حسودیم شد از همون جا فهمیدم

یه حسایی بهش دارم.....

__ بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم خاک بر سرم اون ایمان احمق اینارو می دونست باز اومد پیشم اونجوری در مورد آرسام

حرف میزد؟

سارا__ اون موقع نمی دونست آرسام قسم داده بود که بین ما سه نفر بمونه ولی امیرعلی وقتی حال ایمان و دید مجبور شد بهش

بگه.

__ از همتون متنفرم از همتون.

بلند شدم و سمت اتاقم رفتم مانتو شلوارمو پوشیدم، سوئیچ ماشین و گرفتم در حال پایین اومدن از پله ها دکمه های مانتومو

بستم.

سارا جلو در ایستادو گفت:

سارا__ کجا می خوای بری؟ به خدا شیوا من گفتم اینارو تا.....

با دست کنار زدمشو در و پشتم محکم به هم کوبیدم.

انقدر گریه کرده بودم که چشم هام تار می دید پام و از رو گاز بر نمی داشتم فقط می خواستم زودتر برسم.

جلو درب خونه خاله آذر ایستادم و دستامو پی در پی رو زنگ فشار می دادم. دست خودم نبود انگار دیوونه شده بودم.

بدون اینکه بیرسن کیه در و باز کردن قدمامو بلند برداشتم و جلو پله ها کفشمو در آوردم، از پله ها بالا رفتم و تقه ای به در زدم

رفتم تو، کسی خونه نبود، خاله آذر و صدا زدم ولی جواب نداد. سمت اتاق امیرعلی رفتم در و باز کردم و رفتم تو، رو صندلیش

نشسته بود پشتش به در بود.رفتم جلو، رو به روش ایستادم.

نیشخندی زدم و گفتم:

__ خوشحالی نه؟ چقدر پیش خودت گفتمی دختره ی آویزیون، دست به دامن همه شده خودش رو بهم بندازه؟ آره؟ الان به مراد

دلت رسیدی؟ اومد قشنگ عشق و گدایی کرد؟ چرا سرت و انداختی پایین؟ سرت و بلند کن نگاهم کن، گفتم نگاهم کن.

دست خودم نبود، صدام بالا رفت، خیلی دلم پر بود، امیرعلی دستش رو صندلی مشت شد، آروم گفتم:

امیرعلی__ گریه نکن داری دیوونم می کنی.

انگار با این حرفش عصبی تر شدم، جلو پاش نشستم و با مشتتم به سینه ش میزدم و تند تند حرف می زدم و گریه امی کردم.
_از همتون متنفرم از تو، از ایمان، از آرسام، دیگه نمی خوام هیچکدومتونو ببینم. من خراحمق و بگو دلم و خوش کردم که تو داری یواش یواش یه حسایی بهم پیدا می کنی نگو به خاطر حرف یکی دیگه دلت به حالتم سوخت....
جفت دست هام و تو دستش گرفت و سرش و خم کرد و به سرم چسبوند احساس کردم رو پیشونیم خیس شد وقتی صدای خشدارش و شنیدم دیدم اشتباه نکردم اونم داشت گریه امی کرد.

امیرعلی__ نکن شیوا به خدا دوست دارم. به جون تو که می خوام بالا جونت جونی نباشه، به ارواح خاک بابام که تا الان سر چیزی قسمش و نخوردم، دارم میگم دوست دارم اره حق با توئه با حرف آرسام به خودم اومدم، ولی این جوری نبود که دلم برات سوخته باشه، به خدا دلم لرزید اعتراف می کنم اون لحظه می خواستم سر به تن آرسام نباشه، وقتی داشت از عشقش به تو می گفت، واسه همین ازت خواستم هیچ وقت دیگه جوابش و ندی، امروز وقتی سارا بهم گفت حالت بد بود و از خونه زدی بیرون دل تو دلم نبود، نمیدونی با چه مصیبتی خودم و به ویلچر رسوندم و نشستم روش تا موقع ایی که بیای و در بزنی زیر آیفون نشسته بودم که یه وقت باهمون حالت برنگردی، چرا باورم نمی کنی؟
چی بگم که آروم شی؟ چی بگم که باورم کنی؟ این جوری اشک نریز به خدا یه بلایی سر خودم میارم.
دروغه اگه بگم کیلو کیلو قند تو دلم آب نشده بود، لبخند کش اومده رو لبم و جمع کردم.
امیرعلی سرشو بلند کرد و دست زیر چونه م گذاشت و سرم و بلند کرد، لباس رو پیشونیم نشست تمام تنم گر گرفتو گرم شده بود.

امیر علی__ دیگه با این حالت نبینم پشت ماشین بشینی؟ تو گوشت رفت؟
اخم کردم و دوباره سرم و پایین انداختم.

_خیلی رو داری، من الان طلبکارم نه تو، تکلیفم و باهمتون روشن می کنم.
لبخندی زد، دستم و تو دستش گرفت و گفت:

امیرعلی__ وقتی سارا گفت زدی بیرون گفتم صد در صد میری سراغ آرسام.
_نبود، وگرنه اول می رفتم سراغ اون.

امیرعلی__ مگه نگفتم دوست ندارم ببینیش.

_باید تکلیف خیلی چیزا روشن شه، مرتیکه بی شعور شاید من دوست نداشتم بدونی تا اون حد بهت علاقه دارم؟

امیرعلی__ شیوا این چه طرز صحبت کردنه؟ الان چی شد؟ چیزی ازت کم شد؟ خدایی از این ناراحت شدی؟ خب اون به خاطر اینکه تو ناراحت بودی خواست از اون حال و هوا بیای بیرون.

سرم و رو پاهاش گذاشتم و موهام و نوازش کرد و گفت:

امیرعلی__ چی داره اذیتت می کنه خانمم؟

این میم مالکیتش جونی شد واسه کل وجودم.

_چرا بدون اجازه من این کار رو کرد؟

امیرعلی__ بهم گفت اگه دوست ندارم بکشم کنار تا تو رو سمت خودش بکشونه، دروغ چرا یه چیز مثل خوره داشت کل وجودمو می خورد، حس حسادت داشت دیوونم میکرد. من حتی دوست نداشتم اسمتو بیاره، ولی از طرفیم می ترسیدم پیش من

زندگیت تباه شه.

__دوباره شروع نکن.

امیرعلی__ اگه آرسام خونه بود می رفتی پیشش؟

__اهوم

امیرعلی__ بدون اجازه من؟

__اره

امیرعلی__ با اینکه گفتم نمی خوام ببینیش؟

__ باید می فهمیدم که چرا این کار رو کرد.

سری تکون داد و گفت:

امیرعلی__ دیگه اسم آرسام نمیاری فهمیدی؟ از این ساعت به بعد اسمش و بشنوم باور کن تا چند ماه اون روی سگم و

می بینی، اگه می خوای امتحان کن.

__عادت کردی به زور گفتن؟

امیرعلی__ وقتی حرف تو گوشت نمیره باید با توپ و تشر بگم دیگه.

از جام بلند شدم جلوش ایستادم و گفتم:

__از چی می ترسی من که گفتم جز تو کسی تو قلبم نیست و نخواهد بود.

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

امیرعلی__ آخر از من خیلی خوشتیپ تره می ترسم دلتو بلرزونه، تازه سالمم هست.

دلتم گرفت از بس باهات سر این موضوع کل کل کرده بودم دیگه خودمم خسته شدم. با قدمهای آهسته سمت در رفتم و

دستم رو دستگیره در گذاشتم، رومو برگردوندم سمتش و گفتم:

__اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بشنوم از خودت بد بگی یا خودتو با کسی مقایسه کنی، منم اسمت و نمیارم حتی اگه برام

دور بودن ازت عذاب آورم باشه قیدت و میزنم، دیگه خسته شدم هر دفعه بحث های تکراری، به خدا منم آدمم یکم فقط یکم

دلت برام بسوزه و انقدر عذابم نده.

دیگه صبر نکردم تا حرف بزنی سریع از اتاق بیرون اومدم.

.....

یه چیز داشت اذیتم می کرد نمی تونستم درک کنم اگه آرسام دوستم داشت چرا این کار و کرد؟ چرا دو دستی تقدیم کرد به

امیرعلی؟ دلتم می خواست بینمش و ازش سؤال کنم خیلی سوالی دیگه به مغزم فشار می آورد.

__کجا رفتی آرسام چرا یه خبر از خودت نمیدی؟ کجا باید دنبالت بگردم؟ مرموز اومدی تو زندگیم مرموزتر از زندگیم رفتی بیرون.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم با زهرا چت می کردم که تقه ای به در خورد و سارا اومد تو اتاق، سرش و پایین انداخت و گفت:

سارا__ سلام

سرم و تکون دادم و نگاهش کردم که گفت:

سارا__ آرزو بهم زنگ زدو گفت می خواد بیاد اینجا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا به من زنگ نزد؟

سارا_ واسه اینکه شمارتو نداشت.

باشه اومد بیاین تو اتاق من. مامان کجاست؟

سارا_ داره فیلم می بینه.

سارا رفت بیرون منم گوشی و گذاشتم کنار یه دستی به اتاق کشیدم تا تمیز شه.

بعد تمیز شدن اتاق موهامو شونه کردم و آرایش کردم. با صدای زنگ آیفون نگاهی سطحی به اتاق انداختم و بیرون رفتم.

سارا و آرزو تازه اومده بودن تو خونه، آرزو خیلی گرم با مامان احوالپرسی کرد و با دیدن من با لبخند سمت اومد و روبوسی

کردیمو باهم به اتاق من رفتیم، سارا هم موند پایین تا وسیله پذیرایی بیاره.

چه خبر گل دختر؟

آرزو_ خبر خیر، هیچ، من که از خونه بیرون نیام.

در اتاق و باز کردم و باهم تو اتاق رفتیم نگاهی به اتاق انداخت و با ذوق گفت:

آرزو_ چه اتاق دل‌باز و بامزه ای

سمت کتابخونه کتابهام رفت و دست هاش و بهم زدو گفت:

آرزو_ وای دختر چقدر کتاب داری همشو خوندی؟

خندیدمو دستشو گرفتم رو تخت نشوندمش و گفتم:

_ دو دقیقه بشین، وقت واسه دیدن زدن زیاده.

آرزو روی تخت نشست بهم خیره اشد.

_ چیه این جوری نگاهم می کنی؟

آرزو_ هیچی گفتمی دو دقیقه بشین منم گفتم زوم کنم روت شاید بذاری به فضولیم ادامه بدم.

قیافش انقدر جدی بود که از جدی بودنش بیشتر خنده م گرفته بود.

_ خدا بگم چیکارت نکنه پاشو برو به فضولیت برس لباستم در بیار راحت باش.

با دستش زد رو صورتش و گفت:

آرزو_ خدا مرگم بده تو روز روشن پیشنهاد خاک برسری میدی.

زدم تو سرش و گفتم:

_ بسه دختر پاشو هر غلطی خواستی بکن آخر انقدر تو بی حیایی.

آرزو هم بلند خندید و مانتو و شالشو در آورد و کنارم نشست، سارا هم با ظرف میوه اومد تو و شروع کرد به غر زدن.

سارا_ به وقت خودتونو تکون ندین خسته امیشین.

آرزو_ چقدر غر میزنی، یه ظرف میوه آوردی دیگه کوه کندی مگه.

سارا شکلکی برایش در آوردو چیزی بهش نگفت، از کمد یه پتو در آوردم و رو سرامیک اتاقم پهن کردم و هر سه تا روش نشستیم.

سارا_ آرزو؟

آرزو_ هوم

_ کوفت هوم، مثل آدم نمی تونی بگی بله.

آرزو__ خب دهنم پر بود در ضمن به تو نگفتم هوم که به این گفتم.
سارا__ بی شعور این اسم داره.

من و آرزو بلند خندیدیم و سارا چشم غره‌ای برامون رفت.

آرزو__ سارا خدایی خیلی غر میزنی، ایمان چه جوری تحملت می کنه؟
__ به سختی.

سارا__ دهنتونو ببندین، با جفتونم.

آرزو__ بابا جذبه، چچچچشم سرورم.

سارا__ میوه رو کوفت کن.

آرزو__ بی ادبی دیگه. شیوا بی خیال این بی شخصیت، به چیز پپرسم ازت؟
__ پپرس.

آرزو__ خدایی این خواهر واقعیه؟

دیگه نمیتونستم جلو خندمو بگیرم مخصوصا وقتی سارا چاقو رو سمتش گرفت دیگه مرده بودم از خنده.

سارا__ آره بخند، حرف دل تو رو زده دیگه.

رو به آرزو گفتم:

__ خدایی به چند باری می خواستم در این مورد تحقیق کنم نشد، مامان و بابا هم که لو نمیدن، از هیچ لحاظ به ما نمی خوره
نه شخصیت نه قیافه.

سارا__ کلاً گیرتون امروز رو منه، آره.

آرزو__ بسه دیگه شیوا زیاد اذیتش کردیم حالا با سارا تو رو اذیت کنیم که اذیت خورت ملسه.

به چند دقیقه هر سه تا ساکت شدیم. که سارا سکوتو شکست و گفت:

سارا__ آرزو؟

آرزو__ بله

سارا__ تو چطوری با اکیپ این‌ها جور شدی؟

آرزو__ لبخند غمگینی زد و به دیوار روبه روش خیره‌اشد و گفت:

آرزو__ می دونستین من از همشون بزرگ‌ترم.

هر دو باتعجب نگاهش کردیم تازه من فکر می کردم از منم کوچیکتره.

__ مگه تو چند سالته؟

آرزو__ ماه بعد میشم ۳۰ سال.

__ پس چرا انقدر ریزه میزه ای، خیلی بهت بخوره بیست و سه یا بیست و چهار باشی.

آرزو__ به مامانم رفتم اونم ریزه میزه ست، من بچه پرورشگاه بودم یکی از مری‌های اونجا ازم خوشش اومدو از بچگی منو برد

پیش خودش، البته با هزارتا دردسر و کلی مشکلات قبول کردن منو بسپارن بهش، خیلی زندگی خوبی داشتم، درسته من و

مادرم تنها بودیم ولی انقدر شاد زندگی کردیم که هیچ کس فکرشو نمی کرد چه غمی تو دلمونه البته بیشتر تو دل مادرم اون واسه

خوشحالی من همه کار می کرد ولی وقتی بعضی از شبها صدای گریه هاشو می شنیدم غم عالم می ریخت تو دلم، هیچ وقت به

روش نیاوردم هیچ وقت ازش نپرسیدم چرا شبها گریه‌امی کنه و چی داره اذیتش می کنه. اگه گریه های شبونه ی مامان و فاکتور بگیرم باید بگم زندگی عالی داشتیم. همه چی خوب بود تا اینکه تو دانشگاه با این اکیپ بچه‌ها جور شدم البته بیشتر با عرفان، معرف من به این بچه‌ها اون بود، انقدر در گوشم حرفهای عاشقونه زدو انقدر از قشنگی های عشق برام گفت که منم به دل نه صد دل عاشقش شدم، هه، نمی دونستم آدم تنوع طلبیه و دوست داره باهمه تیک بزنه، اوایل باور نمی کردم یا می خواستم که باور نکنم، ولی بدترین اتفاق زمانی افتاد که عرفان و با یه دختر گرفتن و اون دخترم پاشو کرد تو یه کفش که این بهم تجاوز کرد و باید باهام ازدواج کنه، هر چقدر باباش خواست پول بده به دختره که منصرفش کنه نتونست و آخرش باهمون ازدواج کرد. دختره از بچه‌های دانشگاه بود و جالب این بود که کل دانشگاه می دونستن من و عرفان همو می خوایم، البته بیشتر من می خواستمش، چون چند سال باهاش بودم باعث شد افسردگی بگیرم و خونه نشین شم، مامان بیچاره ام داشت دق می کرد. اونروزا وقتی داشتم فکر می کردم که دوباره تنها شدم سر و کله ی نقله ها پیدا شد و دوباره سمج شدن من و بردن توی گروهشون و عرفان از اون گروه خط خورد، دیگه از اون موقع منم چسبیدم به این‌ها و ولشون نکردم. اینم بود داستان من. اشکمو پاک کردم، سارا هم مثل من دماغش قرمز شده بود، اونم سریع اشکشو پاک کرد و گفت:

سارا_ خدا لعنتت کنه، نه به دلکک بازیت نه به این داستانت، جالب اینجاست که با هر دو تا اشکمونو در میاری. هر سه تامون خندیدیم. ولی دلم براش ریش ریش شد، چقدر میتونه یه مرد پست باشه، چطور دلش اومد با زندگیش بازی کنه. _دیگه نیومد ازت عذرخواهی کنه یا چمیدونم دلیل کارشو بگه؟

انگار رفته بود تو اون روزاش، توی چشم هاش پر از نفرت بود، اخمش تو هم رفت وگفت: آرزو_ اومد، دو روز بعد ازدواجش اومد و گریه‌امی کرد، جلوی مامانم اومد رو بروم نشست و زانو زدو گریه کرد، ولی اونا اشک تمساح بود، گفت نمی تونه طلاق بگیره چون مهریه اش سنگین بود، انقدر بی شرم بود که بهم گفت برم زن دومش شم، فکر می کرد انقدر عاشقشم که هالو باشم و قبول کنم.

_چقدر عوضی، خدایی چطوری باهاش چند سال بودی و نشناختیش، اوف من اگه جای تو بودم با یه لگد پرتش می کردم بیرون پسره ی مزخرف رو.

سارا_ تو این کار رو می کردی ولی اگه من بودم بلایی سرش میاوردم تا زنده ست اسهمو میشنوه تنش بلرزه. آرزو خندید و گفت:

آرزو_ بی خیال بابا، اگه آدم درستی بود جلز بلز خوردن داشت این حتی ارزش فحش خوردنم نداره، من فقط از این سوخته بودم که دو سال از عمرم و حرومش کردم. ولی خدایی فقط نخالشون اون بود سن بالاشونم من و اون بودیم، بقیه بچه‌های خوبی بودن، سنمم بهشون نمی خورد که تور براشون پهن کنم.

خیلی دلم می خواست بیشتر ازش بدونم ولی خب روم نشد چیزی بپرسمو

آرزو_ شیوا؟

_جونم؟

آرزو_ تو و امیرعلی خیلی بهم میاین، اون اوایل وقتی شنیدم این اتفاق افتاد و پرستارش به دختره و چند روز بعدش فهمیدم دست بر قضا همون دختر دلباخته اش شده، برام تعجب آور بود. همش می گفتم این عاشق قیافش شده مطمئناً به مدت که باهاش باشه دلش و میزنه، آخر الناز خیلی ادعاش می شد که امیرعلیو دوست داره، یهو دل کند ازش و رفت گفتم تو هم شاید یه مدت باهاش باشیو نتونی بعضی از اخلاقاشو تحمل کنی، نمی گم بد ولی یه خصوصیاته بدی داره که وقتی به یه چیز گیر بده

ول نمی کنه، یا وقتی عصبانیه نمی تونه عصبانیتش و کنترل کنه، درسته بعدش پشیمون میشه ولی خب دلی که شکست نمی شه دوباره درستش کرد. چند باری باهاش حرف زدم و چند تا مثال براش زدم، یه مدت خوب بود ولی دویاره بعد دو سه هفته نوار برگشت و شد همون امیرعلیه قبل، ولی خدایی خیلی خوش قلبه آگه واقعاً دوستش داری می تونی درستش کنی، من احساس میکنم امیرعلی تو رو واقعاً می خواد و دوست داره چون نگاهش به تو با نگاهش به الناز زمین تا آسمونه، هیچ وقت برای الناز چیزی نخوند تو این چند سال، یعنی جلوی ما هیچ وقت نشد براش بخونه ولی برای تو خوند، تو چشم هات نگاه کرد و خوند، اون شب آگه دقت می کردی متوجه برق چشم های بچه ها می شدی، همشون ذوق کرده بودن، با تو بیشتر انس گرفتن تا الناز، خدا کنه تا آخر همو بخواین و دوست داشتنتون ابدی باشه.

لبخند رو لبمو جمع کردم و گفتم:

__مرسی، خدا از دهنش بشنوه این دوستتون انقدر لجبازه که حالا حالاها باهاش باید بجنگم، درسته بعضی وقتها صبرم تموم میشه ولی خب دله دیگه وقتی خودش و باخت دیگه همیشه جمعش کرد.

سارا__ خوبه خوبه حالهون و بهم زدن از بحث شیرین مرد بیاین بیرونو تو دنیای واقعی سیر کنین.

آرزو__ خب تو حرف بزنی ببینیم چی میگگی؟

سارا__ میگم بیاین بازی کنیم.

__بفرما بچه ست دیگه تا بهش بخندی روش باز میشه، آجی جونم از سن خاله بازی ما گذشته برو تنها تو اتاقت با عروسکات بازی کن.

شکلکی برام در آورد و گفت:

سارا__ اتفاقاً می خوام تو بشی مادر غرغرو، اوف به خدا آرزو امیرعلی از سرشم زیادیه، نمی دونی بعضی وقتها که تو جو بزرگ بودن میره دلم میخواد سر به تنش نباشه، چنان به منبر می چسبه که ازش پایینم نیامد وقتی وقفه مرادشم نباشه و گوش به حرفش ندی می خوابونه در گوشت.

(امیرعلی)

کلاس تموم شد، منتظر کیارش بودم بیاد دنبالم، امروز اصلاً حوصله آموزشگاه و نداشتم ولی بالاجبار اومدم یک ساعت تمرین کردم با بچه ها، ولی از بس فکرم درگیر شیوا بود که خودمم نفهمیدم چی یاد دادم. از دیروز حتی یه خبرم ازم نگرفت، خیلی بهش عادت کردم، ولی این غرور لعنتیم اجازه نداد بهش پیام بدم یا زنگ بزنم.

جلو درب آموزشگاه منتظر کیارش بودم که لندکروز مشکی روبروم ایستاد. تشخیص اینکه کی باشه کار سختی نبود از ماشین پیاده شد و سمت اومد، نسبت به اون موقع خیلی لاغرتر شده بود.

لباس سرتا پا مشکی پوشید البته نه به خاطر دوری از من و عزا گرفتن واسم، کلاً دوست داشت لباسش و با ماشینش ست کنه. جلو اومد، عینکش و از چشمش برداشت.

الناز__ سلام امیرعلی خوبی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

__علیک سلام، عالی ام، می دونی از وقتی تو از زندگیم رفتی انگار کن فیکون شده، انگار دنیا رو باهمه زیبایی هاش بهم دادن.

تو چشم هاش اشک جمع شده بود، دسته ی کیفشو محکم تر تو دستش گرفت، جلوی پام نشست و گفت:

الناز__ ولی از وقتی تو از زندگیم رفتی انگار تو جهنم، هر چی دست و پا میزنم آتیشش بیشتر می شه، هر چقدر خواستم بهت

فکر نکنم بیشتر فکرم سمت کشیده میشه ، امیرعلی بیا و دوباره برگردیم پیش هم ، میبرمت پیش بهترین دکترا اصلا میبرمت هر جایی که بهترین دکترا باشن حتی خارج از ایران باشه ، چطور می تونی من و خط بزنی منی که چهارسال کنارت بودم. بلند و عصبی خندیدم ، وسط خنده هام دندونامو رو هم فشار دادم ، دستمو آوردم بالا و گفتم:

اون امیرعلی مرد ، اینیکه الان می بینی قلبش واسه یکی دیگه میزنه ، تازه فهمیدم حسی که به تو داشتم به حسه بچه گانه و احمقانه بود ، درست موقع ایی که از زندگیم رفتی و تو اون شرایط سخت تنهام گذاشتی یه فرشته جات اومدو شد همه ی زندگیم ، از الان به بعد هیچ وقت ، خوب گوش کن ، هیچ وقت نمی خوام دور و برم بینمت ، تو برام مُردی ، خاکت کردم ، هر وقت دیدی یه مرده بعد خاک کردنش سالم و سلامت اومد بیرون و به زندگیش ادامه داد اون موقع بیا شاید قبولت کردم. الان برو تو هوایی که تو نفس می کشی نفس کشیدن برام مثل زهر می مونه ، به سلامت .

بلند زد زیر گریه ، نمی تونم دروغ بگم که هیچ اثری روم نداشت ، داشت ، هر چی باشه چهارسال باهاتش بودم ، درسته تو بد شرایطی گذاشت و رفت ولی خاطراتی که باهم داشتیم قشنگ بود ، دوست نداشتم جلوم این جور اشک بریزه ، دوبار خواستم دستشو بگیرم ولی هر بار چهره شیوا جلو چشم هام تداعی می شد ، دستم و مشت کردم و گفتم:

پاشو برو ، خواهش می کنم اگه هنوزم دوستم داری از اینجا برو ، برو دنبال زندگیت ، من خوب نمی شم ، هیچ درمونی واسه این درد نیست ، تو هم ادمی نیستی که بخوای تو این حال باهام ادامه بدی پس بهتره راهمون از هم جدا شه ، پاشو نذار حرمت های بینمون شکسته شه.

عصبی بلند شد ، تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

الناز _ برو به جهنم ، تو هیچ وقت عاشقم نبودی ، اگه بودی باهام این جور برخورد نمی کردی ، تو عاشقم نبودی ، اگه بودی می داشتی یکم کمرنگ شم ، بعد بری سراغ عشق جدید ، تو هیچ وقت من و نخواستی ، فقط برام نقش عاشق پیشه ها رو بازی می کردی ، خدا لعنتت کنه ، از خدا می خوام همینطور که دلم و شکوندی دلتو بشکونه تا بفهمی چه دردی داره دل شکستن ، دیدار به جهنم.

سریع رو برگردوند و رفت سوار ماشینش شد ، با سرعت از کنارم رد شد. دلم از نفرینش لرزید مطمئنم اگه شیوا ازم بگذره من دووم نیارم خودمو خلاص می کنم.

کیارش اون سمت خیابون از ماشین پیاده شد و سمتم اومد ، اخماش تو هم بود ، زیر لب سلام کرد و حاله و پرسید

_ دیدیش؟

کیارش _ آره

_ طلبکار بود ازم ، دست پیش گرفت پس نیفته ولی حق با اون بود ، من هیچ وقت عاشقش نبودم.

هیچی نگفت ، فقط کمکم کرد سوار ماشین شم ، تا برسیم هر دو سکوت کردیم ، من تو فکر شیوا بودم ، شیوایی که هر دقیقه و ثانیه آمارمو می گرفت و حالمو می پرسید ، ولی از دیروز تا حالا یه تک زنگم برام نزد.

جلو درب خونه ، کیارش سمتم برگشت و گفت:

کیارش _ امیرعلی تو این چندسالی که باهاتون بودم شاید انقدر مسخره بازی در آوردم و همه حرفام طنز بود که کسی جدی بودنمو باور نداره ، ولی الان که دارم این حرفو بهت می زنم جدیه جدی ام ، من رفتارای النا و دیدم ، رفتار شیوا و هم دیدم ، این دوتا فرقیون زمین تا آسمونه ، شیوا عاشقه یه عاشق واقعی ، شاید بگی چه جور تو اولین برخورد فهمیدی؟ من عشق شیوا رو باور دارم می دونم باهاتش به اوج میرسیو خوشبخت میشی ، ولی با النا به هیچی نمی رسی ، النا از اولم به اشتباه بود ،

یه انتخاب غلط بود ، خواستیم بهت بگیم ولی ترسیدیم ما اشتباه کرده باشیم ، امروز که جلو درب آموزشگاه دیدمش دلم لرزید ، گفتم عشق چهارساله میتونه بیاد و جایگزین یه عادت چند ماهه شه ، ولی وقتی دیدم با اون سرعت رفت و تو هم گفتی عاشقش نبودی یکم خیالم راحت شد .

سمتش برگشتم و لبخندی زدم و گفتم:

_ شیوا یه عادت به قول تو چند ماهه نیست ، شیوا عشق چندماهه ست ، انقدر هم جایگاهش و سفتو محکم کرده که از دیروز تا حالا ازش خبر ندارم دارم دیوونه می شم.الناز از امروز برای همیشه از ذهن و دلم و زندگیم پاک شده ، می خوام صفحه جدید زندگیم و با شیوا باز کنم ، دعا کن این کتابه هیچ وقت بسته نشه .

کیارش لبخندی زد و دستش و رو شونه م گذاشت و گفت:

کیارش_ عمراً اگه این کتاب بسته شه ، یعنی من نمیدارم خدایی قید این رفاقت و می زرم بخوای بهش چپ نگاه کنی .

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ جدی که نمیگی ؟

بلند خندید و گفت:

کیارش_ نه یه لحظه جو گرفت ولم نکرد .

منم باهاش خندیدمو گفتم:

_ تو همون چند دقیقه هم جدی بودی خودش کلی جای سؤال داشت .

کیارش_ ولی خدایی باهاش بد تا نکن دختر خوبیه برعکس ساراست ، انگار نه انگار خواهرن .

_ سارا هم خوبه فقط تو یه سنیه که دلش شیطنت و آزادی می خواد ، ایمانم باید تحمل کنه ، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد .

.....

_ مامان گیر دادیا ، خب گرسنه ام نیست مگه بچه م که به زور به خوردم می خواین بدین ، بذارین استراحت کنم .

مامان_ گیر دادم ؟ تو اینه خودت و بین می فهمی چرا انقدر به قول تو گیر میدم ، از وقتی اومدی تو خودتی اگه چیزی شده یا اتفاقی افتاده بگو شاید بتونم کاری کنم .

لبخندی زدم و گفتم:

_ قریونت برم چه اتفاقی ، بذار یکم بخوابم خوب میشم ، از بی خوابیه .

مامان کلافه روش و ازم برگردوند و همونطور که داشت بیرون می رفت گفت:

مامان_ تو که حرف نمی زنی برم از شیوا پیرسم .

سریع تو جام صاف نشستم و گفتم:

_ مامان تو رو خدا اذیت نکن چیکار به شیوا داری ؟ الکی می خواین نگرانش کنین که چی بشه ؟ مشکلاتون غذا نخوردنمه باشه

چشم میام می خورم ای بابا.....

مامان لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت ، دستی تو موهام کشیدمو دوباره رو تخت خوابیدم دستامو رو چشم هام گذاشتم و کمی بستمشون تا آرامش بگیرم .

ولی مگه می شد ، تا چشم هام رو می بستم چشم های شیوا جلوی چشم هام بود ، تمومه فکرم و سمت خودش می کشوند ، تک

تک لحظه هام شده بود شیوا ، چه قدرتی تو عشق هست که آدمو این جور مجذوب یکی می کنه ؟خدایا خودت تا حالا عاشق شدی ؟من فقط شنیدم تو هم عاشق بنده هاتی همونطور که تو با عشق نگاشون می کنی و خواسته هاشون و برآورده میکنی اما اونا بعد اینکه به خواسته شون رسیدن دیگه اسمتو نمیارن تا مشکل بعد ، چقدر دلت میگیره ازشون ؟ اگه عاشق هستی باید بدونی چقدر سخته از معشوقه ات بی خبر باشی ، تو که خودت این سختی رو چشیدی چرا تو دل بنده هات عشق و گذاشتی ؟؟؟؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم خیلی دل تنگش بودم ، گوشی و دستم گرفتم دوبار شمارشو گرفتم و پاک کردم ، برای سومین بار بدون مکث شمارشو گرفتم و تماس برقرار کردم .

انقدر کلافه بودم استرس داشتم که دست هام می لرزید ، با صدای آرومش انگار آرامش و به کل وجودم تزریق کرده بود .
شیوا _ سلام

امیرعلی _ سلام

شیوا _ باورم نمی شه برام زنگ زدی ، غرورت اجازه داد ؟

لبخندی رو لبم نشست الان باید عصبی می شدم با اینکه همش و با حرص گفتم و طعنه ولی بازم عصیم نکرد .
_ خوبی ؟ بی مرام تویی که هر دقیقه زنگ می زدی پیام می دادی از دیروز حتی حالتم نپرسیدی ، اوایل حتی وقتی بدترین حرفارو بهت میزدم بازم خودت برام زنگ میزدی حالمو می پرسیدی .

شیوا _ خواستم به خودت بیای ، خواستم بینم برات ارزش دارم ؟ دلتنگم میشی ؟

_ آره دل تنگ شدم ، بی حوصله شدم ، کلافه شدم امروز حتی حوصله آموزشگاه رفتنم نداشتم ، داشتم لحظه شماری می کردم زودتر تموم شه برگردم خونه ، شیوا بدعادتتم کردی ، معتادم کردی به صدات به بودنت کنارم ، با خودم گفتم الان که از درب آموزشگاه پیام بیرون تو جلو در منتظرم ایستادی ، وقتی دیدم نیستی گفتم خب حتماً خونه مونی ولی کامل نا امیدم کردی .
تلخ خندیدم و گفتم :

_ نامرد حالا که مجنونم کردی کشیدی کنار ؟

احساس کردم داره گریه امی کنه ، صدای نفساش تند شده بود ، با لرزشی که تو صداسش بود شکم و تبدیل به یقین کرد .
شیوا _ من بدتر از تو بودم انقدر دلتنگت بودم که دیشب تا خود صبح گوشی و گرفته بودم تو بغلم که شاید دلت بسوزه و زنگ بزنی ، گفتم یه وقت نکنه خواب بهونم و متوجه زنگ زدنت نشم ،
ولی دریغ از یک تک زنگ امروزم که زنگ زدی اولش شمارت و دیدم باورم نشد نیشگونی از پام گرفتم که اگه خواب بودم بیدار شم .

چقدر دلم گرفت ، چقدر من بد بودم ، این دختر انقدر راحت از دلتنگیش می گه ، از ابراز علاقه ش حرف میزنه ، اوتوقت منه احمق غرور لعنتیم نداشت حتی بهش زنگ بزنی خدا لعنتم کنه دارم باهات چیکار می کنم .

_ ببخشید قول میدم دیگه تکرار نشه ، ولی خب تو هم نامردی دیگه اومدی اینجا هر چی دلت خواست گفتم اجازه حرف زدنم بهم ندادی ، بعد انتظارم داشتی من پیام طرفت اصلاً گذاشتی من حرف بزنی ؟

انگار دوباره عصبیش کرده بودم گفت:

شیوا_ تو که حرف نمی زنی هر دفعه به چیز تکراری و تکرار می کنی ، مثل طوطی می مونی هر چی هم که بهت می گم انقدر این حرف و زدن تو بدتر می کنی دلیلشم نمی دونم. ولی اگه برای حرص در آوردنمه باید بهت تبریک بگم چون واقعاً هم کلافه م می کنی هم عصبی هم کاملاً حرصمو در میاری.

_تو هیچکار نمی کنی نه؟ همش مقصرش منم ، میدونی از اون پسره آرسام خوشم نیاد ولی میگی می خوامی بری دیدنش ، من آدم نیستم نباید بهم اهمیت بدی تو هم با آوردن اسم اون پسر عصبی و کلافه م می کنی. تو ازون نگو منم از مشکلم برات نمی گم قبول؟

خندیدن هایی که بعد گریه امیاد خیلی شیرینه به حس فوق العاده ست ، وسط گریه ش خندید و گفت:

شیوا_ الحق که حسودی آخر من با چه زبونی بگم جز تو چشم هام کسی و نمی بینه ، باشه دیگه در موردش حرف نمی زنم به شرطی که تو هم سر حرفت و ایستی.

_بچه پرو تهدیدمم می کنه ، در ضمن باید به حضورتون عرض کنم من حسود ترین آدم روی زمینم هر کس و هر چیز برات غیر من با ارزش باشه نابودش می کنم دیگه خودت ببین چه دیوونه ایم.

احساس کردم بهو صداسش تغییر کرد آروم تر از قبل صدام زد.

شیوا_ امیرعلی؟

_جان دل امیرعلی؟

شیوا_ در مورد امروز نمی خوام چیزی بهم بگی؟

نمی خواستم برای چیز بیخود ناراحتش کنم به دید خودم چیز مهمی نبود گفتم:

_هیچی مثل هر روز بود رفتم آموزشگاه بعد کیارش اومد دنبالم اومدم خونه .

شیوا_ همین؟

_منظورتو نمی فهمم مگه چیز دیگه ای بود خودم خبر ندارم ، موضوعی هست خودت بگو راجبه ش حرف بزنیم.

شیوا_ نه خودت فکر کن اگه دیدی چیزی هست بهم بگو .

مطمئن بودم به چیزایی بو برده بود ولی چی بود یعنی امروز و فهمیده؟ امروز و فقط کیارش می دونست اونم که شماره ای از

شیوا نداشت ، اصلاً دلیلی هم نداشت که بخواد بهش بگه. شاید هم چیز دیگه ای بود مثلاً مامان بهش از بهونه گیری های

امروزم گفته باشه.

_شیوا به جور حرف می زنی به خودم شک کردم اگه چیزی هست خواهشا رک بگو بیست سوالیش نکن.

خندید و گفت:

شیوا_ نه عزیزم چیزی نیست ، همینجوری خواستم به دستی بزنم چیزی اگه پنهون کرده باشی بهم بگی.

خیلی عذاب وجدان گرفته بودم ، ولی به دید خودم گفتنش جز اعصاب خوردکنی چیزی نداشت. از طرفی هم اگه به وقت

می فهمید چقدر ازم دلخور می شد.

من مثل خودش خندیدم ولی خنده م الکی بود بیشتر مثل گریه بود تا خنده گفتم:

_آخر قربونت برم من چی و ازت پنهون می کنم ، که به دستی میزنی ، مطمئن باش چیزایی که ارزش تعریف کردن داشته باشه و

اعصابمونو خورد نکنه بهت می گم.

شیوا_ ولی من دوست دارم از همه چی با خبر باشم حتی اگه بد باشه و روزمونو خراب کنه کار نداری؟

_کجا بری؟

شیوا_ دلم می خواد یکم قدم بزنم با سارا داریم میریم پارک سر کوچه مون الان که صدای غرغرش در بیاد یکساعت پیش گفتم آماده شه.

_باشه برو مزاحم نمی شم مواظب خودت باش.

یکم دلم گرفت، آخر همیشه من تو اولویت بودم ولی امروز به خاطر بیرون رفتن داشت زود خداحافظی می کرد. حتی از لحن حرف زدنم متوجه ناراحتیم نشد سریع گفت:

شیوا_ باشه مرسی اومدم بهت زنگ میزنم خداحافظ.

گوشی و قطع کرد ولی من هنوز گوشیم دستم بود، انگار دستم خشک شده بود، حتی بهم نگفت مواظب خودم باشم مثل همیشه نگفت دوستم داره، چی شده بود؟ شاید من کاری کردم که ناراحته، ولی من که اصلا ازش خبر نداشتم، یا شاید سر قضیه آرسامه هنوز از اون موضوع دلخوره، یعنی فکر می کنه دوستش ندارم؟ به خاطر حرف آرسام رفتن سراغش؟ مغزم ارور داده بود گوشیم و رو تخت انداختم و خودمم دراز کشیدم.

اگه تو خونه می موندم فکرای بیخود دیوونم می کرد شماره ایمان و گرفتم چند تا بوق خورد کسل جواب داد:

ایمان_ سلام جانم داداش؟

_سلام خواب بودی بیدارت کردم؟

ایمان_ نه قبل تو سارا زنگ زد بیدار شدم.

_اگه بیکاری بیا بریم به دوری بزنیم خیلی داغونم اصلا حوصله خونه موندن ندارم.

ایمان_ چیزی شده؟ شیوا کاری کرده؟

_نه خودم حاله خوش نیست، دلم می خواد برم بیرون دلم گرفت تو خونه، نه مامان هست نه الهه تا شب دیوونه میشم.

ایمان_ یک ساعت دیگه پیشتم. به دوش بگیرم حرکت می کنم نوکرتم هستم.

_دمت گرم پس منتظرم فعلاً خداحافظ.

(شیوا)

فکرهای امروز به لحظه از ذهنم دور نمی شد، منه احمق با چه ذوقی رفته بودم درب آموزشگاه که آقا رو ببینم، با دیدن امیرعلی کنار الناز خون داشت خونم و می خورد تحمل نکردم و دنده عقب گرفتم از کوچه رفتم بیرون، نمی دونم چرا داره باهام بازی می کنه یعنی دلش برام سوخته که باهام مونده؟ اصلا چرا راجع به امروز چیزی بهم نگفت چرا ازم پنهون کرد یعنی می خواد دوباره برگرده پیش الناز؟

خب خنگ فکر کردی اون دختره همه چی تموم ول می کنه میاد طرف تو؟

با دست هام سرم و گرفتم دلم می خواست داد بزنم جیغ بکشم دلم می خواست بمیرم.

با صدای در سرم و بلند کردم سارا اومد تو و کنارم نشست.

سارا_ چرا این جور می کنی؟ خب مثل بچه آدم ازش سؤال می کردی قضیه چیه شاید نمی خواست ناراحتت کنه.

_نمی خوام بهم دلگرمی بدی. تو خودت اگه جاش بودی من و انتخاب می کردی یا النازو؟

سارا_ معلومه تو رو آدمی که یک بار رفته دوباره هم این کار رو می کنه ، من دلم و با اونیکه تو شرایط سختم پیشم بوده میدم نه اونیکه فقط تو خوشیهام می خواد پیشم بهونه .

_بهش گفتم حتی اگه ناراحتتم می کنه می خوام بدونم ولی بازم پنهون کاری کرد، اگه من این کار رو بکنم اون تحمل می کنه ؟ تازه بین من و اون آرسام بیچاره چیزی هم نبود.

سارا_ من که می گم برو پیشش و باهاش حرف بزن رو در رو ، هوم ؟

_نمی دونم ، همین الانش مطمئنم ازم دلخوره.

سارا_ چرا ؟

_چون سرد باهاش خداحافظی کردم ، خیلی این موضوع داره اذیتم می کنه ، حتماً باید بفهمم بینشون چی گذشت وگرنه نمی تونم با این اوضاع باهاش ادامه بدم.

سارا_ می خوای بریم بیرون ؟

_نه حوصله ندارم.

سارا_ من که می گم همین الان برو اونجا.

یکم به سارا نگاه کردم ، خودمم دلم می خواست برم ولی نمی دونم چرا دلم راضی نمی شد. شایدم عقلم بود که جلومو گرفته بود.

سارا_ چیه شیوا می خوای بری ؟

_نمی دونم ، به خدا نمی دونم ، خیلی کلافه ام.

سارا_ پاشو الان زنگ میزنم تا کسی تلفنی ، تو زودتر آماده شو.

بلند شدم و مانتو کرم کوتاهم و با شلوار مشکی دمپا پوشیدم ، شال مشکیمم سرم کردم ، حوصله کیف دست گرفتن نداشتم حس آرایش کردنم نبود.

بیحال و کسل از پله ها پایین اومدم ، مامان با دیدنم چشم هاش غمگین شد ، ولی چشم ازم برداشت و روش و برگردوند.

سارا کنارم ایستادو در گوشم گفت:

سارا_ بمیری شیوا ، یه دست به صورتت می کشیدی ، مثل میت شدی.

_حوصله ندارم ، زنگ زدی ؟

سارا_ آره تا بری بیرون اومده ؟

_به مامان بگو دارم میرم.

سارا_ گفتم ، واسه همین اخماش تو همه.

_باشه خداحافظ.

ماشین جلو در ایستاده بود ، عقب سوار شدم و سلام کردم نا برسیم به مقصد ، سرم و به شیشه چسبونده بودم و چشم هام رو بستم ، دلم آرامش می خواست آرامشی که قبل بودن با امیرعلی داشتم.

ولی می دونستم خواسته محالیه.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم و کرایه رو حساب کردم و تشکر کردم ، پیاده شدم در زدم ، مثل همیشه خاله جواب داد و در و باز کرد.

به پنجره اتاقش نگاه کردم دلم آشوب بود ، نمیدونم چه مرگم شده بود انگار اولین بارم بود پا تو این خونه می داشتم.

با دیدن خاله تو بغلش رفتم و بوسیدمش با روی خوش ازم استقبال کرد.

خاله_ شیوا جان رنگ به رو نداری چیزی شده؟

_نه خاله جان یکم سرم درد می کنه، امیرعلی خونه ست.

خاله اخمی کرد و گفت:

خاله_ نه من بیرون بودم اومدم دیدم خونه نیست، فکر کردم با توئه، ولی دلم طاقت نیاوردو زنگ زدم براش گفت با ایمان رفته بیرون، ولی دیگه الان باید پیداشون شه.

_اگه کار دارین به کارتون برسین من منتظر می مونم.

خاله_ نه مادر کار ندارم، شیوا جان دل شوره گرفتم، چیزی شده؟ تو هیچ وقت این جور کسل نبودی.

_نگران نباشین چیز مهمی نیست.

خاله_ آخر امیرعلی هم حالش خوب نبود حتی این دو روز غذای درستو حسابی هم نخورده.

خودبه خود نیشخندی رو لبم نشست، تو دلم گفتم حتماً عذاب وجدان گرفته یا دو دل شده بین من و الناز.

_گفتم که خاله چیز مهمی نیست.

خاله_ شیوا جان یه سؤال پرسم راستش و میگی؟

دل شوره ام بیشتر شده بود انگار تو دلم رخت میشستن.

_حتماً، پرسین؟

خاله یکم مکث کرد انگار دو دل بود ولی بالاخره پرسید.

خاله_ خانوادت موافقن به ازدواجت با امیرعلی؟

دست هام سرد شده بود، مطمئناً فشارم افتاده بود، ناخونامو تو دستم فرو کردم و گفتم:

_راستش خاله موافق نیستن ولی....

با صدای در هر دو به عقب برگشتیم با دیدن امیرعلی اونم با اخم های در هم قشنگ مرگ و حس کرده بودم. آب دهنمو پایین

دادم و از جام بلند شدم و آرام سلام کردم.

ایمان جوابمو داد، امیرعلی فقط سر تکون داد و به ایمان گفت اونو تو اتاقش ببره.

حال خاله بدتر از حال من بود رنگ به رو نداشت، بعد رفتنش لبخندی به روش زدم و گفتم:

_نگران نباشین درست میشه.

حرفی زدم که خودم یک درصدم قبولش نداشتم.

ایمان از اتاق بیرون اومد، روی مبل کنارم نشست و گفت:

ایمان_ به نظرم برو خونه، امروز موقعیت خوبی نیست واسه حرف زدن، لجبازی نکن.

تا خواستم چیزی بگم امیرعلی بلند صدام زد. لرز بدی وجودمو گرفته بود، ایمان دستای سردم و تو دستش گرفت و گفت:

ایمان_ تو برو، من باهات حرف میزنم.

می دونستم اگه برم همه چیز بدتر میشه نه بهتر، لبخند بی جونی زدم و بلند شدم و گفتم:

_اگه برم بدتر میشه، هر چی شد نیا تو اتاق باشه؟ اگه قراره این رابطه تموم شه بهتره هر چی زودتر این اتفاق بیفته؟

ایمان سرشو تکون دادو از جاش بلند شد، با خاله خداحافظی کرد و بیرون رفت، خاله حتی توان بلند شدن از جاشو نداشت.

سمت اتاق رفتم، در و باز کردم و رفتم تو، رو به روی در رو ویلچر نشسته بود، از سرخی چشم هاش معلوم بود که خیلی عصبیه پیهو داد زد و گفت:

امیرعلی__ چیه ترسیدی ازم؟ نترس آدمخوار نیستم که همتون رنگتون پریده، چرا شیوا چرا بهم دروغ گفتی؟ با اینکه بهت گفته بودم اگه بفهمم دروغ گفتی همه چیز و تموم می‌کنم، تو لعنتی که می‌دونستی برام نظر خانواده ات مهمه، چراها؟ چرا لالی حرف بزنی.

اشکام و پاک کردم و منم مثل خودش صدام و بردم بالا.

_تو بد شنیدی، من گفتم راضی نیستن ولی به خواسته ام احترام می‌ذارن. فقط مامانم یکم مشکل داره که اونم به مرور زمان خوب میشه، در ضمن به من نگو دروغگو، دروغگوی واقعی تویی، تویی که من و هالو گیر آوردی، من امروز اومده بودم در آموزشگاه می‌دونم چی دیدم؟ تو رو کنار الناز دیدم امروز صدمبار ازت پرسیدم امیرعلی چیزی نشده؟ خیلی راحت گفتی نه، این دروغ نیست؟

امیرعلی وسط حرفم گفت:

امیرعلی__ حتماً مهم نبود که بهت نگفتم، اون یه مهره سوخته ست که پرت شده بیرون، اگه میومدی جلو خودتو نشون می‌دادی متوجه می‌شدی سرهم ۵ دقیقه هم حرف نزدیم.

_بالاخره دروغ دروغه.

سرشو انداخت پایین و دستشو مشت کرد، انگار گفتن حرفایی که می‌خواست بزنی برایش سخت بود، گفت:

امیرعلی__ حق با توئه اصلاً تو این جور فکر کن که دلم پیشت نیست، این جوری راحتتر می‌تونی فراموش کنی برو شیوا دیگه هیچ وقت برنگرد، فکر کن منی تو زندگیت نبودم،

من نمی‌تونم تو خانواده‌ای برم که منو نخوان، برام سخته، تو که دوست نداری عذاب کشیدنم و ببینی؟ هوم؟ اگه این رابطه ادامه داشته باشه و من هیچ وقت خوب نشم فقط وابستگی بینمون زیاد میشه، اون موقع از هم جدا شدن سخت میشه خواهش می‌کنم برو شیوا خواهش می‌کنم.

چی می‌گفت! اصلاً حرف هاش منطقی نبود از رو چه منطقی داشت حرف می‌زد؟ هر چی بود به قرار امروزش ربط داشت می‌دونم پای اون دختره عوضی وسطه بهتره بیشتر از این خودم و کوچیک و آویزیون نشون ندیم. دیگه نگاهش نکردم، سرم و انداختم پایین، رومو برگردوندمو بدون کوچیکترین حرفی از اتاق بیرون رفتم، نه گریه کردم نه از حال رفتم نه هیچ چیز دیگه ارزششو نداشت بیشتر از این خودم و کوچیک کنم بسه هر چقدر التماس به موندن کنارش کردم، حتی سرم و برگردوندم که به در اتاقش نگاه کنم کنار خاله رفتم و بوسیدمش و گفتم:

_حلالم کنین خاله شاید لایق نبودم که عروست شم ولی هیچ وقت فراموشتون نمی‌کنم خیلی برام عزیزین، خوشحال میشم یه وقتایی ببینمتون البته نه دیگه اینجا، خودتون شاهد بودین من بدترین چیزار و تحمل کردم ولی اینکه من ونخواد به بحث جداست، الناز دوباره برگشته دلشو هوایی کرده، مخالفت نکنین بذارین باهم ازدواج کنن، شاید کنار اون خوشبخت شه. خاله بلند زد زیر گریه، بغلم کرد و گفت:

خاله__ پسریم لیاقت نداره تو از سرشم زیادی برو دخترم حق این تنهاییه، حق این دخترهای امثال النازن نه توئه فرشته. نمی‌دونم چرا دلم از سنگ شده بود شاید به خاطر دیدن الناز کنارش بود حتی با شنیدن سرو صدای شکستن وسایل از اتاقم من و سمت اتاقش نکشوند، خاله سمت اتاق دوید و منم از خونه بیرون رفتم، رفتم که برم دنبال سرنوشتم واقعاً بریده بودم

ولی دلم شکسته بود خورد شده بودم به دستای کسی که تا چند ساعت پیش ادعا می کرد دوستم داره، نمی دونستم دارم کجا میرم فقط دوست داشتم یه مسیریو انقدر برم که جون از پاهام بره و یه گوشه بیفتم هیچ کس پیدام نکنه دوست داشتم بهمیرم. فکر می کردم هیچی نمی تونه زانوهامو خم کنه ولی تونست امیرعلی رحیمی تونست منو به زانو در بیاره، مگه غیر دوست داشتن کار دیگه ای کرده بودم معلوم بود که دنبال بهونه بود که منو از زندگیش بندازه بیرون چون عشق قدیمیش برگشته بود، من خیلی چیزا ازش کم داشتم، اون پول داشت، قیافه داشت، هیکل قشنگ داشت، من چی هیچی من کنار اون جوجه اردک زشت بودم، درست مثل کارکتر جوجه اردک زشت که همه رو دوست داشت؛ ولی هیشکی اونو دوست نداشت. چرا واقعاً؟

(راوی)

سارا مثل دیوونه ها گریه امی کرد طاهره و رضا حالشون بدتر بود به هر جایی که به فکرشون می رسید سر زده بودن شیوا موبایلش و خاموش کرده بود، سارا یکی دوساعت بعد رفتن شیوا که بهش زنگ زد وقتی دید گوشیش خاموشه با امیرعلی تماس گرفت اونم گوشیش خاموش بود مجبور شد بره در خونشون. خاله آذر درو باز کرد وقتی بهش گفت شیوا خیلی وقته رفته و بعدش زد زیر گریه سارا همون جا پاهاش بی حس شد و رو زمین نشست. چون قبلاً به ایمان خبر داده بود ایمانم خودش و رسوند و وقتی سارا رو تو اون حال دید تحمل نکرد رفت تو خونه شروع کرد به داد و بیداد کردن ولی سر کی داد میزد به کی بد و بیراه می گفت یه آدم مرده آدمی که بعد رفتن شیوا روح از بدنش رفته بود فقط یه جسم بود. سارا وقتی برگشت خونه مجبور شد به رضا و طاهره بگه از شیوا خبر نداره و کل جریان امروز و براشون تعریف کرد، تمام اطراف خونه ی امیرعلی و گشته بودن حتی به بیمارستانای اون اطرافم رفته بودن.

تو سکوت خونه فقط هق هق طاهره بود که دل سنگ و آب می کرد پشیمون بود ولی چه فایده.

سارا اشکاشو پاک کرد و یهو از جاش بلند شد و گفت:

سارا_ بابا نکنه رفته پیش آرسام؟

رضا هم سریع بلند شد و گفت:

رضا_ خب زنگ بزن بهش

سارا پشت هم شماره می گرفت ولی در دسترس نبود.

به اتاق شیوا رفت و کیفش و رو تخت خالی کرد دنبال شماره خونشون می گشت که چشمش به کاغذی افتاد آدرس خونه پرچهر بود، لبخندی رو لبش نشست. مانتو شالشو سریع پوشید و از اتاق بیرون رفت از بالای پله ها رضا رو صدا زد و گفت؛ سارا_ بابا آدرسشونو پیدا کردم زودباشین بریم.

طاهره بلند شد که رضا ازش خواست بمونه

رضا_ طاهره جان بمون شاید بیاد خونه ما میریم و زود بر میگردیم.

طاهره_ تا برین و بیاین که دق می کنم.

رضا_ بس کن تو رو خدا گفتم بمون دیگه.

برای اولین بار رضا با صدای بلند با طاهره حرف زد رضا شیوا رو بی نهایت دوست داشت و طاهره رو مقصر این اتفاق ها می دونست، سارا اولین بار بود رضا رو انقدر بی تاب و عصبی دیده بود.

هر دو از خونه بیرون رفتن، رضا با سرعت از کوچه بیرون رفت، سارا آدرس و می خوند، خدا رو شکر ترافیک نبود و زود به

مقصد رسیدن.

سارا از ماشین پیاده شد، در خونه رو زد، مطمئناً این موقع شب خواب بودن، چراغاشون خاموش بود، نا امید داشت برمیگشت که صدای خواب آلود آرسام و شنید، خوشحال برگشت و ازش خواست بیرون بیاد. آرسام خواب از سرش پریده بود، دل شوره گرفت، اینموقع شب سارا در خونشون چیکار می کرد؟ خداروشکر کرد که پریچهر خونه نبود، پیراهنش و پوشیدو رفت جلو در.

آرسام_ سلام سارا چی شده؟

سارا با استرس با گوشه مانتوش بازی می کرد، رو به آرسام گفت:

سارا_ سلام ببخشید آرسام از شیوا خبر نداری؟ خودت یا پریچهر جون هیچ کدوم خبر ندارین؟

قلبش از سینه داشت میزد بیرون، دوباره شیوا، دوباره تپش قلب، دوباره هدر رفتن فراموشی این چند وقت، اخمی رو پیشونیش نشست و گفت:

آرسام_ چرا باید بیاد اینجا؟ نه ازش خبر ندارم، مامانم رفته محل قدیمیون پیش رفیقاش، چیزی شده؟ واسه شیوا اتفاقی افتاده؟

سارا بی حال به دیوار پشت دادو بلند زد زیر گریه.

سارا_ دارم دیوونه میشم کجا می تونه رفته باشه؟ همه امیدم به تو بود، امیرعلیه آشغال پشش زد اونم از ظهر رفته بیرون برنگشته.

رضا تحمل نکرد و نزدیکشون شد با آرسام دست داد و احوالپرسی کرد.

آرسام_ یه لحظه وایستین الان میام.

دوید تو خونه رفت لباسشو عوض کرد و سویچ ماشینش و گرفت، ماشین و از پارکینگ بیرون آورد سرش و از شیشه بیرون آورد و رو به سارا گفت:

آرسام_ سارا نمی دونی کدوم قسمت ممکنه رفته باشه؟ اصلاً نگفت کجا داره میره؟

سارا_ خونه امیرعلی بود ماشینم نداشت.

آرسام_ شما برین خونه پیداش می کنم میارمش شاید تا الان اومده باشه خونه.

پاش و رو پدال گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد.

سمت خونه امیرعلی رفت، تمامه مسیر و اروم حرکت کرد، از همه سوپریهایی که باز بود یا تاکسی تلفنی ها سؤال کرد ولی چیزی دستگیرش نشد.

نا امید شده بود ولی از گشتن دست نکشید تو به کوچه تاریک پیچید و دو پسر گوشه خیابون دید، از ماشین پیاده شد و سمتشون رفت یکم که دقت کرد دختر مچاله شده ای رو جلو پسر دید دستش شروع به لرزش کرد قدماش کند شده بود، پسر مزاحم نبودن قصد کمک داشتن با دیدن آرسام جلوش جبهه گرفتن فکر کردن قصد آزار دختر و داره. جلو پای شیوا نشست سر دختر و تو بغلش گرفت، شیوا با دیدن آرسام بلند زد زیر گریه، گریه هایی که عرش خدا رو می لرزوند. پسر سری تکون دادن و از کنارشون گذشتن.

پسر_ آخر مرضتون چیه دعوا می گیرین بعد این جوری می چسبین به هم.

آرسام_ چیکار می کنی با خودت عزیز دلم؟ به جهنم نخواستت تو شیوایی هستی که عاشقش بودم؟ کو اون محکم بودنت کو

اون زبون تند و تیزت ؟

شیوا_ اومدی دوباره کوچیکم کنی؟ تو عاشقم بودی؟ پس چرا کوچیکم کردی و دو دستی تقدیمم کردی به یکی دیگه؟ بهش چی گفتی آرسام؟ چی گفتی که دلش برام سوخت اومد سراغم؟ ولی وقتی چشمش به عشق گذشتش افتاد از من گذشت. چرا این کار رو باهام کردی؟

یقه پیراهنش و گرفت و تکونش می داد مشت به سینش میزد گریه امونشو بریده بود اشک پشت اشک رو صورتش سُ می خورد. آرسام دستاشو گرفت و بوسید و گفت:

آرسام_ غلط کردم، دورت بگردم نکن این جور، آخر گفته بود تو رو می خواد و دوست داره، من خاک بر سر چه می دونستم دروغ می گه و دلش جای دیگه ست، خوشی تو برام دنیایی ارزش داشت اگه میدیدم کنارش خوشبختی منم شاد بودم پاشو قربونت برم پاشو همه رو نصف جون کردی. نگاه داری چه جور می لرزی .

امیرعلی بعد رفتن شیوا دیگه با هیچ کس حرف نزد دلش فقط تنهایی می خواست، وقتی سارا اومد و گفت از شیوا خبر نداره دلش مثل سیرو سرکه می جوشید، حتی با بد و بیراه ایمان و داد و بی دادش هیچ عکس العملی نشون نداد. همین که ایمان و سارا از خونه رفتن به کیارش زنگ زد و خواست بیاد باهم برن دنبال شیوا.

کیارش_ امیرعلی فکر کن شاید یادت بیاد وقتی دلش می گرفت کجا می رفت؟ تا کی همینجوری بگردیم؟ کیارش برای اولین بار اشک امیرعلی رو دیده بود دلش می خواست بدون چی بینشون گذشت ولی حالش و مساعد ندونست. امیرعلی_ خدا لعنتم کنه چرا این جور شد به خدا نفرین اون عفریته ست... سرش و به صندلی چسبوند و چشم هاشو بست.

دیگه می خواستن برگردن خونه که کیارش متوجه شیوا شد اشتباه نمی کرد خود شیوا بود ولی تو بغل اون پسر چیکار می کرد؟ اصلا اون پسر کی بود؟ امیرعلی وقتی دید سرعت ماشین کم شد و ایستاد چشم هاشو باز کرد، خواست پیرسه چرا ایستاد، ولی وقتی نگاه کیارش و خیره به رو به رو دید نگاهشو دنبال کرد با چیزی که دید دیگه ضربان قلبش نمی زد اون شیوای اون بود ولی چرا تو بغل آرسام بود؟ چی به روز شیواش اومده چرا خودش و رو زمین می کشه؟ به خاطر منه احمقه؟ اگه به خاطر منه چرا تو بغل اونه، اصلا چرا با من مخالفت نکرد؟ چرا امروز زود گذاشت رفت؟ دست هاش مشت شد و با چشم های به خون نشسته به کیارش نگاه کرد و گفت:

امیرعلی_ زود باش برو فیلم سینمایی تموم شد.

کیارش با تعجب به امیرعلی نگاه کرد امیرعلی عصبی داد زد.

امیرعلی_ د لعنتی برو دیگه.

کیارش حرکت کرد ولی دل تو دلش نبود، جلوی در خونه پارک کرد و سمت امیرعلی برگشت و گفت:

کیارش_ اون پسره کی بود امیرعلی؟

_یکی که لایق خانواده اشو است. هم لایق خانواده اش هم لایق خود شیوا.

کیارش عصبی مشتت به فرمون ماشین زد و گفت:

کیارش_ چرا چرت میگی میگم اون مرتیکه کی بود که اونجوری شیوا رو بغل کرده بود؟ اصلا شیوا چرا حال و روزش اونجوری بود، مثل بچه آدم زر بزن بفهمم قضیه چیه؟ به خدا حرف نزن میرم از خودش می پرسم.

امیرعلی کمی به روبرو خیره اشد و گفت:

امیرعلی_کاش شیوا رو زودتر می دیدم، کاش وقتی که سالم بودم می دیدمش

تو این چند ماهی که باهاش بودم، بهترین روزای زندگیم بود، چشم هام رو می بندم تمومه لحظاتی که کنارش بودم تو ذهنم تداعی میشه، چرا این جور شد چرا ازم خسته شد؟ مگه دوستم نداشت؟ مگه نگفت تحملم می کنه چی شد بیهوازم برید؟ حق داشت، آره حق داشت من زیادی شورشو در آوردم. کیارش من خوب میشم؟ می تونم امید داشته باشم که دوباره شیوارو کنارم داشته باشم؟ نه، میدونم نمیشه، اون ازم برید تازه آرسامم برگشته کنارش مطمئناً دیگه ازش دست نمی کشه. انگار دیوونه شده بود با خودش حرف میزد خودش سؤال می پرسید خودش جواب می داد اشکاش که دست از چشم هاش بر نمی داشتن پشت هم رو صورتش می چکید. کیارش هم دست کمی از امیرعلی نداشت، امیرعلی برای اونها مثل یه برادر بود، شاید از یک پدر یا از یک خون نبودن ولی صمیمیتشون بیشتر از برادر خونی بود.

کیارش دست دور گردنش انداخت و با صدای بغض نشسته ش گفت:

کیارش__ اشک نریز داداش هیچ دختری ارزش این اشک هارو نداره، تو خوب میشی مطمئنم خوب میشی و یکی که لایقته میاد تو زندگیت بسه امیرعلی بسه تو رو خدا.

امیرعلی ازش جدا شد و به رو به روش خیره اشک انگار تو این عالم نبود اشک گوشه چشم هاشو پاک کرد و گفت:

امیرعلی__ من فقط شیوارو می خوام؛ فقط کنار اون آرامش می گیرم، همه زندگیمه، مگه تو امروز نگفتی من کنار اون به اون چیزی که می خوام میرسم؟ مگه نگفتی باهاش خوشبخت میشم؟ مگه نگفتی از نگاهش خوندی من و می خواد؟ چرا الان داری این جور میگی کیارش؟ من به خاطر شیوا هم شده خوب میشم ولی اینجا نه باید به مدت از همه دور باشم کمکم می کنی؟ باید برم جایی که فکرم آزاد باشه از مامان سرکوفت نشنوم دکترم گفته به خوب شدنم امید داره ولی گفت همه چی دست خودته بستگی به روحیت داره.

کیارش دست رو شونه ش گذاشت و با لبخند گفت:

کیارش__ مگه گفتم دوست نداره هنوزم میگم اون عاشقته فقط اون پسره....

امیرعلی بلند داد زد گفت:

امیرعلی__ اون عوضی حق نداره بهش نزدیک شه، شیوا مال منه، اگه آرسام بخواد پاشو از گیلمش درازتر کنه خودم می شونمش سرجاش اون می دونه من شیوا رو از جونم بیشتر دوست دارم.

کیارش ترسید آب دهانشو به سختی پایین داد و گفت:

کیارش__ نوکرتم هستم من که بیکارم هر جا بگی حتی اون دنیا هم بگی باهات میام. و اینم می دونم و مطمئنم شیوا قسمت خودته. ولی امیرعلی اگه ازش دور شی شاید یکی دیگه....

با اینکه دل شوره داشت و اصلاً به حرفی که میزد ایمان نداشت ولی یه لحظه خودخواه شد و وسط حرفش پرید و گفت:

امیرعلی__ شیوا مال منه حتی اگه خوب نشم باید پیشم بمونه، خودش گفته جز من با کسی دیگه نمی تونه باشه بهم قول داد اون نمی تونه زیر قولش بزنه نمی تونه.

کیارش دستی تو موهاش کشید، یک لحظه هم کار امروز شیوا از جلو چشم هاش دور نمی شد، وقتی برای اون باور کردنی نبود و عذاب آور بود، پس وای به حال دل امیرعلی، که عشقشو تو بغل رغیبتش دید، وقتی اسمشو از دهن شیوا می شنید داغون می شد مطمئناً با دیدنش تو بغل آرسام برایش مثل مرگ بود.

کیارش کمک کرد و امیرعلی و از ماشین پیاده کرد و تو خونه برد، آذر هر چه اصرار کرد به کیارش که بمونه قبول نکرد، رفتار آذر

هم امیرعلی و آزار می داد و به رفتن از اونجا دور شدن مصمم ترش کرد.

کیارش وقتی از خونه بیرون اومد دستاشو مشت کرد و دلش می خواست بره سراغ شیوا ولی شیطان و لعنت فرستاد و سوار ماشین شد و سمت خونه ش حرکت کرد.

انگار کل شهر و خاموشی زده بودن، چه شب دلگیری بود انگار آسمون قصد نداشت چادر سیاهشو جمع کنه به آفتاب اجازه ورود بده دل آسمونم از جدایی این دو تا گرفته بود.....

(شیوا)

سرم و به شیشه ماشین چسبوندم، اشکام قصد خشک شدن نداشت، دلم گرفته بود از همه از مامانم بیشتر، دلم نمی خواست هیچکدومشونو ببینم ولی رومم نشد به آرسام بگم من و بیره خونه خودش همیشه وقتی غم و غصه دارم میرم سراغش.

سر کوجه مون پیچید و رفت تو کوجه جلو در پارک کرد، سمتم برگشت و گفت:

آرسام_ می خوای یه چند روز بیای پیش مامان باشی؟ من میرم پیش یکی از دوستانم که تو راحت باشی.

نیشخندی زدم و گفتم:

_نگو تو راحت باشی بگو میری تا از دست من راحت شی منی که هر لحظه تو غماتم تو رو شریک می کنم ولی وقتی خوشم

فراوموشم می شه آرسامی هم هست، برو دیگه و هیچ وقت سراغم نیا حتی اگه خبر مرگم بهت دادن نیا پیشم مطمئن باش اون لحظه تو قبرم...

دستشو رو دهنم گذاشت و اخماش تو هم رفت.

آرسام_ خفه شو خب، خفه شو هیچی نگو احمق من بهت گفتم تا الان دوستی نداشتم و می خوام تو دوستم باشی، درسته خیریت از من بود نتونستم جلو دلم و بگیرم و پیشروی کرد، ولی شیوا به جون مامان تو دلم کمرنگت کرده بودم، یه مدت دور شدم که فراوموشتم کنم، موفقم شدم، سخت بود ولی کمرنگ شده بودی نه به خاطر خودم به خاطر خوشبختیت سعی کردم فراوموشتم کنم، تا اینکه دوباره امروز سارا اومد سراغم وقتی سمت و آورد انگار همه چی از نو شد، می دونم هیچ وقت نمی تونی دوستم داشته باشی ولی بهم به فرصت بده بزار عشقی که لایقشی و نثارت کنم.

اشکام و با انگشتش پاک کرد و گفت:

آرسام_ اجازه میدی پیام تو زندگیت؟

سرم و انداختم پایین و با ناخانی دستم بازی می کردم گفتم:

_نه من نمی تونم، آرسام تو لایق بهترینهایی ولی من برات کم نمی تونم اونجور که تو می خوای دوست داشته باشم. من نمی

تونم با کسی باشم که از گذشته م خبر داره بذار همون دوست کنار هم باقی بمونیم، باشه؟

آرسام سری تکون داد و لبخند غمگینی رو لباس نشست و گفت:

آرسام_ چشم حالا برو تو لباساتو جمع کن بیا یه چند روز پیش مامان و این دوستش بمون.

_بابام نمیذاره.

از ماشین پیاده شد و سمتم اومد در سمت منو باز کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم.

در گوشم آروم گفت:

آرسام_ اون با من، ولی شیوا کار امشب درست نبود میدونی چقدر عذاب کشیدن.

هیچی نگفتم فقط سکوت کردم.

نه دل شوره داشتم نه از نگرانشون ناراحت شدم اصلا برام مهم نبودن خانواده‌ای که حاضر بودم جونم و بدمو ناراحتیشونو نبینم ولی الان با ناراحتیشون هیچ حسی بهم دست نداد.

آرسام آیفون زد بدون اینکه جواب بدن در و باز کردن همین که پامو تو حیاط گذاشتم هر سه به طرفم دویدن. بابا وقتی روبروم ایستاد سیلی محکمی در گوشم خوابوند، سرم و بلند نکردم دستم و روی صورتم که می‌سوخت گذاشتم تا این سن برسم بیکبارم بابا سرم داد زده بود. ولی امشب خوابوند در گوشم چقدرم دستش سنگین بود.

مامان و سارا فقط گریه‌امی کردن تمومه نفرتم و تو چشم هام جمع کردم و به سارا و مامان نگاه کردم داد زدم:

چتونه چرا گریه‌امی کنین؟ بینین حالمو مامان خانم خیالت راحت دیگه نگران حرف مردم نباش دیگه غصه‌امو نخور تموم شد پسره چلاقی که می‌گفتین دیگه تو زندگیم نیست، میدونین واسه چی به خاطر شما از همتون متفرم از همتون.

انگار تو پاهام جون افتاده بود دستم و از دست آرسام بیرون کشیدم و سمت خونه رفتم با کمک نرده‌ها پله‌ها رو طی کردم و به اتاقم رفتم در و محکم بستم و قفلش کردم همون جا پشت در زانو هام خم شد به در چسبیدم سر خوردمو رو زمین نشستم.

(راوی)

همه فقط به رفتنش نگاه کردن کسی جلو شو نگرفت. رضا دستاشو مشت کرد و به خودش لعنت فرستاد که نتونست عصبانیتش و کنترل کنه، رو به آرسام کرد و گفت:

رضا_ آقا آرسام لطف کردی دستت درد نکنه پسرم فقط میشه بگی کجا بود؟ ما همه جا رو گشتیم کل اون اطراف و ولی پیداش نکردیم.

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرسام_ منم نا امید شده بودم داشتم برمی‌گشتم که متوجه دو تا پسر شدم، گفتم ازشون بپرسم بهشون نزدیک شدم که متوجه شیوا شدم که خودش رو جمع کرده بود، تو یه کوچه تنگ و تاریک نشسته بود. روحیه‌اش داغونه خیلی باید مواظبش باشین راستش می‌خواستم بهتون بگم اگه اجازه بدین یه چند روز پیش مامان پریچهر بمونه الان از شماها دلخوره خودش و تو اتاقش حبس می‌کنه تنهایی بیشتر افسرده ش می‌کنه.

رضا کمی تو فکر رفت، شیوا جونش بود نمی‌تونست اونو تو این حال ببینه، بدون مشورت با طاهره یا حتی نیم‌نگاهی به اونها سرش و تگون داد و به آرسام گفت:

رضا_ اگه واقعاً فکر میکنی کنار مادرتون حالش خوب میشه من حرفی ندارم، تو هم مردونگیتو بهم ثابت کردی شیوا گفته بود ازش دلخوری با این حال تا بهت گفتیم ازش خبر نداری زودتر از ما دنبالش رفتی نمی‌دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. آرسام انگار دیگه تو این عالم نبود وقتی رضا گفت که شیوا راجع بهش باهاش حرف زد. نور امیدی تو دلش روشن شد، امید داشت که شیوا هم بهش فکر می‌کنه. دستای رضا رو تو دستش گرفت و گفت:

آرسام_ تشکر لازم نیست شیوا و سارا مثل خواهرام هر کاری از دستم بر بیاد براشون کم نمی‌ذارم.

طاهره لبخند رو لبش نشست انگار اونم بدش نمیومد که آرسام دامادش بشه اونم تو رویاهاش سیر می‌کردو شیوا رو کنار اون تجسم می‌کرد.

رضا_ مرسی باباجون خیر از جوونیت ببینی پس دست خودتو می‌بوسه برو ببین اگه باهات میاد با خودت بپرش.

آرسام سری تگون داد و از سارا خواست که اتاق شیوارو نشونش بده.

سارا و آرسام باهم سمت خونه رفتن سارا دل دل میکرد که چیزی ازش بپرسه آخرم طاقت نیاورد و گفت:

سارا_ آرسام؟

آرسام_ بله

سارا_ تو هنوز شیوارو دوست داری یعنی....

آرسام وسط حرفش پرید و گفت:

آرسام_ دوستش دارم ولی اون دلش جایی دیگه ست ، سارا خواهش می‌کنم در این مورد باهاتش اصلاً حرف نزن نه با اون نه با هیچ‌کس دیگه بذار ببینیم سرنوشت چی می‌خواد برامون.

سارا سری تکون داد و هیچی نگفت.

از اون طرف طاهره که مثل همیشه نمی‌تونست زبون به دهن بگیره برگشت و گفت:

طاهره_ رضا ما که شناختی ازشون نداریم چه جوری اعتماد....

رضا بلند داد زد و انگشت اشاره شو سمتش گرفت و گفت:

رضا_ بسه طاهره تو رو خدا بس کن ببین اون دخترت بود دیدیش؟ یا چشم هاتو بسته بودی ، صد دفعه بهت گفتم کوتاه بیا به خاطر شیوا هم شده کوتاه بیا به خواسته اش احترام بذار ، حرفم و گوش کردی؟ لیج کردیو بدتر کردی ، حالا آخرش و ببین اون شد که می‌خواستی ، من مثل تو نیستم حرف مردم پیشیزی برام ارزش نداره من فقط خوشبختی و خوشحالی بچه‌هامو می‌خوام تو رو جون رضا دیگه چیزی نگو هیچیه هیچی.

طاهره برای اولین بار لرزیدن شونه شوهرشو اشک ریختنش و دید ، پشیمون بود ولی چه فایده وقتی گرد غم نشست رو خونه ش دیگه کاری ازش ساخته نبود.

رضا همون جا گوشه حیاط نشست ، طاهره سرش و پایین انداخت و تو خونه رفت.

آرسام پشت در ایستاد تقه ای به در زد و آروم شیوا رو صدا زد.

آرسام_ شیوا جان عزیزم در و باز کن کارت دارم.

صدایی از شیوا در نیومد ، دل شوره گرفت بلندتر در زد و صداش کرد:

آرسام_ شیوا جان خواهش میکنم تو رو خدا یه چیز بگو بدونم حالت خوبه.

شیوا با صدای بی‌جونی گفت:

شیوا_ خوبم لطفاً تنهام بذار.

آرسام_ بیا این در و باز کن قربونت برم از بابات اجازه گرفتم که بیای خونمون. مگه نگفتی دلت می‌خواد دو سه روز از اینجا دور باشی؟

کمی خودش و بلند کرد و قفل در رو باز کرد خودش رو از پشت در کنار کشید آرسام تو اتاق او آمد و برق و روشن کرد ، نور

چشم‌هاشو اذیت می‌کرد سرشو رو زانوهایش گذاشت و گفت:

شیوا_ خاموش کن برقو.

برق و خاموش کرد و کنار پاش نشست دست زیر چونه ش گذاشت و سرش و بلند کرد ، از بس اشک ریخته بود چشم هاش

کوچیک شده بود رد انگشتای دست رضا رو صورتش به آرسام دهن کجی میکرد دستشو رو صورتش گذاشت و گفت:

آرسام_ درد داره.

شیوا بلند گریه کرد دست آرسام و از رو صورتش برداشت و رو قلبش گذاشت و با بغض گفت:

شیوا_ درد اینجا بیشتره خیلی می سوزه.

آرسام تحمل دیدن اشکاش و نداشت تحمل این بغض لعنتی که تو گلویش نشسته بود رو نداشت شیوا رو تو بغلش گرفت و سرش و نوازش کرد درست مثل پدری که دختر کوچیکش و تو بغلش میگیره قربون صدقه ش میره آرسام مثل یه پدر اونو تو آغوشش گرفت و در گوشش گفت:

آرسام_ نباید وارد بازی با عشق میشدی، وقتی وارد شدی همه دردی و باید تحمل کنی، هیچ مرهمی واسه این سوزش نیست به مرور زمان کمتر میشه ولی خوب نمی شه.

شیوا گریه ش شدیدتر شد حلقه ی دستهای آرسام دورش محکم تر شد.

آرسام_ گریه نکن قربونت برم به خدا شیوا به جون خودت هر کاری بتونم برات می کنم تا دردت خوب شه فقط بگو چی آرومت می کنه بگو دردت به جونم این جوروی اشک نریز.

شیوا با هق هق گفت:

شیوا_ من فقط با امیرعلی آروم میشم، میتونی برش گردونی بازم میری باهاش حرف بزنی؟ فکر می کردم میتونم ازش دور شم، ولی نمی شه به خدا آرسام نمیشه، چرا من این جوروی شدم؟ چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ وقتی از خونه شون زدم بیرون اصلاً تو این عالم نبودم احساس می کردم مردم، فکرم کار نمی کرد آدرس خونمونو فراموش کرده بودم مگه میشه تو مدت کم انقدر وابسته یکی شد. چرا خدا باهام لج کرده چرا بهم پشت کرده

بلند داد زد:

شیوا_ خدایا چرا.

آرسام هم باهاش گریه امی کرد دل سنگ با دیدن حالش آب می شد، اونکه دیگه آرسام بود و دقیقاً حال و روزشو درک می کرد چون خودشم گرفتار عشق شده بود.

سارا با صدای داد شیوا تو اتاق اومد وقتی اونارو تو اون حال دید بلند زد زیر گریه.

شیوا عصبی سمتش برگشت و گفت:

شیوا_ همش تقصیر تو بود توئه بی شعور گفتمی برم اونجا ای کاش حرفت و گوش نمی دادم ای کاش پام می شکست و نمی رفتم.

آرسام بلند شد و اشکاش و پاک کرد سمت سارا رفت و گفت:

آرسام_ لباسشو جمع کن من میبرمش پایین ناراحت نشو از الان حال روحیش خوب نیست.

سارا سرش و تکون داد و سمت کشو لباساش رفت. آرسام شیوا رو بلند کرد و کمکش کرد تا پایین پله ها آورد.

آرسام پشت در ایستاد تقه ای به در زد و آروم شیوا رو صدا زد.

آرسام_ شیوا جان عزیزم در و باز کن کارت دارم.

صدایی از شیوا در نیومد، دل شوره گرفت بلندتر در زد و صداش کرد:

آرسام_ شیوا جان خواهش میکنم تو رو خدا یه چیز بگو بدونم حالت خوبه.

شیوا با صدای بی جونی گفت:

شیوا_ خوبم لطفاً تنهام بذار.

آرسام_ بیا این در و باز کن قربونت برم از بابات اجازه گرفتم که بیای خونمون. مگه نگفتی دلت می خواد دو سه روز از اینجا

دور باشی؟

کمی خودش و بلند کرد و قفل در رو باز کرد خودش رو از پشت در کنار کشید آرسام تو اتاق اومد و برق و روشن کرد، نور چشم هاشو اذیت می کرد سرشو رو زانوهایش گذاشت و گفت:
شیوا_ خاموش کن برقو.

برق و خاموش کرد و کنار پاش نشست دست زیر چونه ش گذاشت و سرش و بلند کرد، از بس اشک ریخته بود چشم هاش کوچیک شده بود رد انگشتای دست رضا رو صورتش به آرسام دهن کجی میکرد دستش و رو صورتش گذاشت و گفت:
آرسام_ درد داره؟

شیوا بلند گریه کرد دست آرسام و از روضورتش برداشت و رو قلبش گذاشت و با بغض گفت:
شیوا_ درد اینجا بیشتره خیلی می سوزه.

آرسام تحمل دیدن اشکاش و نداشت، تحمل این بغض لعنتی که تو گلویش نشسته بود رو نداشت، شیوا رو تو بغلش گرفت و سرش و نوازش کرد درست مثل پدری که دختر کوچیکش و تو بغلش میگیره قربون صدقه ش میره آرسام مثل یه پدر اونو تو آغوشش گرفت و در گوشش گفت:

آرسام_ نباید وارد بازی با عشق میشدی، وقتی وارد شدی همه دردی و باید تحمل کنی، هیچ مرهمی واسه این سوزش نیست به مرور زمان کمتر میشه ولی خوب نمی شه.
شیوا گریه ش شدیدتر شد حلقه ی دستهای آرسام دورش محکم تر.

آرسام_ گریه نکن قربونت برم، به خدا شیوا به جون خودت هر کاری بتونم برات می کنم تا دردت خوب شه فقط بگو چی آرومت می کنه، این جووری اشک نریز.
شیوا با هق هق گفت:

شیوا_ من فقط با امیرعلی آروم میشم، میتونی برش گردونی بازم میری باهاش حرف بزنی؟ فکر می کردم میتوتم ازش دور شم، ولی نمی شه به خدا آرسام نمیشه، چرا من این جووری شدم؟ چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ وقتی از خونه شون زدم بیرون اصلا تو این عالم نبودم احساس می کردم مردم، فکرم کار نمی کرد آدرس خونمونو فراموش کرده بودم مگه میشه تو مدت کم انقدر وابسته یکی شد. چرا خدا باهام لچ کرده چرا بهم پشت کرده.
بلند داد زد:

شیوا_ خدایا چرا؟؟؟

آرسام هم باهاش گریه امی کرد دل سنگ با دیدن حالش آب می شد، اونکه دیگه آرسام بود و دقیقاً حال و روزشو درک می کرد چون خودشم گرفتار عشق شده بود.
سارا با صدای داد شیوا تو اتاق اومد وقتی اونارو تو اون حال دید بلند زد زیر گریه.
شیوا عصبی سمتش برگشت و گفت:

شیول_ همش تقصیر تو بود توئه بی شعور گفتمی برم اونجا ای کاش حرفت و گوش نمی دادم ای کاش پام می شکست و نمی رفتم.
آرسام بلند شد و اشکاش و پاک کرد سمت سارا رفت و آروم گفت:

آرسام_ لباسشو جمع کن من میبرمش پایین ناراحت نشو ازش الان حال روحیش خوب نیست.

سارا سرش و تکون داد و سمت کشو لباساش رفت. آرسام شیوا رو بلند کرد و کمکش کرد تا پایین پله ها آورد .

آرسام ماشین و جلو درب خونه پارک کرد. شیوا خوابش برده بود. در پارکینگ و با ریموت باز کرد و ماشین تو پارکینگ برد، آروم در طرفش رو باز کرد و اونو تو بغلش گرفت از بس موقع رفتن حول شده بود که یادش رفت در خونه رو قفل کنه. به پهلو شد و با ارنجش در خونه رو باز کرد و با پا در و هول داد. شیوا آروم تکون خورد و چشم هاشو کمی باز کرد. آرسام تا خواست حرف بزنه دوباره چشم هاشو بست. آروم رو تخت پریچهر خوابوندش و پتو سرش کشید. دوباره تو حیاط رفت ساک لباسشو تو اتاق آورد، یکم بالا سرش ایستاد و نگاهش کرد. لبخندی زدو پیشونیشو بوسید و از اتاق بیرون رفت. مونده بود وقتی صبح پریچهر اومد بهش چی بگه؟ مطمئناً وقتی می فهمید عصبانی می شد، تازه به خانواده اشیا هم نگفت که پریچهر خونه نیست.

خودش و رو مبل پرت کرد و به دیوار رو به روش نگاه کرد، فکرش شدید مشغول بود، رو همون مبل دراز کشید دستشو زیر سرش گذاشت از بس لب هاش و جویده بود مزه خون و تو دهنش حس می کرد. با بستن چشم هاش آروم خواب چشم هاشو ریود.

با قطره های آبی که رو صورتش چکید سریع چشم باز کرد و به بالا سرش نگاه کرد شیوا با لبخند نگاهش کرد و گفت: شیوا_ سلام صبح به خیر، البته ظهر به خیر، پاشو دیگه حوصله م سر رفت، پریچهر جون کجاست؟ نمیدونه من اینجام؟ آرسام فکر می کرد خواب میدید. پتوی روشو کنار کشید و رو مبل نشست تمام تنش کوفته بود کمرش خشک شده بود سرش و انداخت پایین و گفت:

آرسام_ سلام ببخشید خیلی وقته بیدار شدی؟
سرش و تکون داد و گفت:

شیوا_ آره یکساعتی میشه. نگفتی پریچهر جون سر صبح کجا رفته؟
آرسام خونسرد بلند شد و پتورو تا کرد و گفت:

آرسام_ از دیروز رفته محل قدیمی پیش دوستاش یکساعت دیگه میرم دنبالش.
فکر می کرد الان شیوا داد و بیداد کنه، یا بگه چرا وقتی تنها بود اونو آورده اینجا، ولی برعکس شیوا خیلی خونسردتر از خودش سری تکون داد و سمت آشپزخونه رفت.

به رفتن شیوا خیره اشده، چقدر آرزوش بود اون خانم خونش شه یه بلوز آبی با شلوار جین مشکی پاش بود موهاشم بالا سرش جمع کرده بود با شیوا دیشب خیلی فرق می کرد، واسه همین واسش جای تعجب داشت که چی باعث شد تا این حد آروم شه. بلند شد و به اتاقش رفت. تو روشویی دست و صورتش و شست، لباسش و با گرمکن شلوار تعویض کرد دستی به موهاش کشید سمت آشپزخونه رفت.

با دیدن میز صبحانه ابرو بالا انداخت و گفت:

آرسام_ ایول چه کردی؟

شیوا_ نوش جان فقط نوش سرده نمی دونستم نونوایی کجاست؟

آرسام_ برم بگیرم؟

شونه بالا انداخت و گفت:

شیوا_ من که می خورم اگه خودت نمی تونی بخوری برو بخر.

آرسام زیر چشمی نگاهش می کرد یه چیزی این وسط درست نبود یعنی نمی شه به همین زودی فراموشش کرده باشه، آخر

دیشب اون حالش با حال الانش اصلاً با عقل جور در نمیومد.

شیوا سرش پایین بود ولی سنگینیه نگاه آرسام و حس کرد و لبخندی زد و گفت:

شیوا_ صبحانه ات و بخور چشم چرونی ممنوع.

آرسام اخماش تو هم رفت ولی تا بعد خوردن صبحانه حرفی نزد.

بعد خوردن صبحانه شیوا بلند شد میزو جمع کنه که آرسام دستشو گرفت و دوباره نشوندش رو صندلی و گفت:

آرسام_ میشنوم.

شیوا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ مگه من چیزی گفتم؟

آرسام_ شیوا این حالت داره نگرانم می کنه.

شیوا اخم کرد و گفت:

شیوا_ چه حالی مگه چه جوریم؟

تو چشم هاش خیره اشد و گفت:

آرسام_ همین خونسردیت، همیشه گفت دیشب معجزه شده صبح یهو دگرگون شدی.

شیوا دوباره اشک رو صورتش روون شد پاهاش هم مثل زمانی که عصبی می شد می لرزید به لرزش در اومد سرش و بلند کرد و تو

چشم های آرسام خیره اشد و گفت:

شیوا_ دیشب تا صبح نخوابیدم بعد اینکه از اتاق رفتی بیرون خواستم پیام پیشتم شاید بد خواب شی، به روزایی که

کنارش بودم فکر کردم، به بی محلی هاش به بد بیراهاش خلاصه به هر چیزه بدی که داشت، همه مثل فیلم جلو چشم هام

ظاهر شد تا خواست فکرم بره سمت خوبیهاش اجازه ندادم بهش، درسته دلم براش تنگ شده ولی میتونم تحمل کنم. درسته

فکرش از ذهنم پاک همیشه ولی میتونم تحمل کنم، درسته به بودن کنارش عادت کردم ولی میتونم تحمل کنم، همه رو تحمل

می کنم، همه رو، چون کار دیگه ای نمی تونم بکنم می دونم اگه الان التماسشم کنم پیشم برنمیگرده همه چی رو می سپرم به

سرنوشت، از امروز سعی می کنم دیگه بهش فکر نکنم هر جور هست فراموشش می کنم می خوام به بابا بگم بگرده برام دنبال

کار، تو بیمارستان که باشم با مریض ها سرگرم میشم و کمتر بهش فکر میکنم و یواش یواش فراموش میشه میدونم میتونم مگه

نه؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرسام_ من که همیشه گفتم تو شیوایی قوی و محکمی من مطمئنم تو می تونی، منم کمکت می کنم یکی از دوستام رئیس

بیمارستانه بیمارستانشم تمیز و خوبه باهاش حرف میزنم که بری همون جا خوبه؟

لبخندی زد و گفت:

شیوا_ مگه میشه تو چیزی بگی بد باشه.

سرش و انداخت پایین و گفت:

شیوا_ کاش زودتر می دیدمت قبل امیرعلی، کاش داستان زندگیم به جور دیگه نوشته می شد.

سریع از جاش بلند شد و وسایل رو میز و جمع کرد تو ظرفشویی گذاشت شروع به شستن ظرفا کرد.

آرسام کمی نشست بهش نگاه کرد و تو دلش گفت:

(فقط کافیه لب تر کنی و بگی من و میخوای قول میدم انقدر بهت محبت کنم که زود زود امیرعلی و فراموش کنی)

آرسام_ شیوا؟

شیوا_ بله

آرسام_ خونه میمونی یا باهام میای؟

شیوا_ میام باهات.

آرسام بلند شد و بهش گفت:

آرسام_ پس من میرم لباس پیوشم اونارو ول کن آماده شو اومدیم خودم میخورم .

سه روزی می شد که شیوا پیش پریچهر بود مجبور شد کل ماجرا رو براش تعریف کنه ، آرسام به رضا زنگ میزد و از حال و روز

شیوا براش می گفت ، شیوا تو این سه روز یک بار هم حال خانواده اشو نپرسید.

از طرف دیگه ایمان با حال و روز داغون با سارا قرار گذاشت تو کافی شاپ نشسته بودن که سارا بعد هم زدن قهوه اش

سرس رو بلند کرد و گفت:

سارا_ چرا این جوری هستی؟ مثلاً اومدم بیرون دلم باز شه.

ایمان_ ببخشید به خدا حالم خوب نیست ، می خواستم بگم نیای گفتم ناراحت میشی.

سارا اخمی کرد و گفت:

سارا_ چی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟

بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

ایمان_ امیرعلی رفته؟

سارا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

سارا_ کجا رفته؟

ایمان_ نمی دونم ، مامانش خیلی بی قراره همش خودش و مقصر می دونه.

سارا_ یعنی به خانواده اش نگفته کجا داره میره.

ایمان_ خاله می گفت بهم فقط گفته نگرانم نشین از خودم بهتون خبر میدم ، به تنهایی نیاز دارم.

سارا با نفرت و با اخم های تو هم رفته گفت:

سارا_ دست به فرارش خوبه پسره ی آشغال.

ایمان_ باید بهش حق بدی اون به شیوا گفته بود اگه هر وقت بفهمه خانواده اش راضی نیستن رابطه شو تموم می کنه.

سارا دستش و مشت کرد و با نفرت گفت:

سارا_ حالو روز خونمونو می دونی چطوریه؟ انگار یکی و از دست دادیم ، بابام که انقدر آروم بود الان با کوچکتین حرف

مامان جبهه میگیره و یه دعوا راه می ندازه. شیوا حتی زنگ نمیزنه حالمونو پیرسه ، می دونی به خاطر چی؟ به خاطر رفیق

شفیقت که براش عزا گرفتی ، همه این آتیشا از گور من و تو بلند شده من و تو مقصریم نه بقیه اگه از اول دخالت نمی کردیم و

دایه مهربونتر از مادر نمی شدیم الان این اتفاقاً نمی افتاد. حالا میگی امیرعلی رفته ، به جهنم رفته بره دیگه برنگرده پسره مذخرف

خواهرم و دق داد با هر اتفاق کوچیکی همه چی و بهم میزد انگار تافته جدا بافته بود خوب بود سالم نبود انقدر کلاس می

داشت....

ایمان وسط حرفش گفت:

ایمان_ بس کن دیگه دهننت و باز کردی پشت هم زر میزنی، میفهمی اصلا چی داری میگی، آگه جای شیوا بودی تا حالا صددفعه امیرعلی و با این حرفها دق داده بودی.

سارا از جاش بلند شد و کیفش و گرفت چند قدم برداشت دلش طاقت نیاورد و برگشت طرف ایمان و گفت:

سارا_ امروز فهمیدم تو هم آدم بی لیاقتی هستی امیدوارم هیچوقت دیگه چشمم بهت نیفته.

از کنارش گذشت و از کافی شاپ بیرون رفت ایمان سریع بلند شد و مقداری پول رو میز گذاشت، تو خیابون دنبالش دوید کیفش و گرفت، سارا برگشت طرفش و گفت:

سارا_ ها چیه؟ یه کاری نکن داد بزمن بریزن رو سرت، ولم کن.

ایمان نفس نفس میزد:

ایمان_ اومدم بگم حق با توئه من و تو هیچیمون بهم نییاد قول میدم دیگه سر راهت سبز نشم خدانگهدار دختر دایی.

ایمان دیگه صبر نکرد، رفت ازش دور شد، سارا فقط رفتنش و دید ولی اونقدرها براش مهم نبود که بخواد اشک بریزه و دلش بگیره نیشخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

(تو نشدی یکی دیگه پسره احمق)

اولین تاکسی که دید دست بلند کرد و سوار ماشین شد.

.....

شیوا کنار پریچهر نشسته بود، پریچهر نگاهی به موهای پرپشتش کرد و گفت: پریچهر_ بیا بشین موهاتو بیافم دلم لک زده برای حال و هوای ده همیشه آرزوم بود رو ایوان خونه بشینم و موهای دخترمو بیافم، ولی دخترم از این به قول خودش لوس بازیها خوشش نمیومد.

شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا_ تا حالا موهامو نبافتم خیلی دوست داشتمم بینم با موهای بافته چه شکلی میشم.

پریچهر خندید و شروع به بافت موهاش کرد و گفت:

پریچهر_ وقتی مامان موهامو میبافت من و نصیحت می کرد من تو دلم می گفتمم باز شروع شد، ولی بعد از اینکه از دست

دادمش همش میگفتمم کاش بود و کلی نصیحتم میکرد دعوام می کرد تنبیه م میکرد ولی سایه ش از بالا سرم کم نمی شد.

شیوا لبخندی رو لبش نشست خودش فهمیده بود که پریچهر از قصد این بحث رو وسط کشید تا بتونه برش گردونه خونه یا لاقل یه تماسی با خانوادش بگیره.

شیوا_ پریچهر جون می دونم کارم اشتباست، ولی چیکار کنم دلم میگیره وقتی به این فکر میکنم که مامانم حتی به خاطر من که دخترشم نتونست حرف مردم و تحمل کنه مگه من واسه مردم زندگی میکنم؟ همش فکرش این بود نکنه فامیل بگن دخترش

معلوم نیست چه عیبی داشته دادنش به این پسره، عادلانه ست پریچهر جون؟ یعنی یکی که همچین اتفاقی براش بیفته حق

زندگی نداره؟ حق عاشق شدن نداره؟ تازه بهش گفتمم دکتر گفته خوب میشه ولی بازم کوتاه نیومد.

پریچهر با کشت پایین موهاشو بستو سرشو بوسید از پشت بغلش کرد و در گوشش گفت:

پریچهر_ من همش می گم مادر دومین خداست. میگن وقتی گناه کنی بعدش توبه کنی خدا می بخشه، درست مثل مادر، شاید

نشون بده ازت ناراحته دلگیره، ولی کافیه همون لحظه یه خار تو دستت بره دردشو اون بیشتر حس می کنه، شیوا جان الان

مادرت داره بیشتر زجر می کشه تو هیچ وقت نمیتونی حس به مادر و درک کنی تا زمانی که خودت بچه دار شی من نمی گم حق با مادرت بود، ولی شاید منم جاش بودم این اجازه رو به دخترم نمی دادم نه به خاطر حرف مردم به خاطر خود دخترم. پرچهره از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت شیوا رو تنها گذاشت تا یکم به حرف هاش فکر کنه. با صدای زنگ موبایلش هول شد تو این سه روز هر بار که گوششیش زنگ میخورد دست و دلش می لرزید هر لحظه منتظر تماس امیرعلی بود دلش روشن بود که به زودی دل تنگش میشه و میگه برگرده پیشش با دیدن اسم آرزو لبخند غمگینی رو لبش نشست.

شیوا _ سلام

آرزو با بغض گفت:

آرزو _ سلام قربونت برم خوبی؟ الهی بهمیرم ببخشید به خدا تازه از سارا شنیدم چی شده می خوام بینمت شیوا میشه؟ شیوا _ خوبم گلم خیلی بهتر از روز اولم، من خونه نیستم پیش یکی از دوستانم برگشتم خونه حتماً بهت خبر میدم. آرزو _ می خوام امروز بینمت آدرس اونجارو بده میام اونجا.

نمی دونست کارش درسته یا نه ولی مجبور شد آدرس و بهش بده مطمئناً آرسام ناراحت می شد چون میونش اصلاً با جنس مخالف خوب نبود.

بعد قطع کردن تلفن همراهش پیش پرچهره رفت کمی با انگشتهای دستش بازی کرد، به آرزو لعنتی فرستاد که اونو تو معذورات قرارداد، پرچهره نگاهش کرد و گفت:

پرچهره _ چیه مادر چیزی شده؟

شیوا _ چیزه پرچهره جون، میگم به دوستم آدرس اینجارو دادم یعنی گفت می خواد من و بینه منم گفتم برگشتم خونه بیاد پیشم ولی اصرار کرد همین امروز می خواد من و بینه منم روم نشد بگم نه واسه همین آدرس اینجارو دادم ناراحت میشین؟ پرچهره بلند خندید و دستهای شیوا رو تو دستش گرفت و گفت:

پرچهره _ خدا نکشتت دختر گفتم چی شده بیاد قدمش روی چشم.

شیوا _ آخر می ترسم آرسام ناراحت شه.

پرچهره _ آرسام به مهمون خونش بی احترامی نمی کنه مادرجون نگران نباش.

برو از یخچال میوه ها رو در بیار و بشور تو ظرف بچین تا منم ناهار درست کنم.

شیوا خجالتزده سرش و پایین انداخت و گفت:

شیوا _ وای پرچهره جون شرمندم نکن دیگه ناهار و که نمی مونه می خواد پنج دقیقه بیاد من و بینه بره.

پرچهره _ دشمنت شرمنده مادر برو به کارت برس تو کار منم دخالت نکن همون غذایی که می خواستم درست کنم یه پیمونه بیشتر گرفتم.

شیوا تشکر کرد و میوه ها رو از یخچال در آورد و شست و تو ظرف چید.

شیوا _ پرچهره جون من میرم لباسمو عوض کنم کارم داشتین صدام کنین.

پرچهره _ برو مادر کار ندارم.

شیوا تو اتاق رفت بلوز سفیدشو با شلوار جین سفید پوشید یکم آرایش کرد موهای بافته شده شو تو دستش گرفت و لبخندی زد. دلش می خواست به همه بفهمونه که حال روحیش خوبه، ولی به خودش که نمی تونست دروغ بگه از درون داغون بود تا

خودش و تو آینه می دید اشک تو چشم هاش جمع می شد گریه هاش همه واسه تو تنهایی شب تا صبحش بود. ولی نمی دونست کسی که عاشقه حالش و خوب درک می کنه هم آرسام هم پریچهر می فهمیدن چقدر داره عذاب می کشه از گودی چشم هاشو تو فکر فرو رفتنش خیلی راحت حالت درونش و لو می داد.

با اینکه پریچهر خیالش و از بابت آرسام راحت کرده بود ولی بازم دل شوره داشت از اینکه آرسام ناراحت شه. از اتاق بیرون اومد و پیش پریچهر رفت ظرفهای تو ظرفشویی رو شست، روی صندلی نشست و به پریچهر خیره اشد. به خمیدگی کمرش نگاه کرد سنش انقدر هم بالا نبود، این دست روزگار بود که کمرشو خم کرد، صورت زیبایی داشت تا حالا بدون روسری اون و ندیده بود روسریشو خیلی زیبا روی سرش می بست که صورتش و گرد و بامزه میکرد همیشه لباسهای بلند می پوشید وقتی سنگینی نگاه شیوا رو روی خودش حس کرد سمتش برگشت و گفت:

پریچهر_ چشم هاتو قربون این جواری نگاهم می کنی که نمی تونم غذا درست کنم.
شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا_ دورت بگردم که پر از انرژی هستی.

بوسه ای از دور برایش فرستاد پریچهر خندید و گفت:

پریچهر_ از وقتی تو اومدی دوباره سرپا شدم دختر خوشگلم.

شیوا خندید و گفت:

شیوا_ کجام خوشگلگه آخر؟ صورت شما مثل قرص ماه می مونه خیلی دلم می خواد عکس جوونیهاتو ببینم.
پریچهر بلند خندید و گفت:

پریچهر_ ندارم وگرنه بهت نشون میدادم چه دختر زشتی بودم همون علی بود که تحملم می کرد.

شیوا_ از الانت معلومه اون موقع چی بودی مطمئناً خواهان زیاد داشتی من و گول نزن.

هر دو خندیدن با صدای آیفون شیوا بلند شد و سمت آیفون رفت و جواب داد:

شیوا_ بله؟

آرزو_ باز کن منم.

شیوا در و باز کرد و به پریچهر خبر اومدن آرزو رو داد بعد خودش به استقبالش رفت.

آرزو با دیدن شیوا بغلش کرد و اونو بوسید و گفت:

آرزو_ سلام قربونت برم خوبی؟

شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا_ سلام به روی ماهت خوبم عزیزم بیا تو.

آرزو با تعجب نگاهش می کرد و همقدم با شیوا تو خونه اومد و با پریچهر سلام و احوالپرسی کرد.

پریچهر_ سلام عزیزم خوش اومدی، ببخش دخترم شما راحت باشین من یکم تو آشپزخونه کار دارم، شیوا جان مادر از دوستت پذیرایی کن.

آرزو تشکر کرد و شیوا تو پیش دست میوه گذاشت و گفت:

شیوا_ چه خبر؟

آرزو چشم هاشو ریز کرد و به شیوا خیره اشد و گفت:

آرزو_ دارم شک می‌کنم به اینکه تو امیرعلی رو دوست داشتی؟

شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا_ چرا؟ دوست داشتی الان یه شیوای افسرده رو ببینی؟ آگه شب اولمو میدیدی حالت ازم بهم می‌خورد، خیلی داغون بودم حتی فرانش کرده بودم کیه م کجام، دارم چیکار میکنم، تو کوچه‌ها سرگردون بودم، ولی الان دارم سعی می‌کنم بهش فکر نکنم امیرعلی خیلی بهم بد کرد. اصلا دوست داشتتم و ندی، نمی‌دونم شاید من بلد نبودم بهش ثابت کنم که چقدر می‌خوامش...

شیوا اشک گوشه چشمش و پاک کرد، دست مشت شدشو رو پاش گذاشت تو دلش هی با خودش تکرار می‌کرد(نباید اشک بریزی، قول دادی به خودت که محکم باشی).

آرزو_ فکر کردم همه مثل من زر زرو هستن من با اینکه بهم خیانت کرد بازم تا یکماه حال و روز خوبی نداشتم، من مثل تو نمی‌تونم محکم باشم نمی‌تونم قوی باشم خیلی زود می‌شکنم.

شیوا_ ازش خبر داری؟

آرزو_ از خونه زده بیرون گفته یه مدت می‌خواد تنها باشه کسی هم نمی‌دونه کجاست، به تلفن کسی هم جواب نمیده فقط خودش زنگ می‌زنه به مادرش و از حال و روزش باخبرش می‌کنه.

با هر حرفش قلب شیوا فشرده تر می‌شد، چقدر ساده و احمق بود که فکر میکرد دل‌تنگش میشه و برمیگرده سمتش آرزو وقتی سکوتش و دید بحث و عوض کرد و گفت:

آرزو_ شیوا چقدر این خونه قشنگه مخصوصاً حیاطش.

شیوا انگار اصلا تو این دنیا نبود فکرش پر کشیده بود سمت امیرعلی، که الان اون کجاست؟ داره چیکار می‌کنه؟ اصلا بهش فکر می‌کنه؟ اصلا دل‌تنگش شده؟ پس چرا خودش انقدر بی‌قرار بود...

آرزو بهش نزدیک شد و دستش و گرفت و گفت:

آرزو_ ببخشید باید باور کنی که دیگه نیست، شاید اصلا قسمت نبود، به خدا لیاقت نداشت مثل تو عمراً دیگه تو زندگیش پیدا نمیشه یه مدت کوتاه فکر تو درگیر می‌کنه نمیگم کامل از ذهنت میره بیرون، ولی فراموش میشه مطمئن باش.

شیوا_ فراموشش می‌کنم دارم سعیم و میکنم که دیگه بهش فکر نکنم.

پریچهر با سینی چای کنارشون نشست و گفت:

پریچهر_ چرا چیزی نخوردین؟ شیوا جان تعارف کن به دوستت خودتم بخور نگاه شدی پوست استخون، ما باهم حرف زدیم مگه نه تا الان که خوب بودی یهو چی شد؟ قرار بود چیزایی منفی رو از خودت دور کنی زیر قولت نزن دیگه.

آرزو سرش و پایین انداخت و گفت:

آرزو_ شرمنده تقصیر من شد.

شیوا با اینکه برایش سخت بود لبخند بی‌جونی زد و گفت:

شیوا_ چی میگی دیوونه خوبم. پریچهر جون حساسیتش رو من زیاد شده وگرنه من خوب خوبم.

با صدای چرخیدن کلید رو در یاالله گفتن آرسام دستای شیوا شروع به لرزیدن کرد از عکس‌العملش می‌ترسید، آرزو از جاش بلند شد و آرسام خیلی متین و سنگین نزدیک شد و سلام و خوش آمد گفت. شیوا سرش و بلند نکرد، آروم سلام کرد.

آرسام لبخندی زد و رو به شیوا گفت:

آرسام_ سلام خانم خجالتی از کی تا حالا خجالتی شدی خانم خانما.

شیوا سرش و بلند کرد و گفت:

شیوا_ چشم بشیرت می خواست که تو نداشتی.

همه بلند خندیدن و شیوا شکلکی برایش در آورد تو دلش خدا رو شکر کرد که به خیر گذشت .

فکر نمی کرد آرسام انقدر راحت برخورد کنه ، شاید تو آرزو اونچیزی رو دید که تو شیوا دیده بود ، البته با شوا اولین روز برخورد خوبی نداشت . شایدم خودش و اصلاح کرده ،

آرسام عذرخواهی کرد و سمت اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه .

آرزو از جاش بلند شد و گفت:

آرزو_ من دیگه برم رفتی خونه خبرم کن.

پریچهر دست آرزو رو گرفت و رو مبل نشوند.

پریچهر_ مگه من میذارم به این زودی بری تازه اومدی ناهار و بخور برو.

آرزو صورتش گل انداخته بود یه جورایی از بودن آرسام معذب شده بود. فکر نمی کرد پسری تو این خونه زندگی کنه. برایش سؤال

بود چطور خانواده اشیا مشکل نداشتن ، از طرفی رفتار شیوا رو وقتی با آرسام دید دیگه از برگشت امیرعلی تو زندگی شیوا نا

امید شده بود ، زمانی که به شیوا گفت باید امیرعلی و فراموش کنه شاید قسمتش نباشه فقط خواست نظر شیوارو بدونه که اونم

با نامردی تمام گفت فراموشش می کنه. با خودش گفت شاید آرسام باعث آرامش شیوا شدهو شاید جایی تو دلش باز کرده که

امیرعلی داره فراموش میشه. رو به پریچهر کرد و گفت ؛

آرزو_ آخر مامانم تنهاست بهش خبر ندادم که ناهار می مونم اگه اجازه بدین برم یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

آرسام از اتاق بیرون اومد و گفت:

آرسام_ چی شده مامان جان ؟ چرا همتون ایستادین ؟

شیوا_ آرزو می خواد بره .

آرسام ابرو بالا انداخت و گفت:

آرسام_ الان سر ظهر ؟ قدم من سنگین بود ؟

آرزو_ نه به خدا مامانم تنهاست من نباشم غذا نمی خوره بهش خبر ندادم نگرانم میشه .

آرسام_ خب زنگ بزنین برایش .

شیوا می دونست از بودن آرسام معذب شده رو به آرسام گفت:

شیوا_ آرسام جان اصرار نکن بخواد می مونه این اخلاقی کپ خودمه یه پله از من بالاترم هست .

آرسام و شیوا بلند خندیدن و آرزو فقط لبخند زد فکرش بیشتر درگیر شد ، دوست داشت شیوار و کنار امیرعلی ببینه می دونست

امیرعلی هم خیلی شیوارو می خواد حتی خبر داشت که برای خوب شدن و دوباره برگشتن پیش شیوا رفته تا خوب شه و

برگرده ، ولی انگار شیوا داره دل به یکی دیگه میده نمی تونست فضای خفه خونه رو تحمل کنه به خودش لعنت فرستاد که چرا

پا تو این خونه گذاشت .

لبخند کمرنگی زد و رو به شیوا گفت:

آرزو_ من دیگه برم شیوا جان کار نداری.

شیوا_ نه عزیز دلم به سلامت رفتم خونه زنگ میزنم بیای پیشم

پریچهر_ ای کاش میتونستی بهمونی بد شد اینموقع ظهر داری میری یکم پیش ما نهار می خوردی یکم پیش مامانت.

مهر پریچهر به دلش افتاده بود، کنارش رفت و گونه شو بوسید و گفت:

آرزو_ دستتون درد نکنه به خدا تعارف نمیکنم.

پریچهر_ ولی باید قول بدی یک بار دیگه هم بیای این دفعه دیگه نهار بهمونی.

آرزو_ چشم حتماً

شیوا و آرسام تا جلو در بدرقه ش کردن آرزو و سوار ماشین شد و تک بوقی زد و از کنارشون رد شد.

آرسام در حیاط و بست شیوا ایستاد و رو به آرسام گفت:

شیوا_ ببخشید می دونم دوست نداری کسی اینجا بیاد من خودم اضافه م مهمونم دعوت میکنم.

آرسام با تعجب نگاهش کرد و اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گفت:

آرسام_ خل شدی؟ چی باعث شد که همچین برداشتی کنی؟

شیوا_ آخر تو گفتی بودی خوشت نیامد دورت شلوغ باشه...

آرسام وسط حرفش گفت:

آرسام_ اون آرسام قبل بود که تنهایی رو دوست داشت این آرسام که روبه روته با اون زمین تا آسمون فرق کرده حالا هم بریم

تو که مردم از گرسنگی.

باهم تا خونه رو دویدن پریچهر میز نهار و چید و همه دور میز نشستن.

پریچهر_ دلم پیشش مونده ای کاش می موند.

شیوا_ اصرار کردیم قبول نکرد دیگه.

پریچهر_ پدر نداره؟

شیوا با غذاش بازی می کرد سرش و بلند کرد و گفت:

شیوا_ آرزو بچه پرورشگاست مادرش ازدواج نکرده با آرزو باهم زندگی می کنن.

آرسام با تعجب به شیوا نگاه کرد و گفت:

آرسام_ مگه میشه؟ اشتباه نمیکنی؟

شیوا_ نه مامانش از سن کم تو اون پرورشگاه کار می کرد چون آرزو بهش خیلی وابسته شده بود و خودشم خیلی مهر آرزو به

دلش نشسته بود اونو به فرزند خوندگیش میگیره حالا چه جوری قبول کردن و نمی دونم.

آرسام_ خب چرا ازدواج نکرد؟

شیوا لبخندی زد و گفت؛

شیوا_ اولین باره کنجکاو شدیا.

آرسام_ شاید چون مثل خودمه کنجکاووم کرد.

اصلاً حواسش نبود که آرسامم بچه پرورشگاست خیلی خجالت کشید سرش و پایین انداخت و گفت:

شیوا_ فکر کنم مادرش عاشق یکی بود چون بهش نرسید دیگه ازدواج نکرد.البته فکر کنم فقط به حدسه چون غیر این دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه.

پریچهر تو فکر فرو رفت یاد نگار افتاد نگار عزیزش هیچ وقت نتونست فکر نگار و روزای سختشو از ذهنش دور کنه.

پریچهر_ نمی دونی اسم مامانش چیه؟

شیوا_ نه پریچهر جون چطور؟

پریچهر کمی تو فکر رفت سرش و تکون داد و گفت:

پریچهر_ هیچی غذاتونو بخورین یخ کرد.

شیوا تعجب کرده بود، پریچهر تو خودش رفته بود، برای شیوا سؤال پیش اومد که چی داره اذیتش می کنه حتی به غذاش لبم نزد.

آرسام_ مامان چرا نمی خورین؟

پریچهر بیهو سرش و بلند کرد و به شیوا نگاه کرد و گفت:

پریچهر_ می تونی برام اسم مادرش و پیرسی؟

آرسام اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گفت:

آرسام_ مامان چیزی شده؟

پریچهر_ من که داستان زندگیم و براتون گفتم، این دختر من و یاد نگارم انداخت از همون روز که حسین مرد و برای مراسماش رفته بودیم دیگه ندیدمش دورادور از گلی خبر می گرفتم ولی خودم دلم لک زده برای دیدنش دلم می خواد یک بار دیگه قبل مرگم ببینمش.

شیوا و آرسام هر دو با تعجب به هم نگاه کردن شیوا گفت:

شیوا_ دور از جونتون این چه حرفیه، ولی فکر نکنم نگار باشه آخر شما گفتین اون تو همون گیلان تو پرورشگاه کار می کرد مگه نه؟

آرسام_ چه ربطی داره شیوا جان مامانم گیلان بود به خاطر بچه هاش اومد اینجا شاید اونم خواست از خاطراتش دور باشه اومده تهران.

شیوا شونه ای بالا انداخت و گفت:

شیوا_ نمی دونم ولی حتماً ازش می پرسم.

پریچهر عجله داشت دلش آروم نمی گرفت بی قرار بود رو به شیوا گفت؛

پریچهر_ غذا تو که خوردی همین الان ازش پیرس میشه.

شیوا سرشو تکون داد و تشکر کرد از جاش بلند شد تلفن همراهش و گرفت و دوباره تو آشپزخونه اومد شماره آرزو رو گرفت بعد سه بوق جواب داد ولی صداس عجیب گرفته بود.

شیوا_ سلام رسیدی؟

آرزو_ سلام نه تو راهم دیگه نزدیکم.

شیوا_ صدات گرفته یا من این جوری حس میکنم.

آرزو_ باید باهات حرف بزنم شیوا حالم خوب نیست.

شیوا_ خب چرا رفتی ؟

آرزو_ اونجا نه یه جا دیگه.

شیوا سرش و پایین انداخت و گفت:

شیوا_ فردا برمیگردم خونه بیا اونجا.

آرزو_ باشه کاری نداری ؟

شیوا_ چرا یه سؤال داشتم می دونم کنجکاو ت می کنه ولی مهمه می خواستم بدونم اسم مامانت چیه ؟

آرزو_ اسم مامانم و می خوام چیکار ؟

شیوا_ فردا برات توضیح میدم الان فقط بگو اسمش چیه ؟

آرزو_ نگار

شیوا سرش رو بلند کرد و به پریچهر نگاه کرد اونم کنجکاو بود دوست داشت هر چی زودتر نگار قصه ی پریچهر و ببینه.

شیوا_ فردا میبینمت قربونت برم مواظب خودت باش.

آرزو_ کوفت تو خماریم گذاشتی چه جوری تا فردا تحمل کنم.

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

شیوا_ نمیگیری که تحمل کن.

با آرزو خداحافظی کرد و رو به پریچهر گفت:

شیوا_ اسمش نگاره

پریچهر آه سردی کشید و گفت:

پریچهر_ می دونستم نگار منه دلم به دلم افتاده بود.میشه شمارش و بهم بدی یا شماره خونشو

شیوا_ حتماً شماره خونه شوونو بهتون میدم ، فقط خیلی دلم می خواد روزی می خوام ببینیش منم باشم.

پریچهر_ همین امروز براش زنگ میزنم هر وقت وقت داشت میرم دیدنش.

آرسام_ شیوا فردا می خوامی بری خونه.

شیوا سرش و پایین انداخت و گفت:

_اره دلم براشون تنگ شده.

آرسام لبخند زد و گفت:

آرسام_ اون وقت ما دلمون برات تنگ میشه چیکار کنیم ؟

پریچهر_ آره بد عادت کردیم بهت ولی خب اونا خانوادش مادر باید بره پیششون خدا رو شکر که دلت باهاشون صاف شد.

شیوا اخم رو پیشونیش نشست و گفت:

شیوا_ دلم صاف نشد ولی می خوام برگردم خونه بابام که مقصر نبود می دونم اون الان خیلی دلتنگمه.

پریچهر سری تکون داد و سکوت کرد دیگه بینشون حرفی زده نشد هر سه سکوت کردن.

وسایلیش رو جمع کرد تو ساکش ریخت منتظر آرسام بود چون گفته بود بمونه تا خودش برسونتش ، یکم دل شوره داشت. کنار

پریچهر نشست و سرش و رو شونش گذاشت پریچهر لبخندی زد و دستش رو صورت شیوا گذاشت و گفت:

پریچهر_ دردت به جونم من الان که کنارمی وقتی فکر می کنم می خوامی بری دلتنگت شدم زود باز باید بیای پیشم باشه ؟

شیوا_ منم دلم براتون تنگ میشه هر روز میام بیشتون تازه فراره پس فردا نگارجون بیاد پیشت صد در صد اینجام.
پریچهر خندید هنوزم تا اسم نگار و می شنید اشک تو چشم هاش جمع می شد، چقدر از دیروز که باهاش تماس گرفت بی قرارتر شده بود.

پریچهر_ قربونت برم قدمت رو چشم هام.

شیوا_ چشم هاتو قربون، ولی پریچهر جون شما هم باید بیاین خونمون، دلم میخواد مامان و بابا ببیننت تازه نمی دونی مامانم اون اوایل که از شما برانش گفتم خیلی دوست داشت یکبارم شده شما رو ببینه ولی من گفتم شاید شما راحت نباشی برای همین اجازه ندادم.

پریچهر_ میام عزیز دلم منم دوست دارم با خانوادت آشنا شم. فقط شیوا جان رفتی مثل یه دختر خانم و موقر با مامانت رفتار کن نه مثل دختر بچه های لوس نشنوم دوباره دلشو بشکونی.
شیوا سرش و بلند کرد و تو چشم های پریچهر خیره اشک و گفت:

شیوا_ به خدا هنوز قلبم میسوزه، ولی چشم بد رفتار نمی کنم. می دونم خیلی اذیتشون کردم جبران می کنم بدیهایی که در حقشون کردم. ولی به خدا نمیتونم درکش کنم هر چقدرم شما بگین حق داشت ولی من نمی تونم این حق و بهش بدم برام سخته مطمئنم اگه من بودم به خواسته بچه م احترام می داشتم بهتر از اینه هر روز آب شدن و گوشه گیر شدن دخترمو ببینم.
پریچهر با اینکه حرف هاش و قبول داشت ولی سکوت کرد و چیزی نگفت. با صدای آیفون صورت پریچهر و بوسید و سمت اتاق رفت ساکش و برداشت پریچهر تا جلوی در باهاش اومد دوباره همدیگرو بغل کردن شیوا سوار ماشین شد برای پریچهر از دور بوسه ای فرستاد پریچهر خندید و از ته دل برانش آرزوی خوشبختی کرد.

وقتی سوار ماشین شد آروم سلام کرد استرس گرفته بود نمی دونست چرا ولی دست و پاش دوباره شروع به لرزیدن کرد، آرسامم تو خودش بود اصلا توجه ای به شیوا نکرد فقط مثل خودش آروم جواب سلامش و داد.

شیوا_ آرسام؟

آرسام_ جانم

شیوا_ به بابام گفتمی دارم برمیدرم؟

آرسام لبخند زد و گفت:

آرسام_ آره الان برات یه گوسفندم گرفتن که جلوی پات قربونی کنن.

مشتی به بازوش زد و گفت:

شیوا_ مسخره، چیزی نگفتم؟

آرسام لبخندی زدو بازوش و ماساژ داد و گفت:

آرسام_ دستت سنگین شد چقدر خونمون غذا خوردی؟

شیوا_ آرسام؟

آرسام_ جان آرسام؟

شیوا_ احساس می کنم حالت گرفته ست آره؟

آرسام_ نه خوبم فقط تو کارم به یه مشکل خوردم.

شیوا_ من می تونم کمکت کنم؟

آرسام کنار خیابون ایستاد و سمتش برگشت و گفت:

آرسام_ یه چند وقتی نیستم باید برم جایی دلم پیش مامانه.

شیوا_ خب من می مونم پیشش.

آرسام_ اون وقت دلم می مونه پیش جفتتون.

شیوا_ خب میارمش پیش خودم خونه خودمون.

آرسام_ برای خانوادت سخت نیست؟

شیوا_ مگه برای شما سخت بود من اومدم پیشتون؟

آرسام_ تو که اونجا خونه خودته.

شیوا_ مامانم اینها از خدائشونه پریچهر جون بیاد پیشمون، مطمئن باش از الان دارن فکر میکنن بابت این چند روز من اونجا

بودم چه جوری جبران کنن. ولی نمی خوام بگی چه کاریه که چند روز قراره نباشی؟

آرسام کمی فکر کرد نمی تونست بهش کارش و بگه از طرفی هم هیچی به ذهنش نمی رسید که به هم بیافه و بهش تحویل بده.

آرسام_ میشه نگم؟

با اینکه شیوا خیلی کنجکاو شده بود گفت:

شیوا_ آره بیخیال نمیخواد بگی.

آرسام فهمید که ناراحت شده ولی به روی خودش نیاورد، می دونست یکم دیگه حرف بززن مجبور میشه کارش و بگه بهتر دید

که سکوت کنه دیگه تا برسن هیچ کدوم حرفی نزنن. جلو در شیوا سمتش برگشت و گفت:

شیوا_ مرسی بابت همه خوبیهاش کاش بتونم جبران کنم، نمای تو؟

آرسام بهش نگاه نکرد نگاهش و میدزدید به خودش قول داده بود که دیگه بهش فکر نکنه می دونست اگه دوباره تو چشم

هاش نگاه کنه تمامه امروزش پر میشه از شیوا.

آرسام_ کدوم خواهری از برادرش تشکر می کنه تو و سارا از این به بعد خواهر کوچولوهای منین هر کاری داشتین در بست

نوکرتونم، حالا بدو برو که دیرم شده باید برم خونه ناهار بخورم فقط سه روز وقت دارم کارام و جمع کنم.

شیوا_ تو اگه داداش واقعی بودی دیگه هیچی از خدا نمی خواستم چقدرم پز تو به دوستام می دادم قربون داداش خوشتیپم برم

مواظب خودت باش خیلی دوست دارم..

شیوا از ماشین پیاده شد و دوباره تشکر کرد جلو در ایستاد و برای آرسام دست تکون داد. نمی دونست با این کلمه دوست

دارمش چه بلایی سر دل آرسام آورد تک بوقی برانش زد و از کوچه بیرون رفت نمی تونست رانندگی کنه دست و دلش بد می

لرزید کنار خیابون نگه داشت و مشتت به فرمون ماشین زد

لعنتی نثار خودش کرد سرش و رو فرمون ماشین گذاشت،

(نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم فراموش کنم، مگه میشه آدمی و دوست داشته باشی همیشه جلو چشمت باشه بخوای

فراموشش کنی. کاش می شد واسه همیشه از اینجا دور شم کاش مامان راضی می شد و باهام میومد. کاش هیچ وقت نمیدیدمت

شیوا، داری به آتیش میکشونی کل وجودمو لعنت به من لعنت به من که نمی تونم ازت دست بکشم لعنت به من که قول

الکی دادم ولی نمی تونم پاش وایستم).

ماشین و روشن کرد و سمت خونه حرکت کرد رفت تا ببینه سرنوشت برانش چی رقم میزنه.....

آیفون زد سارا جواب داد.

سارا_بله

شیوا_ منم باز کن.

در باز شد و ساکش و از رو زمین برداشت و تو حیاط رفت حالا که فکرشو می کرد دلش برای حیاط خونشونم تنگ شده بود. سارا و طاهره به طرفش دویدند اول سارا بغلش کرد کلی تو بغل هم گریه کردن، بعد اون طاهره یه قدم جلو اومد دلش به حال مادرش سوخت میدونست از عکس العملش می ترسید جلوتر نیومد قدم بعد و شیوا برداشت و خودش رو تو بغل مادرش انداخت طاهره بلند گریه امی کرد و قربون صدقه ش می رفت.

طاهره_ مادر قربونت بره الهی بمیرم برات دلم برات یه ذره شده بود، تو که بی معرفت نبودی مامان جان نگفتی این چند روز دق میکنم از دوریت می دونی چند بار خواستم زنگ بزنی و باهات حرف بزنی بابات اجازه نداد ببخش من و مامان جان ببخش که جلوی خوشبختیتو گرفتم. شیوا ازش جدا شد و اشک های مادرش و پاک کرد و صورتش و بوسید.

شیوا_ بسه قربونت برم دیگه از گذشته حرف نزن دارم سعی می کنم فراموش کنم خواهشا از گذشته هیچی نگین هیچی.

طاهره_ باشه قربونت برم باشه تو فقط خوب باش من دیگه هیچی نمی گم.

شیوا لبخندی زد و سرش و پایین انداخت چقدر دلش گرفت از دیدن اشک های مادرش. سارا ساکش و گرفت و باهم سمت خونه رفتن. طاهره تو آشپزخونه رفت شیوا و سارا هم سمت اتاقشون رفتن، سارا ساک و بغل تخت گذاشت و روی تخت نشست و گفت:

سارا_ لباساتو جا به جا کنم؟

شیوا با اومدن تو اتاقش دوباره خاطراتش برگشت وقتی رو تخت دراز می کشید و پیامکاشو می خوند وقتی باهانش حرف میزد و بلند می خندید چقدر دل تنگ اونروزاش بود دوباره اشک مزاحم گوشه چشمشو پاک کرد و به سارا گفت:

شیوا_ خودم ردیف می کنم فقط به آرزو زنگ بزنی بگو من اومدم خونه هر وقت خواست بیاد.

مانتوشو در آورد و لباسای ساکش و تو کشو ردیف کرد حوله و یه دست لباسش و گرفت سمت حموم رفت تا دوش بگیره.

آب سرد و باز کرد تو دلش آتیش بود داشت می سوزوندش می خواست با آب سرد آتیش دلش و خاموش کنه آتیشش خاموش شد ولی شبیه اشک شد و از چشم هاش قطره قطره چکید.

رضا با عجله ماشین و پارک کرد دلش ضعف رفته بود برای دیدن دخترش فاصله حیاط تا خونه رو دوید. وقتی در خونه رو باز کرد اول بلند شیوار و صدا زد.

رضا_ شیوا جان دختر بابا

طاهره و سارا از آشپزخونه بیرون اومدن رضا خنده از رو لبش پر زد نا امید شد فکر کرد شیوا نیومده. خواست سمت اتاقش بره که با صدای پا سمت پله ها برگشت.

شیوا_ جونم بابا

انگار دنیا رو بهش دادن سمت پله ها رفت شیوا هم پله های آخر و پایین اومد و خودش و تو بغل رضا انداخت رضا کل صورتش و بوسید مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه ولی از بوسیدنش سیراب نشد دست هاش و رو صورتش گذاشت و تو چشم های

شیوا خیره اشد و گفت:

رضا_ دورت بگردم بابا دلت برام تنگ نشد؟ من که تو این دو سه روز مردم و زنده شدم، صبح بیدار میشدم دلم می خواست

یکی بهم بگه همه‌ی این اتفاقاً به خواب بود، ولی حقیقتش مثل سیلی می‌خورد تو صورتم و می‌گفت الان خوابی بیدار شو. شیوا یادش نیامد آخرین باری که اشک پدرش و دید کی بود، چقدر باعث زجر کشیدنشون شده بود دوباره تو بغل رضا جا گرفت و گفت:

شیوا_ قول میدم دیگه تکرار نشه قول قول.

همه دور میز ناهارخوری نشسته بودن بعد رفتن شیوا هیشکی اشتها به غذا نداشت، انگار امروز همه چی فرق کرده بود خونه رنگ خوشی به خودش گرفته بود رضا که انگار روی ابرا بود چقدر کنار خانواده آرامش می‌گرفت. شیوا کمی باغذاش بازی کرد و گفت:

شیوا_ ببخشید

همه نگاهها سمتش چرخید ولی اون سرش و بلند نکرد گفت:

شیوا_ من از طرف خودم به آرسام یه قولی دادم.

همه فکرشون سمت ازدواج کشیده شد و ته دلشون خوشحال بودن که با حرف شیوا از رویا بیرون اومدن .

شیوا_ برای آرسام یه کاری پیش اومده یه چند وقت قراره بره جایی دلنگرون پریچهر بود منم بهش گفتم می‌تونه بیاد پیش ما البته بابت سرخود بودنم عذرخواهی می‌کنم، ولی خب گفتم مطمئناً شما هم قبول می‌کنین مگه نه؟ طاهره زودتر از رضا گفت:

طاهره_ آره مادرجون کار خوبی کردی قدمش رو چشم ما هم باید خوبیهاشونو یه جور جبران کنیم.

رضا سری تکون داد و رو به شیوا گفت:

رضا_ خود پریچهر خانم می‌دونه قراره بیاد اینجا؟

شیوا_ نه ولی میدونم قبول می‌کنه.

رضا سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد ناهار سارا ظرف‌ها رو جمع کرد و شست اینکارش باعث تعجب شیوا شد، ولی به روی خودش نیاورد.

خیلی دلش می‌خواست از سارا در مورد امیرعلی پیرسه ولی می‌ترسید چیزهایی بشنوه که دوباره دگرگونش کنه. روبروی

تلویزیون نشست نگاهش به فیلمی بود که پخش می‌شد ولی فکرش جای دیگه پرسه میزد.

طاهره برانش میوه پوست کند و تو ظرف خورد کرد کنارش گذاشت شیوا با لبخند نگاهش کرد و تشکر کرد تو دلش گفت:(چقدر

مادرانه هات برام شیرینه کاش یکم با دلم راه میومدی، چی می‌شد امیر علی و کنار من قبول می‌کردی).

یک پره از پرتقال رو تو دهنش گذاشت سمت رضا برگشت و گفت:

شیوا_ راستی بابا از فردا قراره برم بیمارستان دوست آرسام واسه کار البته قراره برم صحبت کنم شما باهام میان؟

رضا لبخندی به روش زد و گفت:

رضا_ آره دخترم میام، دست آرسام درد نکنه برادری و در حقت تموم کرده چقدر این پسر با کمالاتو دلنشینه .

شیوا_ خیلی خوبه، خیلی بهش بدهکارم خدا کنه بتونم یه جور برانش جبران کنم اون برام مثل برادره ولی من چی انگار شدم

دشمنش تا مشکل دارم میرم طرفش.

تازگیها دل نازک شده بود با تلنگری اشک می‌ریخت رضا موهاشو نوازش کرد و گفت:

رضا_ اشک نریز باباجون، می‌دونم تحمل اشکاتو ندارم

شیوا قطره های مزاحمی که صورتش رو خیس کرده بود و پاک کرد و گفت:
شیوا_ چشم ببخشید.

رضا_ چیه ببخشم باباجون کل زندگیم مال تو
لبخندی رو لبش نشست این مرد پدر نبود استوره خوبی ها بود.

شیوا به آرزو خیره شده بود اشک های آرزو بند نمیومد بعد اینکه قصه ی عشق مادرش و فهمید دلش خون شده بود،
شیوا_ بسه دیگه آرزو اگه می دونستم قراره این جور آبغوره بگیره اصلاً بهت نمی گفتم،
آرزو دماغشو بالا کشید و اشکشو پاک کرد و گفت:
آرزو_ بیچاره مامانم چه زندگی سختی داشته حتی از عشق هم شانس نیاورد،
با طعنه گفت:

آرزو_ ولی می بینی عشقای قدیم چه با دوام تر و پایدارتر بود ولی الان چی یه هفته نشده طرف میره سراغ یکی دیگه.
شیوا اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گفت:
شیوا_ واضح حرف بزن تا جواب بگیره نیاز به تیکه و طعنه نیست.

آرزو هم مثل اون اخم کرد و با حرص گفت:
آرزو_ شاید تو کور باشی ولی من نیستم، وقتی یکی عاشقه خیلی زود می فهمه نگاه اون پسر از چند کیلومتری داد میزد که تو رو
می خواد تو هم که فکر نکنم بدت اومده باشه نه ؟
شیوا نیشخندی زد و گفت:

شیوا_ آرسام فقط یه برادره برام همین، لطفاً شاخ و برگ نده بهش و بزرگش نکن، اون چیزی که تو فکرت بزرگش کردی رو
نابود کن چون عشقم به امیرعلی حتی یه ذره هم کم نشده کم که هیچ، کمرنگم نشده، هر چی سعی می کنم فراموشش کنم
پرنگتر میشه. آرزو آرسام مثل تو بچه پرورشگاست دلش خیل مهربونه اونم تنهاست هیچ کس و نداره تا این سنش یه رفیق
خوبم نداشته وقتی من و دید باهام صمیمی شد با من احساس نزدیکی می کنه تو بدترین شرایط کنارم بود بدترین حرفار و شنید
ولی هنوزم میگه مثل یه برادر پشتمه، فکر می کردم من و شناختی ولی تو هم مثل بقیه زود قضاوتم کردی خیلی زود.
آرزو شرمنده شده بود خجالت می کشید تو چشم های شیوا نگاه کنه، ولی مطمئن بود چیزی که تو چشم های آرسام دید بیشتر از
حس یه برادر به خواهره. با این حال سرش و پایین انداخت و گفت:
آرزو_ ببخشید شاید تو هم جای من بودی همین برداشت و می کردی.

شیوا من دوست دارم تو رو کنار امیرعلی ببینم، می دونم خودخواهم، ولی شیوا به خدا امیرعلی دوست داره مطمئنم، الان
جفتتون فقط دارین لجبازی می کنین من نمی دونم اون احمق کجاست وگرنه گوشش و می پیچوندم و می آوردمش اینجا تا به
پات بیفته که برگردی پیشش. فکر میکنم اون الان پیش خودش می گه شاید شیوا ازم خسته شده، خودتو بذار جاش الان اگه تو
خدایی نکرده این اتفاق برات می افتاد تو همچین فکری نمی کردی، اون می ترسه شیوا به خدا می ترسه تو کم بیاری و خسته
شی، اگه گفته خانواده ت راضی باشه به خاطر اینکه که اگه یه وقت ازش بریدی راه برگشت داشته باشی و خانوادت سرکوفت
نزنن بهت.

شیوا دست هاش مشت شد اصلاً این فکرآ به ذهنش نرسیده بود با خودش گفت (یعنی واقعاً پیش خودش این جور فکر
کرد؟؟؟)

شیوا_ تو میگی چیکار کنم؟ دوباره من برم سمتش التماسش کنم که برگرده؟
آرزو_ نه قربونت برم من نمی گم برو ازش خواهش کن برگرده ولی می تونستی اون روز حرفاتو بزنی نه که سرت و بذاری پایین و از خونه بزنی بیرون، می دونی همون روز وقتی سارا رفت سراغتو ازش گرفت چی به روزش اومد؟ مرد و زنده شد با کیارش همه جا رو دنبال گشت بعدم دید که آرسام پیدات کرد و برت گردوند خونه.
شیوا دست هاش سرد شد پاهاش بی حس شد، اون شب مثل فیلم از جلو چشمش گذشت، حالش خوب نبود مجبور بود کمک آرسام و قبول کنه به کمکش نیاز داشت چون حتی نمی تونست یک قدم برداره.

شیوا_ تو از کجا می دونی اینارو؟ کامل بگو اون شب چی شد؟ اصلا کجا دید منو؟
آرزو با انگشتای دستش بازی می کرد دیروز که به کیارش زنگ زده بود تا ببینه از امیرعلی خبر داره یا نه اون همه چیز و بهش گفته بود، حتی گفته بود که شیوا رو تو بغل یکی دیگه دیده بودن.
آرزو_ اون دیده بود که آرسام بغلت کرده و....
شیوا به دیوار پشت داد انگار دیگه نبض نداشت ضربان قلبش کند شده بود، با خودش آروم زمزمه کرد.

شیوا_ دیگه بر نمیگرده همه چی تموم شد، خدا لعنتم کنه، الان داره چی می کشه وقتی اسم آرسام و میاوردم عصبی می شد، اون شب بهش پس چی گذشت وقتی تو اونحال من و دید؟
با چشم های اشک نشسته به آرزو خیره اشک و گفت:

شیوا_ چرا این جور می شد؟ چرا همه چی داره خرابتر میشه به جای اینکه درست شه. آرزو الان چیکار کنم؟ به خدا اون شب نمی تونستم رو پام و ایستم نمی تونستم بدون کمک آرسام راه برم. وای خدا حتی اون یه ذره امیدی که داشتم نابود شد...
بلند زد زیر گریه آرزو هم پا به پاش گریه می کرد سرش و تو بغلش گرفت و گفت:
آرزو_ به خدا پیداش میکنم شیوا خودم برش می گردونم، نکن این جور دورت بگردم قول میدم برش گردونم قول میدم تو رو خدا این جور گریه نکن.
ولی هیچ کدوم از حرف هاش دل شیوا رو آروم نکرد تسکین دهنده نبود حالش و بدتر کرد.
از جاش بلند شد و روی تختش دراز کشید و پاهاشو تو خودش جمع کرد پتو رو روی سرش کشید نمی خواست هیچ کس و ببینه شدید نیاز به تنهایی داشت.

آرزو کیفش و گرفت و بدون خدا حافظی اونجارو ترک کرد ولی به خودش قول داد هر جور هست این دوتا رو به هم برسونه.
سارا تا جلوی در آرزو رو بدرقه کرد و گفت:

سارا_ کاش بهش نمی گفتمی اگه باز حالش بد شه چی؟
آرزو_ خودمم پشیمونم نمی دونم چرا گفتم فقط نمی خواستم شیوا فکر کنه تا الان بازی داده شده نمی خواستم فکر کنه امیرعلی بهش حسی نداره سارا باید کمکشون کنیم هستی؟

سارا_ نه نیستم، بذار تموم شه، امیرعلی لیاقت خواهر من و نداره اون همش باعث عذاب شیوا شده سر هر چیز کوچیکی قهر می کنه و همه چی و بهم میزنه فکر نکنم زندگی نگهدار باشه، از کجا معلوم وقتی ازدواج کردن هر دقیقه نگه بیا بریم طلاق بدم؟ اونجوری بدتره تو که دوست نداری دو روز دیگه با شناسنامه ای که مهر طلاق توش خورده برگرده اون موقع مطمئن باش بیشتر می شکنه. قراره از فردا بره بیمارستان سرش گرم میشه کمتر بهش فکر می کنه یواش یواش فراموشش می کنه.

آرزو_ ولی من این جوری فکر نمی کنم امیرعلی همچین آدمی نیست ، وقتی وارد زندگی شن همه چی درست میشه دیگه استرس نمیگیره و عصبی نمیشه الان چون میترسید از دستش بده هر دقیقه این حرفارو تکرار می کرد.

سارا_ خودت می دونی ، من دیگه دخالت نمی کنم.

آرزو سرد باهاش خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون با خودش گفت:

(آخر کجا دنبالت بگردم امیرعلی ؟ وای به حالت اگه دستم بهت برسه زنده ت نمی دارم)

دو روزی از رفتن آرسام می گذشت ، هر کاری کردن نتونستن پریچهر رو راضی کنن که این چند روز رو خونه شیوا بمونه ، برای همین شیوا و آرزو و نگار قرار شد تا برگشت آرسام پیشش بمونن.

نگار و پریچهر وقتی برای اولین بار هم و دیدن تو بغل هم بلند گریه کردن و می خندیدن حالشون دست خودشون نبود، یاد اونروزا براشون زنده شده بود.

حال و روز شیوا از اون روزی که آرزو در مورد امیرعلی باهاش حرف زده بود هر روز که می گذشت افسرده تر و گوشه گیر ترش می کرد انگار دیگه زنده نبود .

.....

پریچهر و نگار تا کنار هم قرار می گرفتن از گذشته حرف میزدن و یاد و خاطره اون روزای کوتاهی و که کنار هم بودن زنده می کردن.

پریچهر تو تاریکی به پهلو خوابید و به نگار خیره اشد و گفت:

پریچهر_ خوابیدی ؟

نگار_ نه تو چرا خوابیدی ؟

پریچهر_ نمی دونم امشب چه مرگمه خواب از چشم هام فراریه.

نگار آه سردی کشید و گفت ؛

نگار_ من که چند ساله آرزومه یه خواب آروم داشته باشم درست از شبی که حسین رفت خواب از چشم هام فراری شده دوست دارم بخوابم و یکبارم شده خوابشو ببینم.

پریچهر دست روی صورت نگار کشید اشکاش و پاک کرد و لبخندی زد و گفت:

پریچهر_ الان دوتا دوست کنار هم دارن ما رو نگاه میکنن ، من چند ساله دارم با علی زندگی میکنم هنوزم باورم نمیشه که دیگه پیشم نیست می دونی نگار من حتی این دفعه سرخاکشم نرفتم نمی خوام باور کنم که نیست من همیشه اونو کنارم حس می کنم.

نگار_ من چه جوری حسش کنم وقتی تو دستای خودم از دستش دادم ، چه جوری حس کنم پیشمه وقتی خودم مرگش و دیدم سخته پریچهر خیلی سخته وقتی چشم هام رو میبندم اون روز لعنتی میاد جلو چشمم کابوس شبامه چند دقیقه ای هم که چشم هام رو هم میره با این کابوس که با لباس خونی سرش رو پامه از جام می پریم.

پریچهر سکوت کرد حق می داد بهش واقعاً سخت بود خیلی هم سخت بود ، اون شب و تا صبح بیدار بودن و از همه چی حرف زدن با صدای اذان نمازشونو خوندن و بعد خوابیدن.

.....

شیوا تو اتاق مانتوشو با روپوش سفید عوض کرد و به مریض های بخش رسیدگی کرد ، دوست نداشت با هیچ کس صمیمی شه

واسه همین خیلی سنگین و جدی برخورد می کرد چه با همکارای زنش چه با مرد. خیلی افسرده بود احساس می کرد فقط یه جسم یه جسم یخی نه می خندید نه حرف میزد دیگه حتی نصیحت های پریچهر هم روش تاثیر نداشت، اگه اصرار آرسام و پدرش نبود حتی کار تو بیمارستانم قبول نمی کرد. مثل هر روز کارش تموم شد و تو اتاقش نشسته بود با تقه ای که به در خورد از جاش بلند شد و گفت:

شیوا_بفرمایید

دختر ریز نقشی سر به زیر تو اتاق اومد و گفت:

_ببخشید خانم من تازه اومدم تو این بیمارستان یعنی کار آموزم بهم گفتن پیش شما باشم مزاحمتون نیستم؟
لبخند کمرنگی زد اونقدر کمرنگ بود خودش حس کرد اصلاً لبش تکون نخورده سرش و تکون داد و گفت:
شیوا_ نه عزیزم بیا تو .

دخترک روبروی شیوا روی صندلی نشست شیوا توجه ای بهش نکرد سرش پایین بود کاغذی که زیردستش بود رو خط خطی می کرد دختر طاقت نیاورد و از سکوت بیزار بود بهش خیره اشد و گفت:

_ببخشید

شیوا با اخم ریزی که روی پیشونیش نشسته بود بهش نگاه کرد و گفت:

شیوا_ بله

دختر_ همیشه اسمتونو بهم بگین یا فامیلتونو؟

شیوا_ گلزارم، شیوا گلزار اسم شما چیه؟

لبخندی زد و گفت:

دختر_ خوشبختم منم پونه صادق هستم، می دونی شیوا جون من خیلی پرستاری دوست دارم، از بچگیم آرزوم بود پرستار شم مخصوصاً بخش اطفال، یعنی چیزه نه که دوست داشته باشم مریضیشونو ببینم نه بچه ها رو خیلی دوست دارم.

شیوا لبخندی زدو به صورتش دقت کرد نمی شد قیافش و توصیف کرد یه دختر معمولی بود ولی انقدر شیرین حرف میزد که خودبه خود تو نظرت جذاب و شیرین به نظر میرسید، انقدر تند حرف میزد که شیوا وسط حرفش گفت:

شیوا_ دختر یکم نفس بگیر خب تو که انقدر بچه ها رو دوست داری چرا نرفتی مربی مهد شی؟

صورتش از خجالت گل انداخت سرخی صورتش به نظر شیوا بامزه بود همین اول کاری تونست خودش و تو دل شیوا جا کنه.
پونه آه سردی کشید وگفت:

پونه_ ببخشید سرتو درد آوردم همه بهم می گن پر حرفم، خدا هیچی و به اندازه بهم نداده یا زیاد داده یا کم.

تو این چند روز برای اولین بار شیوا بلند و از ته دلش خندید این دختر واقعاً شیرین بود برایش.

پونه با تعجب نگاهش کرد و گفت:

پونه_ چی شده؟

شیوا_ هیچی عزیزم، خدا رو شکر کن که تن سالم داری به نظر من که ایرادی نداری که این جووری ناشکری می کنی.

پونه_ اره واقعاً خدا رو شکر.

شیوا_ نگفتی تو که انقدر بچه ها رو دوست داری چرا مربی نشدی یا معلم مهد نشدی؟

پونه_ خانواده ام شدیداً مخالف بودن طوری که تا اسم مهد و آوردم گفتن چطوره شوهرش بدیم با بچه های خودش سرگرم شه

نه بچه‌های مردم.

شیوا دوباره خندید و گفت:

شیوا_ خب باشه ادامه نده، حالا کی بهت گفته باید بیای پیش من؟

پونه_ آقای نریمان گفتن.

شیوا_ تعجب آورده که گفتن بیاین پیش من من خودم تازه اومدم تو این

بیمارستان.

پونه_ می دونم، خب منم مثل شما تازه اومدم، منم پرستارم اومدم تو گفتم کار آموز هول شده بودم آخر شما اخماتون تو هم بود ترسیدم.

شیوا تو دلش گفت: (خدا به خیر کنه با یکی مثل زهرا طرفم هر جا میرم یکی مثل زهرا باید باشه).

به یاد روزای اولی که زهرا رو دیده بود لبخندی رو لبش نشست دل تنگش بود ولی اصلا حوصله شو نداشت.

اون روز و با پونه پر حرف گذروند و برعکس روزهای دیگه که کند می گذشت اون روز براش روی دور تند گذشت. موقع رفتن باهانش خدا حافظی کردورفت.

تازه تو ماشین نشست که گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم آرسام تو گوشیش لبخند رو لبش نشست.

شیوا_ سلام دکتر جان.

آرسام_ سلام خوبی؟ خسته نباشی؟

تعجب کرد با شنیدن اسم دکتر عکس‌العملی نشون نداد، بعد این سه روز اولین باری بود که زنگ زد.

شیوا_ سلامت باشی، اتفاقی افتاده؟ کارت خوب پیش نمیره؟

آرسام سکوت کرد فقط صدای نفس‌هایش و می شنید ترسید و صداسش کرد.

شیوا_ آرسام؟

آرسام_ بله؟

مطمئن بود که دیگه اتفاقی افتاده همیشه جانم خطابش میکرد ولی امروز خیلی کسل فقط گفت بله.

شیوا_ زنگ زدی که سکوت کنی؟

آرسام_ نه زنگ زدم بگم فردا میام خداروشکر کارام خوب پیش رفت.

شیوا_ خب این که خوبه پس چرا صدات گرفته؟

آرسام_ دیدی یکی از ذوق زیاد کسل میشه یا بی حال میشه؟

شیوا_ نه مگه همچین چیزی هم هست؟

آرسام_ آره هست منم تافته جدا بافته م دیگه. شیوا اومدم باید برام آستین بالا بزنین دلم می خواد از تنهایی در پیام در حقم

خواهری می کنی؟

شیوا بغض نشسته رو گلوشو پایین داد و گفت:

شیوا_ آره چرا که نه حالا کیه اون دختر خوشبخت؟

آرسام_ نمی دونم واقعاً، بگرد به دختر خوشبخت برام پیدا کن که میخواد بیاد کنار داداش بدبخت شه.

شیوا دلش لرزید دوست نداشت اسم ازدواج و بیاره نمی خواست حامیش و از دست بده ولی با خودش گفت: (تا کی باید

بازیچه دستم شه اونم باید زندگی کنه)

شیوا_ خیلی دلشم بخواد همین که اومدی میرم برات خواستگاری خوبه ؟

آرسام_ عالیه ، کار تو بیمارستان چطوره ؟ کسی اذیتت نمی کنه که ؟

شیوا_ نه خوبه کسی کاری به کارم نداره .

آرسام_ اتاق من و که اشغال نکردین ؟

شیوا_ اتفاقاً من و آرزو تو اتاق تو می خوابیم .

آرسام خندید و گفت :

آرسام_ اتاقم و مثل قبل بهم مرتب تحویل میدینا .

شیوا هم مثل خودش خندید و اداشو در آورد و گفت :

شیوا_ چشمشششم مرتب بهت تحویل میدیم .

آرسام_ برو شیطونک مواظب خودت باش

شیوا_ تو هم همینطور فردا می بینمت .

مطمئن بود اتفاقی برای آرسام افتاده آرسام قبل نبود با اینکه وقتی داشت میرفت دید حالت روحی شیوا داغون بود حتی ازش

نپرسید که حال روحیش چطوره کمی تو ماشین نشست هر چی فکر کرد نتونست پی ببره که مشکلش چیه ؟ خیلی کنجکاو بود

بدونه این چه کاری بود که وقتی داشت می رفت خوب بود ولی حالا با یه حال دگرگون شده داشت بر می گشت .

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد آهنگی پلی کرد و همراه آهنگ زمزمه میکرد تا فکرش از آرسام بیاد بیرون ..

(همه می گن که تو رفتی)

(همه می گن که تو نیستی)

(همه می گن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه)

(چه جوری دلت میومد

منو این جوری ببینی....

تحمل گوش دادن آهنگ و نداشت اشکاشو پاک کرد و آهنگ و قطع کرد و تو سکوت رانندگی کرد .

با آرزو روی تاب تو حیاط نشسته بودن سرش و روی شونه هاش گذاشت و گفت :

شیوا_ آرزو ؟

آرزو_ جونم

شیوا_ نمی خوام یک بار دیگه شانست و تو عشق امتحان کنی ؟

آرزو خندید و گفت :

آرزو_ نه بابا دارم زندگیم و می کنم عشق کیلو چنده ؟

شیوا آب دهنشو پایین داد و گفت :

شیوا_ حتی طرفت بهترین آدم باشه کسی که همه تاییدش کنن ؟

آرزو مشکوک نگاهش کرد و گفت :

آرزو_ مشکوک میزنی کیس جدید برام پیدا کردی ؟

شیوا_ لوس نشو دارم جدی حرف میزنم.

آرزو اخم ریزی روپیشونیش نشست آه سردی کشید و گفت:

آرزو_ تجربه ش تلخه خود تو حاضری دوباره عاشق شی؟

شیوا به اشک نشسته توی چشم هاش اجازه چکیدن نداد بغضش و پایین داد و گفت:

شیوا_ امیر که بهم خیانت نکرد، امیر به خاطر من رفت، درسته دلم و شکوند، منو جلو همه کوچیک کرد ولی می دونم به خاطر خودم رفت که به قول خودش سر کوفت نشنوم.

آرزو_ شیوا؟

شیوا_ بله؟

آرزو_ اگه برگرده می بخشیش؟

بدون اینکه حتی یه لحظه فکر کنه گفت:

شیوا_ اگه زمانی بیاد که فراموشش کرده باشم نه.

آرزو تو دلش کلی بد و بیراه به امیرعلی و کیارش گفت از اون روز هر جا رو که فکرشو می کرد رفته باشن گشته بود کیارش دیگه حتی تماسشم جواب نمی داد.

آرزو_ خدا کنه دیر نیاد.

شیوا نیشخندی زد و گفت:

شیوا_ الان منو بیخیال، قرار بود جواب بدی قبول میکنی یکی و که مورد تایید همه باشه.

آرزو لبخندی زد و گفت:

آرزو_ احیانا اون یه نفر آرسام نیست؟

شیوا خندید و گفت:

شیوا_ زدی تو هدف، حالا نظرت چیه؟

آرزو_ خودش خواست که بهم بگی؟

شیوا_ تو فکر کن خودش خواست؟

آرزو کمی فکر کرد دروغ چرا اون هم از آرسام بدش نمیومد، فقط به چیز با عقلش جور در نمیومد، نگاهش به شیوا مطمئن بود که بهش علاقه داره از اینرو گفت:

آرزو_ ولی فکر کنم اون کسی دیگه رو دوست داره؟

شیوا فهمیده بود منظور آرزو به خودش ولی خودش و زد به اون راه و گفت؛

شیوا_ اگه دوست داشت که نمی گفت برایش آستین بالا بزنم، من که فکر نکنم کسی و بخواد.

آرزو چشم هاشو ریز کرد و به شیوا خیره اشد و گفت:

آرزو_ اون جاده ای که داری توش میری من قبلاً یکی دوبار رفتم بن بست بود دور بزن.

شیوا بلند خندید و گفت:

شیوا_ دیوونه جدی می گم منم فکر می کردم دوستم داره ولی همچین چیزی نبود، اگه منو می خواست الان که دیگه کسی تو

زندگیم نیست بهم پیشنهاد می داد، ولی چیزی نگفت و فقط گفت در حقم خواهی کن و برام آستین بالا بزن.

آرزو_ شاید کسی و زیر سر داره؟

شیوا کلافه پوفی کشید و سمتش برگشت و گفت:

شیوا_ خره میگم بهم گفته به دختره خو شبخت پیدا کن برام که کنارم بدبخت شه، اگه کسی و زیر سر داشت که می گفت
یکبو می خوام برام پادرمیونی کن.

آرزو بلند خندید و گفت:

آرزو_ حالا بذار اگه دوباره بهت گفت بیا بهم بگو به فکری براتش بکنم دیگه.

شیوا با اخم ازش رو گرفت و گفت:

شیوا_ خیلی بیشعوری منه خر و بگو وقت با ارزشم و واسه تو هدر دادم، من دارم جدی حرف میزنم باهات تو به مسخره
گرفتی.

آرزو جدی شد و گفت:

آرزو_ شیوا جان مگه بچه بازیه خب باید خودش بخواد، اگه خواست باهم حرف بزنینم من از گذشتم بگم اون از خودش بگه
همینجوری الکی که نیست، در ضمن آرسام چند سالشه؟

شیوا_ ۲۸ سالشه؟

آرزو_ پس متأسفانه منتفی شد من دو سال ازش بزرگترم.

شیوا زد پس گردنش و گفت:

شیوا_ احمق ۲ سالم مگه چیزیه؟ چرت میگی قیافت که می خوره از منم کوچیکتر باشی کی شناسنامه رو میبینه.

آرزو_ باشه باسه اصلا حق با توئه ولی من برام سخته تازه نمی تونم مامانم تنها بذارم کلاً می خوام تا ته پیشش بمونم.

شیوا_ مثل مادرت به نظرت درسته؟

آرزو_ آره منم میرم به بچه از پرورشگاه می گیرم بزرگش میکنم خدایی ثوابم داره.

شیوا دیگه چیزی نگفت و از جاش بلند شد و رفت تو خونه کنار پریچهر نشست و گفت:

شیوا_ آرسام نگفت چه ساعتی میرسه؟

پریچهر_ نه مادر چیزی نگفت.

نگار مشغول بافتن شالگردن بود نگاهی به شیوا انداخت و گفت:

نگار_ شیوا جان آرزو کجاست؟

شیوا_ تو حیاطه

پریچهر_ دعواتون شده تو اومدی تو؟

شیوا_ نه مگه بچه ایم

نگار_ تا نیومده به چیز بهت بگم، نمی تونی کاری کنی که به خواستگارش جواب بده خیلی دلم پیششه دیگه من بخوام خیلی
زنده بمونم به سال دوسال این تنها دووم نمیاره تمام فکر پیششه.

شیوا_ سر همین داشتیم بحث می کردیم فعلاً بهش چیزی نگیں من خودم یکی و لهش معرفی کردم مطمئناً فکرش الان مشغوله
همونه به مدت بگذره دوباره مطرحش می کنم، شما نگران نباشین.

پریچهر و نگار مشغوله حرف زدن شدن شیوا دوباره فکرش سمت امیرعلی کشیده شد، چقدر دل تنگش بود چطور تونسته این

چند هفته بدون اون بگذرونه و زنده بمونه.

با صدای آیفون از جاش بلند شد و سمتش رفت و جواب داد:

شیوا_ بله؟

آرسام_ ببخشید فکر کنم اشتباه زنگ زدم خدانگهدار

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

شیوا_ بیا تو خودتو لوس نکن.

آرزو خودش و جمع کرده بود و روی تاب نشسته بود فکرش جای دیگه بود اصلا متوجه آرسام نشد، آرسام نزدیک اومد و سلام

کرد. آرزو کمی هول شد و سرش و پایین انداخت و گفت:

آرزو_ سلام ببخشید اصلا متوجه نشدم اومدین

آرسام اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گفت:

آرسام_ نمی دونم چرا ازم میترسی، به خدا لولو نیستم آدمم، اون از برخورد اولمون که من و دیدی سریع بلند شدی رفتی اینم

از الان، برام سؤال شده شاید من مشکلی دارم ها؟

آرزو یکم دستپاچه شد دوست نداشت به چشمش آدم ترسو جلوه بده، انگشتای دستشو بهم فشار میداد و لباسو می جویید

خیلی عصبی شده بود سرشو بلند کرد و تو چشمهای آرسام خیره اشد و گفت:

آرزو_ من ازتون نترسیدم فقط کمی فکرم مشغول بودوقتی اومدین متوجه نشدم و هول شدم همین.

آرسام با حالت خاصی ابروهاشو بالا انداخت و نیشخندی زد و گفت:

آرسام_ آها پس مشکلی ندارین باهام دیگه درسته؟

آرزو_ بله مشکلی نیست خیالتون راحت.

آرسام_ خب خدا رو شکر حالا که مشکلی باهام ندارید بفرمایید تو بیرون سرده لباستونم مناسب نیست.

دوباره نیشخندی زد و از کنارش گذشت و تو خونه رفت شیوا از پنجره بهشون نگاه کرد و لبخندی رو لبش نشست.

آرزو بعد رفتن آرسام به تابی که تنش بود نگاه کرد و محکم رو پیشونیش زد شال شیوا روی طناب بود، رو سرش انداخت و کمی

دستشو هم پوشوند سریع تو خونه رفت بدون اینکه به کسی نگاه کنه به طرف اتاق آرسام رفت، بیچاره نمی دونست آرسام تو

اتاقشه همینطور که داشت غر میزد در اتاق و باز کرد.

آرزو_ پسر مزخرف....

سرش و بلند کرد و با چیزی که رو به روش دید کم مونده بود سکتی کنه آرسام داشت پیراهنش و عوض می کرد یه رکابی تنش بود

آرزو سرخ شد و سرش و پایین انداخت آرسام بلند خندید و گفت:

آرسام_ با اجازه، ببخشیدا بی اجازه اومدم تو اتاقون الان میرم بیرون که دیگه این پسر مزخرف و نبینی.

آرسام تیشرت جذب مشکی تنش کرد و از کنار آرزو گذشت و از اتاق بیرون رفت آرزو کم مونده بود گریه ش بگیره لعنتی به

خودش فرستاد و

سمت ساکش رفت تونیک بلندی پوشید و شالش و سرش کرد تو روشویی صورتش و آب زد و از اتاق بیرون اومد کنار نگار

نشست.

آرسام زیرچشمی نگاهش کرد و لبخندی زد وقتی نگاه آرزو رو، رو خودش دید چشمکی زد و سمت پریچهر برگشت.

کلاً قصد کشتن این دختر و داشت چقدر داشت حرص می خورد از دستهای مشت شده ش معلوم بود که در حال انفجاره.

شیوا که از حالت های آرزو فهمیده بود چیزی شده با اخم به آرسام نگاه کرد.

آرسام با تعجب نگاهش کرد و گفت:

آرسام_ شیوا خانم چه خبر؟ ما رو نمیبینی خوشحالی؟

شیوا با طعنه گفت:

شیوا_ خب را پیش شماست.

نگار به آرزو خیره شده بود، می دونست یه چیز داره عزیز و دردونه شو اذیت می کنه تپش قلبش تند شده بود بعد حسین همه

کسش این دختر بود، نمی تونست حتی یه لحظه ناراحتیش و تحمل کنه.

نگار_ آرزو جان ماما وسایلتو جمع کردی بریم؟

آرزو لبخند بی جونی زد و گفت:

آرزو_ نه الان میرم جمع می کنم.

پریچهر_ کجا بری؟ شام بخورین بعد.

آرزو بلند شد و سمت اتاق رفت شیوا هم پشت سرش بلند شد، نگار به رفتنشون نگاه کرد و به پریچهرگفت:

نگار_ دیگه بریم حسابی خسته ت کردیم آرزو هم انگار حالش خوب نیست.

آرسام وسط حرفشون پرید و گفت:

آرسام_ اگه اجازه بدین دخترارو ببرم بیرون به دور بزنیم حال و هواشون عوض شه غذا هم از بیرون می گیرم میارم. چطوره؟

پریچهر به آرسام نگاه کرد و تو دلش قربون صدقه قد و بالاش رفت.

نگار هم با لبخند نگاهش کرد و گفت:

نگار_ من که هر چقدر پیش پریچهر باشم سیر نمی شم گفتم شاید آرزو حالش خوب نباشه گفتم بریم.

آرسام_ پس برم بهشون بگم آماده شن.

آرزو رو تخت نشست و زانوهایشو بغل کرد و گفت:

آرزو_ خاک بر سرم شیوا چقدر امروز سوتی دادم؟

شیوا_ من گفتم حتماً چیزی بهت گفته که این جووری شدی؟ خب حالا جمع کن خودتو نخوردت که یه نظر حلاله.

آرزو مشتت حواله بازوش کرد و گفت:

آرزو_ آخر فقط اون نبود اومدم تو اتاقش بدون لباس بود منم پرو پرو داشتم غر میزدم و میومدم تو یه مزخرفم نثارش کردم اصلا

فکر نکردم تو اتاقش باشه اوف چقدر گند زدم.

شیوا جلوی خندیدنش و گرفته بود می دونست بخنده اونو عصبی تر می کنه روش و برگردوند که نگاهش بهش نیفته.

آرزو نیشگونی از دستش گرفت و گفت:

آرزو_ ذلیل مرده همش تقصیر توئه از بس زر زدی در موردش حرف زدی که فکرم مشغول شد پشت هم سوتی دادم اه

شیوا_ دیوونه ای ها به من چه، من فقط یه پیشنهاد دادم تو چرا رفتی تو رویا حتماً داشتی تصور می کردی با لباس عروس

اومدی تو سالن بعد یه رقص دو نفره و

آرزو بلند خندید و محکم رو پای شیوا زد و گفت:

آرزو_ مگه مثل تو هستم که هول باشم داشتم می سنجیدم بینم تو چه چیزایی باهم تفاهم داریم.

شیوا_ آفرین پس بهش فکرم کردی خب تفاهم داشتین؟

آرزو_ میدونی خیلی دلم می خواد حالشو بگیرم باهمه سنگین بودنش و با وقار بودنش ولی خیلی شیطونه دوست داره خودش رو مغرور نشون بده ولی نیست.

شیوا_ آفرین تو همین چند دقیقه متوجه شدی؟

آرزو اخمی کرد و گفت:

آرزو_ خاک بر سرت مُردی واسه مسخره بازی من خر و بگو با کی دارم حرف میزنم.

آرسام کمی پشت در ایستاد وقتی سکوتشون رو دید تقه ای به در زد شیوا گفت:

شیوا_ بیا تو اتاق خودته خجالت نکش.

آرزو سریع خودش و جمع کرد و خودش و مشغول جمع کردن لباس نشون داد.

شیوا از حرکتش خندید و گفت:

شیوا_ اصلا ضایع نبود

آرسام تو اتاق اومد و آرزو چشم غره ای برای شیوا رفت .

آرسام کمی سرش و داخل آورد و رو به آرزو گفت:

آرسام_ آرزو جان اجازه هست این پسر مزخرف بیاد تو.

شیوا بلند خندید و آرزو سرخ شد.

شیوا_ بیچاره شدی آرزو این تا کچلت نکنه ول کن نیست.

آرزو_ خدا به دادم برسه.

آرسام اومد تو و گفت:

آرسام_ روتو برم هی.

آرزو از قیافه آرسام بیشتر خندش گرفته بود دست کمر با اخم های تو هم جلوش ایستاده بود و نگاهش می کرد.

شیوا_ آرسام؟

آرسام_ جانم

شیوا_ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

آرسام_ یعنی چی؟

شیوا_ از دیروز تا حالا خیلی تغییر کردی.

آرسام_ قراره برام استین بالا بزنی گفتم باید یکم خودم و تغییر بدم دیگه.

شیوا دوباره دلش گرفت ولی مصنوعی خندید و گفت:

شیوا_ آره منم یکی و پیدا کردم برات عالی.

آرسام بلند خندید و گفت:

آرسام_ جان من کی هست حالا.

آرزو سرخ شد و شیوا گفت:

شیوا_ هر وقت خواستیم بریم خواستگاری معرفی می‌کنم.

آرسام_ خب حالا که این خبر خوب و بهم دادی بلند بشید بیرمتون بیرون سورشو بهتون بدم.

آرزو_ ما که می‌خوایم بریم شما خودتون دوتایی برین خوش بگذره.

آرسام_ مامانت گفته تو رو بیرم میگه به خاطر این دختره لوس مجبورم برم خونه.

آرزو چشم‌هاشو گرد کرد و به آرسام نگاه کرد و گفت:

آرزو_ مامان نگار گفته؟

آرسام_ آره بیا برو بیرون.

آرزو_ امکان نداره.

آرسام خندید و گفت:

آرسام_ شوخی کردم آماده شین بریم، زودتر فقط که منم لباسم و پیوشم.

آرسام از اتاق بیرون رفت.

آرزو_ اوف الان که ما رو بیره بیرون دقم میده که.

شیوا_ خیلی دلت بخواد تا حالا با هیچ دختری انقدر خوب برخورد نکرد تازه خداتو شکر کن داره تو رو میبیره بیرون.

آرزو شکلی در آورد و گفت:

آرزو_ وای واقعاً خداروشکر دیگه داشتم از سینگلی می‌مردم یکی اومد و من و از ترشیدگی در آورد. به خدا دلم می‌خواد با دست هام جفتونو خفه کنم.

شیوا عقب نشست آرزو هم خواست کنارش بشینه که آرسام در جلو رو باز کرد.

آرسام_ یکتون جلو بشینه سریعتر بچه پروها هر دو رفتن عقب نشستن.

شیوا شونه ای بالا انداخت و گفت:

شیوا_ من که نشستم حس پیاده شدن نیست آرزو پیر جلو.

آرسام شیطون نگاهش کرد و گفت:

آرسام_ بله دیگه بفرمایید به امروز و تا شب این پسر مزخرف و باید تحمل کنی.

شیوا هندزفریهاشو تو گوشش گذاشتو آرزو پشت چشمی واسه آرسام نازک کرد و گفت:

آرزو_ یه بیرون داری ما رو میبیریا حالا هی کار امروز و یادآوری کن از دماغم در بیاد.

هر دو سوار شدن و آرسام از آینه به شیوا نگاه کرد دوباره رفته بود تو فاز غم سرشو به شیشه چسبونده بود چشم‌هاشو بسته بود.

آرزو رد نگاهشو گرفت وقتی شیوا رو تو اون حال دید خودشم حالش گرفته شد به آرسام نگاه کرد و آروم گفت:

آرزو_ کاش می‌شد یه کاری براش بکنیم.

آرسام دست تو موهاش کشید و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد یه آهنگ ملایم گذاشت و رو به آرزو گفت:

آرسام_ تنها کمکی که می‌تونم بهش بکنی آینه که تنهات نذاری تا ببینیم خدا براش چی می‌خواد. خب من جایی و بلد نیستم بگو کجا بریم.

آرزو_ بریم دربند البته اگه اهل قلبون هستی؟ البته جای قشنگی هم هست اگه ندیدی بریم یک بار دیدنش ضرر نداره

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرسام_ پایه داشته باشم قلیون میکشم تنها دوست ندارم.

آرزو خندید و گفت:

آرزو_ از من پایه تر آخر

آرزو آدرس داد و سمت دربند رفتن انقدر شلوغ بود که باید ماشین رو

پارک می کردن کلی از راه و باید پیاده می رفتن.

آرسام و آرزو پیاده شدن ولی شیوا هنوز تو همون حالت بود آرسام در طرفش و باز کرد نزدیک بود بیفته که آرسام گرفته ش و

گفت:

آرسام_ خوابی مگه بیا پایین.

هندزفریو از گوشش در آورد و پیاده شد به اطرافش نگاه کرد و گفت:

شیوا_ وای نگین که تا بالارو می خوابی پیاده برین؟

آرسام دستشو کشید و دزدگیر ماشین و زد.

آرسام_ بچه پرو چاق شدی باید لاغر شی وگرنه کسی نمیاد بگیرت این آرزو رو ببین فکر میکنی کسی الان برانش پیدا میشه.

آرزو حرص میخورد و دندوناشو به هم زدو با پاش محکم به پای آرسام زد و همون جا ایستاد و گفت:

آرزو_ خیلی رو داری من چاقم؟

آرسام دست آرزو رو هم گرفت و جفتشونو میکشید هر کی از پیششون رد می شد با لبخند نگاهشون میکرد.

آرسام_ راه بیاین آبرومو بردین غلط کردم بابا راه بیا. اومد و یکی اینجا عاشقم شد چیه مثل آویزونا خودتونو چسبوندین به من.

آرسام از حرص خوردنشون لذت میبرد جفتشون نیشگونی از دستش گرفتن جلوتر از آرسام راه افتادن. انقدر تند میرفتن که

آرسام از پشت وقتی راه رفتنشونو می دید کلی خندیده بود.

آرسامم قدماشو بلند برداشت و خودش رو بهشون رسوند و گفت:

آرسام_ خانمای محترم بنده رو ببخشین.

شیوا سمتش برگشت و انگشت اشاره شو طرفش گرفت به صورت تهدید گفت:

شیوا_ وای به حالت پا به پای ما بیای چشم هاتو در میارم بچه پرو.

دیگه وسطای راه هر سه خسته شده بودن و نفس نفس می زدن.

آرزو با ذوق سمت آرسام برگشت و گفت:

بریم اون وسط تو آب رو اون تخته بشینیم

آرسام_ سرد نیست؟

شیوا_ چرا بابا این خنگه نمیفهمه.

آرزو سرش و پایین اتداخت و چیزی نگفت.

آرسام دلش سوخت و رو به شیوا گفت:

آرسام_ بریم یکم بشینیم زود بلند میشیم.

شیوا شونه ای بالا انداخت و اولین نفر سمت تخت رفت بعد آرزو با لبخند پیروزمندانه ش سمت تخت رفت و نشست آرسام

بعد سفارش قلیون و جای و کمی تنقلات کنارشون نشست .

کمی آب تو دستش جمع کرد رو صورت آرزو و شیوا ریخت.

جفتشون جیغی کشیدن و چشم غره برآش رفتن.

آرزو_ خدایی خیلی بچه‌ای سرما بخوریم چی.

آرسام خندید و گفت:

آرسام_ فدای سرم خواستم بینم آرایش دارین یا نه.

شیوا_ کبکت خوب خروس می خونه.

آرسام_ چرا نخونه خدایی حال نمی‌کنین یه دوست و همراهی مثل من باهاتونه.

شیوا_ چرا نمیبینی داریم پرواز می‌کنیم.

گارسون سینی تنقلات و قلیون و آورد آرزو دستشو طرف قلیون برد آرسام محکم به پشت دستش زد و گفت:

آرسام_ یه بزرگ‌تر پیشت نشسته تو دستتو دراز میکنی.

آرزو پشت دستشو ماساژ داد و به شیوا نگاه کرد هر دو خندیدنو شیوا گفت:

شیوا_ پسر کوچولو آرزو از تو بزرگ تره قلیون بده به بزرگ‌ترت.

آرسام داشت قلیون می‌کشید به سرفه افتاد و با تعجب به آرزو نگاه کرد و گفت:

آرسام_ برو بابا این از تو هم کوچیک‌تره.

آرزو نیشخندی زد و گفت:

آرزو_ قابل توجه شما باید بگم ۳۰ سالمه

آرسام_ دروغ میگی امکان نداره.

آرزو_ به خدا

آرسام قلیون رو طرفش گرفت ولی چشم ازش بر نمی‌داشت هر دقیقه میگفت:

آرسام_ جون آرسام ۳۰ سالته؟

حالا که قلیون بهت دادم تو رو خدا راستشو بگو.

آرزو بلند خندید و از تو کیفش کارت ملیشو در آورد و سمتش گرفت.

با دیدن کارت ملیش دیگه سؤال نکرد ولی تو شک بود.

آرسام_ پس چرا انقدر کوچولویی.

شیوا از حرکتای ارسام انقدر خندیده بود دیگه چون نداشت حرف بزنه یه جور به آرزو نگاه می‌کرد انگار عجیب ترین موجود

روی زمین رو به روش نشسته بود.

آرسام_ شیوا جون من مخمو کار گرفتین؟

شیوا_ دیوونه تو که کارت ملیشو دیدی

آرسام چشم‌هاشو ریز کرد و گفت:

آرسام_ امکان نداره مگه میشه دو سال ازم بزرگتری؟

آرزو قلیون طرفش گرفت و گفت:

آرزو_ بیا بگیر بابا کوفتم کردی آره بزرگ‌ترم اونم دوسال یادت باشه از این به بعد من و دیدی سلام کنی.

آرسام شلنگ قلیون و دستش گرفت ولی از آرزو چشم برداشت؟

آرسام_ شاید شناسنامتو دیر گرفتی.

آرزو_ خدایی برات انقدر مهمه؟

آرسام_ آخر زورم میاد دو سال ازم بزرگ‌تر باشی.

خودشم از حرفش خندش گرفته بود

شیوا_ خدا به دادمون برسه به موضوع جدید دستش دادیم دیگه ولهون نمی‌کنه.

آرسام_ تو حرف نزن کوچولو وقتی دوتا بزرگ‌تر حرف می‌زنن یه بچه وسط حرفشون نمی‌پره.

شیوا با حرص نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ که کوچولو هستم دیگه آره باشه دارم برات.

آرزو_ خداییش چرا برات انقدر باورش سخته.

آرسام_ شیوا آینه تو کیفته؟

شیوا تو کیفش گشت پیدا نکرد آرزو خودش آینه تو کیفش و در آورد و طرفش گرفت.

آرزو_ بفرما

آرسام_ نه نه دست خودت باشه جفت شو به شیوا ببین شیوا ازت بزرگ‌تر میزنه یا نه.

آرزو سری از تأسف نکون داد و گفت:

آرزو_ خدایی ببین شیوا ما با کیا شدیم ۸۰ میلیون نفر

روزها اومد و رفت یک ماهی می‌شد شیوا خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود نمی‌خواست کسی و ببینه حتی آرزو و آرسام، دو

سه روز بعد از اینکه از خونه پرچیهر برگشته بود مثل همه‌ی روزها از بیمارستان بر میگشت که جلو در خونه یه پسر بچه نامه

ای دستش داد، هر چی ازش سؤال کرد اینجیه و از کجا اومده پسر بچه‌اشونه ای بالا انداخت و بدون اینکه جوابی بهش

بده ازش دور شد.

وقتی داشت نامه رو باز می‌کرد دست هاش میلرزید استرس تمومه وجودشو گرفته بود کلید و به در انداخت و تو حیاط رفت به

در پشت داد و نامه رو باز کرد از لاش یه عکس پایین افتاد عکس از امیرعلی و الناز بود که کنار هم نشسته بودن و امیرعلی با

لبخند بهش نگاه می‌کرد. دست هاش مشت شد و اشک رو صورتش سر خورد رو زانو نشست نامه رو خوند با هر خط نامه قلبش

فشرده تر می‌شد همه چی جلو چشم هاش تار شد نامه و عکس و تو کیفش انداخت به زور بلند شد و رو پاهاش ایستاد با هر

قدمی که بر می‌داشت خط به خط نامه جلو چشمش ظاهر می‌شد سستی پاهاشو بیشتر می‌کرد، به پله‌ها که رسید رو همون

پله اول نشست و بلند زد زیر گریه طاهره با صدای گریه ش سریع بیرون اومد و با دو دست به صورتش زد کنارش نشست و

بغلش کرد و گفت:

طاهره_ خدا مرگم بده چیه مادر؟ چیه دردت به جونم؟ چی شده جاییت درد می‌کنه؟ حرف بزن مادر.

صدای گریه هاش بلندتر شد انگار فقط منتظر یه تلنگر بود تا حرفای تلنبار شده تو دلشو خالی کنه.

شیوا_ آره مامان قلبم درد می‌کنه دردش داره امونمو میبره، خاک بر سرم که به پای یه آدم بی لیاقت نشستم مامان ببخش منو

ببخش که به خاطر یه ادم آشغال دلتونو شکوندم خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه می‌دونم به خاطر اینکه دلتونو شکستم خدا

این بلارو سرم آورد

بگو منو میبخشی ماما بگو تا کمتر عذاب بکشم.

گریه هاش دل سنگ و آب میکرد، طاهره که به مادر بود مادری که کوچکترین ناراحتی بچه هاش برایش عذاب بود مادری که جنس قلبش از مهربونی بود. دلش خون شده بود واسه دخترش پا به پاش گریه امی کرد و سرش و نوازش می کرد نمی دونست باید چه جور آرومش کنه نمی دونست چی به روزش اومده چی دیده که اونجوری شکسته و کمرش خم شده و اشک چشم هاش خشک همیشه. به زور بلندش کرد و تو اتاقش برد رو تختش خوابوندش شیوا خودش و مثل جنین جمع کرد و طاهره پتویی سرش کشید و گفت؛

طاهره _ چیکار کنم برات که آروم شی؟

چی بگم که دردت کمتر شه مادر.

شیوا _ برام لالایی بخون یه چیز بخون که خوابم ببره یه خواب ابدی، دلم می خواد دیگه بیدار نشم.

طاهره صورتش رو نوازش کرد و گفت:

طاهره _ اون وقت منم باید با خودت ببری میدونی که من بدون تو زندگی نمیکنم نه تنها من بابات سارا باید به خاطر ما زندگی کنی نه یه پسره غریبه.

شیوا _ ماما خیلی دلتو شکوندم آره؟

طاهره _ نه قربونت برم مگه تو دل شکوندنم بلدی؟ تو عزیزدل مامانی هیچ وقت ازت ناراحت یا دلگیر نشدم هیچ وقت.

لبخندی رو لب های شیوا نشست و گفت:

شیوا _ مادرانه هاتو دوست دارم ماما نوازش دستاتو گرمی بوسه هاتو، آگه خدا قهرش نگیره میگم خدا من شماین چی تو وجودته که انقدر آرامش بخشه؟

طاهره اشک های روی صورت شیوا رو پاک کرد و گفت:

طاهره _ یه چیز مهم و می خوام بهت بگم خوب گوش کن. دکترا بهم گفتن بچه دار نمیشم ولی رضا نا امید نشد، پا به پام هر کی هر دکتري بهمون معرفی می کرد باهام میومد. به منم امیدواری می داد، خیلی طعنه ها و تیکه اشنیدم خدا بیامرز مادر بزرگتو مثل عمه ات بود دوتایی که میومدن پیشم وقتی رضا نبود تا میتونستن تیکه بارم می کردن و بهم میگفتن زن نازا به درد نوکری خونه هم نمی خوره میگفتن خودت جلو پلاستو جمع کن و از اینجا برو برو جایی که کسی پیدات نکنه بهم میگفتن شومم بدقدم خیلی حرفای دیگه.

من هیچ کدوم از حرفاشونو به رضا نمی گفتم، همه رو تو خودم می ریختم و هر شب باهاش بحث می کردم به دعوایی راه مینداختم که خودش من و طلاق بده، ولی رضا صبورتر از این حرفها بود به پام موند. یه روز که مثل همیشه مادر بزرگت داشت باهام حرف میزد، رضا اومد و پشت در صداشو شنید. ولی هیچی به مادرش نگفت به روی منم نیاورد. دو روز بعدش دیدم اومد و گفته یه خونه گرفته و قرار بود از پیش مادرش بریم. هر چی اصرار کردم قبول نکرد بمونیم مادر بزرگت از خداهش بود ازش دور شم. چون من و بد قدم و شوم می دونست، ولی دلم نمیومد تنه اش بذارم. خلاصه از اون خونه اسباب کشی کردیم و اومدیم اینجا، یکی از همسایه ها همون روزای اول باهام رفیق شد نور به قبرش بباره در حقم هم مادری کرد هم خواهر بود برام. یه روز که دلم گرفته بود نشستم و درد و دل کردم باهاش بهش گفتم که بچه دار نمیشم اونم آدرس یه دکتر بهم داد. ۴ یا ۵ بار پیشش رفتم ولی بالاخره جواب گرفتم. بعد ۸ سال خدا تو رو بهمون داد نمی دونی اونروزی که این خبر و شنیدم انگار تو

ابرا بودیم دنیا برام شده بود بهشت رضا که بدتر از من بود راه به راه قربون صدقه‌ام می‌رفت نمی‌داشت دست به سیاه سفید بزنم، تو که به دنیا اومدی زندگی‌مون رنگ و بوی تازه ای گرفت واسه همین وابستگی‌مون به تو خیلی بیشتر از سارا است. مادر اگه جلوت و ایستادم و گفتم اون پسر نه، فقط به خاطر طعنه‌هایی بود که بعدها بهت میزدن چون خودم این درد و کشیدم نمی‌خواستم تو هم درد بکشی وگرنه خوشبختیت آرزوی منه. نه من همه‌ی مادرا دوست دارن خوشبختی بچه‌هاشونو ببینن. شیوا دلش به حال مادرش سوخت بهش حق داد که بترسه با خودش گفت کاش همون موقع به جای قهر کردن باهام این جور حرف می‌زد شاید متقاعد می‌کرد.

شیوا_ خوب شد زودتر همه چی بهم خورد شاید بیشتر پیش می‌رفت بعد میگفت من و نمی‌خواد دردش برام بیشتر بود مگه نه مامان؟

طاهره_ هر چی خدا بخواد همون میشه حتماً قسمت هم نبودین حالا هم بهش فکر نکن چشم هاتو ببند و بخواب. با نوازش دست طاهره چشم‌هاشو بست

ولی خواب به چشم هاش نیومد طاهره فکر می‌کرد خوابه پیشونیشو بوسید و از اتاق بیرون رفت. تو تمام این یکماه پاشو از خونه بیرون نداشت نه آرسام و قبول کرد ببینه نه آرزو هر دفعه تا پشت در اتاقش میومدن ولی با نا امیدی برمیکشتن.

امروز مثل روزای دیگه کسل رو تختش نشسته بود و مشغول کتاب خوندن بود. که با تقه ای که به در اتاق خورد کتاب و پایین گذاشت و گفت:

شیوا_ بیا تو

سارا با لبخند با ظرف میوه اومد تو کنارش نشست و گفت:

سارا_ شیوا

بدون اینکه به سارا نگاه کنه گفت:

شیوا_ بله

سارا_ فکر نمی‌کنی داری اشتباه می‌کنی؟

شیوا_ در موردش؟

سارا_ اینکه تصمیم گرفتی ازدواج کنی، اونم با کسی که شناختی ازش نداری، بدتر از همه وقتی دلت جای دیگه ست.

شیوا_ اینکه تصمیم گرفتم ازدواج کنم به خاطر مامان و باباست یک بار به حرف دلم رفتم جلو به بن بست خوردم، این دفعه می‌خوام انتخاب شم نه انتخاب کنم. آرسام می‌شناستش تازه خودش با بابا صحبت کرد. دلمم دیگه جایی نیست میگن بعد ازدواج عشق بین زن و شوهر میاد شاید منم....

سارا وسط حرفش با بغض گفت:

سارا_ خیلی احمقی، آرسام وقتی تو جوابشو ندادی به بابا گفت که رفیقش تو بیمارستان تو رو دیده و ازت خوشش اومده از بس اصرار کرده مجبور شده شماره بابارو بهش بده کسی مجبور نکرد ازدواج کنی همه گفتن خودت جواب منفی بهش بدی تا دست برداره چون وقتی بابا گفت نه اومد حضوری بابا رو دید و کلی خواهش کرد که با خودت صحبت کنه تو هم که قربونت برم بهش اجازه دادی بیان خواستگاری میدونی آرسام چقدر داره از این لجبازیات حرص میخوره.

شیوا_ حرص خوردن بقیه برام مهم نیست مهم خودمم، فقط خودم، دیگه هیشکی برام ارزش نداره.

سارا عصبی چونه ی شیوا رو تو دستش گرفت و سرش و بلند کرد و گفت:

سارا_ داری چیکار می کنی با خودت؟ خسته نشدی؟ به خدا ما خسته شدیم دیگه جونوی واسمون نمونده که برات حرص و جوش بزنینم، چته به همه پشت کردی؟ اصلا حق با تو همه ی ما بد هممون نامرد ولی اون آرسام بیچاره باهات چیکار کرد که این جور باهات برخورد می کنی؟ کم بهت لطف کرد؟ کم نازتو خرید؟ شیوا به خدا هم داری به خودت ظلم می کنی هم به اطرافیان فقط کافیه یه بار بشینی و تو صورت تک تکمون نگاه کنی متوجه میشی داریم چه عذابی می کشیم.

شیوا سارارو به عقب هل داد و از جاش بلند شد و داد زد:

شیوا_ منی که این همه خوبی کردم چرا جوابمو این جور داد؟ چرا مثل یه دستمال مچاله م کرد و انداختم دور؟، مگه من چیکار کرده بودم؟ حق من این بود؟ نه نبود به خدا نبود، می خوام بد شم انقدر بد که به چشم پیام زمانی که خوب باشی کسی نمی بینت ولی تا بدی کنی به چشم همه میای، اون آشغال حتی نداشت چند وقت از دوریم بگذره بعد بره دنبال عشق قبلش، چرا کسی نیست از اون پیرسه چرا باهام بازی کرد؟ ها؟ چرا هیشکی دلش برای من نمیسوزه؟

سارا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

سارا_ چی میگی شیوا؟ کی رفته دنبال عشق قبلیش؟

انگار داغ دلش تازه شده بود دوباره خط به خط اون نامه از جلو چشم هاش رد شد دوباره اون عکس و لبخند تو عکس مثل فیلم از جلو چشم هاش گذشت و داغ دلش و تازه کرد اشکی که رو صورتش نشسته بود و با سر انگشتاش پاک کرد سرشو به دیوار چسبوند و گفت:

شیوا_ تازه میپرسی کی؟ کدوم نامرد ولم کرد و رفت حتی بدم میاد دیگه اسمشو بیارم تازه برام عکسشم فرستاد بلند داد زد:

شیوا_ از بس که اون نامه لعنتیشو خوندم خط به خطش و از حفظم، حتی کابوس تو خوابم شده.

سارا با هر حرفش چشم هاش درشتر می شد.

سارا_ چی میگی شیوا کدوم نامه مگه برات نامه اومده؟

شیوا_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

سارا تند تند سرش و تکون داد و گفت:

سارا_ آره به جون مامان به کسی نمی گم قول میدم فقط تو رو خدا حرف بزنی تا دق نکردم.

شیوا به رو به روش خیره اش و گفت:

شیوا_ همون روز که حالم بد شد وقتی از بیمارستان برگشتم در خونه یه پسر بچه جلومو گرفت و یه نامه داد دستم توش نوشته بود.

چشم هاشو بست و قطره های اشک از گوشه چشم هاش می چکید ولی اون بی توجه به اشک هایی که صورتش و خیس می کرد آروم شروع کرد به خوندن تک تک خطهای نامه ای که از حفظ بود.

شیوا_ سلام شیوای عزیزم پرستار خوش قلبم، ببخشید که بهت بد کردم، ولی الان از هم دور شدیم خیلی بهتر از زمانی بود که وابستگی بهم بیشتر می شد، تو جایگاهت واسه من همیشه همون پرستار خوش قلب و مهربون تو دلم باقی می مونه، راستشو بخوای من هر کاری کردم که الناز و فراموش کنم نشد یعنی نتونستم یه لحظه از فکرش پیام بیرون تو تک تک لحظه هام باهام بود نتونستم وقتی خودش اومد سمتم پیش بزوم. شیوای عزیزم نمی خواستم در حقت ظلم شه حقت نبود که بیشتر از این

اذیت شی برای همین دنبال به بیهونه می‌گشتم که ازم دور شی و از زندگیم بری بیرون ، هیشکی نمی دونه من برگشتم پیش الناز به همه گفتم میرم تا درمان نشم بر نمیگردم ، کنار اون حال خوبه درست مثل تو که کنار من حالت خوب بود عشق چیزه شیرینیه امیدوارم طعم عشق واقعی و بچشی و مرد زندگی رو پیدا کنی و کنارش خوشبخت شی .

شیوا سمت کمدش رفت کیفش و در آورد و عکس و از کیفش گرفت سمت سارا رفت ، سارا انقدر عصبی بود که با دیدن عکس شدتش بیشتر شد عکس و پرت کرد و شیوا رو تو بغلش گرفت .

سارا_ الهی قربونت برم اون حتی لیاقت فحش و ناسزا هم نداره ، فراموشش کن اصلا خودم بهت کمک می‌کنم که فراموشش کنی خدا لعنتش کنه فکر نمی‌کردم تا این اندازه پست باشه .

شیوا دلش لرزید با اینکه نی گفت فراموشش کمی کنه و هزارتا بد و بیراه هم بهش می‌گفت ولی هنوزم دلش پیش امیرعلی بود دلش نمیومد کسی پشتش حرف بزنه چه برسه بهش لعنت بفرسته ، با اینکه دیوونگی محض بود ولی هنوزم منتظر بود که برگرده فقط داشت خودش رو گول میزد هیچ‌وقت نمی‌تونست مهرشو از دلش پاک کنه یه چیز محال بود .

.....

آرسام خسته و کلافه تو خونه اومد مثل همیشه صورت پریچهر و بوسید و رفت تو اتاقش لباسشو عوض کرد انقدر عصبی بود که نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه آخرم شلواری که دستش بود پرت کرد پایین ، خودش رو رو تختش انداخت چند نفس عمیق کشید ، خیلی کلافه بود بلند شد و تیشرت و شلوار خونگیشو پوشید از اتاق بیرون اومد ، کنار پریچهر نشست لیوان چای که براش ریخته بود و تو دستش گرفت گرمای لیوان حس خوبی بهش می‌داد .

پریچهر_ خوب مادر کارات خوب پیش میره ؟

آرسام آه سردی کشید و گفت:

آرسام_ مامان جان با کارام مشکل ندارم تمام مشکل من این دختره کل شقه که که باهمه لج کرده داره با زندگیش بازی می‌کنه .

پریچهر سری از تأسف تکون داد و گفت:

پریچهر_ مامان جان تو که هر کار تونستی کردی دیگه جوش زدنت چیه مادر شاید قسمتش همین دکتراست .

آرسام عصبی دستش و مشت کرد و برای اولین بار صداش و برای پریچهر بلند کرد .

آرسام_ نیست به خدا نیست این احمق داره فقط لج می‌کنه نمیدونم چه مرگشه ، به خدا دیگه فکرم کار نمی‌کنه نمیدونم چرا باهام حرف نمی‌زنه .

پریچهر_ بسه دیگه بهش فکر نکن خودش پدر و مادر داره خانواده داره ، تو به فکر زندگی خودت باش سنت داره بالا میره ،

منم دیگه خیلی عمر کنم یکسال ، نمی‌خواهی منو به آرزوم برسونی و یه عروس برام بیاری ؟

آرسام دست پریچهر و تو دستش گرفت و بوسید و گفت:

آرسام_ قربونت برم دیگه تو این جور حرف نزن دلمو نلرزون ان شالله هیچ‌وقت سایه ت از سرم کم نشه . چشم خیلی زود یکی و بهتون معرفی می‌کنم ، یه چند روز بهم وقت بدین چشم .

پریچهر لبخندی زد و پیشونیشو بوسید و گفت:

پریچهر_ به امید خدا ، من می‌شناسمش .

آرسام خندید و گفت:

آرسام_آره می شناسینش خوبیم می شناسینش.

پریچهر اخی رو پیشونیش نشست فکرش پیش شیوا رفت، با اینکه خیلی شیوارو دوستش داشت ولی نمی خواست اون عروسش شه، می دونست آدمی که یک بار دلش و باخته باشه هیچ وقت زن زندگی نمیشه. برای آرسامش بهترینهارو می خواست. آرسام که فکرشو خونده بود دستای پریچهر و تو دستش گرفت و گفت:

آرسام_اونیکه اومد تو فکرت نیست، شیوا با ارزش ترین آدم زندگیمه، الان فقط خوشبختیش و می خوام فقط خوشبختیش خیالت راحت باشه.

پریچهر ناراحت شده بود سرش و پایین انداخت و گفت:

پریچهر_منم برات نگرانم، شیوا برام خیلی عزیزه اونقدر که غمش غمگینم می کنه، ولی خودش این راه و انتخاب کرد، ما کاری جز دعا کردن نمی تونیم برات بکنیم فقط از خدا می خوام عاقبت به خیر شه. آرسام به مبل پشت داد و به پریچهر خیره اش.

آرسام_حق با شماست فقط باید برات دعا کنیم که سر عقل بیاد این راهی که داره میره اشتباه تر از راه اوله.

شیوا و سارا برای خرید به فروشگاه رفته بودن، امشب شب بله برون شیوا بود به جای اینکه خوشحال باشن همه ناراحت و کلافه بودن. شیوا بی حوصله تو یکی از بوتیکا رفت ساده ترین کت و دامن به رنگ مشکی انتخاب کرد، سارا فقط نگاه کرد و چیزی نگفت فقط هر دقیقه بغضی که راه گلوش و می بست پایین می داد.

سارا_چیز دیگه نمی خوامی؟

شیوا سرش رو تکیه داد و کارتش و طرف فروشنده گرفت.

انقدر بی حوصله بود که دلش می خواست داد بزنه و همه رو از خودش دور کنه از بوتیک بیرون اومدن. شیوا رو به سارا گفت:

شیوا_من میرم تو ماشین خریدت تموم شد بیا.

سارا_من که خرید ندارم.

با صدای تلفن همراهش از شیوا فاصله گرفت و جواب داد:

سارا_کجایی پس؟

آرسام_دارم ماشین پارک میکنم.

سارا_خب همون جا باش ما داریم میایم سمت پارکینگ.

گوشی قطع کرد و موبایلش و تو کیفش انداخت سمت شیوا رفت و باهم از پاساژ بیرون اومدن.

سارا یکم استرس داشت از عکس العمل شیوا می ترسید، تازه گیها هیچ کدوم از کاراش قابل پیش بینی نیست.

سمت ماشین رفتن وسایل و پشت ناشین گذاشت و خواست سوار ماشین شه که آرسام دست به سینه روبه روش قرار گرفت.

کلاف پوفی کشید و به سارا چشم غره رفت درو بست و بهش تکیه داد.

آرسام نیشخندی زد و گفت:

آرسام_علیک سلام انقدر دلت و زدم که با دیدنم کلافه میشی؟

شیوا سرش و پایین انداخت و گفت:

شیوا_بد روزی و انتخاب کردی واسه نصیحت کردن.

آرسام عصبی مستی به کف دستش زد و گفت:

آرسام_ می دونم از خریدت خبر دارم، اومدم بگم تمومش کنی این بچه بازپرو، همه رو داری دق میدی بسه دیگه زیادی شور شده کارت داره دل و میزنه.

شیوا کلافه تر از قبل گفت:

شیوا_ چرا؟ چی بچه بازیه؟ می خوام ازدواج کنم کجاش بچه بازیه؟

آرسام_ چرا یهو انقدر مصمم شدی؟ چرا دیگه مثل قبل باهام درد و دل نمی کنی؟ امیرعلی رو فراموش کردی؟ خب به جهنم اصلا بره به درک. این لجبازی بچگونه روی تأسف تکون داد و گفت:

آرسام_ امیدوارم دیگه هیچ وقت چشم بهت نیفته.

بدون خداحافظی پا تند کرد و سمت ماشینش رفت سوار ماشین شد با سرعت از اونجا دور شد.

دوباره قطره های اشک بود که رو صورتش سر می خورد، آه سردی کشید و تو ماشین نشست.

سارا بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد.

خیلی وقت بود که دیگه شیوا رانندگی نمی کرد یعنی رضا این اجازه رو بهش نمی داد.

(آرسام)

پشت هم شماره آرزو رو می گرفت ولی هر دفعه اشغال بود. گوشه ای ماشین و پارک کرد دوباره شماره گرفت بالاخره جواب داد.

آرزو_ جانم آرسام

آرسام_ کجایی؟

آرزو_ چیزی شده؟

آرسام_ فقط بگو کجایی؟

آرزو_ خونه.

آرسام_ آماده شو پیام دنبالت.

آرزو کمی دل شوره گرفت تا خواست سؤالی بپرسه آرسام گوشی و قطع کرد.

آرسام در خونه نگار ماشین و پارک کرد سرش و رو فرمون ماشین گذاشت و چشم هاشو بست آرزو سوار شد و گفت:

آرزو_ سلام چیزی شده؟

آرسام به جلو خیره شد بدون اینکه جواب سلامش و بده گفت:

آرسام_ آرزو من دیگه فکرم کار نمی کنه نمی دونم چیکار کنم. نمی دونم اصلا چی درسته چی غلط.

آرزو_ چی می گی؟ واضح تر بگو بفهمم؟ حالت خوبه؟

آرسام کلافه دستی تو موهاش کشید و سمت آرزو برگشت و گفت:

آرسام_ امشب بله برون شیواست باید جلوشو بگیری هر جوری هست خواهش می کنم.

آرزو اخمی کرد و گفت:

آرزو_ دوستش داری؟

آرسام.....

سمتش برگشت و گفت:

آرزو_خب چرا بهش نمی گی شانست وامتحان کن هر آدم کوری می فهمه عاشقشی؟ ولی شیوا میگه آرسام من و مثل خواهرش می دونه.

آرسام_نمی تونم الان بهت چیزی بگم خواهش میکنم یجور راضیش کن دست از لجبازیش برداره.

آرزو به روبروش خیره شد دلش گرفت دوست داشت تو جوابش بگه نه هیچ حسی بهش ندارم ولی سکوتش نشون دهنده دوست داشتش بود.

آرزو_نمی دونم میتونم راضیش کنم یا نه، تا کوچیکترین اتفاقی برایش میفته دل تو دلت نیست، مگه میشه واسه یه غریبه انقدر دل سوزوند؟ آرسام من بعد چهار بار رفتن پیشش وقتی آدم حسابم نکرد دیگه بهش فکر نمی کنم چطور میشه تو بعد صدمبار رفتن هنوزم دلت پیشش باشه؟

آرسام نگاهشو ازش گرفت و گفت:

آرسام_چون اولین رفیقم بود، چون اولین کسی بود که من و به خودم برگردوند، اولین کسی بود که حس قشنگ دوست داشتن و تو من به وجود آورد فقط دارم خوبی هاشو جبران می کنم همین.بهت گفتم کمکم کن فقط منصرفش کنی بعد برات همه چیز و می گم قول میدم باشه؟

آرزو هم به روبروش خیره شد و گفت:

آرزو_باشه من و ببر اونجا.

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرزو_آرزوی خودمی نوکرتم.

چیزی تو قلب آرزو تکون خورد، البته این تکونا از خیلی وقته داره عذابش میده، ولی امروز عذاب دهنده نبود شیرین بود و جذب بدنش شد با خودش گفت:

(چقدر ساده ای که فکر می کنی دل بهت میده)نیشخندی به خودش و قلبش زد.

آرسام_فقط کارت تموم شد بهم خبر بده پیام دنبالت یه کار مهم دیگه هم باهات دارم.

آرزو اخم ریزی رو پیشونیش نشست سمتش برگشت و گفت:

آرزو_انشالله که خیره.

آرسام_انشالله.

هر دو خندیدن و آرسام جلو در خونه شیوا پارک کرد و آرزو پیاده شد خواست در و ببندد که آرسام گفت:

آرسام_آرزو خواهشا هر جور برخورد کرد ناراحت نشو بعد جبران می کنیم برایش حالش و می گیریم اساسی.

آرزو لبخندی زد و گفت:

آرزو_پوستم کلفت شده تا عاقلش نکنم از این در بیرون نیام.

آرسام چشمکی زد و گفت:

آرسام_نوکرتم، برو مواظب خودت باش اومدی بیرون یادت نره بهم خبر بدی.

امروز کلا آرسام اومده بود که با قلب این دختر بازی کنه، نمی دونست خیلی وقته این دختر دلش و به آرسام باخته.

آرزو لبخند مصنوعی زد و خداحافظی کرد.آرسام تو ماشین نشست و منتظر بود تا آرزو بره تو وقتی از رفتنش مطمئن شد تک بوقی زد و از اونجا دور شد.

.....
آرزو با کلی استرس کفش هاش رو درآورد و همرا سارا به داخل خونه رفت. طاهره رو مبل نشسته بود با دیدن آرزو بلند شد و سمتش اومد با هاش روبوسی کرد.

طاهره _ خوبی مادر؟ گفتم دلت ازمون گرفت دیگه سراغی ازمون نگرفتی.

آرزو _ قربونتون برم چرا دلم گرفته باشه مگه کاری کردین؟ جز خوبی چیزی ازتون ندیدم.

طاهره اشک سمج گوشه چشماشو پاک کرد و گفت:

طاهره _ این دختر شد آینه دقم داره دستی دستی زندگیشو نابود می کنه، این پسره هم که هر چی بهش می گیم این الان روحیه ش داغونه و بیخیالش شه، دست بردار نیست نمی دونم دیگه باید چیکار کنم، بعضی وقتا میگم نفرین امیرعلیه که دامنم و گرفته.

آه سردی کشید و گفت: چند دقیقه ای تو اون حالت بود. با صدلی در ماشین سرشو بلند کرد.

طاهره _ کاش میتونستم پیداش کنم و باهاش حرف بزنم.

سارا عصبی سمت مادرش برگشت و گفت؛

سارا _ ماما جان تو رو خدا اسم او نکبت و نیار که همه آتیشا از گور اون بلند شده حیف که قسم خوردم وگرنه اون روشو بهتون نشون می دادم تا بفهمین چه آدم عوضی ایه.

آرزو کلافه سمت سارا برگشت و گفت:

آرزو _ اگه چیزی می دونی خواهشا بگو اگه نه که دهننتو ببند، چون رابطه ت با ایمان بهم خورده داری این حرفارو میزنی فکر نمی کنی درست نیست.

طاهره _ آره سارا با ایمان بحث شده.

سارا چشم غره ای برای آرزو فت و گفت:

سارا _ باهم بحثمون شده بود ولی الان خوبیم.

آرزو رو به طاهره گفت:

آرزو _ خاله جون اگه اجازه بدین ب م پیش شیوا.

طاهره _ برو خاله

سارا _ خوشت میاد هر دفعه میری پشت در اتاقش الکی وایمیستی و دوباره برمیگردی.

آرزو _ تو چرا داری میسوزی؟

سارا چیزی نگفت و رو مبل نشست آرزو هم پله ها رو بالا رفت و پشت در اتاق شیوا ایستاد و در زد.

شیوا _ بله؟

آرزو _ منم پیام تو.

شیوا _ اگه اوموی نصیحت کنی نه.

آرزو _ نه اومدم ببینمت درو باز می کنی.

از رو تخت بلند شد و در اتاق و باز کرد دوباره رو تختش نشست آرزو با لبخند تو اتاق اومدو گفت:

آرزو_ خداروشکر اجازه ورود دادی.

سمتش رفت و صورتش و بوسید، شیوا بی حوصله گفت:

شیوا_ آرسام فرستادت؟

آرزو کمی فکر کرد و گفت:

آرزو_ نه

شیوا_ دروغ میگی.

آرزو_ خب گیرم که آره که چی؟

شیوا_ هه دلش طاقت نیاورد گفت تیر آخرم بزنه.

آرزو_ ما همه نگرانتیم بفهم، ما دشمنت نیستیم رفیقیتیم اگه میگیرم این دکنتره نه چون می دونیم دلت باهات نیست.

بیهو سمت آرزو برگشت و با حرص گفت:

شیوا_ اونیکه دلم پیشش بود چه غلطی کرد؟ ها؟ مثل ترسوها گم و گور شد معلوم نیست کدوم گوریه. من اینجا بشینم

منتظرش اون بره دنبال عشق و حالش بسه بسمه انقدر کور کورانه جلو رفتم. این دفعه می خوام بدون عشق جلو برم مطمئناً

بعد ازدواج بهم وابسته میشیم.

آرزو دستش و به حالت تسلیم شدن بالا برد و گفت:

آرزو_ باشه باشه تسلیم، هر جور خودت صلاح می دونی، زندگیه خودته خواستی به گند بکش، من چیکار دارم. فقط یه چیز

و بهت بگم اگه اشتباه کردی، یعنی راحت و اشتباه رفتی مطمئن باش برگشتش به دو نفر ضرر میرسونی دوتا زندگی و به گند می

کشی یکی خودت دومی حسام به نظرم حق اون نیست. باز خودت می دونی.

شیوا صدبار از دیشب اینارو تو مغزش دوره کرده بود، ولی با دوباره تکرار کردن آرزو دوباره استرسو ترس وجودشو گرفت سرش

و رو زانوهایش گذاشت و گفت:

شیوا_ این حق من نبود، من گناهی نداشتم فقط عاشق شدم، حقم نبود که این جور خوردم شم، حقم نبود یکی دیگرو به

من ترجیح بده درسته عشق اولش بود ولی اینکارش درست نبود که از من واسه برگشتن عشقش استفاده کنه اون مرد نیست

فقط اسم مرد و با خودش یدک میکشه.

آرزو با تعجب نگاهش کرد و گفت:

آرزو_ برگشت عشق کی؟

شیوا_ الناز برگشته و کنار امیرعلیه.

آرزو_ دروغه به خدا دروغه.

شیوا_ واقعیه، مدرک دارم پس دیگه ازش دفاع نکن، اون قدیسه ای که ازش ساختی رو نابودش کن اون قدیسه نیست اون یه

نامرده یه نامرد.

آرزو بلند شد جلو پایهای شیوا نشست درست رو به روش سر شیوا رو بلند کرد و گفت:

آرزو_ جون من بگو چی دیدی؟ خواهش می کنم.

شیوا_ عکسی که کنار هم گرفتن نامه ای که برام فرستاد.....

آرزو خسته و افسرده از خونه بیرون اومد سمت ماشین آرسام رفت و سوار شد، آرسام با دیدنش نا امید شد، آرزو خیلی آرام

سلام کرد.

آرسام_ معلومه که شیر نیستی.

آرزو_ کاش می تونستیم امیرعلی و پیدا کنیم پسره آشغال دستم بهش برسه خودم می کشمش.

آرسام اخم رو پیشونیش نشست و گفت:

آرسام_ چی می گی؟ با اون چیکار داری؟

آرزو اشکهای رو صورتش و با عصبانیت پاک کرد و گفت:

آرزو_ همه مردا پستن ، همشون خیانت کارن.

آرسام_ بگو ببینم چی شده؟

آرزو_ امیرعلی برگشته پیش الناز.

آرسام با چشهای درشت شده از تعجب نگاهش کرد و گفت:

آرسام_ امکان نداره این چرندیات و کی گفته؟

آرزو_ چرندیات نیست عکسش و با نامه شو واسه شیوا فرستاده که اینو بچزونه ، پسره نفهم ، اینهمه خوبیه شیوا رو ندیده رفته

سراغ اون آشغال که پرتش کرده بود دور.

آرسام کمی تو فکر رفت ماشین و روشن کرد و دیگه حرفی نزد نمی تونست باور کنه اصلا با عقلش جور در نمیومد. باید میفهمید

جریان چیه.

آرزو از سکوت بینشون کلافه شده بود گفت:

آرزو_ چرا ساکت شدی؟

آرسام_ نمیدونم چی بگم.

آرزو_ چی می خواستی بهم بگی که گفتمی بهت زنگ بزنم بیای دنبالم؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرسام_ از حاشیه رفتن و پیچوندن حرف بدم میاد.

ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و سمتش برگشت و گفت:

آرسام_ با من ازدواج میکنی؟

آرزو با دهن باز شده نگاهش کرد و گفت؛

آرزو_ دیوونه شدی؟

آرسام_ تو فکر کن دیوونه شدم با این دیوونه ازدواج می کنی؟

آرزو قلبش تند میزد دستاش سرد شده بود درسته یه حسایی بهش داشت ولی خیلی چیزها بینشون جور در نمیومد.

آرزو_ آخه من ازت بزرگترم بعد تو دلت پیش کس دیگه ست من...

آرسام_ فقط جوابش یه کلمه ست آره یا نه؟ اصلا یه جور دیگه میپرسم من و میتونی کنارت تحمل کنی بشم همراهِ؟

آرزو_ آخه.

آرسام_ بین آرزو نمی تونم بهت دروغ بگم من شیوارو دوست دارم ولی خب مثل اینکه قسمت هم نیستیم ، دوستش داشتم

الانم دارم و برام عزیزه، شاید چون اولین دختری بود که سر راهم قرار گرفت، من و از تنهاییم دور کرد خب منم آدمم دیگه

مثل بقیه آدما وقتی محبت کرد و دوستیمو قبول کرد یواش یواش بهش وابسته شدم. تا اینکه یکی بهم گفت ؛ ؛ عاشق کسی نشو که عاشق کسی دیگه ست ، چون هیچوقت نمی تونه عشق اولش و فراموش کنه ، اونم یه زن ، شاید یه مرد بتونه فراموش کنه ولی زن نه ، هیچوقت عشق تو دلش کهرنگ همیشه چه برسه از بین بره ؛ ؛ ترسیدم از همونجا تصمیمو گرفتم فراموشش کنم ، تونستم ولی باز با دیدنش دلم به لرزش افتاد ، دوباره خواستم برم طرفش ولی جلوی خودم و گرفتم ، تو هم تو زندگیت یکی بود ، یعنی یه جورایی از همه لحاظ مثل همیم اگه تنها بودم شاید هیچوقت ازدواج نمی کردم ولی دل مامان و نمی تونم بشکونم نمی تونم زحمتهایی که برام کشید و نادیده بگیرم اون تنها آرزوش الان دامادی منه .

با اینکه دلش شکست ولی از طرفی هم از اینکه حقیقت و بهش گفت یکم دلش آروم شد ،

آرزو_ اونروز که برای اولین بار اومدم خونتون ، نگاهت و وقتی رو شیوا دیدم فهمیدم که حسی بهش داری ، چشمات داد میزد که دوستش داری موندم چرا شیوا نفهمید ، همون روزم به شیوا گفتم ، ولی اون گفت حسش فقط بردارانه ست و از زندگیت برام گفت ، منم با خودم گفتم حتما اشتباه کردم ولی به مرور زمان وقتی دلشوره هاتو نگرانیهاتو بهش دیدم فهمیدم اشتباه نکردم تا به امروز که خودت اعتراف کردی .

آرسام_ منم اینارو گفتم که بعدا بحثی توش نباشه ، آرزو می دونم حرفام عذابت داد و اذیت شدی ولی اینو بهت قول میدم خوشبختت می کنم شاید الان بهت حسی نداشته باشم ولی مطمئنم می تونیم زندگی آرومی کنار هم داشته باشیم و بهت قول میدم دیگه به شیوا فکر نکنم از امروز کل فکرم بشه آرزو .

آرزو_ می تونم اینجا پیاده شم می خوام پیاده برم تا خونمون راهی نیست .

آرسام لبخند شیطونی زد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

(آرزو)یکم پشت در حیاط ایستاد نفس عمیقی کشید ، دور تا دور حیاط و نگاه کرد و لبخندی زد تا الان انقدر این حیاط به چشمش زیبا نیومده بود ، قدماشو آهسته برداشت و روی زمین نشست یک برگ خشک شده روی زمین رو تو دستش گرفت بلند شد بلند خندید و دور خودش چرخید.نگار از پشت پنجره به حرکات دخترکش نگاه کرد لبخندی زد.به آسمون نگاه کرد و خدا رو شکر کرد .

آرزو پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و کفشاشو پشت در گذاشت و تو خونه رفت .

نگار خودش و مشغول آشپزی نشون داد آرزو از پشت بغلش کرد و بوسید و گفت :

آرزو_ احوال شما بانو نگار .

نگار خندید و گفت :

نگار_ تو خوب باش خوش باشمنم از خوشیت خوشم ، حالا بگو ببینم چه خبره کا کبکت خروس می خونه ؟

آرزو سرش و پایین انداخت دست هاش و لبه ی کابینت گذاشت و گفت :

آرزو_ مامان فکر کنم این دفعه دیگه رفتنی شدم .

نگار دلش گرفت ولی نداشت آرزو بفهمه دوبارا لبخند پرننگتری زد و گفت :

نگار_ خب خب به سلامتی این داماد خوشبخت کیه ؟

آرزو سرخ شد و گفت :

آرزو_ یکی از جنس خودم ، خیلی جالبه مامان جفتمون فقط مادر داریم ، پدر نداریم ، مثل اینکه تو سرنوشتمون نوشته

هیچ وقت طعم پدر داشتن و نباید بچشین.

نگار حلقه ی اشکی که تو چشم هاش نشست و اجازه چکیدن بهش نداد آرزو تو بغلش گرفت و گفت:

نگار_ من هم پدرتم هم مادرتم. همونجور که تو همه کس منی مگه نه؟

آرزو سرش و تکون داد و بغضی که تو گلویش نشسته بود پایین داد و گفت:

آرزو_ خداروشکر که خدا شما رو سر راهم قرارداد خیلی دوست دارم مامان.

نگار صورتش و بوسید و گفت؛

نگار_ منم دوست دارم دختر نازم. برو لباستو عوض کن بیا مفصل در مورد این داماد ناشناخته حرف بزنیم.

آرزو_ ناشناخته نیست مامان پسر دوستته آرسام.

نگار با تعجب نگاهش کرد و گفت:

نگار_ آرسام پسر پریچهر؟

آرزو سرش و تکون داد و گفت:

آرزو_ آره

نگار_ ای پریچهر نامرد میگم هی میگه قراره به هم نزدیکتر شیم من خنگ متوجه نشدم منظورشو.

آرزو_ دور از جونتون مامان جان پس شما هم موافقین؟

نگار_ من که زیاد نمی شناسمش ولی زبردست پریچهر بزرگ شد یعنی به مرد کامله هر چی قسمت باشه همون میشه چه من

راضی باشم چه نباشم.

آرزو_ پس معلومه که راضی هستی، چون مثل کیس اولی شروع نکردی به نصیحت کردن، راستش و بخواین منم زیاد ازش

شناخت ندارم فقط سر کارای شیوا باهم حرف زدیم، واقعاً هم اصلاً نفهمیدم کی دلم لرزید یا اون کی بهم حسی پیدا کرد، به

قول شما شاید قسمت یا مصلحتی بوده وگرنه همه چی خودبه خود دست به دست هم نمی داد که این جوری ماهارو به هم وصل

کنه، فکر کنین تو اون جشن من پیش شیوا اگه نمی رفتم، یا شیوا اگه از شما به پریچهر حرفی نمیزد الان مگه می تونستین هم

و پیدا کنین.

نگار_ اره واقعاً قربون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست.

(شیوا)

آماده تو اتاق نشسته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد، هم دل شوره داشت هم استرس حالا که به امروز رسیده بود از

کارش پشیمون بود ولی چه جوری می تونست بگه جوابش منفیه از جاش بلند شد و کمی راه رفت. با صدای آیفون ضربان قلبش

تندتر شد.

با صدای در اتاق و صدای سارا جلو آینه رفت و نگاهی به خودش انداخت یه آدم کورم اگه رو به روش می ایستاد متوجه حال

خرابش می شد چه برسه به دکتر و خانوادش.

در اتاق و باز کرد و همراه سارا پایین رفت و اروم سلام کرد و سرش و پایین انداخت.

همه جواب سلامش و دادن رضا گفت:

رضا_ بیا دخترم بیا اینجا پیشم بشین.

آروم سمت رضا رفت و کنارش نشست.

سینا یا همون آقای دکتر اصلا سرش و بلند نکرد ولی مادر و پدرش با تحسین به شیوا نگاه می‌کردن.

فروغ خانم مادر سینا رو به شیوا گرفت:

فروغ_ ماشالله هزار الله اکبر باید به انتخاب پسرم تبریک بگم.

شیوا لبخند کم‌رنگی زد و تشکر کرد.

خواهر سینا که کنارش نشسته بود در گوشش چیزی گفت که سینا دستش مشت شد و سرش و بلند کرد رو به رضا گفت:

سینا_ ببخشید جناب گلزار میشه قبل رسیدن مهمون ها من با شیوا جان حرف بزنم.

رضا به شیوا نگاه کرد و شیوا سرش و به علامت مثبت تکون داد.

رضا_ بله بفرمایید بالا تو اتاق باهم صحبت کنین بیرون سرده اون دفعه که برای صحبت رفته بودین شیوا سرما خورده بود دو

سه روزی تو رختخواب خوابیده بود.

همه خندیدن و شیوا خحالت کشید و سرش و پایین انداخت. سینا بلند شد و به شیوا نگاه کرد شیوا هم با اجازه‌ای گفت جلوتر

از سینا از پله‌ها بالا رفت سینا هم پشت سرش حرکت کرد.

شیوا صندلی برای سینا آورد و خودش رو تخت نشست. سینا سر به زیر وارد اتاق شد رو صندلی نشست.

سینا_ فکر کنم بدونی واسه چی گفتم بیای که باهم صحبت کنیم.

شیوا با اخم ریزی ن. اش کرد و گفت:

شیوا_ نه باید از کجا بدونم؟

سینا لباشو جوید دستش و رو پاهاش فشار داد تا کمی آروم شه گفت:

سینا_ آرسام چی میگه تو از رو لجبازی داری با من ازدواج می‌کنی؟

شیوا_ ما در این مورد حرفامونو باهم زدیم.

سینا داد زد و گفت :

سینا_ نه نزدیم تو فقط گفتی بهت وقت بدم تا یواش یواش بهم نزدیک شی گفتی یکیو دوست داشتی و الان فراموشش کردی

غیره اینه؟

شیوا_ داد نزن منم بدم صدام و ببرم بالا الانم چیزی نشده اگه مخالفی میتونی راهت و بکشی و بری به سلامت.

سینا عصبی نگاهش کرد و گفت:

سینا_ همین راهمو بکشم و برم؟ به همین راحتی کور خوندی به خدا شیوا ازت نمی‌گذرم همه این خورد شدنمو کوچیک شدنمو

تو زندگیهون تلافی میکنم. آبرومو از سر راه نیاوردم که یه بچه بخواد به بازیش بگیره.

شیوا عصبی خندید و گفت:

شیوا_ خوبه رو خوشتم دیدم چقدر ساده ای که فکر میکنی با این اخلاق گندت باهات ازدواج می‌کنم همین الان از این خونه

میری بیرون پشت سرتم نگاه نمی‌کنی.

سینا نیشخندی زد و گفت:

سینا_ از این در برم بیرون آبرویی ولسه تو و خانوادت نمی‌ذارم کاری می‌کنم تا آخر عمر خونه بابات بمونی حتی روتون نشه

جلو مردم سرتونو بالا بگیرین.

شیوا_ هر غلطی که دلت خواست بکن ولی قبلش حتماً خودتو به یه روانشناس نشون بده.

سینا بلند شد و سمتش رفت کشیده ای در گوشش خوابوند.

شیوا با چشم‌های به خون نشسته ش بهش نگاه کرد و گفت:

شیوا_ گمشو از اتاقم بیرون همین الان.

سینا بهش نزدیک شد و شیوا خودش و عقب کشید تا جایی که به دیوار چسبید و دیگه راه فراری نداشت. فقط تو چشم هاش

خیره شده بود ترسیده بود انگار لال شده بود حتی نمی تونست داد بزنه و کمک بخواد .

سینا_ تو که میترسی چرا زر زر می کنی؟ می خوای همین جا خفت کنم؟

با اینکه واقعاً ترسیده بود ولی خودش و نباخت و گفت:

شیوا_ هه از تو بترسم؟ البته آره همه از دیوونه ها می ترسن تو هم دیوونه ای باید بستریت کنن تیمارستان ببندنت به تخت نه

این جوری واسه خودت آزاد بچرخ و جولان بدی.

سینا دندوناشو بهم زد و از پشت موهاشو کشید و گفت:

سینا_ خودت ببند دهن تو تا زیونت و کوتاه نکردم.

درد تو تموم وجودش پیچید اشکش در اومد و بلند داد زد.

شیوا_ بابا.....

سینا جلو دهنشو محکم گرفت در گوشش گفت:

سینا_ هیس دعا کن تو خیابون یا به جای خلوت گیرم نیفتی، از الان سایه به سایه هر جا بری دنبالتم تو دیگه از عزرائیل

ترس چون من از عزرائیل بدترم. همونجوری پرتش کرد رو تخت و علاوه بر سرش کمرش درد گرفته بود. سینا از اتاق بیرون رفت

و از خانواده اش خواست که اونجا رو ترک کنن خودش هم زودتر از همه بیرون رفت.

شیوا دوید و از اتاق بیرون اومد و پله ها رو دوتا یکی پایین رفت رضا با دیدن شیوا رنگش پرید پدر مادر سینا و خواهرشم دسته

کمی از رضا نداشتن.

طاهره زد تو صورتش و گفت خدا مرگم بده چی شده؟

شیوا سمت خانواده سینا برگشت و گفت:

شیوا_ اون پسر روانیتونو قبل اینکه خواستگاری کسی ببرین حتماً به یه روانشناس نشون بدین که دختر دیگه ای رو بدبخت

نکنین مطمئن باشین بستریش میکنن.

رضا سمتش اومد و بغل کرد و گفت؛ .

رضا_ می شکونم دستی و که رودخترم بلند شده باشه پیشونی شیوا را بوسید و سمت در دوید که پدر سینا دستاشو گرفت و

گفت:

عباس_ تو رو خدا ببخشینش من خودم تنبیهش میکنم اون مریضه دست خودش نیست،

با هر کلمه از حرفش رضا سرختر شد و سمت عباس برگشت یقه شو گرفت و به دیوار چسبوندش.

رضا_ مرتیکه می دونستی و باز اومدی خواستگاری دختر من، از دست اون پسر احمقت شکایت میکنم پدرش و در میارم.

عباس سرش و پایین انداخت و فروغ و دخترش اشکاشونو پاک کردن و سر به زیر بیرون رفتن طاهره و سارا شیوا رو بغل گرفته

بودن با نفرت به اون خانواده نگاه می کردن، رضا پشت سرشون در و محکم بست و با عصبانیت مثنی به دیوار زد و بلند داد

زد و گفت:

رضا_ از این ساعت به بعد هیچ خواستگاری حق پا گذاشتن تو این خونه رو نداره.

با قدمای بلندش سمت اتاق رفت و در و محکم بست.

شیوا روی زمین نشست و بلند زد زیر گریه و گفت:

شیوا_ چرا مامان چرا باید انقدر کم شانس باشم؟ چرا هر کی به پستم می خوره این جوری میشه؟

سارا اشکاشو پاک کرد و به طرف اتاقش دوید موبایلش و از رو میز برداشت و شماره آرسام و گرفت بعد دو بوق جواب داد.

آرسام_ سلام سارا خوبی؟

سارا_ خیلی پستی آرسام خیلی فکر نمی کردم انقدر نامرد باشی این رسمش نبود این جوری از خواهرم انتقام بگیری مگه عشق و

دوست داشتن زوریه که تو رو دوست داشته باشه همتون لنگه همین از هر چی مرده بیزارم البته اگه بشه اسم شما رو مرد

گذاشت.

آرسام سکوت کرد تا تو دلش هر چی هست خالی کنه.

آرسام_ خب حالا اگه آروم شدی بگو جریان چیه که نامردم تلافی چی؟ عشق چی؟ من که بهت گفتم تو و شیوا دیگه مثل

خواهرمین .

سارا_ اگه مثل خواهرت بودیم یه آدم روانی و نمیداشتی بیاد خواستگاری خواهرم میدونی چه بلایی سر شیوا آورده؟ دوست

داشتی بیا دست گل دوستتو ببین.

آرسام_ چی چرت و پرت میگی؟ چی شده؟ دست گل چی؟

سارا_ بیا اینجا خودت ببین.

سار گوشیشو خاموش کرد و رو تخت پرت کرد خودش نشست رو تخت با دست هاش دو طرف سرش و گرفت بلند زد زیر

گریه .

طاهره کمک کرد و شیوار و تو اتاقش برد و رو تختش خوابوند پتو رو سرش کشید و موهاشو نوازش کرد با بغض شروع کرد براش

لالایی خوندن .

لالا لالا گل ریحون دو تا فال و دو تا فنجان

(اشک های شیوا صورتش رو خیس کرد)

لالا لالا گل خشخاش چه نازی داره تو چشم هاش

پر از نقاشیه خوابت تو تنها فکر اونا باش

(طاهره بغض شو پایین داد دوباره شروع کرد به خوندن)

لالا لالا گل پونه گل خوش رنگه بابونه

دیگه هیچ کس تو این دنیا سر قولش نمی مونه

(شیوا بلند گریه امی کرد طاهره با صدای گریه شیوا دوباره بغض کرد و رو صورتش اشک نشست)

لالا لالا گل لاله نبینم رویاهات کاله

فرشته مثل تو پاکه فقط فرقت دو تا باله

لالا لالا گل رعنا می خواد بارون بیاد اینجا

کی گفته تو ازم دوری بین نزدیکتم حالا

لالا لالا گل پسته نشی از اینروزا خسته

چقدر خوابی که میشینه تو چشم‌های تو خوشبخته

لالا لالا گل مریم نشینه تو چشات شب‌نم

یه عمره من فقط هر شب واسه تو آرزو کردم

(طاهره یاد روزایی افتاد که با هزار دعا و نذر و نیاز این دختر و خدا بهش داد)

لالا لالا گل پونه کلاغ آخر رسید خونه

یکی پیدا میشه یک شب سر هر قولی میمونه

لالا لالا گل زردم چراغرم خاموش کردم

بخواب که مثل پروانه خودم دورتو می‌گردم.

طاهره آه سردی کشید و گفت:

طاهره__ بخواب دختر قشنگم فراموش کن همه‌ی اتفاقات و سخته می دونم ولی بهش فکر نکن تو دختر قویه منی به مامان

قول بده که دیگه هیچ‌وقت چشم‌تو گریون نیبیم به خدا این دفعه دیگه دق می‌کنم.

با صدای آیفون طاهره اشکاش و پاک کرد و بلند شد از اتاق بیرون رفت شیوا به سقف خیره‌اشد و دوباره اشک‌های مزاحم بودن

که چشم‌هاشو پر آب می‌کردن.

با تقه ای که به در خورد چشم از سقف گرفت و به در خیره‌اشد.

دستگیره در پایین اومد و در باز شد.

با دیدن آرسام دوباره یاد تنهایی هاش افتاد بلند زد زیر گریه آرسام با قدمای بلند خودش به تختش رسوند شیوا خودش و تو

بغلش انداخت.

آرسامم پا به پاش گریه‌امی کرد سکوت کرده بود تا اون حرفای دلش و بزنه.

شیوا__ دیدی بهم پشت کردی چه بلایی سرم اومد، آرسام تو نفرینم کردی نه؟ من دلت و شکوندم تو نفرینم کردی که

دارم پشت هم بد میارم.

ازش فاصله گرفت و مثل بچه‌هایی که به باباشون جای زخمشونو نشون میدن گفت:

شیوا__ ببین، ببین زده در گوشم، موهامم کشیده، تازه پرتمم کرد رو تخت، بیشتر از همه قلبم درد اومد دردش امونم و بریده

مگه صبر آدم چقدره؟ نمیشه به خدا گفت غلط کردم و همه چیز و یکم بکشه عقب بیره تو اونروزی که جشن سامان بود. یا اصلا

اون روز نه بیره اونروزی که قرار بود پرستارش شم ای کاش می‌گفتی نرم ای کاش جلومو می‌گرفتی همه بلاها از اون روز سرم

اومده.

هق هقش جلو حرف زدنش و گرفت آرسام سرش و تو بغلش گرفت و گفت:

آرسام__ بی‌معرفت من نفرینت کردم؟ من دلم میاد که نفرینت کنم؟ من که خودم و به هر آب و آتیشی زدم که تو جواب این

سینا وحشی و ندی تو آدم حسابم نکردی. به خاطر یه نامه بچه گانه که اصلا معلوم نیست راسته یا دروغ! اصلا کار امیرعلی

هست یا نه؟ شروع کردی به لجبازی کردن اونم چی با زندگیت بازی کردی، واسه چزوندن یکی دیگه این چه قانونیه واسه خودت نوشتی. با گند زدن به زندگیت فقط به خودت ضربه میزنی به اون هایی که دوست دارن داری بد می کنی نکن کارو

عزیزدلم قربونت برم به خدا این راهها اشتباست تو باید به زندگیت ادامه بدی باید محکم باشی این یعنی یه کمک بزرگ به خودت، این یعنی برات مهم نیست که بقیه چی می گن یا چیکار میکنن تو واسه خودت زندگی کن بخند شاد باش این بیشتر دشمناتو میچزونه نه بری و زندگیت رو به گند بکشی.. یکم مثبت فکر کن آگه به جای قهر کردن و گوشه گیری میومدی بهم می گفتی آرسام بیا برو بین این نامه از کجا اومده فکر می کنی برات این کار رو نمی کردم؟ اصلا این نامه کجاست بیار بده بهم ببینم.

شیوا_ من قصدم چزوندن کسی نبود فقط خواستم خودم و تنبیه کنم.

آرسام چیزی نگفت فقط نگاهش کرد شیوا بلند شد و سمت میز آرایشش رفت از تو کشو نامه و عکس و بیرون آورد، دوباره پیش آرسام نشست، نامه رو طرفش گرفت. آرسام نامه رو باز کرد و شروع کرد به خونندن و بعدشم خندید و سری تکون داد.

شیوا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ چیزی خنده داری توش نوشته؟

آرسام_ آره به خنگ بودن تو دارم می خندم، تو مگه خط امیرعلی و ندیدی؟

شیوا_ دیدم

آرسام_ این خط امیرعلیه؟

شیوا دوباره نامه رو دستش گرفت و گفت:

شیوا_ نیست، ولی شاید داده کسی نوشته.

آرسام_ اهوم راست میگی اینم حرفیه، ولی باید به عرضت برسونم اون دختره دوباره برگشته به همون جهنم دره ای که بود. هیچ کس از امیرعلی خبر نداره من همه جا رو گشتم به همه ی دوستاش زنگ زدم مثل تو یه لحظه فکرم رفت پیش این دختره آدرشش و پیدا کردم رفتم در خونشون که گفتن ایران نیست تازه با پسرخاله ش نامزد کرده و باهم رفتن.

شیوا اشکاشو پاک کرد هم خوشحال بود هم ناراحت با تعجب نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ کمکم می کنی پیداش کنم؟

ولی زود پشیمون شد و گفت:

شیوا_ پیداش کنم که چی بشه گفت آگه تنها دختر روی زمینم باشم با من ازدواج نمی کنه.

آرسام لبخندی زد و گفت:

آرسام_ تو مگه نبودی همش میگفتی هر چی خدا بخواد همون میشه؟

شیوا سرش و تکون داد. آرسام گفت:

آرسام_ خب حالا هم امیدت به خدا باشه هر چی اون بخواد همون میشه.

آرسام دستاشو به هم زد و گفت:

آرسام_ خب خب بریم سر اصل مطلب.

شیوا دوباره چی شده ان شالله که خبر خوبیه.

آرسام خندید و گفت:

آرسام_ خان داداشت داره ازدواج می کنه .

شیوا ته دلش خالی شد لبخند بی جونی زد و گفت:

شیوا_ به سلامتی کی هست این دختر خوشبخت .

آرسام با اینکه فهمید شیوا خوشحال نشده ولی با این حال باهمون انرژی گفت:

آرسام_ آرزو

شیوا جلو دهنش و گرفت و بلند خندید و گفت:

شیوا_ دروغ میگی ؟

آرسام_ ای کلک چون دیدی رفیفته ذوق کردی ؟

شیوا_ آره اگه غریبه بود نمی داشت دیگه برام داداش بمونی ، ای آرزوی نامرد پس چرا امروز میشم بود چیزی بهم نگفت ،

خیلی نامردین من باید الان بفهمم .

آرسام_ خودشم نمی دونست بعد اینکه از خونه شما اومد بهش گفتم .

شیوا_ خیلی خوشحال شدم بالاخره بعد چند وقت یه خبر خوب شنیدیم پس یه عروسی در راهه .

آرسام_ بللله .

آرسام فقط برای شاد کردنش این حرف هارو زد. دلش گرفته بود داشت نقشه می کشید که چطوری سینا رو سرچاش بنشونه و یه

درس حسابی باید بهش می داد .

شیوا_ وای آرسام حالا من لباس چی بپوشم ؟

آرسام لبخندی زد و به ذوق کردنش نگاه می کرد و گفت:

آرسام_ مگه داداشت مُرده بهترین لباس رو برات می گیرم ، من که خواهر ندارم همراه من باید بیای خرید دیگه ، یه لباسی برات

بگیرم تا از زشت بودن در بیای ، شاید یکی تو عروسیم چشمش تو رو گرفت ها ؟

شیوا مشتت به بازوش زد و لباسو مثل بچه ها جمع کرد و گفت:

شیوا_ خیلی نامردی حالا که این جور شد منم واسه اون زن بی شخصیتت خواهرشوهر بازی در میارم .

روزها میومد و می رفت شیوا و آرزو سارا و آرسام هر روز تو یه فروشگاه بودن یه روز واسه طلا میرفتن یه روز لباس حتی تالار و

عکاسی هم شیوا و سارا رو با خودشون میبردن . امروز روزی بود که می خواستن لباس عروس انتخاب کنن انقدر سر به سر آرزو

گذاشتن که دادش در اومده بود .

سارا_ آرسام ؟

آرسام_ جانم ؟

سارا_ به نظرت اندازه آرزو لباس عروس پیدا میشه ؟

شیوا بلند خندید و گفت:

شیوا_ الهی بهمیرم.. از ذوقش اونقدر این چند روزه غذا خورده نگاه هیکلشو .

آرسام نگاهی به آرزو کرد و گفت:

آرسام_ چیکار کنم دیگه فوقش پارچه میگیریم میدیم خیاط بدوزه .

آرزو نیشگونونی از بازوی آرسام گرفت ، چشم غره ای به همشون رفت و گفت:

آرزو_ دهنتونو بیندین تا خودم نیستم.

سارا_ چشمکی به شیوا زد و گفت:

سارا_ خاک بر سرمون داداشمونرو حروم کردیم، ای خدا این چه عفریته ای بود اومد تو زندگیه داداشم؟!

آرسام و شیوا بلند خندیدن حتی آرزو هم خندش گرفته بود ولی سارا جدی بود حتی لبخند هم نمیزد مشتشو به سینه اش زد و گفت:

سارا_ آخ کور شده می خندی؟ آره والا تو نخندی کی بخنده؟! داداش دست گلمونو طور کردی حالا نیشتم بازه. خواهرت بهمیره آرسام که این جواری بدبختیتو نبینم.

آرسامم همراهیش کرد سری از افسوس تکون داد و گفت:

آرسام_ هی دست رو دلم نذار که خونه بیچاره کردم خودمو خواهر.

شیوا از پشت پس گردن آرسام زد و آرزو نیشگونی از بازوش گرفت.

سارا بلند خندید و گفت:

سارا_ حفته بچه پرو می بینی آرزو هیچ مردی یعنی هیچ مردیا جنبه یکم تعریف شنیدن از خودش رو نداره.

آرسام با تعجب سمت سارا برگشت که با جیغ آرزو حواسش رو به رانندگی داد.

آرسام_ خیلی نامردی سارا، خیلی.

بالاخره تا برسن با مسخره بازی سارا و سربه سر گذاشتن آرسام گذشت. درب پاساژی که فقط مخصوص لباس عروس بود ننگه داشت و دخترا پیاده شدن، تا آرسام خواست پیاده بشه سارا و شیوا بلند داد زدن و گفتن:

شیوا_ کجا به سلامتی؟ بشین تو ماشین.

سارا_ نکنه زده به سرت قبل عروسی می خوای عروس رو تو لباسش ببینی؟

آرسام و آرزو با تعجب به هم نگاه کردن، آرزو گفت:

آرزو_ چی میگین دیوونه ها؟ بذارین بیاد اینجا حوصله اش سر میره در ضمن آقامون باید نظر بدن نه شما دوتا عتیقه.

سارا دستشو کشید و شیوا هم پشت سرش در ماشین رو بست و برای آرسام دستی تکون داد.

آرسام به رفتن شیوا خیره شد و تو فکر رفت، درست بود که آرزو از همه لحاظ عالی بود و به هم میومدن، ولی هنوزم نتونست

شیوا رو از دلش بیرون کنه و اینو خیانت به آرزو می دونست. چشم هاش رو بست، نیاز به آرامش داشت همه چیز یهو اتفاق

افتاد نه که از رو لجاجتی باشه نه، فقط می خواست از این بلاتکلیفی در بیاد. دلش می خواست یکی کنارش داشته باشه می

دونست میتونه کنار آرزو خوشبخت بشه؛ هر چی کمتر شیوا رو می دید کمتر بهش فکر می کرد، هوایی شدن دلش به خاطر این

چند وقتی که زیاد شیوارو می دید.

سارا و شیوا با تحسین به آرزو نگاه کردن شیوا اشک های گوشه چشم هاشو پاک کرد آرزو رو بغل کرد و گونه شو بوسید، گفت:

شیوا_ قربونت برم الهی ان شالله خوشبختیتو ببینم.

آرزو_ ان شالله به زودی تو رو تو این لباس ببینم.

شیوا لبخند تلخی زد و کنار سارا ایستاد؛ سارا برای این که بحث رو عوض کنه گفت؛

سارا_ آخ آخ جای آرسام خالی که تورو تو این لباس ببینه چقدر بجزونمش.

شیوا با حرف آرزو دیگه تو این دنیا نبود خودش رو تو لباس عروس کنار امیرعلی می دید، حتی تصورشم لبخند رو لبش آورد، دلش قنچ رفت واسه یه لحظه دیدنش چقدر دل تنگش بود، دوست داشت حتی برای یک لحظه هم شده اونم از دور فقط یک بار ببینتش دلش به همون چند ثانیه قانع بود .

دوباره آرسام یه کاری برانش پیش اومد و مجبور بود یه چند روزی بره سفر کاری. این دفعه دیگه با اصرار زیاد نگار، پریچهر قبول کرد بره پیششون باشه تا آرسام برگرده. آرزو از سارا و شیوا هم خواست که همه دور هم باشن ولی قبول نکردن یعنی رضا قبول نکرد.

شیوا روی مبل کنار رضا نشسته بود سرش رو، رو پاهای رضا گذاشت و گفت:

شیوا_ بابا؟

رضا_ جونه بابا؟

شیوا_ تا حالا شده بگی ای کاش منو نداشتی؟!

رضا موهاشو نوازش کرد و گفت:

رضا_ من و مادرت واسه به دنیا اومدنت کلی نذر و دعا کردیم، تو امید، خوشی و عشق رو تو این خونه آورد، تو بهمون جون تازه واسه زندگی دادی، چطور میشه آدم بدون جونش زندگی کنه؟ تو کاری نکردی بابا که بخوام بگم کاش تو رو نداشتم؛ من روزی هزاربار خدارو شکر میکنم که خدا تو و سارا رو بهم داده شما همه دار و ندارمین پس دیگه این حرف رو نزن، هیچ وقت.

شیوا لبخندی زد و گفت:

شیوا_ بابا؟

رضا_ بله.

شیوا کمی سکوت کرد و چشم هاش رو بست و گفت:

شیوا_ کاش همه ی مردها شبیه شما بودن، کاش همه باباهای دنیا شبیه شما بودن، یه مرد واقعی که هم پای زنش که میدونست بچه دار همیشه با اون همه فشارهایی که مادر و خواهرش بهش وارد کرده بودن بازم پایبند زندگیش موند و هم برای بچه هاش یه پدر دوست داشتنیه. بابا شنیدین میگن قهرمان هر دختر پدرشه؟ شما هم قهرمان زندگیمین، هم اسطوره هستین برام هم اولین مرد زندگیم هستین؛ اولین و بزرگترین مرد زندگیم. ان شالله هیچ وقت سایه تون از بالاسرمون کم نشه، عاشقتونم بابا، ببخشین منو به خاطر همه آزار و اذیت هام من براتون خیلی تو این چند وقت دختر بدی بودم، منو ببخشین خیلی دوستون دارم، خیلی.

بغضش رو پایین داد و نداشت دوباره اشک ها راه گونشو پیش بگیرن.

رضا لبخند غمگینی زد و گفت:

رضا_ من بابای خوبی نبودم اگه بودم نمی داشتم اشکی رو گونه ی بچه هام بشینه، حتی مرد خوبی هم نبودم، چند سال مادرت عذاب کشید یک بار پیشم گله نکرد و از خانواده ام بد نگفت، ولی منه احمق نفهمیدم داره زخم زبون میشنوه تا این که خدا خواست یه روز زود برگشتم حرف های مادرم رو شنیدم، منی که مرد بودم با این حرف هاش شکستم ولی مادرت چندسال این حرف هارو شنید و یک بار بدشونو نخواست، اسطوره لت باید مادرت باشه، اون بود که نه ماه سختی کشید و با جون و دل ازت مواظبت کرد تا صحیح و سالم به دنیا بیای، اون بود که بعد از به دنیا اومدنت شب تا صبح بیدار بود و با کوچکترین مریضیت غصه می خورد و دل شوره می گرفت. وقتی بزرگ شدین ما خدارو شکر کردیم دیگه خودتون از پس خودتون بر میاین

ولی الان که حال و روزت این جور میبینم میگم بچگیتون خیلی بهتر بود گریه هاتون از ته دل نبود، خیلی دلخور میشدین چند دقیقه بعد فراموش می کردین ولی الان.....

رضا سکوت کرد و هیچی نگفت شیوا بلند شد صورتشو بوسید و گفت:

شیوا_ من که عاشق هردوتونم نفسام به نفستون بنده.

رضا هم پیشونیشو بوسید و گفت:

رضا_ منم جونم به جونت بسته ست. پاشو حالا بریم یه شام درست کنیم الان اینها نیومده شروع می کنن به غر زدن.

شیوا بلند خندید و گفت:

شیوا_ الان دوباره مامان میگه باز از نبود ما استفاده کردین دل و قلوه به هم قرض دادین.

رضا_ یه وقتایی باید حرف های پدر دختری زده بشه که بابا دلش بره واسه دلبریای دخترش.

شیوا_ بله کاملاً حق با شماست چون همیشه با حرف هاتون پر از انرژی میشم .

امروز بعد دوماه آذر دل تنگ شیوا شد و باهاش بیرون قرار گذاشت شیوا هر چی اصرار کرد که خونشون بره قبول نکرد و گفت روی دیدن خانوادشو نداره .

باهم تو کافی شاپ نشسته بودن آذر، شیوارو به خودش فشردو بوسید گفت:

آذر_ می دونی چقدر دل تنگت بودم، امیرعلی که دیگه تو اون خونه نیست چرا تو نمیای پیشمون؟ به خدا تو اون خونه دلمون بوسید.

شیوا_ به خدا منم دل تنگتون بودم ولی خب سخته بود امیدوارم درکم کنید.

سرش رو پایین انداخت و آذر دست زیر چونه اش گذاشت، سرش رو بلند کرد و گفت:

آذر_ می فهممت، از اون روز که تو رفتی هر روز که جای خالیتو میبینم به خودم لعنت می فرستم و بدو بیراه می گم، همش تقصیر من بود با اون سؤال بی جام باعث جدایی تون شدم کاش اون لحظه لال می شدم و سؤال نمی پرسیدم. برام سؤال بود چرا اون روز اصلاً صدای در رو نشنیدیم.

شیوا لبخندی زد و دست های آذر رو تو دستش گرفت و گفت:

شیوا_ چرا خودتونو اذیت می کنین؟ شاید قسمت هم نبودیم یا شایدم این یه بهونه بود واسه امیرعلی که من رو از زندگیش بندازه بیرون. ببینین آذر جون من الان خوبم خیلی خوب، تونستم کنار بیام، تونستم باور کنم که دیگه پیشم نیست مطمئناً اون زودتر از من فراموشم کرده فقط موندم چرا بر نمی گرده پیشتون، یعنی می ترسه دوباره با من روبرو بشه؟ دست پاچه شد و گفت:

آذر_ نه به خدا بعد رفتن تو داغون شد. وقتی ایمان اومد و بد و بیراه بارش کرد یه کلام با ایمان حرف نزد فقط سرشو انداخت پایین و سکوت کرد، چون می دونست حق با ایمانه. بعد از رفتن ایمان مثل اسپند رو آتیش بود وسایل اتاقشو همه رو شکست حتی سازشم شکوند. بعد زنگ زد به کیارش و باهم اومدن دنبالت بگردن، وقتی هم که نا امید اومد خونه خیلی حالش خراب بود، منم باهاش خیلی سرد برخورد کردم همون شب نشست و با من و الهه صحبت کرد، گفت می خواد یه مدت از همه دور باشه حتی حق اعتراضم بهمون نداد. همون شب وسایلش رو با کمک الهه جمع کرد و صبح زود با کیارش رفت، نه بهمون گفت کجاست نه گفت کی بر میگردد فقط هر روز زنگ میزنه و از حال و روزش برامون می گه، به خدا شیوا امیرعلیم تو رو دوست داره فقط بلد نیست، مثل بابای خدا بیامرزش دق می داد منو تا بگه دوستم داره.

شیوا_ خدایا مرزه.

آذر_ مرسی مادر. ببخش سرت رو درد آوردم. خیلی دلم پر بود الهه که صبح تا شب سرکاره شبم میاد خسته ست جون حرف زدن با من نداره همش تو دلم عقده شده سر تورو درد آوردم.

شیوا_ تو رو خدا این جووری نگین. مگه نگفتین منم مثل الهه دوست دارین؟ منم مثل دخترتونم آدم که با دخترش تعارف نداره.

آذر دلش خون بود چقدر حسرت داماد شدن پسرش رو داشت. چقدر دوست داشت این دوتارو کنار هم ببینه ولی دست سرنوشت چه بازی هایی سرشون در آورد. شیوا آبمیوه شو خورد و به آذر خیره شد و گفت:

شیوا_ خاله؟

آذر_ جونم؟

شیوا_ شما شماره ای از کپارش دارین؟

آذر ته دلش نوری از امید روشن شد لبخندی زد و گفت:

آذر_ آره مادر دارم ولی امیرعلی هم خطش روشنه!

شیوا_ نه خاله من در مورد یه موضوعی می خوام باهاش حرف بزنم مثل این که یه سوء تفاهمی شده می خوام براش توضیح بدم.

آذر لبخند غمگینی زد و گفت:

آذر_ رفتم خونه برات می فرستم.

امروز تولد شیوا بود آرسام و آرزو تصمیم گرفتن براش تولد بگیرن ولی نمی خواستن خودش بفهمه برای همین سپردن به سارا که آماده اش کنه و به بهونه ی تولد یکی از دوست هاش اونو با خودش به سالنی که آرسام کرایه کرد بیره. سارا صبح به کمکشون رفت و کل سالن رو تزئین کردن تو کف سالن همش بادکنکای سفید و مشکی و قرمز ریخته بودن. جایی که قرار بود شیوا و ایسته بادکنک هایه هلیومی گرفتن، گذاشتن رو هوا بمونه دور تا دور سالن رو صندلی چیدن، از در ورود سالن تا جایی که قرار بود ایسته شمع چیدن، تزئینش خیلی قشنگ شده بود بیشتر از همه سارا ذوق می کرد و دست میزد. آرسام یکم استرس داشت که این از چشم آرزو دور نموند سمتش رفت و دستشو گرفت، آرسام با لبخند نگاهش کرد و گفت:

آرسام_ جون دلم؟

آرزو_ چیزی شده؟ احساس می کنم خوشحال نیستی.

آرسام_ تا حالا کسی و سوپرایز نکردم واسه همین یکم استرس دارم.

تو چشم های هم خیره شدن آرزو لبخندی زد و دستشو رو صورت آرسام گذاشت و گفت:

آرزو_ روزی هزار بار خدارو شکر می کنم که مرد خوش قلبی مثل تو رو سر راهم قرار داده. تورو که داشته باشم دیگه هیچی از دنیا نمی خوام تورو به اندازه همه دنیا دوست دارم.

آرسام سرشو جلوتر برد و گفت:

آرسام_ این جووری دلبری میکنی از عواقبش نمی ترسی؟

گونشو بوسید و دوباره تو چشم هاش خیره شد، سرشو نزدیک تر آورد لحظه، ثانیه و مکان از ذهنشون پاک شده بود انگار همه

چی تو اون لحظه ایستاده بود آرزو چشم هاشو بست که با سرفه سارا هر دو به خودشون اومدن .

سارا_ خجالتم نکشینا انگار نه انگار خواهرشوهرت اینجا وایستاده ، عروس اونقدر چشم دار ؟

آرسام خندید و گفت :

آرسام_ بر خرمگس معرکه لعنت .

آرزو سرخ شد و سرش رو انداخت پایین .

آرسام دوباره پیشونیشو بوسید و ازش فاصله گرفت ، سمت سارا رفت محکم به پیشونیش زد و گفت :

آرسام_ کارت تموم نشد مگه ؟ بیا برو دیگه .

سارا ابرویی بالا انداخت و گفت :

سارا_ شرمنده برادر نمیتونم این بچه رو بسپارم بهت ، عقد نکرده درست نیست باهم اینجا تنها باشین ، دیگه شیطونه رو گول

زدن شما دوتا بچه ، اون وقت سر خونتون نرفته خاله نگار باید فکر سیسمونی هم باشه .

آرزو بیشعوری نثارش کرد ، سمت کیف و مانتوش رفت و رو به آرسام گفت :

آرزو_ تا شب وایستی این همین جوری چرت و پرت میگه بیاین بریم باید آماده بشیم و قبل از مهمون ها برگردیم .

آرسام دست به موهاش کشید و چشم غره ای واسه سارا رفت ؛ رو به آرزو گفت :

آرسام_ آخه کارم نصفه مونده .

آرزو دوباره سرخ شد و سارا بلند خندید. پس گردنی به آرسام زد و گفت :

سارا_ خیلی بیشعوری .

آرسام با تعجب نگاهشون کرد ، بلند خندید و گفت :

آرسام_ منحرف های دیوانه بیاین برین ، منظورم کار اینجا بود ، اونو ببین چه سرخ شده ؛ قربون لپای گل انداختت برم کی

میشه مال من بشی تا چشم های این سارا در بیاد ؟ ؟

سارا_ هه این خاله نگاری که من میبینم تا دو سه ماه دیگه هم جهیزیه جور نمیشه از بس که وسواس داره تو خرید .

آرسا اخم ریزی رو پیشونیش نشست آرزو نیشگونه از بازوی سارا گرفت و گفت ؛

آرزو_ چرا دروغ میگی ؟ به خدا همشو گرفته دیگه فقط چیدنش مونده .

سارا_ خب بابا آرسام زودتر برو بگیرش تا به همه حمله نکرده .

آرسام خندید و دست هر دوشونو گرفت بیرون برد سویچ و سمت آرزو گرفت و گفت :

آرسام_ شما برین من کارارو ردیف کردم میام فقط تورو خدا لفتش ندین .

سارا_ چششششششش سرورم !

سارا سوئیچ رو گرفت و زودتر از آرزو سمت ماشین رفت وسط راه ایستاد و چشمکی به آرسام زدو گفت :

سارا_ اون کار نیمه تمومتم کن .

آرزو سنگی طرفش پرت کرد سارا هم سمت ماشین دوید .

آرسام دوباره خندید آرزو رو پنجه پاش ایستاد و گونه شو بوسید و گفت :

آرزو_ مواظب خودت باش زیادم امشب خوشتیپ نشیا وگرنه مجبور میشم کلی جنازه رو دستت بذارم .

.....

مثل همیشه شیوا در حال غر زدن بود

شیوا_ آخه من پیام جشن دوست تو که چی بشه؟ تازه شم بابا گفته امشب می خواد ما دور هم باشیم کیک داره میگیره واسه تولدم زشت نیست من پاشم باهات پیام؟

سارا_ ای خدا کلافه شدم از دست تو، تو که منو دق دادی. دیشب این همه رو مخت بودم اکی دادی الان دوباره پشیمون شدی؟ دیدی که بابا گفت اگه شیوا میاد برو، من که دنبال سرخر نیستم، تنها بهم بیشتر خوش می گذره، شیوا کلافه پوفی کشید و گفت:

شیوا_ خب باشه ولی به چیز دیگه چرا من باید تو این جشن به خودم برسم؟ موهامو داری فر میکنی و این جوری مثل جادوگرا داری آرایش می کنی؟

سارا_ واسه اینکه شوهرت بدم از دستت خلاص بشم؛ شاید چشم یکی گرفتت راحت بشم.

شیوا_ جلوی آینه ایستاد، به خودش نگاه کرد؛ آرایشش زیادم پررنگ نبود به آرایش ملایم با موهای فر شده با پیراهن عروسکی کوتاهش واقعاً جذابش کرده بود ولی تنها چیزی که تو ذوقش میزد رنگ پیراهن قرمزش بود، چشم رو میزد، دوست نداشت تو هیچ مجلسی تو چشم باشه.

سمت سارا برگشت و گفت:

شیوا_ همه چی خوبه فقط رنگ این پیراهنه زیادی تو چشمه، همون مشکیمو می پوشم.

سارا محکم تو سر خودش زد و گفت:

سارا_ جون من شیوا، مرگ من این دفعه رو کوتاه بیا، خواهش میکنم منو کفن کردی فقط همین به بار رو به حرف من گوش

کن دیگه غلط بکنم نظر برات بدم، خوبه؟

شیوا مشکوک نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ نکنه جدی جدی می خوای شوهرم بدی؟

سارا مشغول آرایش کردن بود لبخندی زد و گفت:

سارا_ اگه گذاشتی آماده بشم. برو اونور بذار آماده بشم. کشتمت اگه تا یک ساعت دیگه کارم تموم نشه.

شیوا رو تخت نشست و گوشیشو دست گرفت، آرزو و آرسام و زهرا برایش پیام تبریک تولد فرستاده بودن.

خندید و گفت:

شیوا_ سارا؟

سارا پوفی کشید و گفت:

سارا_ زهرمارو سارا.

شیوا_ خیلی بیشعوری خواستم برات پیام تبریک آرزو رو بخونم.

سارا_ خب بخون، چرا صدام میزنی؟

شیوا_ نوشته کبریت و گاز و فندک کوچولوی من تولدت مبارک.

سارا خندید و گفت:

سارا_ از اون بیشتر از این انتظار نمیرفت

شیوا_ ولی واسه آرسام قشنگ بود گوش کن، حقارت واژه ها را وقتی دیدم

که توانستن مهربانیت را توصیف کنند..

خواهر گلم به اندازه تمام خوبی های دنیا دوست دارم، تولدت مبارک.

سارا_ مارمولک چشم آرزو رو دیر دیده، ببین چی فرستاده.

شیوا کمی سکوت کرد و به سارا نگاه کرد با دهن باز مشغول کشیدن خط چشم بود، با دیدنش خندش گرفت و گفت:

شیوا_ ببند دهن تو حالمو بهم زدی؛ میگم چه خوب شد که آرسام و آرزو باهم دارن ازدواج می کنن خیلی به هم میان.

سارا دهنشو بست و گفت:

سارا_ اهوم حالا لطفاً لال شو بذار به کارم برسم .

شیوا پشت چشمی براش نازک کرد و از اتاق بیرون رفت.

نه طاهره خونه بود نه رضا اونا هم تو این جشن دعوت بودن و زودتر رفتن ولی به شیوا گفته بودن که می خوان امشب

رو مجردی برن بیرون.

چقدر هم این دوتا دختر سر به سرشون گذاشته بودن.

جلو در سالن شیوا ماشین رو پارک کرد از ماشین پیاده شدن و لباسشو مرتب کرد. شنلشو بیستر به خودش پیچید و کیفش رو تو

دستش گرفت. سارا یکم استرس داشت، می ترسید اون جور که آرسام می خواست پیش نره.

باهم وارد تالار شدن ورودی تالار یه حیاط بزرگ بود با کلی گل های رنگارنگ که شیوارو ذوق زده کرده بود ولی تاریکی سالن و

سکوتش یکم وحشت به دلش انداخت نگاهی به سارا کرد و گفت:

شیوا_ مطمئنی جشنه؟ بیا برگردیم سارا، چقدر اینجا سوت و کوره.

سارا دستشو گرفت و گفت آخه گفتن مهمون ها زودتر بیان، خانواده اش می خوان سوپرایزش کنن.

برق ها خاموش بود، آرزو و آرسام، ایمان و مریم مرجانم پشت در ایستاده بودن بقیه مهمون ها سرچاشون ایستادن و دست هر

کدومشون یه فشفسه بود، با صدای در آرسام بادکنکی که توش پر گلبرگ بود و بالا سر در نگه داشت، آرزو با صدای آروم یک

دو سه گفت و در باز شد بادکنک ترکیب و گلبرگ ها رو سر شیوا ریخت، فشفسه ها روشن شده بود فضای قشنگی همراه با

آهنگی که پخش می شد ایجاد کرد.

شیوا دستش رو، رو قلبش گذاشت و اشک هاش روی صورتش سر خورد، باورش نمی شد این جشن رو برای اون گرفتن سر

چرخوند اولین نفری که بغلش کرد رو صورتشو بوسید سارا بود.

سارا_ خواهر خوشگلم تولدت و هزاران هزار بار تبریک می گم.

شوکه شده بود، نمی تونست حرف بزنه فقط به همه نگاه میکرد حتی عاطفه و آذر هم بودن و ذوق کرده بود و هم خجالت

می کشید. آرسام و آرزو جلو اومدن، آرزو بغلش کرد و محکم گونش رو بوسید و گفت:

آرزو_ شبیه ماه شدی تولدت مبارک خواهر گلم.

آرسامم پیشونیشو بوسید و گفت:

آرسامم_ امیدوارم امشب بهترین شب زندگیت باشه؛ تولدت مبارک.

شیوا فقط سرش رو تکیه داد و بقیه هم یکی یکی بغلش کردن و بوسیدنش. شنلش و شالش رو در آورد و دست سارا داد. طرف

رضا رفت و هر دو تو آغوش هم رفتن.

رضا_ تولدت مبارک عشق بابا.

شیوا_ مرسی باباجون ، مرسی .

طاهره هم جلو اومد و اشک هاشو پاک کرد رو گفت:

طاهره_ وقتی به دنیا اومدی گریه نمی کردی شصتت تو دهننت بود و ساکت بودی ، الان این اشک ها چی می گه ؟
شیوا ، طاهره رو هم بغل کرد و گفت:

شیوا_ سالروز مادر شدنت رو بهت تبریک میگم ، امروز رو باید به شما تبریک گفت و تشکر کرد بابت تمام مادرانه هایی که برام خرج کردی ، بابت حرف هایی که شنیدی و سختی هایی که کشیدی .. ببخشید مامان ، می دونم دختر خوبی برات نبودم ولی قول میدم از این به بعد جبران کنم .
طاهره صورتشو بوسید و گفت:

طاهره_ خنده های رو لببت برام عمر دوباره ست تو فقط بخند بذار من نفس بکشم ، عمرم طولانی تر بشه .
باهمه روبوسی کرد و آخرین نفر آذر و عاطفه بودن کنارشون ایستاد عاطفه اخم مصنوعی کرد و گفت :.
عاطفه_ فکر نکن اومدم اینجا دارم تولدت بو تبریک می گم ازت دلخور نیستم ، اصلا همچین فکری نکن الان به خونت تشنم دلم می خواد سر به تنت نباشه ولی خب تولدت مبارک .

شیوا بغلش کرد و عاطفه گوشو بوسید جدی شد و در گوشش گفت:

عاطفه_ جای داداشم خالی نیست که ببینه چه ماه شدی امشب .

شیوا بغضش رو پایین داد و گفت:

شیوا_ قرار نشدا به امشب رو نمیخوام بهش فکر کنم پس اسمش رو نیار .

آذرم بغلش کرد و تولدش و تبریک گفت .

شیوا سرجاش پشت میز ایستاد و آرسام آهنگی پلی کرد مرجان و مریم و سارا با آرسام و آرزو اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن . جالبش رقص آرسام بود که خیلی راحت ادای همه رو در می آورد ، کپ خودشون میرقصید و حرص دخترارو در می آورد .
(آرسام)

حسابی خسته شدم ، از بس که رقصیده بودم پاهام درد اومده بود . روی صندلی کنار مامان نشستم آرزو هم بالاخره سارا دست از سرش برداشت اومد کنارم نشست و گفت:

آرزو_ اوف این دختر چقدر جون داره !

خندیدم ، گونه شو کشیدم و گفتم ؛

_ با همین به ذره رقص خسته شدی ؟ عروسیمون می خواد چیکار کنی ؟

آرزو_ خب اون موقع آروم میرقصم نه مثل الان ؛ نگاه تورو خدا سارا با اون کفش پاشنه دار موندم چه جوری انقدر تند میرقصه .
نگاهی به گوشیم انداختم دوباره استرس به جونم افتاده بود ، نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی باید انجام می شد ، به شیوا نگاه کرد که خیلی آروم داشت می رقصید امشب مثل فرشته ها شده بود بی شک شیوا یه فرشته واقعی بود فقط خدا بال هاشو ازش گرفته بود .

سارا کنارم ایستاد و در گوشم گفت:

سارا_ آرسام تو بهترینی از خدام می خوام هر چی آرزوی خوبه ماله تو باشه ، هر چی غم و غصه ست ازت دور باشه تو امشب روحیه شیوارو به کل عوض کردی ، نه تنها شیوا حتی من ، مامان و بابام بعد از چند وقت بالاخره خنده های از ته دل رو لب

هامون اومد ان شالله همه‌ی خوبی هاتو بتونیم برات جبران کنیم.

خندیدم دستم و دور گردنش انداختم و گفتم:

آرسام__ من کاری نکردم، یعنی کاری برای غریبه نکردم وظیفه هر داداشیه خواهرهاشو شاد نگه داشته باشه پس نیاز به تشکر و جبران نیست. شیطان بدو برو به شادیت برس که از شاد بودنتون منم شاد میشم و این بزرگ‌ترین جبرانه برام.

سارا گونم رو بوسید اولین بار بود همچین کاری کرد احساس کردم دست های آرزو که رو پام بود مشت شده بود دست هاش رو تو دستم گرفتم.

سارا__ ببخشید خدایی من تورو مثل داداس واقعیم می دونم خیلی ماهی.

از جاش بلند شد و سمت شیوا رفت.

رو به آرزو کردم و گفتم:

__ ناراحت شدی.

آرزو اخماش تو هم بود ولی گفت:

آرزو__ نه

چونشو گرفتم سمت خودم برگردوندم و گفتم:

آرسام__ باور کن سارا بچه ست. همه این کارش از رو بچگیه به خدا. اینو به چشم یه خواهر کوچولویه تخس و شیطان میبینم سارا و شیوا جفتشون تو دلشون هیچی نیست، خیلی خوش قلبن تو که باید بهتر بشناسیشون.

آرزو__ فقط یکم حسودیم شد همین وگرنه میدونم سارا از هیچ مردی خوشش نمیداد جز تو و باباش همش میگه چون آرسام داداشمه دوستش دارم.

لبخندی زدم و تو دلم کلی قربون صدقه لب و لوجه آویزونش رفتم.

__ تو یکی یه دونه ی خودمی با هزارتا دنیا عوض نمی کنم حالا بخند که ضعف کنم برای چال رو لپت.

لبخندی زد و گفت:

آرزو__ دیوونه.

بلند شدم تو آشپزخونه رفتم کیک به دو مردی که واسه کمک به خودم آورده بودمشون سپردم که کیک رو زودتر بیارن خودم دوباره به سالن برگشتم کنار شیوا و آرزو ایستادم. شیوا سمتم برگشت و گفت:

شیوا__ نمی دونم باید چه جوری ازت تشکر کنم هر چقدر من بد کردم تو بهم خوبی کردی، قرار بود مثل دوست واقعی کنارت بمونم ولی من برات بدتر از دشمن بودم، ولی بازم تو مردونگی رو در حقم تموم کردی. بالاتر از یه دوست برام موندی یه برادری که از جونش برام مایه گذاشت تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه تو بهترین مرد روی زمینی از خدا می خوام به هر چی که می خوای بهش برسی.

__ دیوونه تو منو با بهترین دختر دنیا آشنا کردی همین بزرگ‌ترین خوبییه که در حقم کردی که با هیچ چیز قابل جبران

نیست پس هنوز خیلی مونده تا این کارت جبران بشه پس دیگه از این حرف‌ها نزن.

پیشونیشو بوسیدم و دوباره تولدشو تبریک گفتم. با اومدن کیک چراغا دوباره خاموش شد یه آهنگ ملایم تولدت مبارک پلی کردم وقتی کیک و رو میز گذاشتن شیوا با ذوق به عکس خودش که از بچگیش بود نگاه کرد و دست هاشو به هم زد و گفت:

شیوا__ وای خدا چیکار کردین؟ عالیه! آخه من دلم میاد این کیک ببرم؟

همه بلند زدن زیر خنده شمع‌ی که رو کیک بود همه علامت سؤال بود ۲۶ تا علامت سؤال.
همه تا ۲۶ شمردیم و شیوا چشم‌هاشو بست خیلی دلم می‌خواست بدونم الان آرزوش چیه نمی‌دونم چرا انقدر کنجکاو شده بودم.

دوست داشتم بدونم به کادوی من مربوط میشه یا نه بعد از چند دقیقه همه سکوت کردن، شیوا چشم‌هایی که اشک توش حلقه زده بود رو باز کرد، شمع هارو فوت کرد، همه براش دست زدن و دوباره تولدشو تبریک گفتن.
همه کنارش ایستادن و عکس گرفتن. سارا کنار شیوا ایستاد و گفت:

سارا_ خب خب از هر چه بگذریم سخن کادو خوش تر است؛ نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست.

رومو طرف سارا کردم؛ باید یکم دیگه صبر می‌کرد من باید اول کادو می‌دادم بعد بقیه.

_سارا جان باید یکم صبر کنی دوست دارم من اولین کادو رو بدم کادوی منم بزرگ بود نتونستم خودم بیارم تا بخواد اینجا برسه یه نیم ساعتی طول میکشه اگه میشه یکم برقصین بعد.

همه با تعجب سهمم برگشتن شیوا نگاهم کرد و گفت:

شیوا_ دیگه کادو چیه؟ همین تولد بزرگ‌ترین کادو بود برام به خدا اون جوری دیگه خیلی شرمنده ات میشم.

_دیگه از این حرف‌ها نداریم کادو تولد یه چیزیه که باید یادگاری نگه داشت این که یادگاری نمی‌مونه.

آرزو مشکوک نگاهم کرد و آروم در گوشم گفت:

آرزو_ آرسام، من و تو که باهم برایش اون زنجیر و پلاک رو گرفتیم مگه چیز دیگه ای هم جز اون گرفتی؟

_نمی‌تونم بهت بگم می‌ترسم لو بدی وگرنه بهت می‌گفتم تمام این سوپرایزا همش واسه این کادوئه بود.

دستم گرفت و منو به گوشه سالن برد و گفت:

آرزو_ نگو که این کادو امیر علیه.

با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

_این از کجا آوردی؟ امیرعلی رو کادو بدم وا.

آرزو دندوناشو رو هم زد و دست هاشو مشت کرد و گفت:

آرزو_ باشه به هم میرسیم آقا آرسام که من دهن لقم دیگه.

پشت کرد بهم و داشت میرفت که دستشو گرفتم و گفتم:

_کجا؟ باشه بهت می‌گم ولی جون آرسام ضایع بازی دنیار که لو برو تمامه زحمتام هدر میره باشه؟

آرزو_ بگو.

_مطمئن باشم دیگه.

کلافه دستشو بیرون کشید از دستم و گفت:

آرزو_ نه می‌دونی من دهن لقم به همه می‌گم نمی‌خواد بهم چیزی بگی.

قبل اینکه بتونم دستش و بگیرم رفت و کنار مادرش نشست دست هامو تو موهام کشیدم و دوباره به گوشیم نگاه کردم.

حسابی کلافه شده بودم.

با پیامکی که برام اومد لبخند رو لبم نشست سریع سمت خدمه‌ها رفتم و بهشون گفتم شمع هارو روشن کنن خودم چراغ هارو خاموش کردم. همه ساکت بودن و منتظر سوپرایز بعدیم بودن سوپرایزی که دل خودم رو به لرزش در آورده بود.

رو به فیلمبردار گفتم که آماده باشه گوشیمو گرفتم و پیامکی که آماده کرده بودم و فرستادم. به دوتا از بچه‌ها که گیتار بیانو میزدن علامت دادم که آماده باشن. همه مهمون‌ها شوکه شده بودن فقط داشتن به اتفاق‌هایی که می افتاد نگاه می‌کردن، بالاخره لحظه‌ای که دوست داشتم رسید لحظه‌ای که چندماه انتظارشو می‌کشیدم ولی استرسم همچنان پابرجا بود قصد ترک کردنمو نداشتم.

به یکی از خدمه‌ها علامت دادم و در رو باز کرد فیلم‌بردار نوری جلو در انداخت بالاخره سوپرایزم با قدم‌های آهسته اومد داخل و شروع کرد به خوندن با لرزی که تو صداش بود معلوم بود که اونم مثل من پر از استرسه.

اینو می‌دونی که شدی دارو ندارم

(با هر قدم امیرعلی، شیوا اشک هاش صورتش رو بیشتر خیس می‌کرد)

من آمارتو دارم آخه با تو پر از حس قشنگ عاشقونم

(امیرعلی هم حالش بهتر از شیوا نبود، دل‌تنگی دیوونش کرده بود، قطره‌های اشکش مثل بارون از چشم هاش می‌چکید)

آخر اومدی توی زندگیم آروم جونم

آره عاشقم یار تویی تو تنها دلدار

همیشه توی قلبت عشق منو نگهدار

آره عاشقم یار تویی تنها امیدم

از وقتی تو رو دیدم به آدم جدیدم

بازم نزدیک غروبه بین حالهون چه خوبه

نگو دیگه خیلی زوده

می‌خوای باشی کنارمو نگم که مثل تو واسه من نبوده

نگو دیگه نمی‌تونه یه روزم تنها بمونه

همین عاشق دیوونه

آره عاشقم یار تویی تو تنها دلدار

همیشه توی قلبت

عشق من و نگهدار

آره عاشقم یار تویی تنها امیدم از وقتی تو رو دیدم به آدم جدیدم.

با این صدای لرزونش دل منو لرزوند اشک همه مهمونارو در آورد مادرشو خواهرش که حالشون بدتر از همه بود بزرگ‌ترین

سوپرایز برای کل مهمون‌ها بود، البته مهمونایی که امیرعلی رو میشناختن حتی عمو رضا و خاله طاهره هم با تعجب نگاه

می‌کردن اونا هم که اصلا امیرعلی رو تا الان ندیده بودن.

شیوا رو زانوهایش نشست پشت هم اشک می‌ریخت باورش نمی‌شد امیرعلی با پاهای خودش اومده بود کنارش فکر می‌کرد

رویاست و دوست نداشت کسی صداش کنه، دوست نداشت چشم ازش برداره فکر میکرد چشم‌هاشو برگردونه این تصویر از

جلو چشم هاش محو میشه. امیرعلی آروم جلو پاش نشست و با سر انگشتاش اشکاش و پاک کرد و گفت:

(شیوا)

امیرعلی— برای یه بی‌لیاقت این الماس هارو حرومش نکن.

باورم نمی شد نمی دونستم باید چیکار کنم چه برخوردی کنم. نمی دانستم چی درسته چی اشتباه، تنها کاری که کردم خیره شدن به آرسام بود، وقتی نگاهم رو سمت خودش دید سرشو تکون داد و لب زد: شما فقط مال همین.

انگار فقط منتظر تاییدش بودم نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به امیرعلی خیره شدم.

__ میدونی بهم چی گذشت؟

امیرعلی __ میدونم و پا به پات عذاب کشیدم.

__ میدونی اگه آرسام نبود من الان....

دستشو رو لبام گذاشت و گفت:

امیرعلی __ تو فقط مال من بودی مردونگی آرسام و هیچ وقت فراموش نمی کنم.

__ دلم خیلی ازت گرفته.

امیرعلی __ قول میدم دیگه حتی یه لحظه هم تنهات نذارم.

__ تو یک بار دیگه هم این قول و بهم داده بودی.

امیرعلی __ این دفعه فرق می کنه نگاه با پاهای خودم اومدم پیشت دیگه سالمم دیگه مثل قبل عصبی نمیشم شیوا دلتنگیت داشت دیوونم میکرد.

__ ولی من دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم.

امیرعلی __ یعنی دیگه دوستم نداری؟

سکوت کردم و فقط نگاهش کردم

مگه می شد دوستش نداشت؟ اگه خودمم می خواستم فراموشش کنم دلم ناسازگاری می کرد.

__ چرا یه خبر از خودت بهم ندادی؟ اصلا بین تو آرسام چی بود؟ یعنی آرسام این مدت با تو در ارتباط بود؟ یعنی هر اتفاقی که

برام می افتاد تو می دونستی؟ در جریان بودی؟

سرش و پایین انداخت از جام بلند شدم تکیه مو به میز دادم امیرعلی رنگش پریده بود ولی حالا نوبت اون بود باید نصف این

سختی هایی که من کشیدم و می کشیدم.

همه مهمون ها نگاهشون به ما بود آرسام کنارمون ایستاد و به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

آرسام __ چی شده

امیرعلی سرش و تکون داد و بهم نگاه کرد.

آرسام دستم رو گرفت، دنبالش منو کشید از سالن بیرون برد، یکم سردم بود یکم که نه خیلی سردم بود آرسام با عصبانیت

دستمو ول کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

آرسام __ دردت چیه؟ هوم؟ با کدوم سازه باید برقصیم؟ با اون گریه هات یا الان این ناز کردنات؟

__ تو ازش خبر داشتی و بهم چیزی نگفتی؟

آرسام __ پس مشکل منم! چه ربطی به امیرعلی داره؟

__ آرسام...

آرسام __ هیس.. گوش کن چی می گم بعد این که اون شب تو با اون حال از خونشون زدی بیرون من اومدم دنبالت امیرعلی هم

و جب به و جب شهرو باهمون پاهاش دنبالت گشت تا اینکه دید من اومدم دنبالت اولش فکر کرد همه چیز تموم شد و تو

اومدی طرف من ولی دلش طاقت نیاورد فرداش برام زنگ زد اول تهدیدم کرد منم اعصابم خورد شد و کلی بد بیراه بارش کردم، ولی تو قراری که باهام گذاشت با حرف‌هایش باورش کردم که دوست داره، باهاش پشت هم قرار می‌داشتم. بهترین دکتر که یکی از دوستانم بود و بهش معرفی کردم اون دو باری که گفتم ماموریت کاری دارم میرفتم پیش امیرعلی چون یه وقتایی از دلتنگی بی طاقت می‌شد و دیوونه بازی در می‌آورد به قول کیارش تنها کسی که ازش حساب می‌برد من بودم. شیوا من بهش قول دادم که شما رو به هم برسونم بهش قول دادم که مثل یه برادر پشتت باشم و همه‌ی اخبار و بهش می‌رسوندم، یه جاهایی کم می‌آورد داد میزد حتی کتکم ازش خوردم می‌دونی کی همون موقع که اون سینای احمق دست روت بلند کرد وقتی بهش جریان و گفتم مثل انبار باروت بود نمی‌شد هیچ‌جور آرومش کرد تازه هم راه افتاده بود و یکم تو پاهاش جون افتاده بود پاشو کرده بود تو یه کفش که باید برم پیش شیوا تو نمیتونی ازش مواظبت کنی، اون دورادور از تو خبر داشت من بهش اجازه ندادم بیاد دیدنت حتی بهش اجازه ندادم که بهت زنگ بزنه گوشیشم ازش گرفتم فقط زمانی اجازه داشت به گوشیش دست بزنه که می‌خواست با مامانش یا خواهرش صحبت کنه. پس اگه قراره کسی تنبیه بشه اون منم نه امیرعلی. اشکامو پاک کردم با هر کلنه از حرفش شوکه ترم می‌کرد باورم نمی‌شد اون همه عذاب کشیدنمو دید و حرفی از برگشت امیرعلی نزد.

۱_ الان باید چیکار کنم؟

آرسام_ الان میری تو از بابات اجازه میگیری با امیرعلی میرین یه جای دنج و خلوت حرفتونو باهم می‌زنین، دقت کن گفتم حرفاتون نه برین و دوباره جنگ و دعوا راه بندازین.

با افتادن کت رو شونه هام به عقب برگشتم اسیر دو چشم مشکلی شدم چشم‌هایی که تو تاریکی شب برق میزد، چقدر دلم واسه این اخم‌های تو هم رفته ش که جذابیتش و دو چندان می‌کرد تنگ شده بود کتتش و بهش برگردوندم و گفتم:
_همین جا ایستا تا پیام.

آرسام و امیرعلی و تنها گذاشتم تو سالن برگشتم و جلو بابا ایستادم سرم و پایین انداختم و گفتم:
_بیخشید بابا من....

بابا دستشو رو شونه هام گذاشت و گفت:

بابا_ هیچ وقت سرت و پایین ننداز سرتو بلند کن تو کاری نکردی که بخوای شرمنده باشی واقعاً به انتخابت تبریک می‌گم حق داشتی بخاطرش با کل دنیا در بیفتی.

میدونستم برای آروم شدنم این حرفارو داره به شوخی می‌زنه لبخندی زدم و گفتم:

_اجازه می‌دین بریم باهم بیرون یکم باهاش حرف دارم.

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

بابا_ من حرفی ندارم بهتره با مامانتم مشورت کنی.

سرم و تکون دادم و کنار مامان و سارا که دو صندلی با بابا فاصله داشتن ایستادم و گفتم:

_مامان میشه....

نذاشت ادامه بدم من و تو بغلش گرفتم و در گوشم گفتم:

مامان_ همیکه با رضا مشورت کردی کافیه هر کاری که می‌دونی درسته همون کار و کن .

صورتش و بوسیدم و از همه مهمون ها عذر خواهی کردم شنلمو با شالم و سرم کردم تو حیاط برگشتم آرسام و امیر علی مشغوله حرف زدن بودن کنارشون ایستادم و گفتم:
_من آماده م.

آرسام سوئیچ سمت امیرعلی گرفت و گفت:

آرسام_ به خداوندی خدا این دفعه بحثون بشه قید جفتونو میزنم خودتون می دونین من دیگه زندگیه خودم و دارم حوصله لوس بازیه شما رو دیگه ندارم، همین به خاطر کار امشبم کلی باید ناز بکشم ولا به خدا الکی الکی خودمو تو دردسر انداختم.
امیرعلی لبخندی زد و گفت:

امیرعلی_ چقدر رو داری آخر تو برو تو تا ما بریم من که بحثی ندارم خواهرتو نصیحت کن کمتر منو بجزونه وگرنه منکه دربست نوکرشم.

اخم ریزرو پیشونیم نشست با هیچ کدوم حرفی نزدم و طرف ماشین آرسام رفتم منتظر موندم تا امیرعلی بیاد و در ماشین و باز کنه. هنوز نمیتونست تند راه بیاد انگار می ترسید چون قدماشو آهسته بر میداشت کنارم ایستاد و با ریپوت در و باز کرد خواست در و برام باز کنه نذاشتم و خودم سریعتر در و باز کردم و رو صتدلی جلو نشستم مثل همیشه وقتی عصبی می شد دستش و تو موهاش کشید و سوار ماشین شد سمتم برگشت و گفت:
امیرعلی_ حقمه همه این رفتارات حقمه.

ماشین و روشن کرد و دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون رفت، دروغه اگه بگم دلم برایش ریش ریش نشد، دروغه اگه بگم دل تنگش نبودم، من شیوا دوباره تو اوج بودم، رو ابرا سیر می کردم و خودمو خوشبخت ترین زن دنیا می دونستم.
امیرعلی سکوت کرده بود آرام رانندگی می کرد حتی بهم نگفت کجا می خواد بره منم مثل اون سکوت کرده بودم هر از چند گاهی زیر چشمی نگاهش می کردم.

بالاخره بعد یکساعت تو یه کوچه خاکی پیچید هیچ خونه ای اون دور اطراف نبود ته کوچه یه در دیده می شد جلو همون در پارک کرد پیاده شد و در حیاط و باز کرد و ماشین و تو حیاط پارک کرد تا چشم کار میکرد باغ بود یه باغ بزرگ امیرعلی که تعجبم و دید لبخندی زد و گفت:

امیرعلی_ این چند وقت اینجا بودم، اینجا ماله منه همون خونه ایه که اونی که با ماشین زد بهم بهمون داده بود جای دنجیه.
به رو به روش خیره اشد و گفت:

امیرعلی_ جون میده واسه قدم زدن، نمیدونی آرسام و کیارش چه جونی ازم گرفتن، فکر کن اولین باری که رو پاهام ایستادم یکساعت تمام من و دنبالشون می کشوندن تو حیاط و می گفتن یک دقیقه هم نباید وایستی خیلی خوردم زمین نا امید بودم، تا جایی که کیارش دیگه از دستم کلافه شد و دست به دامن آرسام شد، آرسامم که انقدر سنگدل بود یک لحظه هم نمی داشت فکرم جایی کشیده شه استراحت که اصلا براش معنا نداشت جوروی بود که دعا می کردم دیگه سراغم نیاد.

از ماشین پیاده شد اومد سمتمو در ماشین و برام باز کرد، دستش و طرفم گرفت بی اهمیت به دست دراز شده ش از ماشین پیاده شدم.

_خوبه تو اینجا خوش می گذروندی برای همین از همه جا بی خبر داشتی زندگیت رو می کردی منم بود همه چیو فراموش می کردم شیوا کیلو چند خودمو عشق است، امیرعلی من دیگه مثل قبل نیستم این چند وقت خیلی بهم سخت گذشت انقدر سخت بود که قلبم و از سنگ کرد.

امیرعلی سرش و انداخت پایین و گفت:

امیرعلی__ چرا یکم بهم حق نمیدی؟ شیوا به خدا بقرآن من دیوانه وار دوست دارم تو همه کسمی ولی برام مهم بود خانواده ت منو قبول کنن، من نمی خواستم همیشه چشم هاتو غمگین ببینم می خواستم وقتی کنارمی از ته دلت شاد باشی نه که استرس اینو داشته باشی که بین من و خانواده ات یکی و انتخاب کنی.

کارم اشتباه بود میدونم، اذیتت کردم می دونم، آدم بده زندگیت شدم می دونم، ولی به خدا مجبور بودم فقط یکی من و می فهمه که جام باشه من آدم سالمی نبودم هنوزم نیستم، ولی خودخواهم چون تو رو می خوامت از ته دلم می خوامت، منو می بخشی؟

بهبش خیره شدم و گفتم:

_خیلی دلم ازت پره، اونروزی که نامه ی الناز دستم رسید صدبار آرزوی مرگ کردم می دونی چی کشیدم؟ دست هاش مشت شد و گفت:

امیرعلی__ اونو که نشوندمش سرجاش برای اینکه داشت می سوخت وقتی بهش گفتم تو اومدی تو زندگیم خواست مثلا خیر سرش من و بجزونه، تو چرا خواستی من و بجزونی چرا به اون سینای عوضی اجازه دادی بیاد خواستگاری؟ آب دهنمو پایین دادم و لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

_خب فکر کردم داری با الناز ازدواج می کنی خب....

امیرعلی__ چون من می خواستم ازدواج کنم تو خواستی خودتو بدبخت کنی؟ ولی خب گوشمالی که با آرسام بهش دادیم تا عمر داره هیچ جا خواستگاری نمیره پسره روانی. با چشم های درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

_چیکار کردین باهاش؟

امیرعلی__ نشوندمش سرجاش از من زیاد کتک نخورد بیشتر آرسام زحمتشو کشید.

_اون مریض بود نباید....

امیرعلی__ اگه مریض بود باید تیمارستان بستری می شد نمی خواد براش دلت بسوزه دلت برای من بسوزه که منتظر یه گوشه چشم توام تا یه نظری به ما کنی.

_اگه دوباره تنهام بذاری؟

امیرعلی__ بمیرم تنهات نمیدارم.

دستامو تو دستش گرفت و یک قدم بهم نزدیک شد تو چشم هام خیره اشد و گفت:

امیرعلی__ باهام بیا می خوام یه چیزیه بهت نشون بدم.

دستمو تو دستش گرفت و قدمامو باهاش هماهنگ برمی داشتم چقدر شیرین بود کنار اونیکه دوستش داری راه بری حتی تو رویامم این لحظه رو نمی دیدم.

پشت در ایستاد، در و باز کرد و باهم تو خونه رفتیم برقرارو روشن کرد خیلی خونه ی قشنگی بود کوچیک بود ولی بهترین حس و بهم می داد یه پذیرایی کوچیک شاید به زور ۵۰متر می شد دور تادورش مبل بود آشپزخونه شم این بود خونه ش و سبک قدیمی ساخته بود ولی خیلی شیک بود وسط پذیرایی ۴تا پله می خورد بعد می رسیدی به اتاق خواب ۳تا اتاق داشت پشت یه

در ایستادیم در و باز کرد با چیزی که روبروم می دیدم دهنم باز مونده بود، رو کل دیوار عکسای من بود حتی گلایی که برایش گرفته بودم برعکس رو دیوار آویزون کرده بود رو یه قسمت دیوار نوشته بود:؛ ؛ لعنت به من آگه بخوام ازت بگذرم؛ ؛ اشکام رو صورتم سر می خورد امیرعلی روبروم ایستاد یه قدم بینمونو من پر کردم و تو بغلش رفتم اونم بغلم کرد و موهامو نوازش کرد و گفت :

امیرعلی__ بگو کنارم می مونی، بگو تو هم دوستم داری و فراموشم نکردی

کمی سکوت کردم ولی موقع اعتراف بود باید می فهمید هنوزم دوستش دارم حتی بیشتر از قبل__ کنارت می مونم، دوست دارم امیرعلی، باهمه ی بد بودن دوست دارم، باهمه نامردیای دوست دارم با اینکه سخته اعتماد کردن بهت ولی این بار اخریه که بهت فرصت می دم.

(راوی)

و اینگونه شد که عشق دوباره بین لیلی و مجنون شکل گرفت، امیرعلی شیوا رو محکم تر به خودش فشرد و صورتش و بوسید در گوشش زمزمه کرد

امیرعلی__ ای پادشاه عشق....

دار و ندارم مال تو

لحظه لحظه خوشیهایم مال تو

کل دنیا با تمام زرق و برقش مال تو

عشق را بر من ببخش، غیر از آن هر چه که دارم مال تو...

تو فقط ما من باش من دیگه هیچی از دنیا نمی خوام هیچی....

پایان

۱۰/۱۲/۹۷

گرافیسیت : کوثر بیات

جهت دانلود رمانهای بیشتر و عضویت در انجمن به سایت www.98iia.com مراجعه کنید